

رمان آدم و حوا | گیسوی پاییز کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



در غم هجر روی تو ، رفته ز کف قرار دل *** گر نمایم تو رخ ، وای به حال زار دل
نیست شبی که تا سحر ، خون نفشانم از بصر *** ز آن که غم فراق تو ، کرده تمام کار دل
آمده ام که سر نهم ، عشق تو را به سر برم *** ورتو بگویم که نی ، نی شکنم شکر برم
اوست نشسته در نظر ، من به کجا نظر کنم *** اوست گرفته شهر دل ، من به کجا سفر برم

در غم هجر روی تو ، رفته ز کف قرار دل *** گر نمایم تو رخ ، وای به حال زار دل
نیست شبی که تا سحر ، خون نفشانم از بصر *** ز آن که غم فراق تو ، کرده تمام کار دل
مرده بدم ، زنده شدم ، گریه بدم ، خنده شدم *** دولت عشق آمد و من ، دولت پاینده شدم
خدایا به امید تو

کف پام به قدری درد می کرد که دلم می خواست فریاد بزنم . کل کفش فروشی های شهر رو
پشت سر گذاشته بودیم تا بتونم کفشی متناسب با لباسم پیدا کنم .

البته این کار همیشه م بود . مگه می شد مارال از خیر خوشتیپی بگذره !

برام مهم نبود که عروسی جدا برگزار می شه . گرچه که اگه مختلط بود بیشتر دوست داشتم . ولی
خوب عروسی برادرم بود و من بیشتر از هر زمان دیگه پر از ذوق و شوق بودم .

به خصوص که همین یه برادر رو داشتم و هزارتا امید و آرزو برای عروسیش . منم که یکی یه دونه
خواهر داماد . نمی شد که از همه ی دختری مجلس سر تر نباشم !

صدای شماتت بار مامان بلند شد :

مامان - آخه دختر مگه کفش باید چه مدلی باشه تا تو بپسندی ؟ یکی رو انتخاب کن دیگه . پا
برام نموند .

با دلخوری گفتم :

من - خوب چیکار کنم . هیچکدوم رو نپسندیدم . بیشتر مدلا قدیمیه .

مامان به حالت تأسف سری تکون داد .

مامان - چون تو از این مدل کفشا زیاد داری پس یعنی مدلتش قدیمیه ؟

با لحن مطمئنی گفتم :

من - بله . من الان دو ماهه کفش نخریدم . کفشی که مدل کفش دو ماه پیش من باشه پس
قدیمیه . من دنبال یه مدل بهتر و قشنگ تر می گردم .

مامان دوباره سری تکون داد و به مغازه ی کفش فروشی اون طرف خیابون اشاره کرد .

مامان - مارال بریم کفشای اونجا ر هم ببین . شاید یکی رو پسندیدی .

" باشه " ای گفتم و دنبال مامان راه افتادم .

بالاخره بعد از اون همه گشتن به کفش قرمز هم‌رنگ لباسم گیرم اومد . از خوشحالی روی پا بند نبودم . همونی بود که می خواستم . یه صندل پاشنه ده سانتی که روش پر از نگین بود . روی پاشنه ی کفش هم پنج تا نگین کار شده بود .

می دونستم با لباسی که انتخاب کردم شب عروسی همتای عروس نگاه ها رو خیره می کنم . اصلاً از همین نگاه های خیره خوشم میومد که دائم دنبال خرید بودم ، اونم مطابق مد و البته با رنگ های خاص .

بیشتر کارام رو انجام داده بودم . مونده بود تحویل گرفتن لباس از خیاط و هماهنگ کردن ساعت با آرایشگاهم .

می خواستم برای شب عروسی موهام رو رنگ کنم . کلی برنامه داشتیم برای اون شب . دائم هم غر می زدم که " چرا باید عروسی جدا باشه ؟ مگه مردا می خوام فامیلای با حجاب عروس رو بخورن که مجلس رو جدا گرفتن ؟ خوب اونا که می تونن چادر سرشون کنن ! "

به نظرم خیلی حیف بود من این همه خرج کنم و حسابی خوشگل بشم ، بعد پویا نتونه من رو ببینه .

از اول برای دعوت از پویا دو دل بودم . چون مجلس جدا بود و نمی تونستیم همدیگه رو ببینیم یا حتی با هم برقصیم . ولی آخر سر تصمیم گرفتیم که دعوتش کنیم . به قول معروف تا چند روز بعدش می خواستیم بهش جواب مثبت بدم و زنش بشم .

گرچه که خودش هنوز خبر نداشت من چه تصمیمی گرفتیم . نمی خواستیم به این زودی بهش جواب مثبت بدم و خودم رو گرفتار کنم . می دونستم به محض اینکه بهش جواب مثبت بدم آزادیم مختل می شه .

هیچ وقت دلم نمی خواست برای رفت و آمدم یا کاری که می کنم به کسی جواب پس بدم . و می دونستم با بله گفتن به پویا مثل تموم زنای دیگه باید همه ی کارام رو با اطلاع نامزد محترم انجام بدم .

لباس و کفشم رو آماده روی تختم گذاشتم تا به محض برگشت از آرایشگاه پیوشم و با مامان و بابا راهی خونه ی عروس بشیم که قرار بود مراسم عقد اونجا برگزار بشه .

دوباره زیر لب به خاطر جدا بودن عروسی غرغر کردم که با یادآوری صورت معصوم و زیبای رضوان ، حرفم رو خوردم و لبخند زدم .

می دونستم تو لباس عروس و اون آرایش و گرمی که رو صورتش نقش می بنده زیباتر و معصوم تر می شه . عروسی که به مدد پدرش که برادرم - مهرداد - رو از پدرم خواستگاری کرد ؛ شد عروسمون .

هیچوقت قیافه ی مهرداد رو از یاد نمی برم اون روزی که بابا اومد خونه و ماجرا رو برایش گفت . از قضا رضا برادر رضوان یکی از همکاری مهرداد بود . رضوان هم چندباری که رفته بود پیش برادرش مهرداد رو دیده بود . به قول خودش اوایل کار داشت و برای انجام کارش به محل کار برادرش رفت و آمد داشت . ولی بعد از اون این دلش بود که وادارش می کرد به هر بهانه ای بره اونجا .

وقتی هم از مهرداد خوشش اومد و دید نمی تونه مثل دخترای دیگه راحت بره و حرفش رو به مهرداد بزنه با پدرش حرف می زنه . آقای محبوب هم بعد از یه مدت تحقیق درباره ی خانواده ی ما و مهرداد ، تصمیم می گیره با پدرم صحبت کنه . و یه روز با رفتن به محل کار بابا مهرداد رو خواستگاری می کنه .

اون روزی که بابا این موضوع رو تو خونه مطرح کرد ، مهرداد با ابروهای بالا رفته خیره شد به گلای قالی . مامان دهنش از تعجب باز مونده بود . بابا لبخند می زد و من از شدت خنده دلم رو گرفته بودم .

باور نمی کردم یه روزی خانواده ای برای دخترشون برن خواستگاری . و تا مدت ها این کار خانواده ی محبوب شده بود سوژه ی خنده ی من .

گرچه که بعداً با دیدنشون خدا رو شکر کردم که این کار رو انجام دادن . چون به یقین کسی بهتر از رضوان نمی تونست عروس خانواده ی ما بشه .

از همون روزها هم مهرداد که نماز هاش رو یه خط در میون می خوند به خاطر رضوان سعی کرد عقاید و رفتارهایش رو مطابق خواسته ش درست کنه .

و خیلی زود شیفته ی رضوانی شد که حجب و حیاش از همون روز اول چشم مهرداد رو خیره کرده بود .

با اینکه قرار بود کل موهام رو رنگ کنم ولی آرایشگر ماهرم فقط چند تکه از موهام رو رنگ کرد .
اول به خواست من قرار بود کل موهام به رنگ شرابی در بیاد . ولی وقتی شیما جون رنگ لباسم رو
پرسید نظرم رو رد کرد .

چند تکه از موهام به رنگ قرمز مایل به شرابی در اومد . اولش خیلی خوشم نیومد ولی وقتی موهام
رو حالت داد و به صورت کج مقداریش رو روی صورتم ریخت و چندتا نگین بزرگ روی موهام زد
به انتخابش احسنت گفتم . اون رنگ با پوست گندمی کمی تیره م خوب هماهنگ بود و بهم میومد

وقتی تو خونه لباسم رو که مدل ماهی بود تنم کردم ، همراه صندل های پاشنه دارم ؛ حس خوبی
پیدا کردم . متفاوت تر از همیشه شده بودم . منم همین رو می خواستم . خواهر شوهر باید از همه
بهتر و تو چشم تر باشه .

از خونه که خارج شدیم موهام با نسیم خنکی که می وزید به رقص در اومد . فروردین بود و وزش
نسیم خنک روح آدم رو جلا می داد .

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم . عاشق بهار بودم و این هوای مطبوعش .

با ورودمون به تالار ، باز هم زیر لب به خاطر جدا بودن مراسم کلی غر زدم . اما به محض اومدن
مهمونا و همینطور عروس و داماد کم کم هم رنگ بقیه شروع کردم به رقصیدن و شادی کردن .

رضوان تو لباس عروس شده بود مثل فرشته ای که آدم دلش نمی خواست نگاه ازش بگیره .
لبخند قشنگی رو لب هاش بود و دستش رو با شرم گذاشته بود تو دستای مهربادی که تموم
حواسش به عروسش بود .

عروسی تنها برادرم واقعاً بهم خوش گذشت و خیلی لذت بخش بود .

مراسم که تموم شد با تک زنگ پویا سریع مانتوم رو برداشتم و به مامان اطلاع دادم که همراه
پویا می رم خونه .

بنده ی خدا انقدر سرش شلوغ بود و هرکسی از یه طرف ازش خداحافظی می کرد و برای باز
هزارم بهش تبریک می گفت که نتونست هیچ مخالفتی بکنه . و فقط با چشماش کمی چپ چپ
نگاهم کرد .

من هم اصلاً به روی خودم نیوردم که چندان مایل نیست اون موقع شب با یه پسر غریبه تنها برگردم خونه .

پایین پله های تالار پویا رو منتظر دیدم . مخصوصاً مانثوم رو نپوشیده بودم که پویا لباس و مدل موهام رو ببینه . می دونستم با اون هنری که آرایشگر معروفم روی صورتم پیاده کرده لذت می بره .

همینطورم شد . با دیدنم سوت بلندی زد . بعد در حالی که دو تا دستاش رو کمی باز کرده بود لبخندی زد و گفت :

پویا - به به . ببین پرنسس چیکار کرده !

از لحن شگفت زده ش خوشم اومد . لبخندی زدم و پله های آخر رو با عشوه پایین اومدم . جلوش که رسیدم ، چرخ زدم و گفتم .

من - چطور بودم امشب ؟

در حالی که چشم هاش رو کمی تنگ کرده بود ، نگاه پر از لذتی بهم انداخت .

پویا - عالی . مثل همیشه .

کلاً لذت می بردم از تعریفاش . مثل هر دختر دیگه ای از این حرفا خوشم میومد .

با همون حالت کمی اومد به سمتم . نگاهش پر از حس بود . یه حسی که وادارم می کرد ساکت بایستم و بذارم به طرفم بیاد و کارش رو انجام بده .

خودم هم دلم می خواست اولین طعم بو.سه رو باهاش تجربه کنم . برای ترغیب کردنش به چیزی که تو سرش بود ، نگاهی به لب هاش انداختم . و بعد دوباره به چشماش .

کمی مکث کرد . انگار می خواست ببینه بهش اجازه ی این کار رو می دم یا نه .

دلم می خواست بگم " بیا جلو دیگه " . اما به جای هر حرفی ، لب پایینم رو با عشوه به دندان گرفتم و چشمام رو به سرخوشی خمار کردم .

فهمید اجازه رو صادر کردم . سرش رو با سرعت جلو آورد . هنوز به وصال نرسیده صدای قدم های کسی که به پله ها نزدیک می شد تو سالن پیچید . و پشتش صدای چندتا زن .

با سرعت از هم فاصله گرفتیم .

قلبم به شدت خودش رو به دیواره ی سینه م می کوبید .
هول کرده بودم . سریع به بالای پله ها نگاه کردم .
خوشبختانه هنوز سر و کله ی کسی پیدا نشده بود و این نشون می داد کسی ما رو ندیده .
حال پویا هم دست کمی از من نداشت . چون اونم هول کرده نگاهش به بالای پله ها بود .
با پیدا شدن هیکل خاله حمیده م بالای پله ها برگشت به سمتم .
پویا – بپوش بریم . نمی ذارن دو دقیقه خوش باشیم .
خنده م گرفت از جمله ی آخرش . بدجور خورده بود تو پرش .
از روزی که با هم آشنا شدیم تا شب عروسی اجازه ی این زیاده رویا رو بهش نداده بودم . حتی
بعد از خواستگاری رسمی مادرش . تموم مدت به بهونه ی فکر کردن برای جواب دادن بهشون
کمی محدودش می کردم .
البته کمی . وگرنه که دست گرفتن و یا حلقه کردن دستش دور کمرم هیچ مانعی نداشت .
سوار ماشین شدیم .
با نفس عمیقی ماشین رو روشن کرد . کمی تعلل کرد .
بعد برگشت به سمتم .
پویا – اینجا کسی نیست ما رو ببینه . بیا جلو ببینم !
لبخند بدجنسی زد م .
من – نه دیگه حسش نیست . باشه برای بعد .
بی توجه به حرفم اومد جلوتر .
پویا – ببیا که خودم سر حال میارم .
و نگاهش رفت سمت ل.ب هام .
دستم رو به علامت نه گرفتم جلوش .
من – اُ ... هنوز با هم نسبتی نداریم !
با لحنی که معلوم بود دیگه نمی تونه خوددار باشه ، آرام گفت :

پویا - بیا .. بذاری خودم کاری می کنم که نسبت دار بشیم .

و باز کمی اومد نزدیک تر .

قلبم ضربان گرفت . چقدر اینجور حرف زدناش رو دوست داشتم . اینکه حس می کردم خیلی دوسم داره و دلش می خواد زودتر بهم برسه ، برام خوشایند بود .

به خاطر همین بود که می خواستم بهش جواب مثبت بدم . من این حس های خوب رو با هیچ کسی تجربه نکرده بودم . و فکر می کردم همین حس های خوب کافیه برای انتخاب شریک زندگی .

شاید چون این حس ها تا اون روز فقط متعلق بود به پویا . و اگر من با شخص دیگه ای هم همین ها رو تجربه می کردم مطمئناً دنبال دلیل دیگه ای برای انتخاب شریک زندگی می گشتم . هنوز ل.ب هام رو مهر نکرده بود که پشش زدم . ترسیدم تو ماشین کارمون از اون حد فراتر بره . چشمای خمارش رو با دلخوری به چشمام دوخت .

پویا - نکن پرنسس . امشب نمی تونم خوددار باشم . به شدت می خوامت .

لبخند سر خوشی زدم .

من - باشه برای یه وقت بهتر . ممکنه یکی ما رو ببینه . خیلی بد می شه .

تو صدلیش درست نشست . نفسش رو پوفی کرد و جدی شد .

پویا - هفته ی دیگه مهمونی سمیراست . اونجا دیگه این همه به حرفت گوش نمی کنم .

لبخند نیمه نصفه ای زدم .

خودش نمی دونست که من مشکلی با این کار ندارم . چه ایرادی داشت ؟ ما که قرار بود با هم ازدواج کنیم ! یه بو. سه قبل از ازدواج رسمی به جایی بر نمی خورد !

با فکر مهمونی سمیرا فکری از ذهنم گذشت . چه خوب می شد یه بو. سه ی عاشقانه داشته باشیم و بعد هم من جواب مثبتم رو همون لحظه بهش بدم . عالی بود .

با این فکر لبخندی رو لبم نشست . غافلگیری خوبی بود .

از روز قبل که پاتختی بود و همه خونه ی ما جمع بودن تصمیم گرفتیم قبل از دادن جواب مثبتم به پویا یه سفر برم .

یه سفر مجردی . در اصل آخرین سفری که هر کاری دلم می خواد توش انجام بدم و نیاز نباشه برنامه هام رو با کسی هماهنگ کنم .

ولی قبلش باید با مامان حرف می زدم و ازش اجازه می گرفتم . می دونستم به راحتی راضی نمی شه .

هر چند خونواده ی راحتی داشتیم و یه سری آزادی هایی بهمون داده می شد ، ولی در اصل یه سری از این آزادی ها همراه بود با محدودیت های خاص .

بعد از شستن دست و صورتم برای خوردن صبحانه وارد آشپزخونه شدم .

مامان در حال مرتب کردن کابینت ها بود . به خاطر پاتختی همه ی ظرف ها و پیش دستیاش رو بیرون آورده بود . و حالا داشت به ترتیب اون ها رو دسته بندی می کرد و می داشت سر جاشون .

" سلام " بلندی کردم و رفتم سمت کتری و قوری روی گاز .

مامان همونجور که سرش تو کابینت بود جواب سلامم رو داد .

برای خودم چای ریختم و گذاشتم روی میز . نشستم روی صندلی و ظرف پر از شیرینی رو میز رو کشیدم جلوم . شیرینی های باقی مونده از عروسی بود .

مامان بلند شد ایستاد و نگاهی بهم انداخت .

مامان – یه وقت کمک نکنیا !

سری تکون دادم .

من – چاییم رو بخورم میام کمک .

مامان آهی کشید و دوباره نشست و سرگرم کارش شد .

نگاهش کردم .

من – چرا آه می کشی ؟ نگو دلت برای پسرت تنگ شده .

مامان برگشت به سمتم و من برق اشک و لبخند همراه با لرزش لبه اش رو دیدم .

لبخندی زدم و بلند شدم رفتم طرفش . بغلش کردم .

من - اخی ! بغض نکن مامانی .

سرش رو روی سینه م گذاشت .

مامان - مادر نیستی که بفهمی چه حالیم . هم خوشحالم که رفتن سر زندگیشون . هم اینکه دلم براش تنگ می شه .

شروع کردم به مالیدن شونه هاش .

من - نگران نباش . مادر نیستم ولی قول می دم زود مادر بشم .

با این حرفم سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد .

مامان - یعنی چی ؟

وقت مناسبی بود . هم برای گفتن تصمیمی که گرفتم و هم برنامه ی مسافرتیم . از طرفی فکر مامان رو می تونستم از مهرداد و دلتنگی دور کنم .

لبخند دندون نمایی زدم و با شوق گفتم .

من - می خوام به پویا جواب مثبت بدم .

مامان صاف نشست و خیلی جدی پرسید .

مامان - مطمئنی ؟ فکرات رو کردی ؟

با همون لبخند سرم رو به علامت مثبت بالا پایین کردم .

ابرویی بالا انداخت و بلند شد . منم ایستادم و نگاهش کردم .

سرش رو کمی کج کرد .

مامان - خوب پس باید به بابات بگم .

بعد هم متفکر زیر لب گفت .

مامان - انگار یه عروسی دیگه در پیش داریم .

می دونستم نگرانه . هنوز خستگی عروسی مهرداد از تنمون در نیومده باید برای یه عروسی دیگه خودمون رو آماده می کردیم که از قضا من عروسش بودم .

واقعاً خرید برای من اعصاب فولادی می خواست . هم دیر پسند بودم و هم سخت پسند . و این برای خرید عروسی فاجعه بود .

دستی زدم به پشتش .

من – حالا نمی خواد نگران بشین . قول می دم برای خرید خیلی اذیت نکنم .

نگاه پر از حرفش رو دوخت به چشمم .

مامان – من نگران انتخابتم .

لبخندم رو جمع کردم از بس جدی و با تردید این جمله رو گفت . آروم پرسیدم .

من – یعنی چی ؟

مامان – تو مطمئنی این پسره رو دوست داری ؟

با تردید گفتم .

من – چطور مگه ؟

شونه ای بالا انداخت .

مامان – آخه حس می کنم این پسره از تو مشتاق تره .

دوباره با تردید گفتم .

من – مگه ایرادی داره ؟

مامان – نه . مشتاق بودن اون ایرادی نداره . این کم اشتیاقی تو ایراد داره .

متعجب گفتم .

من – چرا ؟

با شک و تردید نگام کرد .

مامان – اگه یه بار عشق واقعی رو تجربه کنی متوجه می شی . نمی دونم چرا تو این دوره جوونا

اینجوری ازدواج می کنن !

ابرو بالا انداختم .

من – چه جوری مثلاً ؟

سری به حالت تأسف تکون داد .

مامان – همینجوری دیگه . راحت و از روی دل سیری . نمی دونم والا . حالا اگه مطمئنی با بابات حرف بزنم .

با حرف مامان رفتیم تو فکر . همونجور هم سرم رو تکون دادم .

من – آره با بابا حرف بزنین .

بعد یاد مسافرت افتادم .

من – راستی مامان ! می خوام یه دو سه روزی برم مسافرت ؟

با این حرفم مامان که سرش رو پایین انداخته بود و داشت قاشق ها رو شمارش می کرد ، سریع سرش رو بالا آورد .

مامان – با کی می خوای بری ؟

سرم رو کج کردم و با مظلومیت گفتم .

من – تنها .

اخمی کرد .

مامان – نه .

با التماس صدایش کردم .

من – مامان !

سری تکون داد .

مامان – چرا با دوستات نمی ری ؟

من – حوصله شون رو ندارم . می خوام تنها باشم . به قول خودتون بیشتر به تصمیمم فکر کنم .
مردد نگاهم کرد .

مامان – کی تا حالا تنها جایی رفتی که این بار دومت باشه ؟

با جدیت اخم کردم .

من – مامان . بیست و سه سالمه ها !

خیلی خونسرد جواب داد .

مامان - می دونم !

از خونسردیش کفری شدم .

من - کی می خواین قبول کنین بزرگ شدم و می تونم برای خودم تصمیم بگیرم ؟

مامان - الانم قبول دارم . ولی دلم آروم نمی گیره بذارم تنها جایی بری .

کفری گفتم .

من - چطور اگه با دوستانم برم ایراد نداره ؟

مامان - برای اینکه چند نفرین و مطمئنم اگر مشکلی برات پیش بیاد کسی پیشت هست . در

ضمن می دونم خونه ی دوست و آشنا می رین .

با اطمینان از کارم گفتم .

من - خوب الانم می تونم خونه ی دوست و آشنا برم . هوم ؟

مامان مردد نگاهم کرد .

مامان - به بابات می گم . اگر قبول کرد منم حرفی ندارم .

پشت چشمی نازک کردم .

من - من که می دونم اخر سر قبول می کنین .

مامان سری به حالت تأسف تکون داد که نفهمیدم برای من بود یا برای خودشون .

می دونستم قبول می کنن به خصوص که خودم تو دهنشون گذاشتم برم خونه ی دوست و آشنا .

البته من دلم می خواست یه سر برم اصفهان ولی با اومدن اسم خونه ی دوست و آشنا باید قیدش

رو می زدم . چون تو اصفهان هیچ دوست و آشنایی نداشتیم .

بابا با جدیت نگاهم کرد .

بابا - با اینکه می دونم تا بررسی از دلشوره و نگرانی هم من و هم مامانت حالی برامون نمی مونه ، ولی نمی خوام فردا پس فردا بگی ما نداشتیم روی پای خودت باشی .

خیره بودم به لب هاش تا اجازه ی مسافرتم رو صادر کنه .

کمی مکث کرد .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد .

بابا - خواهر شوهر خاله ت مشهده . می تونی بری اونجا . یا برو یزد خونه ی دختر حاج آقا محمدی . البته خونه ی احمد هم هست . می خوای برو اونجا .

حاج آقا محمدی و احمد آقا هر دو از دوستای پدرم بودن . با هر دو هم رفت و آمد خونوادگی داشتیم .

خیلی دلم می خواست برم یزد . خونه ی زهرا دختر حاج محمدی . ولی از اونجایی که خیلی مذهبی بودن و من نمی تونستم راحت باشم زود قیدش رو زدم . عمراً آگه می تونستم بیش از دو سه ساعت روسری رو تو خونه رو سرم تحمل کنم . البته اگر می تونستم لباس بلند و پوشیده رو تحمل کنم .

احساس خفگی بهم دست می داد . همیشه هم وقتی با خونواده ی حاج محمدی رفت و آمد داشتیم همین مشکل رو داشتیم . البته اون موقع نهایت دو ساعت نیاز بود تحمل کنم . ولی وقتی قرار بود چند روزی خونه ی زهرا باشم غیر قابل تحمل می شد .

اصلاً فکر کردن هم بهش اعصابم رو به هم می ریخت . برای همین سریع در جواب بابا گفتم .

من - یزد نمی رم . من رو که می شناسین نمی تونم محیط خونه شون رو تحمل کنم .

بابا سری به علامن دونستن تکون داد . خوب دخترش بودم و بزرگم کرده بود . می دونست افکار و عقاید و عادت هام چه جوریه .

با لحنی که مامان ناراحت نشه گفتم .

من - خونه ی خواهر شوهر خاله حمیده هم نمی رم . مزاحمشون می شم .

مامان چنان چپ چپ نگام کرد . می دونست از اونا خوشم نیاد . چپ چپ نگاه کردنم برای این بود که داشتیم دروغ می گفتم .

از نگاهش خنده م گرفت . ولی با کنترل خنده م ادامه دادم .

من - می مونه همون خونه ی احمد آقا . می رم اونجا .

بابا سری تکون داد .

بابا - باشه باهاش تماس می گیرم . می دونم خوشحال می شه .

احمد آقا دوست دوران جوونی بابا بود . که چند سالی می شد با زن و بچه هاش ساکن کیش بودن . دختر بزرگش ازدواج کرده بود . و دختر کوچیکش که یه سالی از من بزرگ تر ، هنوز مجرد بود .

می دونستم با رفتن خونه شون بهم خوش می گذره . چون می تونستم از صبح برم گردش و تفریح . اونا هم مثل همیشه از مهمون نوازی کم نمی داشتن .

هفته ی آخر فروردین بود و چون بیشتر مردم از تعطیلات برگشته بودن خیلی راحت بلیط گیر آوردم . بابا هم با احمد آقا تماس گرفت و بهشون خبر داد یکشنبه عصر پرواز دارم .

اول از همه با پویا تماس گرفتم و بهش گفتم دارم می رم کیش . اصلاً خوشحال نشد . کلی هم غر زد که چرا زودتر بهش نگفتم و ازش نخواستم که باهام بیاد .

ولی وقتی بهش اطمینان دادم برای مهمونی سمیرا می رسم کوتاه اومد . می دونستم چی تو سرش می گذره . مخصوصاً بهش مهمونی رو یادآوری کردم که کمتر غر بزنه . می خواستم تا می رم و بر می گردم با خیال مهمونی و نقشه ای که برام کشیده بود خوش باشه .

یه بار دیگه کیفم رو چک کردم . همه وسایل مورد نیازم رو برداشته بودم . رفتم سمت تختم و مانتوی قرمز نازکم رو برداشتم و تنم کردم .

جلوی آینه ایستادم و جلوی موهام رو به سمت عقب بردم . کلیپس بزرگی زدم . بقیه ی موهام رو هم کنار صورتم ریختم .

شال مشکیم رو هم انداختم روی سرم و کمی عقب بردمش . آرایشم رو هم برای بار اخر چک کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم .

مامان و بابا هر دو کنار در منتظرم ایستاده بودن . بابا با دیدنم دسته ی چمدون رو گرفت و به دنبال خودش از خونه خارجش کرد .

نگاهی به کارت پروازم انداختم . ردیف نه . صندلی اف .

هوایما یه بوئینگ کوچیک بود که توسط یکی از شرکت های هوایمایی چارتر شده بود .
نگاهی به شماره ی ردیف ها انداختم . با دیدن ردیف شماره ی نه که فقط دو ردیف صندلی ازش
فاصله داشتیم به قدم ها سرعت دادم .
روی صندلیم نشستیم و از همون اول کمر بندم رو بستم .
مسافرای دیگه هم در حال پیدا کردن صندلی هاشون بودن یا در حال گذاشتن ساک دستیشون تو
کابین های بالا .
زن و شوهر جوونی با بچه ی چندماهه شون ردیف جلوییم رو اشغال کردن . کنارم هم یه خانوم
مسن نشست .
هوایما که روی باند پرواز قرار گرفت مهماندار شروع کرد به انجام همون ادا اطوارهای همیشگی
که نشون دهنده ی راه های خروج بود و ماسک اکسیژن بالا سرمون . و جلیقه ی نجات زیر
صندلی .
بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره ی کنار دستم چشم دوختم به هوایماهای دیگه هر
کدوم سر جای خودشون انگار به صف ایستاده بودن .
با بالا رفتن صدای موتورها نگاهم رو از پنجره گرفتم و چشم دوختم به رو به روم .
هوایما با سرعت شروع به حرکت کرد . بی اختیار از فشاری که حاصل از سرعت هوایما بود به
دسته ی کنار صندلیم چنگ انداختم .
هوایما اوج گرفت . همیشه از این قسمت پرواز واهمه داشتم . قلبم به منتهای کوبش خودش می
رسید . و من نمی دونستم از فشاریه که به بدنم تحمیل می شه یا از ترسه .
تا هوایما توی آسمون صاف نمی شد آرام نمی گرفتم .
هوایما در حین اوج گرفتن کمی به سمت راست چرخید . کمی دلهره م بیشتر شد . اما چند دقیقه
بعد با صاف شدن هوایما تو آسمون نفس راحتی کشیدم .
از پنجره نگاهی به پایین و بلندی های مرتفع انداختم . کوه هایی که قله هاش از روی سایه ای که
به قسمت دیگه انداخته بود بلند تر به نظر می رسید .
نگاه از کوه ها گرفتم و محو تماشای آسمونی شدم که تک و توک ابرهای سفیدی رو مثل پنبه تو
خودش جا داده بود .

غول آهنی گاهی از بین ابرها رد می شد و تکون می خورد . با ورود به ابرهای سفید انگار اون ها رو می شکافت و جلو می رفت .

چنان محو بودم که نفهمیدم کی مهماندار ها شروع کردن به دادن بسته های غذایی . فقط وقتی دستی حاوی بسته ی شفاف پر از اغذیه جلوم قرار گرفت چشم از اون آبی مزین به سفیدی برداشتم .

بسته رو گرفتم و تشکری کردم . قفل میز مخصوصم رو باز کردم و بسته رو روش قرار دادم . بسته ی حاوی یه ساندویچ کالباس ، شکلات ، آب میوه و کارد و یه بسته ی کوچیک سس سفید . پاکت محتوی آبمیوه رو برداشتم و نی رو داخل سوراخ مخصوصش فرو کردم . آب پرتقال ش خنک بود و آدم رو سر حال می آورد .

باز هم نگاهم چرخید سمت پنجره و آبی بیکران . لذتی داشت غرق شدن بین اون همه حجیم گازی سفید .

غرق لذت بودم . دلم می خواست از هواپیما بیرون برم و پا بذارم روی اون ابرهای پنبه ای زیبا که با انوار خورشید رنگ به نظر کمی طلایی رنگ شده بودن .

با احساس کم شدن ارتفاع و دوباره بالا رفتن غول آهنی وحشت زده به سمت مخالف برگشتم تا ببینم این حس منه یا واقعاً اتفاقی داری می افته .

بقیه هم مثل من با وحشت به دیگران نگاه می کردن . با صدای یکی از مهماندارا که می گفت :
- چیزی نیست نگران نباشین یه چاله ی هوایی رو رد کردیم .

و صد البته وضعیت هواپیما که انگار به حالت نرمال برگشته بود همه با خیال راحت لم دادن به صندلی هاشون .

اما این آرامش لحظه ای بیشتر نبود . چرا که هواپیما دوباره ارتفاع کم کرد . با سرعت .

انگار نیرویی ما رو به سمت پایین می کشید . وحشت زده از اون همه فشار و سرعت رو به پایین ، با دست آزادم به دسته ی صندلیم چنگ زدم .

گرمای دست دیگه ای رو روی دستم احساس کردم . نگاهی انداختم .

دست خانوم کنار دستیم بود .

به سرعت نگاهش کردم .

با وحشت لب زد :

- خدا رحم کنه .

و من باور کردم خدا باید رحم کنه تا اتفاقی نیفته .

چراغ های داخل هواپیما روشن و خاموش می شد .

با وحشت از پنجره خیره بودم به زمینی که انگار با نیرویی صد برابر جاذبه ما رو به سمت خودش

می کشید . نفسم حبس جسم ترسیده م شده بود .

دستام به شدت می لرزید .

سرما به بدنم رسوخ کرده بود . حس کسی رو داشتم که انگار بین کوهی از یخ گیر افتاده و در هر

ثانیه دمای بدنش کم و کم تر می شد .

هواپیما تکون سختی خورد و در کمال ناباوری اوج گرفت .

همه ی مسافرا که تا اون لحظه ساکت بودن با این اوج شروع کردن به صلوات فرستادن و بعضی

دست زدن .

بی اختیار چنگی به قفسه ی سینه م انداختم . انگار تازه داشت سعی می کرد خودش رو به مدد

نفس های عمیقم پر کنه از هوا برای ادامه ی زندگی .

هنوز هواپیما خیلی اوج نگرفته بود که دوباره به شدت به سمت پایین کشیده شد .

اینبار صدای جیغ و فریاد از هر گوشه بلند بود .

- خدا به دادمون برس .

- یا ابوالفضل .

- بسم الله ...

و منی که اینبار مطمئن بودم قبل از هر اتفاقی سکته می کنم .

چراغ ها به طور کامل خاموش شد .

به شدت با چیزی برخورد کردیم و احساس معلق بودن بهم دست داد .

و سیاهی

بوی بد و زنده ای بینیم رو پر کرد .

یه چیزی مخلوط از بوی روغن داغ ، موتور سوخته یا داغ کرده ، بویی که وقتی ماشین داغ می کنه و جوش میاره ، و یه بوی بد دیگه مثل بوی خون . خون مردار .

اُه . بوی بدی بود .

چشمام هنوز بسته بود و من اصلاً حوصله نداشتم بازش کنم .

از کی خوابم برده بود ؟ . چرا مامان بیدارم نکرده بود ؟

وای

تازه یادم اومد من داشتم می رفتم کیش .

توی هواپیما بودم که

دوباره قلبم ضربان گرفت .

مرده م یا زنده ؟ نکنه روح شدم ؟

دستم رو تکون دادم .

معلق بود .

حس کردم واقعاً روح شدم که یه دفعه دستم به چیزی خورد .

سریع چشمم باز کردم .

وای

چیزی که می دیدم بدترین صحنه ای بود که به عمرم دیده بودم .

بچه ی چند ماهه ای که با اون لباس سفید غرق در خون مادرش ، توی آغوش مادرش ؛ در حالی

که سرش در اثر ضربه فرو رفته و کمی له شده بود . معلوم بود هر دو مردن .

بی اختیار بغض کردم .

همون مادر و بچه ای که ردیف جلویی من نشسته بودن .

یه لحظه سعی کردم موقعیت خودم رو ببینم . چرا معلق بودم ؟

سرم و نیمی از کتفم بین دو تا صندلی گیر کرده بود. صندلی هایی که روی صندلی های کنده شده ی دیگه ای افتاده بود.

حس می کردم چیز سنگینی هم روی کمرم و پاهام افتاده.

پاهام رو حرکت دادم.

حسشون می کردم ولی اون چیز سنگین نمی داشت حرکت قابل توجهی بهشون بدم. انگار پاهام زیر وزنه ی سنگینی گیر افتاده بود.

دستم رو بالا آوردم و فشاری به دو تا صندلی که بینشون گیر کرده بودم؛ دادم.

ذره ای جا به جا نشدم!

یا دستام به اندازه ی کافی جون نداشت تا من رو از اون مهلکه نجات بده و یا اون مقدار فشار برای رهایی کم بود.

اصلاً اوضاع خوبی نداشتیم. به خصوص که اون صحنه ی جلوی چشمم به شدت حالم رو بد می کرد.

کمی به گردنم زاویه دادم.

کف هواپیما کمی خونی بود و این نشون می داد تعداد افراد آسیب دیده باید زیاد باشه.

بوی زننده ای که حالا می دونستم بوی خون باید باشه بیشتر از قبل زیر بینیم پیچیده بود و حالم رو بدتر می کرد.

نسیم خنکی گوشه ی استینم رو به بازی گرفت.

نمی دونستم این نسیم از کجا میاد. صندلی که بینش گیر کرده بودم مانع دیدم می شد.

یه لحظه از ذهنم گذشت که وقتی همایما سقوط می کنه یه قسمت هایش له می شه دیگه. تازه امکان آتیش گرفتنش هم هست.

از تصور آتیش گرفتنش تموم وجودم پر از ترس شد. اگر آتیش می گرفت و من قبلش نمی تونستم خودم رو از اون بین بیرون بکشم حتماً زنده زنده می سوختم.

تصورش هم سخت بود چه برسه که من این مرگ دردناک رو تو یه قدمیم می دیدم.

باید خودم رو نجات می دادم.

لرز بدی تو جونم نشست . نمی خواستم اونجوری بمیرم . باید خودم رو نجات می دادم . به هر نحوی که شده .

دوباره دستم رو بالا آوردم و فشاری به صندلی دادم .

اگر می توانستم دست دیگه م که از کتف بین صندلی گیر افتاده بود رو هم تگون بدم و با هر دو دست به صندلی فشار ببارم شاید زودتر نجات پیدا می کردم . ولی افسوس که این کار شدنی نبود .

دوباره و دوباره فشار دادم .

نه . نمی شد . برای لحظه ای بی اختیار ، مثل تموم آدم هایی که وقت گرفتاری یاد خدا می افتن و زمان خوشی ازش غافلن ؛ خدا رو بلند صدا کردم .

من - خدایا . به دادم برس . آه . ه . ه . ه

و فشار دیگه ای به صندلی دادم .

در همون حین تو فضای آهنی باقی مونده از اون غول آهنی صدای مردونه ای پیچید .

- کسی زنده ست ؟ ..

؟

احساس کردم اشتباه شنیدم . شاید توهم زده بودم که صدای کسی میاد .

برای همین با تردید بلند گفتم .

من - کمک

و گوش هام رو تیز کردم برای شنیدن صدای آدمی که می تونست برام نوید زندگی دوباره باشه .

- شما کجایی ؟

باز هم همون تن صدای مردونه و آرام که نشون می داد اون شخص باید کمی دورتر از من باشه . صداش نشون می داد باید یه مرد جوان باشه . تو لحن صداش کمی درد بود یا بهتر بود بگم انگار حس گرفتار بودن رو به آدم القا می کرد .

نمی دونم چرا حس کردم باید یکی از مسافرای باشه که زنده مونده . هر چی بود باید می گفتم

بیاد کمکم . حاله داشت از اون بو و تصویر رو به روم به هم می خورد .

خوشحال بودم از اینکه تنها نیستم .

با صدای بلند گفتم .

من - می شه بیاین کمکم . من اینجا گیر کردم .

جوابم رو داد .

- منم گیر کردم . صندلی افتاده روی پام .

بدتر از این نمی شد . به امید چه کسی بودم ! خودش بدتر از من جایی گیر کرده بود . باید وضعم رو براش شرح می دادم که بفهمه به هیچ عنوان نمی تونم از اونجا بدون کمک بیرون بیام .

من - من اینجا بین دو تا صندلی گیر کردم . کتفم هم گیر کرده و نمی تونم یکی از دستام رو تکون بدم . پاهام هم یه جورایی بین زمین و آسمونه و یه چیزی افتاده روش که نمی تونم حرکتشون بدم .

صداش باز پیچید .

- تکون نخورین . ممکنه دست یا پاتون در رفته باشه . من سعی می کنم پام رو بیرون بکشم و پیام کمکتون .

با این حرفش نور امیدی تو دلم زنده شد . اینکه یکی هست که اگر بتونه میاد کمکم .

آروم گرفتم به امید اینکه شاید بتونه پاش رو به قول خودش بیرون بکشه .

چند دقیقه ای گذشت . نه صدایی ازش میومد و نه خودش پیداش شده بود .

ترسیدم نکنه مرده باشه یا از هوش رفته باشه ! از طرفی ترس از منفجر شدن هواپیما یه بار دیگه اومد سراغم .

بلند گفتم .

من - چی شد ؟ . تونستین پاتون رو بیرون بیارین ؟

صدای آخش بلند شد .

- آخ . خ . خ . خ

با ترس صداش کردم .

- آقا ! چی شد ؟

با مکت جوابم رو داد . با صدایی که پر از ناله بود .

- چیزی نیست . پام زخمی شده . چند دقیقه ی دیگه میام کمکتون .

خیالم بابت خودش راحت شد . البته بیشتر از این جهت که میاد کمکم . باز با یادآوری هواپیما با التماس گفتم .

من - عجله کنید . ممکنه هواپیما منفجر بشه .

با صدایی که نشون می داد در حال تلاش برای بلند کردن چیزیه جوابم رو داد .

- منفجر ؟ نترسین . چینی اتفاقی نمی افته .

حرصم گرفت . از کجا انقدر مطمئن بود ؟ . انگار از همه چیز خبر داشت .

پر حرصم گفتم .

- جناب پیشگو ! مگه تو تلویزیون ندیدی هواپیما وقتی سقوط می کنه منفجر می شه .

انگار از حرفم و لحنم حرصم گرفتم که با حرصم گفت .

- صبر کنین پام رو آزاد کنم و پیام بعد هرچی دلتون خواست بهم بگین .

از حرصم لب هام رو روی هم فشار دادم .

دلم می خواست خفه ش کنم . من داشتم از ترس می مردم و اون داشت می گفت صبر کنم تا

پاش رو بیرون بکشه . انگار هواپیما صبر می کرد ما خارج بشیم بعد منفجر بشه .

پوزخندی زدم و منتظر شدم تا جناب آقا بیان و من بینم کدوم آدم خجسته ایه که اونجوری جوابم رو داد .

بعد از چند دقیقه صدای پرت شدن چیز سنگینی بلند شد . از فکر اینکه حتما تونسته پاش رو

بیرون بکشه لبخندی روی لبهام نشست .

ولی خیلی زود اخمی کردم که وقتی جناب میاد کمکم کمی جذبه داشته باشم . یعنی که چی اونجور با من حرف زد !

خیلی زود صدای قدم های کسی که انگار به راحتی راه نمی ره بلند شد . داشت بهم نزدیک می

شد . برای اینکه بتونه پیدا کنه ، دست آزادم رو بلند کردم و گفتم .

من - من اینجام .

قدم ها سریع تر شد و هیبتش ظاهر .

تا جایی که تونستم به گردنم زاویه دادم که بتونم ببینمش .

یه مرد جوون . که به خاطر شرایط من و نوع نگاه کردنم بلند به نظر می رسید .

پیرهن سفید رنگ و شلوار خاکستریش مرتب و اتو کشیده بود .

تنها چیزی که تو اون لحظه خیلی به چشمم اومد ، محاسن کوتاه و مرتبش بود که آدم رو یاد بچه مثبتا می انداخت .

جای دیگه ای رو نگاه می کرد . با حرص گفتم .

من - داداش من اینجا گیر کردم کجا رو نگاه می کنی ؟

سری تکون داد .

- بله . می بینم .

متعجب از حرفش گفتم .

من - مطمئنی داری من رو نگاه می کنی ؟

باز هم سری تکون داد و برگشت و به پاهام نگاه کرد .

نزدیک بود بگم مگه چشمات چپه که جای دیگه رو نگاه می کنی و من رو می بینی ! ولی چون وضعیتم چندان خوب نبود ساکت موندم .

زانو زد و شروع کرد به واریسی جایی که من نمی دیدم .

خسته از اون وضعیت معلق و کفری از دستش که به جای کمک کردن داره جای دیگه رو نگاه می کنه گفتم :

من - می شه من رو از اینجا بیرون بیاری بعد به بازرسیت برسی .

همونجور که داشت به کارش ادامه می داد ؛ گفتم :

- دارم نگاه می کنم ببینم چه جوری می تونم کمکتون کنم دیگه . چقدر عجولید !

کفری تر گفتم :

من - من رو از بین این دوتا صندلی بیرون بیاری بقیه ش حله .

در همون وضعیتی که بود کمی اخم کرد و جوابم رو داد :

- من که نمی تونم به شما دست بزنم . نامحرمیم . صبر کنین تا این صندلی رو از روی کمرتون بردارم . بعد می تونید پاهاتون رو حرکت بدید . اونجوری راحت از بین اون صندلیا بیرون میاین . با این حرفش دهنم باز موند . " نمی تونم بهتون دست بزنم " . " نامحرمیم " .

وای خدا ! تو همچین موقعیتی گیر چه آدمی افتاده بودم !

باید از اون محاسن و یقه ی تا آخر بسته ش می فهمیدم از اون جانماز آب بکش هاست که می ترسه به یه دختر دست بزنه نکنه که به گناه بیفته .

از اون دست آدمایی که من همیشه در موردشون می گفتم " انقدر به خودشون اعتماد ندارن که فکر می کنن با دست دادن یا یه تماس کوچیک با زن غریبه ، نمی تونن خوددار باشن و به گناه می افتن " .

از این بدتر هم می شد ؟ . خدا گشته بود و بین پیامبراش جرجیس رو انتخاب کرده بود و انداخته بود گیر من بدبخت .

دلیم می خواست سرم رو به یه جایی بکوبم .

با حرص گفتم .

من - برادر ! لطفاً زودتر کمک کنین که قبل از به گناه افتادن شما هواپیما آتیش می گیره و به جای آتیش جهنم اینجا می سوزین .

کمی اخمش باز شد .

- نگران نباشین . گفتم که منفجر نمی شه . اگه می خواست بشه تا حالا شده بود !

لبم رو با حرص روی هم فشار دادم . حرف حساب که حالیش نمی شد .

از روی حرص گفتم .

من - مثل اینکه ماشالله هزار ماشالله به خاطر اعتقاد بالا به مقام پیشگویی هم رسیدی . خوب می دونی قراره چی پیش بیاد .

احساس کردم لبخند محوی زد .

خوب راست می گفتم دیگه انگار از همه چی خبر داشت .

خیلی جدی جوابم رو داد :

- پیشگو نیستم . ولی اگر قرار بود منفجر بشه همون موقع که سقوط کردیم باید منفجر می شد .
احتمالاً خلبان بنزین رو تو هوا تخلیه کرده که چنین اتفاقی نیفتاده .

از تعجب ابرویی بالا انداختم .

من - آهان . از اون لحاظ ؟

نه . خداییش یه چیزایی حالیش می شد . شاید به جای درس دینی و مذهبی چیزی تو مایه های
چگونگی سقوط هواپیما خونده بوده .

هنوز داشت بازرسی می کرد .

من - جناب برادر . اگر به این سندلیا نامحرم نیستین اینا رو از روی پام بردارین تا من بتونم پیام
بیرون . به خدا معلق بودت تو هوا سخته و مختص فرشتگان الهی .

بدون توجه به حرفم که با لحن تمسخر زده بودم بلند شد و ایستاد .

احساس کردم درست نمی تونه بایسته . یه جورایی انگار کج و کوله بود . شایدم من به خاطر طرز
قرار گرفتنم این حس رو داشتم .

آروم گفتم .

- من یواش این سندلی ها رو تکون می دم . هر وقت احساس درد داشتین بگین که ادامه ندم .

با تکون دادن سرم بهش جواب مثبت دادم .

با سختی تکونی به سندلی ها داد .

حس می کردم سنگینی که پاهام رو قفل کرده بود و نمی داشت تکونشون بدم داره یواش یواش
کم و کم تر می شه . و در عوض حس کسی رو داشتم که بعد از مدت ها یه جا نشستن می
خواست بلند شه و بایسته . حس داخل پاهام یه جووری بود .

انگار تازه خون داشت تو رگای پام به جریان می افتاد . یه جورایی حس سرد و گرم شدن تو
پاهام رو داشتم . و بعد شروع کرد به سوزن سوزن شدن .

تموم مدتی که اون مرد جوون داشت سندلی ها رو از روی پام حرکت می داد چشمام رو بسته
بودم تا منظره ی اون مادر و کودک رو نبینم .

وقتی فشار صندلی ها کامل از روی کمرم و پاهام کنار رفت صدای مرد جوون بلند شد .

- مشکلی که ندارین ؟

با همون چشمای بسته جواب دادم .

من - نه . فقط انگار پاهام خواب رفته .

در حالی که حس می کردم داره فشار زیادی رو متحمل می شه گفت .

- زودتر پاهاتون رو بیرون بکشین . این صندلیا خیلی سنگینه .

وای که دلم می خواست یه چیزی بکوبم تو سرش . خوب من می گم پاهام خواب رفته اون وقت می گه بکششون بیرون .

با حرص گفتم .

من - شما به غیر مسایل دینی به چیز دیگه ای هم فکر می کنی ؟ خوب اگه می تونستم که خودم تنهایی این کار رو انجام می دادم . دیگه چه نیازی به کمک بود !

مثل من با حرص گفت .

- منم می دونم سخته . ولی باید انجام بدین . نمی تونم صندلیا رو پرت کنم اون طرف . کلی آدم افتاده اینجا که نمی دونم زندن یا مرده .

با این حرفش چشمام رو باز کردم که باز هم اون مادر و کودک تو مرکز نگاهم نشستن . بهش حق دادم . ناچار تکونی به پاهام دادم .

- زیر پاتون یه صندلی دیگه قرار داره . با زانو بهش فشار بیارین که بتونین پاهاتون رو جمع کنین و بیرون بکشین .

به حرفش گوش کردم . ناچار بودم . کار دیگه ای از دستمون بر نمی اومد .

همون کاری رو که گفته بود انجام دادم . یواش یواش پاهام رو بیرون کشیدم .

پام که به کف هواپیما تماس پیدا کرد ، سعی کردم کمی فشار بیارم تا بتونم تنه م رو آزاد کنم .

وای که بیرون اومدن از اون بین مثل آزادی از زندون بود . حس کسی رو داشتم که بعد از مدت ها اسارت اجازه ی رهایی داشت .

سعی کردم بلند شم و روی پاهام بایستم .

نتونستم .

نه اینکه نتونم روی پاهام بایستم . نه . درسته پاهام درد می کرد ولی انگار زمین هم کج بود و نمی داشت راحت و صاف بایستم .

نگاهی به دور تا دور غول اهنی کردم .

کمی کج شده بود . چرا توقع داشتم بعد از سقوط صاف و خوشگل سر جاش ایستاده باشه ؟

نگاهم رو به سمت کف هواپیما کشیدم .

فاجعه ای بود !

کلی آدم که یا روی هم افتاده بودن و یا این طرف اون طرف . غرق در خون .

انگار دوباره حس بویاییم به تکاپو افتاد که بوی زننده ی خون رو حس کردم . و حالت تهوع گرفتم .

بی اختیار گوشه ی شالم رو بالا آوردم و جلوی بینی و دهنم گرفتم .

عق زدم . عق خشک .

سریع رو کردم به مرد جوون که داشت صندلی ها رو سر جاش بر می گردوند .

آروم گفتم .

من - داره حالم به هم می خوره .

نشنید . انقدر حواسش به کارش بود که نشنید چی گفتم .

به ناچار بلند و با لحن پر از التماس گفتم .

من - داره حالم به هم می خوره .

برگشت به سمتم .

بدون اینکه نگاهم کنه گفت .

- بلندشین بریم بیرون .

باز هم سعی کردم روی پاهام بایستم . نمی شد .

یکی نبود به من بگه خوب این کفشای پاشنه دار رو چرا پوشیدی که نتونی روی زمین کج و کوله راه بری .

تازه فهمیدم چرا حس می کردم اون مرد جوون کج و کوله به نظر میاد . مشکل از هواپیمای کمی کج شده بود .

روی پاهام بلند شدم ولی نشد که راست بایستم و در حالی که کمی سعی می کردم با خم و راست کردن خودم به پاهام اجازه ی پیشروی بدم ، دنبالش راه افتادم . خودش هم تعادل درستی نداشت .

در حالی که پشتش به من بود نگاهی به سر تا پاش کردم .

چرا حس کردم لباساش اتو کشیده ست ؟ با اینکه شلوارش خط اتو داشت اما کاملاً کثیف شده بود . و یکی از پاچهی های شلوارش پاره شده بود و مثل پارچه های مخصوص نظافت آشپزخونه ی مامان ریش ریش شده بود .

نگاهی به مچ پاش که کمی پیدا بود کردم .

زخم بزرگی روش بود . که معلوم بود باید تازه باشه . آخه رد خون هنوز روش بود .

دلَم برایش سوخت . با اون پاییی که مطمئن بودم باید درد داشته باشه اومده بود کمکم .

یکی از آستین هاشم از درز شونه پاره شده بود . و پایین لباسش از داخل کمر شلوار کمی بیرون اومده بود .

همون موقع بود که متوجه وسط هواپیما شدم .

وای

انگار کاملاً از وسط به دو نیم شده بود .

قسمتی از بدنه ش هم کنده شده بود و بیرون به خوبی معلوم بود .

یه جای سنگلاخی .

وقتی به اون شکاف رسیدیم تازه فهمیدم جایی که سقوط کردیم یه کوهه .

ایستاد . انگار داشت بیرون رو ارزیابی می کرد .

کمی بهش نزدیک شدم .

بدون نگاه کردن به من به راهش ادامه داد .

از غول آهنی بیرون اومدیم .

به سختی کفشای پاشنه بلندم رو روی اون کوه سنگلاخی جفت و جور گذاشتم که نیفتم . اما آخر سر با یه تکون تعادل رو از دست دادم .

برای سرپا موندن چنگ زدم به دستش و بازوش رو گرفتم .

مثل برق زده ها برگشت و نگاهم کرد

البته به من که نه . به دستم که دور بازوش حلقه شده بود .

اخماش رفت تو هم .

از اخمش بدم اومد . کلاً من با این جماعت مذهبیون آبم تو یه جوی نمی رفت .

دلیم می خواست بزنمش که اونجوری اخم کرده بود . مگه قتل کرده بودم .

حرفی از اون نگاه خیره ش به دستم با لحن تندی گفتم .

من – چیه ؟ نکنه توقع داشتی با صورت برم تو این سنگا ! نترس تو رو نمی برن جهنم من رو می برن .

کلافه نفسی کشید و رو کرد به سمت دیگه ای .

– لطفاً یه مقدار مراعات کنین .

اصلاً از حرفش خوشم نیومد . دست خودم که نبود ، داشتم می خوردم زمین .

دوباره با حرص گفتم .

من – هی داداش . اولاً که داشتم می خوردم زمین . دوماً نمی خواد هی چشمت رو سیصد و شصت درجه بچرخونی . می گن یه نظر حالاله .

سکوت تنها جوابم بود .

یا حرفی نداشت در جوابم بزنه یا نمی خواست چیزی بگه .

بعد از چند ثانیه ای رو کرد بهم .

- اگر حالتون بهتره برگردیم به کارمون برسیم .

ابرویی انداختم بالا . به کارمون برسیم ؟

پشت چشمی نازک کزدم .

من - یادم نمیاد قرار همکاری گذاشته باشیم !

خیلی خونسرد جواب داد .

- منم نگفتم می خوایم همکاری کنیم . هر کدوم به کارمون می رسیم .

من - فکر نمی کنم اونجا کاری داشته باشم . ترجیح می دم برم بیرون .

اخمی کرد .

- به جای اینکه اینجا با من یکی به دو کنین باین کمک کنین ببینیم کی زنده ست . من که نمی

تونم به اون خانوما دست بزنم !

اُه اُه ... همینم مونده بود برم دست یه مشت مرده رو بگیرم تو دستم ببینم واقعاً مردن یا نه . تازه

بازم داشت حرف از محرم و نا محرم می زد .

تصور اینکه باز برم و اون صحنه های مشمئز کننده رو ببینم و اون بوی زنده رو استنشاق کنم ؛

حالم رو بد کرد .

رو بهش توپیدم .

من - توقع که نداری پیام به اون مرده ها دست بزنم ببینم واقعاً مردن یا دارن نقش بازی می کنن

تا ما بترسیم ! خودت برو دست بزن . اگرم اون دنیا خدا گفت چرا دست زدی من رو بهش نشون

بده بگو تقصیر این بود . خودم شهادت می دم بی تقصیر بودی .

- خانوم محترم . به جای این حرفا بیاین کمک این بنده های خدا .

با پر رویی گفتیم .

من - مارال هستم . مارال صداقت پیشه .

همونجور که جای دیگه ای رو نگاه می کرد نفس عمیقی کشید و بعد با لحن آرومی گفت .

- می شه بیاین کمک خانوم صداقت پیشه ؟

از لحن آرومش خوشم اومد . دلم نیومد دست تنها بذارمش . تعداد اون آدمای زیاد بود و شاید به تنهایی نمی توانست همه رو چک کنه .

در حالی که سعی می کردم با اون پاشنه های بلند تعادل رو رو سطح کج زمین هواپیما حفظ کنم به طرفش رفتم و با لحن نرمی گفتم .

من – اگر حالم بد شد ادامه نمی دما !

سری تکون داد و جلوتر از من راه افتاد .

هنوز کمی بد راه می رفت . معلوم بود زخم پاش اذیتش می کنه .

با دلسوزی گفتم .

من – پاتون هنوز درد می کنه ؟

سرش رو به طرفم چرخوند ولی هنوز جای دیگه ای رو نگاه می کرد .

– خوب می شه . فعلاً اینا واجب ترن .

و با دست به آدمایی که هر کدوم یه طرف افتاده بودن اشاره کرد .

از اول هواپیما شروع کردیم .

وارد کابین خلبان شد . منتظرش یه گوشه ایستادم . وضع نا بسامانی بود . همه چی تو هم قاطی شده بود .

کمی بعد اومد بیرون و با تأسف سری تکون داد .

– کسی زنده نیست .

دستی به صورتش کشید و با دست اشاره کرد بریم سراغ مسافرا و بقیه ی کادر پرواز .

اولین زنی که دیدم رفتم به طرفش . با دیدن صورت پر از خونس حالم کمی بد شد . ولی سعی کردم کمی خوددار باشم .

با شالم که کمی گوشه ش پاره شده بود جلوی بینیم رو پوشوندم تا بوی خون آزارم نده .

دست بردم سمت گردن زن . و روی رگش قرار دادم . هیچی حس نمی کردم . نا امید دستم رو به طرف قفسه ی سینه ش بردم . نمی زد .

با دلسوزی نگاهش کردم . جوون بود . شاید حقش نبود به این زودی بره . حتماً کسایی چشم انتظارش بودن .

سری به حالت تأسف تکون دادم و با ناراحتی در حالی هنوز نگاهم بهش بود مرد جوون رو مخاطب قرار دادم .

من - زنده نیست . بیچاره !

صداش رو از پشت سرم شنیدم .

- بهتره تو سکوت کار انجام بدیم که اگر صدایی اومد بشنویم . فقط هر کدوم که زنده بودن بگین که ببریمش یه گوشه .

با تعجب گفتم .

من - صدا ؟ چه صدایی ؟

- توقع که ندارین تو این کوه چیزی وجود نداشته باشه . حتماً حیوون وحشی داره دیگه .
با ترس برگشتم به سمتش .

من - وحشی . یعنی گرگ و خرس .

سری تکون داد و در همون حال دیدم یه کلت تو دستاشه . خیره به کلت گفتم .

من - این چیه ؟

با دست به مردی که جلو پاش رو زمین بود اشاره کرد .

- مأمور امنیت پرواز بود . خدا رحمتش کنه . این کلتش به دردمون می خوره .

من - مگه قراره چقدر اینجا بمونیم . خوب میان دنبالمون دیگه !

- معلوم نیست چی می شه . اگر بدونن کجا سقوط کردیم ممکنه زود بهمون برسن . اگر نه که باید این منطقه رو کامل بگردن که اونم وقت می بره .

خدا . این دیگه چه مصیبتی بود ؟

این وسط بر و بیابون سقوط کردنمون دیگه چی بود .

مستأصل گفتم .

من - اگه ندونن چی ؟

نگاهی به پنجره ی شکسته ی هواپیما کرد .

- اگر بدونن هم ممکنه نتونن امشب کاری بکنن . هوا داره تاریک می شه و تو تاریکی پیدا کردنمون سخته .

کلت رو کمی بالا آورد .

- بوی خون ممکنه حیوونوای وحشی رو به طرفمون بکشه . باید حواسمون به همه چی باشه . زودتر کارمون تموم بشه بهتره .

من - نمی شه از گوشیم زنگ بزنینم و بگیم کجاییم ؟

سری تکون داد .

- اولاً بعید می دونم اینجا آنتن بده . دوماً گوشی من که کاملاً از بین رفته . مال شما رو نمی دونم . سوماً معلوم نیست دقیقاً کجاییم . من فقط می دونم از شیراز رد شده بودیم . این چیزی بود که یکی از مهماندارا قبل از سقوط داشت می گفت .

سری تکون دادم و سکوت کردم . دلم می خواست داد بزدم . چه شانسی ! نه می دونستیم کجاییم و نه می شد به جایی خبر بدیم . از طرفی ممکن بود با هر چیزی رو به رو بشیم .

حیوونای خطرناک و وحشی . اصلاً دلم نمی خواست غذای حیوونای گرسنه بشم . مرگ دردناکی بود . حتی دردناک تر از مرگ با سقوط هواپیما .

بی اختیار از اینکه که نمی دونستم قراره چی بشه بغض کردم .

به کارم سرعت دادم .

اون بین دنبال کیفم هم بودم . بالاخره هم گیرش آوردم . اما درب و داغون . غیر از کیف پولم چیزی توش سالم نمونه بود . گوشی بدبختم کاملاً داغون بود .

بعد از یکی دو ساعتی کارمون تموم شد . ولی از بین اون همه آدم فقط دو نفر زنده بودن . دو تا مرد . که یکیشون سن بالایی داشت و ضربانش خیلی ضعیف بود . و اون یکی که کمی جوان تر بود . هر دو بیهوش بودن . و خون زیادی ازشون رفته بود .

هر دو رو نزدیک قسمتی که به بیرون راه داشت گذاشتیم و من هم کنارشون نشستم تا اگه یکیشون چشماش رو باز کرد بفهمم .

اون مرد جوون هم رفت به سمت جایی که می شد گفت قسمت قرار دادن مواد غذایی بود .
بعد از دقایقی اومد . با چهارتا بطری آب و چندتا بسته .
نزدیکم که رسید دستش رو برای نشون دادن وسایل داخلش جلوم گرفت و گفت .
- همینا سالم مونده بود . چیز بیشتری باقی نمونده . باید تا زمانی که پیدامون کنن با اینا سر کنیم .
با درموندگی پرسیدم .
من - کافی نیست ؟
سری تکون داد .
- غذای زیادی نیست . آب هم که اگر فقط برای خوردن بود بازم کم بود چه برسه به اینکه
و سکوت کرد .
یه کم فکر کردم بینم منظورش چیه . که با فشاری که توی مثانه م اومد منظورش رو خوب فهمیدم . یعنی دستشویی رفتنمون هم باید جیره بندی می شد .
برای بار هزارم توی دلم گفتم " وای خدا ! چه مصیبتی "
با کمک مرد جوون بیرون رفتیم . چیزی تا تاریک شدن هوا نمونده بود . فقط یه کورسوی اصی از نور خورشید باقی مونده بود .
از روی اون سنگا که رد شدیم چند قدم اون طرف تر زمین کمی هموار بود .
تموم مدت گوشه ی لباسش رو گرفته بودم که نیوفتم . اون بدبخت هم سعی کرد باهام کنار بیاد .
گرچه که آخرش گفت .
- من نمی دونم شما خانوما چرا انقدر به پاشنه بلند علاقه دارین . بقیه ی کفشا کفش نیست ؟
بدون اینکه جوابش رو بدم پشت چشمی نازک کزدم و روی یکی از سنگا نشستیم . اونم به سمت هواپیما راه افتاد .
دستی به مانتوم کشیدم که به لطف سقوط چند جاش پاره شده بود . شلوارم هم که دست کمی ازش نداشت .
دوباره فشار مثانه م یادم انداخت نیاز مبرمی به دستشویی دارم .

رو به مرد جوون گفتم .

من – آقای ...

چرخید به سمتم .

– درستکار هستم .

وای . چنان با لحن خاصی گفت انگار از روزی که دنیا به وجود اومده این جناب همه ی کاراش درست بود و به این خاطر این اسم رو برای نام فامیلش انتخاب کردن .

زیر لب " از خود راضی " ای بهش گفتم و بلند رو بهش گفتم .

من – آقای درستکار اینجا کجا می شه ...

و حرفم رو خوردم . روم نشد بگم نیاز به دستشویی دارم .

همونجور که سرش پایین بود اخمی کرد . انگار داشت سعی می کرد بفهمه منظورم چیه .

تو دلم گفتم " خوب بفهم منظورم چیه دیگه . وگرنه ناچار می شم تو روت بگم . اونوقت تو بیشتر از من خجالت می کشی برادر " ...

متفکر برگشت و نگاهی به سمت هواپیما انداخت .

همونجور بلند گفت .

درستکار – فکر کنم بشه رفت پشت هواپیما . بهتره زیاد دور نشین که اگر مشکلی پیش اومد بتونم کمکتون کنم .

بلند شدم و درمونده نگاههیی به کفشام کردم . چه جوری دوباره این راه سنگلاخی رو طی می کردم ؟

صداش باعث شد نگاهش کنم .

درستکار – بهتره از این طرف برین سمت هواپیما . این قسمت راهش بهتره .

نگاه کردم به سمتی که اشاره می کرد . منظورش این بود که برم سمت مخالف جایی که ازش بیرون اومده بودیم .

راست می گفت راهش بهتر بود و دید هم نداشت .

بلند شدم برم اون طرف . که اومد به سمتم و یکی از بطری های آب رو گرفت طرفم .

بطری رو گرفتم و زیر لب تشکری کردم .

سعی کردم خیلی آب هدر ندم . معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاد . تا کی اونجا بمونیم . بدون آب هم که نمی شد کاری کرد .

وقتی برگشتم دیدم منتظرم نشسته . با دیدنم بلند شد .

درستکار – اگر کار دیگه ای ندارین این کلت رو بگیرین و همین جا بمونین تا من ببینم می تونم یه آتیشی درست کنم یا نه .

متعجب گفتم .

من – با چی آتیش درست کنین ؟

با دست به کمی اون طرف تر اشاره کرد .

درستکار – اونجا چندتا درخته . احتمالاً چوب خشک هم باید باشه . ناچاریم هر جور می تونیم یه آتیش به پا کنیم . اینجوری حیوونا نمی تونن غافلگیرمون کنن .

با ترس سری تکون دادم . کلت رو گرفتم و نشستم و منتظر شدم ببینم چیکار می کنه .

نیم ساعت بعد به زور آتیشی به پا کرد . البته با استفاده از یه سری چوب و روکش چندتا صندلی و کبریتی که از جیب مسافرای به ملکوت پیوسته پیدا کرده بود .

خوبی آتیش این بود که دیگه تو تاریکی نبودیم .

جایی نزدیک آتیش رو برای نشستن انتخاب کردم . خودش هم رفت کمی اون طرف تر .

نگاش کردم ببینم چیکار می کنه که دیدم شروع کرد به تیمم کردن . بعد تکه پارچه ای پهن کرد و ایستاد به نماز خوندن .

پوفی کردم . این وضع و اینجا نماز خوندنم داشت !

نمازش که تموم شد رو کرد بهم .

درستکار – نماز تون رو زودتر بخونین بهتره . اینجا افقش معلوم نیست .

خوشم نیومد گفت نماز بخونم . می خواستم بگم تو چیکار به کار من داری ! همین که تو نمازت رو خوندی بسه دیگه چیکار به نماز من داری . اصلاً دلم می خواد قضا بشه . اما در یک حرکت خبیثانه جواب دادم .

من - من نماز نمی خونم .

و این حرفم باعث شد با بهت نگاهم کنه .

منم زل زدم تو چشمش . تازی فهمیدم چشمای جناب برادر درستکار سبز تیره ست .

سریع نگاهش رو ازم گرفت و در سکوت بلند شد و پارچه رو جمع کرد .

بدون حرف اومد و جایی نزدیک آتیش نشست و چشم دوخت بهش .

چند دقیقه ای که گذشت از تصور اینکه باید تا صبح همینجوری صمم بکم بشینیم اعصابم به هم ریخت .

خدا هم عجب برنامه ای برام درست کرده بود . نکرده بود یکی رو نصیبم کنه که بشه دو کلوم حرف زد باهاش . این برادر الهی حتماً به خاطر ترس از آتیش جهنم سعی می کرد باهام حرف نزنه .

بی اختیار با صدای آرومی گفتم .

من - وای خدا .

درستکار - وقتی حاضر نیستین برایش نماز بخونین چرا صداش می کنین ؟

پر حرص نگاهش کردم . در حالی که هنوز به آتیش خیره بود حرف می زد .

من - دلم نمی خواد بخونم چون من رو وسط این بیابون ول کرده .

درستکار - مگه ازش طلبکارین ؟

اخمی کردم . دلم می خواست بگم " به تو چه " .. ولی در عوض گفتم .

من - آره . وقتی ما رو آفریده در قبال ما مسئله .

درستکار - درسته مسئله ولی وظیفه نداره . در ضمن مسئله که الان صحیح و سالم اینجا نشستین دیگه .

با سر به هواپیما اشاره کردم .

من - اونا که سالم نیستن !

درستکار - اونا وقتش بود که برگردن پیش خودش .

من - ولی حق نداشت ما رو اینجوری ، اینجا ول کنه .

درستکار - حق و نا حق رو خودش معین می کنه . نه مایی که حتی نمی دونیم چی به صلاحمونه و چی نیست .

انگار ایشون وکیل وصی خدا بود که اینجوری ازش طرفداری می کرد . برای بهش نشون بدم خودش هم به حرفاش اعتقاد نداره گفتم .

من - خودت الان ناراحت نیستی که اینجا یی ؟

کمی مکث کرد .

کمی بعد آرام گفت .

درستکار - حتماً حکمتی داره !

پوز خندی زدم .

من - از اونایی هستی که هر چیزی رو به حکمت خدا ربط می ده و خودش رو راحت می کنه ؟ یه کم فکر کنی می بینی همچینم حواسش به ما نیست .

درستکار - حواسش بهمون هست که سالمیم . وگرنه می تونست خیلی راحت دست و پا یا شایدم بدتر ، چشمون رو ازمون بگیره . با این سقوط هر چیزی امکان داشت و چندان بعید نبود .

رفتم تو فکر . خوب از اینکه سالم بودیم خیلی هم خوشحال بودم . راست می گفت . می تونست اتفاق بدی برامون بیفته . ولی این دلیل نمی شد که بگم خدا ممنونم که من رو وسط این بیابونی که معلوم نیست چه جک و جونوری داره انداختی .
طلبکار گفتم .

من - خودت از این سقوط ناراضی نیستی ؟

خیلی قاطع جوابم رو داد .

درستکار - نه . چون می دونم یا داره امتحانم می کنه که ببینه تو سختی ها چه جوریم ! نا فرمانی می کنم ؟ کفر می گم ؟ حواسم هست که همه چی تو فرمان خودشه ! ایمانم محکمه یا نه ؟ ... یا ممکنه تاوان یکی ز گناهانم باشه که باید شکرش رو به جا بیارم که بدتر از این رو برام نخواسته ... یا می خواد با این سختی بهم درجه ی بالاتری بده . مثل کربنی که وقتی قراره بشه الماس باید فشار و گرمای خیلی زیادی رو تحمل کنه . برای همین ناراضی نیستم .

پوز خندی زدم .

من - معلوم نیست تا فردا زنده بمونیم یا نه اونوقت چه تعبیری داری از این سقوط پر دردسر !
نگاهی به آسمون انداخت ...

درستکار - اگه بهش ایمان داشته باشین این تعبیر عجیب به نظر نیاد .
با حالت تمسخر گفتم .

من - ایمان چه ربطی داره به این چیزا ؟

درستکار - ایمان یعنی اعتقاد قلبی . یعنی اعتماد داشتن بهش که هیچوقت بد بنده ش رو نمی
خواد .

من - وقتی طعمه ی گرگا شدیم می بینیم این ایمان به چه دردی می خوره !

سروش ر چرخوند به سمتم و در حالی که جایی تو تاریکی رو نگاه می کرد گفت .

درستکار - وقتی نماز نمی خونین یعنی ایمانتون به قدری نیست که بخواین بهش اعتماد کنین
دیگه !

با تندی گفتم .

من - من دلم نمی خواد نماز بخونم . چه اجباریه که شما دائم بهم می گین !

با طمأنینه گفت .

درستکار - نماز یعنی حرف زدن با خدا . شما اگه کسی رو دوست داشته باشین دلتون نمی خواد
باهاش حرف بزنین ؟

من - خوب چرا ! ولی می شه معمولی هم با خدا حرف زد . این نماز خوندن خیلی خنده داره . روزی
چندبار باید دولا راست بشی که چی بشه ؟

درستکار - وقتی شما از کسی دور می شین بهش می گین که از چه طریقی باهاتون ارتباط داشته
باشه . گاهی می گین تلفن راه خویبه و گاهی ممکنه بگین تنها راه ارتباطی ایمیله . درسته ؟

من - آره .

درستکار - خوب خدا هم گفته اگر می‌خوایم باهانش حرف بزنیم اینجوری حرف بزنیم. در ضمن چون به حرفش گوش می‌کنیم برایش عزیز هم میشیم. در آزش بهمون پاداش هم می‌ده. این بده؟ در حالی که خدا به اون به قول شما دولا راست شدن ما احتیاجی نداره.

بعد در حالی که دوباره به آسمون نگاه می‌کرد ادامه داد.

درستکار - می‌دونین مشکل شما چیه؟ اینکه یا راه عاشق بودن رو بلد نیستین یا اونجور که باید خدا رو نمی‌شناسین که انقدر راحت از حرف زدن باهانش شونه خالی می‌کنین.

پشت چشمی نازک کردم و مثل خودش گفتم.

من - می‌دونین مشکل شما چیه؟ اینکه فکر می‌کنین از همه بهترین و باید بقیه رو نصیحت کنین.

مطمئن بودم بهش بر می‌خورم و ناراحت می‌شه. منم همین رو می‌خواستم. دلم می‌خواست یه جور ضایعش کنم.

ولی در کمال تعجب من، خیره به آتیش، لبخندی زد.

درستکار - اگه حرفام باعث شد اینجوری برداشت کنین پس معذرت می‌خوام.

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم.

من آداهش رو در آورده بودم و مسخره‌ش کرده بودم. ولی اون به جای ناراحتی یا عصبانیت، لبخند زد و عذرخواهی کرد.

لبخندش به چشمم زیبا بود. ندیده بودم همچین آدمایی لبخند بزنن. تو ذهن من تموم آدمای مذهبی، افرادی بودن که با لبخند غریبه بودن. تو ذهنم این آدمای همیشه اخم کرده بودن با سرهایی رو به پایین که چیزی بلد نبودن بگن غیر از ذکر.

و این پسر یه سری از معادلاتم رو با همین دو سه تا کلمه و لبخندش به هم زد. گرچه که هنوز وجه مشترکی با اون آدم داشت.

با صدای ناله‌ای از سمت هواپیما سریع بلند شد. اومد به سمتم و کلت رو داد دستم و به حالت دو رفت به سمت جایی که اون دوتا مرد مجروح رو اونجا خوابونده بودیم.

با دور شدنش ترس به سراغم اومد. اگر یه حیوون وحش می‌اومد من باید چیکار می‌کردم؟ من بلد نبودم از کلت استفاده کنم!

با ترس نگاهم رو تو تاریکی چرخوندم .

کلت رو تو دستم جابجا کردم . وقتی بلد نباشی از کلت استفاده کنی پس وجودش چندان دلگرم کننده نیست .

باز هم با ترس چشم دوختم توی تاریکی تا اگر حرکت چیزی رو دیدم بتونم زود بفهمم و پا بذارم به فرار .

درستکار هم که انگار رفته بود سفر قندهار . که پیداش نبود .

از ترس و استرس شروع کردم به تکون دادن یکی از پاهام . و هر چی می گذشت تکونش بی اختیار شدت پیدا می کرد .

آخر سر هم نتونستم طاقت بیارم و بلند شدم ایستادم .

تا همین چند ثانیه ی پیش داشتم درستکار رو مسخره می کردم و نمی دونستم به خاطر حضور همون برادر ! دلم گرم بود .

دلم می خواست صدای کنم و بگم زودتر بیاد .

این پا و اون پا کردم . که با صدای پایی که از تو تاریکی اومد حس تراسم کمتر شد .

با سرعت اومد به سمتم و چیزی مثل پتو گرفت طرفم .

درستکار – می شه این رو روی زمین پهن کنین ؟

سری تکون دادم و پتوی نازک رو از دستش گرفتم .

درستکار – لطف کنین جایی پهن کنین که خیلی سنگ نداشته باشه .

رفتم اون طرف تر از آتیش ، و زمین رو نگاه کردم . با پام سنگ ریزه ها رو به سمت دیگه ای هدایت کردم .

پتو رو زمین پهن کردم .

همون لحظه دیدم داره میاد در حالی که یکی از اون مردا رو روی کولش انداخته .

نزدیکم که رسید کمی کنار رفتم که بتونه اون مرد رو روی پتو بخوابونه . صدای هن و هن نفس هاش به خوبی قابل شنیدن بود .

مرد رو روی پتو گذاشت و کنارش نشست . نبضش رو چک کرد .

با نگرانی پرسیدم .

من - می زنه ؟

سری تکون داد .

درستکار - خدا رو شکر هنوز زنده ست .

منتظر بودم بره و نفر دوم رو هم بیاره . ولی وقتی تعللش رو دیدم فهمیدم باید چیزی شده باشه .

آروم گفتم .

من - اون یکی چی ؟

سری به حالت تأسف تکون داد .

درستکار - عمرش به دنیا نبود . سنش زیاد بود و نتونست دووم بیاره .

دلیم برای اون مرد سوخت . شاید اگر پیدامون کرده بودن و می تونستن به دادش برسن و زنده

می موند .

با نارحتی برگشتم سر جام و نشستم .

نگاهی به درستکار انداختم . کمی که نفسش به حالت طبیعی برگشت باز هم بلند شد و رفت

سمت هواپیما .

خیلی طول نکشید که برگشت . چند تا پتو تو دستش بود .

اومد و یکی رو گرفت به سمتم .

درستکار - بگیرین . شب اینجا باید سرد باشه .

پتو رو گرفتم . از اینکه انقدر به فکر بود خوشم اومد . یه لحظه از فکرم گذشت اگر من به جاش

بودم هوای همسفرم رو انقدر داشتم ؟

با توجه به شناختی که از خودم داشتم و اینکه از این جماعت خیلی خوشم نمی اومد مطمئن بودم

همچین کاری نمی کردم . پتو رو دورم پیچیدم .

پتوی دیگه ای رو برد و کشید روی اون مرد .

برگشت سمتم . پتوی دیگه ای رو نشونم داد .

درستکار - اگه می دونین یه پتو کافی نیست این رو هم بگیرین .

فقط یه پتوی دیگه مونده بود و قاعدتاً باید سهم خودش می شد . ولی چه سخاوتمندانه اون رو به من تعارف می کرد !

چرا قبل از اینکه به خودش فکر کنه هوای من رو داشت ؟

در جوابش گفتم .

من - ممنون . اون دیگه مال خودته .

درستکار - تعارف نکنین . من یه کاریش می کنم .

سری تکون دادم .

من - نه . همین یکی خوبه .

سری تکون داد و جایی تو فاصله ی بین من و اون مرد نشست .

باز هم خیره شد به آتیش .

تو تاریک و روشن صورتش خیره شدم .

نه اخم داشت و نه خندون بود . ساده ی ساده . معمولی معمولی . انگار هیچ چیزی نمی تونست تو اون صورت حالت خاصی ایجاد کنه .

آرامش عجیبی داشت . انگار صد سال همچین موقعیتی رو تمرین کرده بود . انگار مطمئن بود قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته .

از اون همه آرامشش تعجب کرده بودم . من داشتم اون شرایط رو به ناچار تحمل می کردم . اون چه جورى انقدر راحت بود ؟

بی اختیار پرسیدم .

من - نمی ترسی ؟

سرش رو کمی به طرفم چرخوند . و بدون نگاه کردم به من جواب داد .

درستکار - از چی ؟

من - از اینکه نمی دونیم قراره چه اتفاقی بیفته !

دوباره خیره شد به آتیش .

درستکار - توکل به خودش .

دوباره چیزی گفت که حرصم در اومد .

من - خوب این الان یعنی چی ؟ چه ربطی داره به ترس ما ؟

دوباره لبخندی زد .

درستکار - چرا بهش اعتماد نمی کنین ؟ یه بار اعتماد کنین ، اگه نتیجه نگرفتین اونوقت ایراد

بگیرین !

طلبکار گفتیم .

من - من موندم چی باعث شده انقدر مطمئن باشی ؟

درستکار - اینکه همیشه اعتماد کردم و به خوبی جواب اعتمادم رو گرفتم .

من - باشه . من اعتماد می کنم ولی اگر وضعمون از این خرابتر شد ...

درستکار - شما اطمینان کن و بقیه ش رو بسپار به خودش .

چنان با آرامش و اطمینان حرف زد که نمی شد قبول نکنم .

بی اختیار نگاهم رو دوختم به آسمون و تو دلم گفتم " اونجایی دیگه خدا ! .. من به حرف این بنده

ت بهت اعتماد کردم ... گفت بقیه ش با خودته ... می خوام ببینم چی می شه "

با بطری آبی که به طرفم گرفته شده بود چشمم از آسمون گرفتم .

درستکار - خیلی وقته آب نخوردیم .

بطری رو گرفتم . و تشکری کردم . یه ساندویچ کوچیک هم که از بسته های سالم مونده بیرون

آورده بود داد دستم .

گرسنه بودم . از وقتی از خونه بیرون اومده بودم چیزی نخورده بودم .

با یادآوری خونه چهره ی مامان و بابا جلوم جون گرفت . در چه حالی بودن ؟ خبر داشتن سقوط

کردیم ؟ خبر داشتن زنده م ؟

مطمئنأ نمی دونستن زنده م . دلم برایشون سوخت . حتماً مهرداد و رضوان هم با خبر شده بودن دیگه ! اونا که رفته بودن ماه عسل مشهد .

مامان و بابا با اون حالی که هیچ خبر خوبی از من نداشتن تنها بودن . گرچه که احتمالاً خواهرها و برادرایشون تنهاشون نمی داشتن .

ولی مامان حساس من با این چیزا آرام نمی گرفت که !

بی اختیار بغض کردم . اگر به خاطر نگرانی برای من فشار خونش می رفت بالا و اتفاقی برایش می افتاد باید چیکار می کردم ؟

من بدون مامان و بابام می مردم . به قول مهرداد بچه ته تغاری لوس خونه بودم .

سرم رو کردم و رو به آسمون زیر لب زمزمه کردم " خدایا اشتباه کردم . نمی خواد هوای من رو داشته باشی . خواست به مامان و بابام باشه . به خدا اگر برگردم و بینم سالم هستن بهت ایمان میارم . قول می دم . قول "

درستکار - چیزی شده ؟

نگاهش کردم . با همون بغض .

کاش نگاهم می کرد . دلم توجه می خواست .

چرا این بشر نگاهم نمی کرد ؟ من که نمی خواستم بخورمش ! یا قرار نبود کار خلاف شرعی بکنم !

با همون بغض گفتم .

من - هیچی .

انگار لحن پر بغضم رو فهمید که نگاهم کرد . ولی کوتاه و گذرا . شاید مثل یه نسیمی که به آرامی میاد و می ره .

کمی بهم نزدیک شد .

درستکار - چیزی شده خانوم صداقت پیشه ؟

پر بغض گفتم .

من - نگران مامان و بابام هستم .

درستکار - منم مثل شما نگران خانواده م هستم . ولی الان کاری از دستمون بر نیما . بهتره غذاتون رو بخورین . تا صبح راه درازی در پیشه و باید جون داشته باشیم .
برگشت سر جای خودش .

درستکار - بهتره همینجور که می خوریم حرف هم بزنین . باید تا صبح بیدار بمونیم
ابرویی بالا انداختم .

من - حرف بزنین ؟

سری تکون داد و بسته ی ساندویچ کوچیکش رو باز کرد .

اینکه می خواست من رو به حرف بگیره برام تعجب آور بود . خیلی قبل درست زمانی که سال سوم دبیرستان بودم از یکی از بچه های مذهبی مدرسه شنیده بودم که وقتی یه زن و مرد نامحرم با هم حرف می زنن نفر سوم بینشون شیطان هست که باعث می شه اونا به گناه بیفتن .

با اینکه با این حرف اصلاً موافق نبودم ولی می دونستم بیشتر آدمای مذهبی همین نظر رو دارن . برای همین به حرف گرفتم از طرف یه آدمی که می دیدم چقدر مراعات می کنه عجیب بود .

نتونستم چیزی نگم . برای همین با تردید پرسیدم .

من - ایرادی نداره با من حرف بزنی ؟

سری تکون داد .

درستکار - چه ایرادی ؟

من - منظورم اینه که ...

حرفی که می خواستم بزنی رو تو ذهنم پشت سر هم ردیف کردم و بی وقفه گفتم .

من - مگه گناه نمی دونی با نامحرم حرف بزنی ؟

هیچ عکس العملی نشون نداد . هنوز به آتیش خیره بود .

لبم رو گاز گرفتم . حرف بدی زده بودم ؟ چرا هیچی نمی گفت ؟

بعد از چند ثانیه ی کوتاه که برای من قرنی بود لبخندی زد .

درستکار - فقط قراره خوابمون نبره . همین .

من - چرا نخوابیم ؟

نیم نگاهی به اون مرد بیهوش انداخت .

درستکار - یه مجروح داریم که باید وضعیتش رو مدام چک کنیم . احتمال هر اتفاقی من جمله حیوانای وحشی هم هست پس بهتره هر دو هوشیار باشیم .
بی راه نمی گفت .

سری تکون دادم . گرچه که مثل هر دفعه چون مستقیم نگاهم نمی کرد متوجه نشد .

گازی به ساندویچش زد . معلوم بود گرسنه ست . این رو از ولعی که حین گاز زدن به آدم القا می شد فهمیدم . ولی در کمال آرامش می جوید . برعکس مهرداد که وقتی گرسنه بود به شدت تند غذا می خورد و هر بار مامان بهش گوشزد می کرد یواش غذا بخوره .
چنان قشنگ و با آرامش و از طرفی با اشتها می خورد که منم بسته ی ساندویچم رو باز کردم و مشغول شدم .

اولین گاز رو که زدم گفت .

درستکار - خوب از کجا شروع کنیم ؟

شونه ای بالا انداختم .

من - قراره چی بگیم ؟

درستکار - هر چیزی که باعث بشه گذشت زمان رو حس نکنیم .
کمی فکر کردم .

دلیم فضولی می خواست ، از نوع زیادش . و البته کمی شیطنت .

من - من سوال کنم ؟

سری تکون داد .

درستکار - بفرمایید .

و گازی به ساندویچش زد .

موظیانه لبخندی زدم که ندید .

من - ازدواج کردی ؟

با این سوالم محتویات ذهنش پرید تو حلقش و به سرفه افتاد .

به جای اینکه به این فکر کنم که جوون مردم ممکنه خفه بشه زدم زیر خنده . این سرفه نتیجه ی همصحبت شدن با من بود دیگه .

سرفه ش بند اومد . از بطری کنار دستش کمی آب خورد .

حس کردم صورتش کمی قرمز شده .

سر جوون مرد چی آورده بودم .

موذیانه گفتم .

من - خوبی ؟

سری تکون داد .

درستکار - اگه بذارین .

من - من که کاریت نداشتم . تازه برای اینکه نری تو جهنم بهت نزدیک نشدم که بزخم پشت

کمرت . گفتم خفه بشی بهتر از اینه که بری جهنم . مگه نه !

لبخندی زد .

درستکار - ممنون که به فکر اعتقادات من بودین .

اخم کردم . چرا عصبانی نمی شد ؟ فقط در صورتی اخم می کرد که بهش دست بزخم !

یعنی اگر موقعیت بهتری بود حتماً به دلیل خوب گیر می آوردم تا دستش رو بازم بگیرم تا اخم کنه

. گرچه که لبخندش بهتر بود .

من - خیلی خوش اخلاقیا هر چی می گم می خندی . خوش به حال زنت !

لبخندش رو جمع کرد ولی بازم اخم نکرد .

درستکار - شما چیزی نگفتین که من بخوام اخم کنم . در ضمن برای اینکه این بحث تموم بشه

باید بگم من ازدواج نکردم .

خوب جوابم رو گرفتم . آقا مجرد بود . پس می شد بیشتر اذیتش کنم . اگر زن داشت عذاب

وجدان می گرفتم که زنش بفهمه ناراحت می شه با شوهرش حرف زدم . چون اینجور آدما حتماً

زن هاشون از اون خانومایی بودن که با چادر چنان رو می گرفتن که فقط یه چشمشون پیدا بود .
اینجور ادما حتماً بدشون میومد شوهراشون با یه دختر حرف بزنه دیگه !
چقدرم من از اینجور زن ها بدم میومد .

مودیانہ گفتم .

من - چرا تا حالا زن نگرفتی ؟

تکه ی آخر ساندویچش رو نگاهی کرد و جواب داد .

درستکار - قسمت نشده !

من - چرا قسمت نشده ؟

سرش رو به طرفم چرخوند و باز بدون نگاه به من گفت .

درستکار - از این بحث به چی می خواین برسین ؟

اوه اوه . بد جلو رفتم .

فضولیم زیادی بود .

نفسم رو حبس کردم و مغزم رو به کار انداختم تا حرفی بزنم که بتونم فضولی و حس مردم آزادیم
رو یه جورایی موجه جلوه بدم .

من و منی کردم .

من - خوب ... دلم می خواست .. زنت رو ببینم . چه جوری بگم ؟ .. فکر می کنم از اونایی هستی
که دختر که برای ازدواج انتخاب می کنی باید حتماً چادری باشه و آفتاب مهتاب روش رو تا حالا
ندیده باشه و تُو صداس رو هیچکسی غیر از پدر مادر و خواهر و برادرش نشنیده باشن .

باز هم بدون هیچ عکس العملی خیره بود به آتیش .

بازم خراب کرده بودم ؟

یه کم فکر کردم . چیز بدی نگفته بودم . خوب این همه ی تصوراتم بود دیگه .

مظلومانه نگاهش می کردم . منتظر بودم ببینم چه واکنشی نشون می ده .

هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نشد .

درستکار - نام فامیلتون خیلی بهتون میاد . هر چی تو ذهنتونه راحت به زبون میارین !

ابروی بالای انداختم .

من - خوبه دروغ بگم ؟

سری تکون داد .

درستکار - نه . این خیلی خوبه که دروغ نمی گین .

من - من از دروغ بدم میاد . یعنی از پدر و مادرم یاد گرفتم بهتره همیشه حقیقت رو بگم . حتی

اگر به ضررم باشه .

سری تکون داد .

درستکار - فکر نمی کردم این چیزا رو بلد باشین .

اخمی کردم .

من - چرا ؟

درستکار - نمی دونم . شاید چون ظاهر تون این حس رو با آدم القا می کنه .

طلبکارانه گفتم .

من - مگه ظاهر م چشمه ؟

لبخندی زد .

درستکار - ناراحت نشین . به خدا منظوری ندارم . خوب اصلاً فکر نمی کردم کسی که برایش مهم

نیست دست نامحرم رو بگیره دروغ نگه .

چیزی نگفتم .

تقریباً بهم برخورد حرفش . یعنی چی که چون دستش رو گرفتم پس شاید آدم دروغ گویی باشم

! یعنی هر کی مثل من بود دروغگو بود ؟

ترجیح دادم دیگه باهاش حرف نزنم . انگار دنیای ما از زمین تا آسمون فاصله داشت .

چند دقیقه ای به سکوت گذشت .

که خودش سکوت رو شکست .

درستکار - باور کنین منظوری نداشتم .

من - مهم نیست .

درستکار - مهمه . اصلاً دلم نمی خواد از دستم ناراحت باشین . من آدمی نیستم که بخوام کسی رو ناراحت کنم .

من - ولی این کار رو کردی .

نفس عمیقی کشید .

درستکار - من تا حالا اینجوری فکر می کردم . الانم متوجه اشتباهم شدم . پس لطف کنین ..

نداشتم ادامه بده . نمی خواستم این بحث رو ادامه بدم . برای اینکه دست برداره سریع گفتم .

من - دیگه ناراحت نیستم . نیاز نیست ادامه بدی .

سکوت کرد .

فهمید سرد و سنگین حرف زدم .

نگاهم رو دوختم به ساندویچ نیم گاز زده ی داخل دستم .

دیگه اشتباهی نداشتم .

وضعمون که اونجوری . مرد رو به روم هم اونجوری . شب و هوای سردش هم یه طرف و بلاتکلیفی و بی خبری از ساعات باقی مونده از طرف دیگه . مگه اشتباهی هم باقی می موند ؟

اگه صدای او آتیش که شعله هاش داشت کمتر می شد نبود سکوت وهم آوری می شد .

درستکار بلند شد و رفت سمت لاشه ی هواپیما .

سعی کردم نگاهش نکنم .

دوباره ترس . ترس از تنها بودن . ترس از اینکه یه حیوون وحشی پیدا بشه .

نگاهم رو تو تاریکی اطرافم چرخوندم .

خیلی طول نکشید که صدای کشیده شدن چیزی سکوت رو بر هم زد .

به سمت صدا برگشتم . درستکار با صدلی های آتش و لاش هواپیما . احتمالاً برای آتیش کم

رمقون آورده بود .

سرم رو پایین انداختم .

شعله های آتیش با صندلی های جدید دوباره جون گرفت . و فضا رو روشن تر کرد .

هنوز ایستاده بود .

صداش نگاهم رو به سمت خودش کشید .

درستکار – من همیشه با آدمایی که مثل خودم بودن یا آدمایی که بیشتر اعتقاداتشون شبیه به خودم بوده ، وقتم رو گذروندم . گاهی در اثر حرفای دیگران یا چیزهایی که خودم دیدم دیدگاهی رو برای خودم درست کردم . قبول دارم همیشه همه ی تفکرات من درست نیست مثل الان که این راستگویی شما یکی از همین تفکرات اشتباهم رو برام روشن کرد .

نفسی گرفت .

درستکار – من تو عمر بیست و نه سالم سعی کردم همیشه درست جلو برم . خیلی چیزها برام مهمه . گفتین فکر می کنین همسری که انتخاب می کنم باید چادری باشه . بله من دوست دارم همسرم چادری باشه ولی نه اینکه همین یه مورد رو داشت چشمم رو روی بقیه ی چیزا می بندم . اینا فقط ظاهر قضیه ست . مهم اصل ازدواجه .

بی اختیار گفتم .

من – اصل ؟ چه اصلی ؟

درستکار – اینکه اصلاً برای چی باید ازدواج کنیم ؟

من – خوب همه ازدواج می کنن دیگه .

سری تکون داد .

درستکار – درسته . همه ازدواج می کنن . ولی هر کس به دلایلی . مهم اینه که دلیل آدم برای هر کاری یه دلیل منطقی باشه .

زیادی دنبال دلیل منطقی بود .

من – خیلی فلسفی بهش نگاه می کنین .

درستکار – فلسفی نه . این فلسفی نیست که دنبال دلیل می گردم . دنبال دلایلم چون باید بدونم از زندگی چی می خوام .

چه حرفا می زد!

مگه قرار بود از زندگی چی بخوایم؟

با سر کج شده نگاهش کردم .

سرش رو کمی به سمتم چرخوند .

درستکار - همیشه پدرم می گن که زن و بچه دست آدم امانته . باید درست امانت داری کرد . از

روزی که مطمئن شدم می تونم یه نفر دیگه رو تو زندگیم سهیم کنم به این فکر کردم که به چه

دلیلی باید کسی رو وارد زندگیم کنم!

من - و به چه نتیجه ای رسیدی؟

سرش رو پایین انداخت و به سنگ ریزه ها خیره شد .

درستکار - شما هیچوقت فکر کردین چرا ازدواج می کنین؟

من - آره .

درستکار - خوب؟

من - برای اینکه با کسی که دوش دارم زندگی کنم . یه خانواده ی جدید تشکیل بدیم . بچه

دار بشیم .

درستکار - همین؟

مبهوت نگاهش کردم .

من - همینا کافی نیست؟

سری تکون داد .

درستکار - نه . برای اینکه کسی رو تو لحظات شریک کنی کافی نیست .

گفتم داره فلسفی حرف می زنه! خوب دیگه چه دلیلی داره برای شروع یه زندگی .

نمی فهمیدم . سر در نمی آوردم منظورش چیه!

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد .

درستکار - وقتی خدا می گه زن و مرد رو مایه ی آرامش هم قرار دادم یعنی قراره دو تا ادم از کنار هم زندگی کردن به آرامش برسین . یعنی عشقی که به هم دارن با هیچ چیزی ، هیچ مشکل یا پستی بلندی نباید تزلزل پیدا کنه . عشق واقعی اینه که همسرت رو هر جور هست قبول داشته باشی با هر ایرادی . و بهش کمک کنی ایرادش رو رفع کنه . باید مایه ی پیشرفتش بشی . باید همراه هم به آرزوهاتون برسین . دیگه هیچی رو برای خودت نخوای . برای همدیگه بخواین ، برای با هم بودنتون بخواین . اصل ازدواج یعنی با هم به کمال رسیدن . اینا بعد روحانی ازدواجه جدای بعد جسمانی .

هوا سرد شده بود . پتو رو کامل دور خودم پیچیدم .

باز سرش رو به طرفم چرخوند .

درستکار - دوست داشتن و دوست داشته شدن زیباست . اینکه بدونی همیشه کسی هست که تو رو برای خودت می خواد فارغ از هر چیز مادی . عشق خدا و بنده ش برای این قشنگه که وقتی دوطرفه باشه بدون چشم داشته . تو عبادت می کنی چون عاشقشی بدون اینکه توقع پاداش داشته باشی و اون پاداش می ده بدون اینکه ازت طاعت بیشتری بخواد . عشق واقعی بین زن و شوهر هم همینه . باید هر کاری می کنی بدون چشم داشت باشه .
مبهوت حرفاش بودم .

قشنگ حرف می زد . از عشقی می گفت که هر کسی رو برای داشتنش وسوسه می کرد .

ولی من خیلی با اون چیزی که می گفت غریب بودم .

من دلم می خواست پویا هر کاری می کنه برای من باشه و به خودش اصلاً فکر نکنه . برای خوش اومد من دست به هر کاری بزنه .

من - خوب این که می شه فراموش کردن خودمون .

لبخندی زد .

درستکار - درسته . زن و مرد هر دو از خودگذشتگی می کنن برای هم . این خیلی قشنگه . و تازه این بعد روحانی قضیه ست . بعد جسمانی ازدواجهم برای اینه که ما تو جهان مادی داریم زندگی می کنیم . جسم داریم و باید علاوه بر روحمون جسم هم به آرامش برسه .

من - و بچه ؟

لبخندش عمیق شد .

درستکار - بچه قراره تجلی عشق جسمانی زن و مرد باشه .

پوز خندی زدم .

من - و اونایی که بچه دار نمی شن ؟

درستکار - خدا خودش می دونه تجلی هر عشقی رو تو چی قرار بده . خودش گفته به بعضی دختر می دیم و به بعضی پسر . به بعضی هر دو رو می دیم و به بعضی هیچکدوم . اگر بهش ایمان داشته باشیم هیچوقت نمی گیم چرا دختر دادی چرا پسر دادی یا چرا بچه ندادی .

من - یعنی اگر یه روز زنت بچه دار نشه ناراحت نمی شی ؟

سری تکون داد .

درستکار - نه . چون مطمئنم حکمتی داره که عقل من به عنوان یه انسان نمی تونه درک کنه .

من - پس حس پدر شدن چی ؟

درستکار - می شه با محبت به بچه ای که پدر و مادر نداره ، این حس رو به منتها رسوند .

نمی دونستم باید چی بگم !

انگار چیزی وجود نداشت که این بشر رو ناراحت کنه ! یا شاید من اینجوری تصور می کردم .

برای هر مشکلی یه تصور داشت که انتهایش ختم می شد به خدا و اذنش .

از حرفاش حس خاصی داشتم . مثل آدمی بودم که داره به زندگی با چشمای شخص دیگه ای نگاه می کنه . جور دیگه ای نگاه می کنه .

هر حرفش رو با دیدگاه های خودم مقایسه می کردم . پویا رو جلو چشمم تجسم می کردم و با عیار حرفایی که شنیدم برانش ارزش تعیین می کردم .

از هر راهی می رفتم به بن بست می رسیدم که نشون دهنده ی این بود که من برای انتخابم بعد دیگه ای رو در نظر گرفتیم در حالی که با تموم حرفای درستکار موافق بودم .

درستکار - من دوست ندارم همسرم از چیزایی که دوست داره به خاطر ازدواج با من بگذره . دلم می خواد همسرم مثل مادرم باشه .

اخمی کردم .

اصلاً از این حرفش خوشم نیومد . بچه ننه !

من - خوب پس برو با مادرت ازدواج کن دیگه ؛ زن می خوای چیکار ؟
ابرویی بالا انداخت .

درستکار - همه ی خانوما انقدر زود جبهه می گیرن ؟
طلبکارانه گفتم .

من - ایراد از ما نیست از شما مرداست .
لبخندی زد .

درستکار - من که حرف بدی نزدم !

من - نه . حرف بدی نبود . فقط یه گواه علنی بود بر بچه ننه بدون مردا !
درستکار - مادر من فرشته ست . حق دارم ...
پریدم وسط حرفش .

من - پس احتمالاً مادر من خون آشامه .
خیلی جدی جواب داد .

درستکار - من اصلاً همین جسارتی نکردم . همه ی دختر خانوما احترامشون واجبه . وقتی ازدواج می کنن و نقش همسری می گیرن احترامشون بیشتر می شه و وقتی مادر می شن احترامشون دو چندان و بر همه واجب . هیچکس حق نداره در هر جایگاهی به یک مادر توهین کنه .
نفس عمیقی کشید .

درستکار - چرا انقدر زود بهتون بر می خوره ؟

من - بر نمی خوره . این یه واقعیه که هیچ زنی دوست نداره مالک قلب همسرش ، مادر شوهرش باشه .

درستکار - مالک ؟ مالک قلب هر آدمی خودشه . عشق به مادر و همسر ساکن قلب ادمه . منظور من از اینکه گفتم همسرم مثل مادرم باشه این بود که مثل مادرم فرشته باشه و به اندازه ی مادرم بهم عشق بده . این انتظار زیادی نیست .
خوب این بُعد حرفش بد نبود .

در ضمن انقدر با عشق اسم مادرش رو می آورد که ناخودآگاه آدم دلش می خواست مادرش رو ببینه و مطمئن بشه به فرشته بودنش .

بلند شد . رفت سمت مرد مجروح . دستش رو روی قفسه ی سینه ش گذاشت . وقتی مطمئن شد هنوز زنده ست پتوش رو تا نزدیک به سرش بالا کشید .

بعد هم برگشت سر جاش نشست و پتو رو کامل دور خودش پیچید .

کنجکاو پرسیدم .

من – مادرتون شاغل هستن ؟

حس کردم شاید مادرش شاغله و به خاطر کم دیدن مادرش تو بچگی هر محبتش صد برابر به یادش مونده .

درستکار – نه . مادرم خانه دار هستن . پدرم هم شغل پدر بزرگم رو ادامه دادن . سنگ بری . یه خواهر هم دارم به اسم نرگس که خیلی دوستش دارم . اونم خیلی بهم وابسته ست و من همیشه نگرانم که وقتی ازدواج کردم می تونه با همسر من کنار بیاد یا نه ! همیشه هم یکی از دعاهام اینه که خدا قبل از ازدوایم مهر همسر رو به دلش بندازه .

از حرفش لبخندی رو لبم نشست .

یاد مهرباد افتادم . من و مهرباد هم خیلی همدیگه رو دوست داشتیم .

ناخودآگاه گفتم .

من – مثل من و مهرباد !

نگاهی به آسمونی که کم داشت از سیاهی در می اومد انداختم . چقدر زود داشت سپیده می زد .

درستکار – مهرباد ؟

من – آره . مهرباد برادرم . چند روز پیش عروسیش بود . الانم با همسرش ماه عسله .

درستکار – مادر شما چی ؟ شاغل هستن ؟

دوباره یاد مامان و نگرانی برای فشار خون ارتیش باعث شد آهی بکشم .

من - نه . مامان منم خونه داره . البته قبل از به دنیا اومدن مهرداد معلم بود ولی وقتی مهرداد به دنیا اومد به خاطر مهرداد و مریضی مادر بزرگم کارش رو کنار گذاشت .

درستکار - پدرتون ؟

من - حسابدار یه شرکت دارویییه .

سری تکون داد .

درستکار - معلومه خیلی خانواده تون رو دوست دارین که اینجور از دوریشون آه می کشین .

من - راستش نگرانشونم . مادرم فشار خون داره و با هر فشار عصبی حالش بد می شه . خیلی بهم تأکید داشت تنها سفر نکنم ولی من گوش نکردم .

ابرویی بالا انداخت .

درستکار - تنها اومدین سفر ؟

من - آره . قرار بود تو کیش برم خونه ی یکی از دوستانمون . شما چی ؟ همسفر نداشتین ؟

درستکار - چرا یه همسفر داشتیم . یکی از دوستان قدیمی . قرار ود تو عروسی دوست مشترکمون شرکت کنیم که قسمت نشد .

متعجب گفتم .

من - دوستتون چی شد ؟

سری به حالت تأسف تکون داد .

درستکار - عمرش به دنیا نبود .

خیلی دلم سوخت . چه سرنوشتی داشت دوستش . می خواست بره عروسی دوستش که عمرش قد نداد . چه سرنوشت بدی !

نگاهی به آسمون انداخت .

درستکار - اینجا خورشید زود طلوع می کنه .

منم دوباره به آسمون نگاه کردم .

و این کارم همزمان شد با صدای زوزه های وحشتناکی که تقریباً بلند بود و کمی نزدیک

.....

- هر دو سریع بلند شدیم .
- ترس تو وجودم لونه کرد .
- اطراف نه خیلی روشن بود و نه خیلی تاریک .
- با ترس نگاه می کردم .
- صدای زوزه ها نزدیک می شد و ترس من هم هر لحظه بیشتر .
- دلیم نمی خواست قبول کنم ممکنه حیوون درنده ای نزدیکمون بشه .
- لرز بدی پیدا کرده بودم . بغض کردم .
- درستکار - بیاین این طرف .
- با دستش به طرف خودش اشاره کرد .
- پتو رو همونجا گذاشتم و با ترس رفتم پشت سرش سنگر گرفتم .
- با دست هدایتیم کرد به سمت مرد مجروح .
- خودش هم در حالی که نگاهش رو در امتداد محیط باز دورمون می گردوند آروم به سمتمون اومد .
- منم با ترس اطراف رو می پاییدم .
- آروم گفت .
- درستکار - حواستون به پشت سرمون باشه .
- با این حرف ترس تو بدنم بیشتر رسوخ کرد .
- سریع برگشتم به سمت مخالف .
- چیزی نبود . با ترسی آشکار که صدام رو مرتعش کرده بود گفتم .
- من - هیچی نیست .
- درستکار - خدا کنه تعدادشون زیاد نباشه .
- با ترس چرخیدم به سمتش .
- من - تعداد چی ؟

درستکار - نمی دونم زوزه ی گرگه یا شغال .

از ترس حالت تهوع گرفتم . گرگ ؟

از ترس چنگ زدم به پشت لباسش .

تکون بدی خورد .

درستکار - چی شده ؟

با لرز گفتم .

من - می ترسم .

آروم گفتم .

درستکار - اگر یکی دوتا باشن نگرانی نداره . فکر کنم بتونیم با این کلت جونمون رو نجات بدیم .

به کلت تو دستش خیره شدم .

تیراندازی بلد بود ؟

حتماً دیگه . مطمئناً سربازی رفته بود . ولی به اینکه بتونه با یه تیر حیوون رو از پا در بیاره شک داشتم .

خودم رو بهش نزدیک کردم . و تقریباً چسبیده بهش گفتم .

من - اگه بیشتر بودن چی ؟

عین برق گرفته ها تکون بدی خورد و ازم فاصله گرفت .

برگشت به سمتم .

نفسش رو رها کرد . سرش رو به حالت تأسف تکون داد .

درستکار - معلوم نیست چی پیش بیاد . شما هم که اصلاً رعایت نمی کنین .

اخمی کردم . تو اون حالت ترس ، توقع داشت فکر بهشت و جهنمش باشم !

من - الان بهشت و جهنم مهمتره یا جونمون ؟

درستکار - هر دو .

از حرص صورتم رو به سمت مخالف چرخوندم .

دلہ می خواست ہر چی فحش تو دنیا بلدم بہش بدم تا دلہ خنک شہ .
من داشتہم از ترس می مردم و این جناب فکر بہشت و جہنم بود .
کاش خدا بودم و خودم می نداختمش وسط آتیش جہنم و با لذت بہ سوختنش نگاہ می کردم !
صدای زوزہ ہایی کہ نزدیک تر شدہ بود و انگار از پشت قلہ ی جلو رومون میومد باعث شد با
ترس و التماس نگاہش کنم .
سریع برگشت بہ سمت جایی کہ حس می کردیم صدا از اون سمت میاد .
آروم گفتم .
من - چیکار کنیم ؟
ہنوز نگاہش بہ ہمون سمت بود کہ گفت .
درستکار - نمی دونم .
با تشر ، بلند گفتم .
من - یعنی چی نمی دونم ؟
سریع برگشت بہ سمتہم و با شماتت گفت .
درستکار - اینا بہ اندازہ ی کافی شامہ ی قوی دارن . نیاز نیست شما با داد زدن راہ رو کامل
نشونشون بدین .
بغضم بیشتر شد .
پا کوبیدم رو زمین .
من - من می ترسم .
باز ہم نگاہی بہ سمت قلہ انداخت .
درستکار - نمی دونم چی پیش میاد . فقط از کنارم دور نشین .
و بعد آہستہ تر گفت .
درستکار - راضی ہستین یہ صیغہ بخونم کہ اگر نیاز بود دستتون رو بگیرم

مبہوت برگشتہم و خیرہ شدم بہ صورتش کہ داشت قلہ رو نگاہ می کرد .

خوب بود محرم شدنمون . حداقل هر وقت نیاز بود از ترس دستش رو بگیرم هی فکر اون دنیاش رو نمی کرد . و نمی گفت مراعات کنم .

اگر موقعیت بهتری بود حتماً برای این محرم شدن کلی اذیتش می کردم و یه عالم نقشه می کشیدم که کاری کنم که از محرم شدن پشیمون بشه . ولی ...
با " یا ابوالفضل " گفتن زیر لبش نگاهم رو به رد نگاهش دوختم .

یکی

دوتا

سه تا

گرگ بودن یا سگ گرگی ؟ شایدم شغال !

نمی دونستم . دهنم از ترس خشک شد .

احساس می کردم هوا برای تنفسم زیادی سنگینه .

دهن بازم هوا رو می بلعید .

بینی م با ولع دم می گرفت .

ولی نفس کم آورده بودم . حی می کردم ریه هام به خشکی افتادن .

با همون لب های از ترس خشکم گفتم .

من - بخون .

جلوم سنگر گرفت .

اون حیوونا آروم آروم به طرفمون راه می گرفتن .

از سمت قله به سمت پایین می اومدن و گاهی از روی سنگی به سنگ دیگه می پریدن .

در همون وضعی که بودیم گفت .

درستکار - مهریه ؟

با ترس خودم رو بهش نزدیک تر کردم و بدون اینکه از اون حیوونا چشم بر دارم گفتم .

من - هر چی شد . خاک . آب ...

وسط حرفم جمله ای رو به عربی گفت .

و بعد از تموم شدن جمله ش ، دست چپش رو به عقب آورد و من رو به خودش چسبوند .

کامل بهش چسبیدم . انگار دو تا آدمی که یه لباس تن کرده باشن و به اجبار نمی تونن از هم فاصله بگیرن .

می دونستم این کارش برای محافظت بیشتر از منه . وگرنه اهل سواستفاده نبود یا بهتر بگم من اون لحظه از کارش اینجوری برداشت کردم

گرگ ها با فاصله از ما ایستاده بودن و از دو طرف محاصره مون کرده بودن .
شش تا گرگ .

درستکار کمی سرش رو به طرفم چرخوند .

با صدای خیلی آرومی گفت .

درستکار – ممکنه باهاشون درگیر بشم . وقتی گفتم ، باید برین به سمت هواپیما . سعی کنین تو کابین خلبان قایم شین و درش رو محکم ببندین که با ضربه هم باز نشه .

چنگ انداختم به پشت لباسش .

من – تو چی ؟

با دست کمی من رو از خودش دور کرد .

درستکار – آماده باشین .

می خواست چیکار کنه ؟

یعنی باید ولش می کردم می رفتم ؟

نه . نمی تونستم .

اگر دو تا کلت داشتیم می شد یه کاری کنم ولی با دست خالی چه جوری باید کمکش می کردم ؟

دلم نمی اومد تنه‌اش بذارم . می دونستم به همون اندازه که مادر و پدر من نگران من هستن مادر و پدر اون هم نگرانشن . و همینطور خواهرش که می گفت خیلی بهش وابسته ست .

مردد بودم بین رفتن و نرفتن .

گرگای گرسنه گارد گرفته بودن . دهنشون باز بود و دندونای تیزشون به ادم می فهموند راه فراری نیست برای کسی که گرفتارشون می شه .

و درستکار که گارد گرفته بود برای دفاع . فقط با یه کلت . تنها چیزی که قرار بود نجاتمون بده از اون برهوت .

اون می خواست خودش رو فدای من کنه تا سالم بمونم .

تازه فهمیدم اینکه من رو به خودش چسبوند برای این بود که بتونه اروم بهم بگه چیکار کنم چون بعد از اون خیلی راحت من رو از خودش جدا کرد .

و چه کسی حکم داده بود به رفتنم تا من سالم بمونم و اون بمونه تا بشه غذا یا شاید طعمه ای برای فرو نشوندن غریضه ی درندگی یه حیوون وحشی هار ؟

دلیم منبع مطمئنی می خواست که برای کمک بهش متوسل بشم . کاش کسی بود که کمکمون کنه و نذاره براش اتفاقی بیفته .

بی اختیار صداش تو گوشم زنگ زد " بهش اعتماد کن "

رو کردم به آسمون . " خدایا این همون بنده ت که گفت بهت اعتماد کنم . بهم نشون بده که قابل اعتمادی . خودت نجاتمون بده "

هنوز کامل دل از دعا جدا نکرده ، بلند گفت .

درستکار - من که شلیک کردم برین . سعی می کنم نذارم بیان طرفتون .

ازش کمی فاصله گرفتم .

دلیم نمی خواست برم . و تصمیم گرفتم بمونم .

بمونم تا آخرش .

روی زمین رو نگاه کردم تا شاید چیزی پیدا کنم برای دفاع . هیچی نبود جز پتوی درستکار که کنار پام افتاده بود .

همون هم غنیمت بود . یه لحظه فکر کردم شاید بشه با انداختن پتو روی یکی از اون گرگا جلوی دیدش رو گرفت و تا چند لحظه از شر حمله ش در امان موند .

با همین فکر هم سریع پتو رو برداشتم . و گارد دفاعی گرفتم .

گرگا که تا اون موقع فقط گارد گرفته بودن و بعضاً قدمی به دور هم بر می داشتن شروع کردن به حرکت به سمتمون .

اولین گرگ که قدم هاش رو تند کرد بقیه هم پشت سرش قدم تند کردن .

نزدیک ترینشون به قصد تیکه تیکه کردنمون جهش بلندی کرد که صدای تیری تو فضا پیچید ...

یه تیر ...

دو تیر ...

سه تیر

پشت سر هم

دستم رو روی گوشم گذاشتم و همونجا نشستم .

مبهوت به گرگ تیر خورده ای نگاه می کردم که به خاطر جهش بلندش قبل از تیر خوردن ، روی درستکار افتاد .

و سعی داشت با جون باقی مونده پنجه هاش رو تو بدنش فرو کنه و گردنش رو گاز بگیره .

و من به هیچ عنوان توان بلند شدن و کمک بهش رو نداشتم .

مسخ بودم . خیره به جدال درستکار و اون گرگ که انگار می خواست تاوان تیر خوردنش رو از سر درستکار در بیاره .

ثاینه ای بیشتر طول نکشید که چند تا چوب بزرگ گرگ رو به زور دور کرد و با شلیک چند تا تیر به طور کامل از پا درش آورد .

گرگ که روی زمین افتاد تازه موقعیت رو درک کردم .

نگاهی به مردایی که با اسلحه های بزرگ دورمون رو گرفته بودن انداختم .

کی بودن ؟

از کجا اومده بودن ؟

کنار درستکار که حالا به لطف اون افراد محلی می دونستم اسمش امیر مهدی نشسته بودم .

سرش پایین بود .

انگار تازه حالش جا اومده بود .

وقتی بعد از کشته شدن اون گرگ ، نگاهم برگشته بود روش دیده بودم که رنگش به شدت قرمز شده و تند تند نفس می کشید .

چشمانش رو بسته بود و انگار تا جدا شدن روح از بدنش چیزی نمونده بود .

وقتی مردا کمکش کردن از روی زمین بلند شه هنوز گیج بود و با ناباوری نگاهشون می کرد .

انگار باور نداشت نجاتمون دادن .

منم باورم نمی شد .

از حرفاشون فهمیدیم که وقتی صدای افتادن هواپیما رو شنیدن به کل روستاشون خبر دادن و اونایی که گردنه های کوه رو می شناختن و راه رو بلد بودن با برداشتن اسلحه هاشون و وسیله ای برای روشن کردن راه ، اومدن به کمکمون . ولی به خاطر تاریکی هوا و خسته شدنشون ناچار شدن چند ساعتی رو جایی بمونن و بعد دوباره راه بیفتن تا پیدامون کنن .

و خوب موقعی به دادمون رسیدن . همون زمانی که دیگه هیچ امیدی نداشتیم برای زنده موندن .

نشسته بودیم منتظر تا کسی که رفته بود به روستا خبر بده جای دقیق هواپیما کجاست . که بتونن گروه امداد رو بفرستن برای کمک .

امیر مهدی سرش همچنان پایین بود .

نمی دونستم داره به چی فکر می کنه .

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم .

من – بهتر شدی ؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد .

دستم رو بردم سمتش تا دستش رو بگیرم که سریع دستش رو بالا گرفت و گفت .

امیر مهدی – محرمیتمون تا چند دقیقه دیگه تموم می شه . صیغه رو برای یه ساعت خوندم

با بهت نگاهش کردم .

برای یه ساعت ؟

خوب بیکار بود صیغه بخونه؟ همونجور نا محرم می موندیم دیگه!
اومدم یه کلمه ی خوب نثار روحش و صیغه ی یه ساعتش کنم که با یادآوری " چند دقیقه " حرفم
رو خوردم .

گفت چند دقیقه ی دیگه صیغه باطل می شه . خوب چند دقیقه هم برای خودش عالمی داشت !

کی گفته نمی شه تو چند دقیقه اذیت کرد؟

کی گفته من باید از خیر چند دقیقه بگذرم؟

عمرأ اگر این پسر از دستم قسر در می رفت!

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم .

من - چند دقیقه مونده؟

سرش رو به طرفم چرخوند . باز هم حاضر نبود نگاهم کنه .

امیر مهدی - چی چند دقیقه مونده؟

من - صیغه دیگه!

سریع به آدمای اطرافمون نگاه کرد . کسی حواسش نبود .

امیر مهدی - می شه آرومتر حرف بزنین . الان پیش خودشون چه فکری می کنن؟

شونه ای بالا انداختم .

من - هر چی . حالا چقدر مونده؟

ساعتش رو نگاه کرد .

امیر مهدی - وقتی داشتیم حرف می زدیم ساعت رو نگاه کردم . الان پنجاه دقیقه از اون موقع

گذشته . اگر حساب کنیم پنج دقیقه بعدش محرم شدیم ...

مکثی کرد ..

امیر مهدی - یه ربع دیگه صیغه باطله .

لبخندی از سر رضایت زدم .

پنج دقیقه هم برای من کافی بود .

برای اینکه نتونه مانع کارم بشه ، به سرعت دستم رو روی دستش گذاشتم و در همون حال با ناز گفتم .

من – امیر مهدی ؟

نمی دونم از حالت صدام بود یا گرمای دستم ، که سریع سر بلند کرد و چشم تو چشم شدیم .

نمی دونم چی شد . دنیا برای ما ایستاد یا ما گذرش رو حس نکردیم .

شایدم خدا مخصوصاً ثانیه ها رو کش داد .

هر چی بود که برای من به اندازه ی یه قرن بود حل شدن تو نی نی چشماش .

به نظرم نگاهش قشنگ بود چون من از نگاهش خوشم اومد .

چشمای کشیده ش با مژه های نه چندان پرش برای من خاص بود . چراش رو نفهمیدم . ولی

لذت بردم که باعث شدم چشم تو چشم بشیم .

لذت بردم که خیره ی چشمام شد و برای چند ثانیه نتونست نگاه ازم بگیره .

لبخند زدم . باز هم از سر رضایت . و باعث شد نگاهش به سمت لب هام هدایت بشه .

نمی دونم چی شد که سریع چشماش رو بست و ازم رو گرفت .

امیر مهدی – تا چند دقیقه ی دیگه

نذاشتم ادامه بده .

دستش رو که می خواست از زیر دستم بیرون بکشه ؛ محکم گرفتم و گفتم .

من – هنوز که محرمیم .

سری تکون داد .

امیر مهدی – بالاخره تموم می شه .

من – هنوز مونده .

با سر به اون افراد محلی اشاره کرد .

امیر مهدی – زشته !

بی خیال جواب دادم .

من - مهم نیست .
امیر مهدی - درست نیست .
خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم .
من - زنتم .
کمی ازم فاصله گرفت .
امیر مهدی - ناچار بودیم وگرنه از نظر شرعی شبهه داشت .
رفتم جلوتر و چسبیدم بهش .
من - محرمتم هر کاری هم بخوام می کنم .
کلافه بلند شد ایستاد .
باز دم نفس کلافه ش رو از دهنش خارج کرد .
دونه های عرق روی پیشونیش خودنمایی می کرد .
چی به روزش آوردم !
معلوم بود تا حالا گیر آدمی مثل من نیفتاده بود .
می خواستم حسابی اذیتش کنم . انگار یه چیزی تو وجودم بود که من رو وادار می کرد به این کار .
بلند شدم ایستادم .
من - چرا از زنت فرار می کنی ؟
باز هم نگاهم نکرد .
امیر مهدی - درست نیست خانوم صداقت پیشه .
با حرص پا کوبیدم رو زمین .
من - به همون خدایی که می پرستی شکایتت رو می کنم که از زنت فرار می کنی !
نگاهم کرد .
اینبار ، درمونده .

کلافه .

نگاهش پر از حرف بود و من نمی فهمیدم حرفش رو .

اومد نزدیک .

شونه به شونه م ایستاد .

سرش رو انداخت پایین .

امیر مهدی – هر چی امر بفرمایین بر دیده ی منت . ولی باور کنین برای این بازی ؛ من ، بازیگر خوبی نیستم

یه لحظه از حرفش جا خوردم .

یعنی فهمید دارم اذیتش می کنم ؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم . خیره به نیم رخش گفتم .

من – کدوم بازی ؟

لب باز کرد جوابم رو بده که با صدای یکی از مردای محلی هر دو سرمون رو چرخوندیم .

– مهندس ! باید بمونید تا گروه امداد برسه . اگر امکانات نداشتن می بریمتون روستای خودمون .

مرد نزدیکمون شد . اسمش فتاح بود . خودش اینجوری گفته بود .

امیرمهدی سری تکون داد .

امیرمهدی – ممنون . صبر می کنیم .

آقا فتاح که لهجه ی جنوبی خاصی داشت گفت .

فتاح – فکر کنم گرسنه باشین ، نه ؟

امیرمهدی نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد .

امیرمهدی – از دیشب چیزی نخوردیم .

آقا فتاح سری تکون داد .

فتاح – الان بچه ها رو می فرستیم براتون چیزی بیارن . گرچه که طول می کشه . ولی بهتر از

گرسنگیه .

امیرمهدی لبخندی زد .

امیرمهدی - نیازی نیست . می تونیم بازم صبر کنیم .

فتاح - راه دور نیست مهندس . تا رسیدن گروه امداد باید جون بگیرین .

و رفت سمت سه تا مردی که باقی مونده بودن .

می خواستم امیرمهدی رو بزخم . من که شب قبل به لطفش غذای چندانی نخورده بودم . از لحظه ای هم که گرفتار گرگا شدیم به قدری انرژی از دست داده بودم که نای ایستادن نداشتم . فقط به لطف اذیت کردن امیرمهدی جون تو تنم مونده بود .

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت . منم همچین چپ چپ نگاهش کردم که باعث شد کامل نگاهم کنه .

امیرمهدی - چیزی شده ؟

پشت چشمی نازک کردم .

من - انگار نه انگار زنتم . نباید ازم پرسسی گرسنه هستم یا نه ؟

ابرویی بالا انداخت .

امیرمهدی - ببخشید . حواسم نبود .

قری به گردنم دادم .

من - خوبه خودت صیغه رو خوندی .

لبخندی زد و نگاهش رو از صورتم گرفت .

امیرمهدی - گفتم که ببخشید . کافی نبود ؟

لبخندی زدم . کافی بود . البته اگر می دونست چه نقشه ی توپی برایش کشیدم !

بازم موندم چه نیروییه که وادارم می کنه اذیتش کنم ؟ اونم پسری که از دیرزو عصر تا اون موقع باور کرده بودم خوب بودن و پاک بودنش رو . فقط زیادی مثبت بود و شاید به همین دلیل می خواستم اذیتش کنم .

دو تا از مردا راه افتادن . می خواستن برن برامون چیزی بیان .

آقا فتاح موند که تنها نباشیم .

دوتا مرد هنوز از مون دور نشده بودن که صدای " آخ " یکیشون بلند شد .
آقا فتاح سریع رفت سمتشون .
فتاح - چی شد ؟
مرد در حالی که دولا شده و با دست مچ پاش رو چسبیده بود گفت .
مرد - فکر کنم بازم پیچ خورد .
فتاح - الله اکبر . چرا مواظب نیستی ؟ این بار چندمه ؟
مرد سری تکون داد . از اخمش معلوم بود درد داره .
با دست مچ پاش رو می مالید . مرد کناریش هم روی دو پا نشست و با دست مچ پاش رو گرفت .
فتاح - می تونین تنها برین یا نه ؟
مردی که پاش درد می کرد گفت .
مرد - می تونیم .
مرد دوم بلند شد و رو به اقا فتاح گفت .
مرد - اگر کمک کنی این تیکه رو رد کنیم بقیه ش رو خودمون می ریم .
آقا فتاح سری تکون داد و رو کرد به ما .
فتاح - مهندس من کمک کنم اینا این گردنه رو رد کنن . زود بر می گردم .
امیرمهدی سری تکون داد .
امیرمهدی - شما برو .
وقتی از دیدمون خارج شدن نقشه ای که کشیده بودم تو ذهنم پر رنگ شد . لبخند خبیثی زدم .
نگاهم رو دوختم به امیرمهدی که هنوز داشت به مسیر رفتنشون نگاه می کرد و تو ذهنم یه بار
دیگه کاری که می خواستم بکنم رو مرور کردم .
برای یه لحظه صورت پویا جلو چشمم ظاهر شد .
اخمی کردم . و تو دلم بهش توپیدم " من فعلاً زن امیرمهدی ام . تو برو تا بعد " .
و سعی کردم خط قرمزی بکشم رو تصویرش .

امیرمهدی سرش رو پایین انداخت و می خواست بره سمت مرد مجروح که از روز پیش انگار تو
کما بود . سریع دستم رو به سرم گرفتم و با صدای نازکی گفتم .

من - آی

چرخید به سمتم .

امیرمهدی - چی شد ؟

چشمام رو ریز کردم و سعی کردم طبیعی بازی کنم .

من - وای امیرمهدی . سرم داره گیج می ره .

خودش رو بهم نزدیک کرد .

امیرمهدی - بشینین . حتماً به خاطر گرسنگیه .

چشمام رو بستم .

من - بله دیگه . حواست به من نیست . وای . نمی تونم بشینم !

امیرمهدی - سعی کنین بشینین . الان براتون پتو میارم که روش دراز بکشین .

خوبه که باور کرد . ولی نمی خواستم اینجوری پیش بره .

فکر کردم تا بگم سرم گیج می ره بغلم می کنه یا حداقل دستم رو می گیره . ولی زهی خیال باطل !
این کی بود دیگه ؟ در همه حال مراعات می کرد .

دیدم اگر بره دیگه نمی شه کاری کرد .

چنگ زدم به کنار یقه ی لباسش .

من - وای . نه . نمی تونم . کمکم کن .

هول کرد . دو تا دستش رو با کمی فاصله از بدنم به صورت حائل در آورد . مثلاً اینجوری می
خواست کمکم کنه تا نیفتم .

حرصم گرفت . وای که این همه مثبتی اعصابم رو ریخته بود به هم .

رشته های عصب مغزم پیچید به هم . و چیزی تو ذهنم زنگ زد و من بدون فکر کردن به عاقبت کارم ، خودم رو انداختم توی بغلش و کمرم رو مماس دستش کردم . جوری که ناچار شد کمرم رو بگیره .

آخ که ضربان قلبش رو خوب حس می کردم . تاپ ... تاپ .
با ناز گفتم .

من - وای . امیر مهدی .

و سرم رو طوری روی شونه ش قرار دادم که نفس هام بخوره به پوست گردنش .
باز پویا تو ذهنم رنگ گرفت . و من با لجباجت پشش زدم . جایی برای پویا نبود .

اگر این کار رو یکبار با پویا انجام می دادم عاقبتم می شد ، زن شدن بدون عقد کردن . و حالا داشتم تو آغوش مرد دیگه ای اینکار رو انجام می دادم بدون ذره ای نگرانی . چقدر قابل اطمینان بود امیرمهدی که من جرأت این کار رو پیدا کردم .

منی که خانواده م به شدت به این چیزا حساس بودن . درسته مذهبی نبودیم ولی پدر و مادرم با همچین چیزایی اصلاً موافق نبودن . تنها چیزی که باهش مشکل نداشتن مدل لباس پوشیدنم بود و دوست شدنم با پسرا اونم به قصد ازدواج . یه دوستی سالم و بدون رابطه .

صدای نفس های خاص امیرمهدی من رو متوجه موقعیتمون کرد .

خودم رو بیشتر بهش فشار دادم .

صدایی ازش شنیده نمی شد جز صدای نفس هاش . که عمیق بود و پر شتاب .

نه فشارم می داد و نه دستاش رو از دورم بر می داشت .

انگار یه جورایی مسخ شده بود و نمی تونست کاری انجام بده .

می دونستم دارم باهش چیکار می کنم . اینجور ادما حساس بودن . چون هیچ وقت هیچ تماسی با زن نداشتن .

کمی خودم رو بالا کشیدم . می خواستم حسش رو به بو.سه بفهمم . یه بو.سه از گردنش .

لبم رو نزدیک گردنش کردم .

لب هام هنوز با پوستش مماس نشده بود که اروم و با نرمی ازم فاصله گرفت .

بعد هم خیلی زود به سمت مخالفم چرخید و ازم دور شد .

مات و مبهوت نگاهش کردم . فهمید می خوام چیکار کنم که رفت ؟

با کلافگی دستاش رو روی صورتش گذاشت .

دستاش رو به طرف پایین کشید و سرش رو به سمت آسمون بلند کرد . باز هم نفس های عمیق می کشید .

پشت به من بود . ولی می تونستم حس کنم چه حالیه .

نگاهی به ساعتش انداخت . اروم گفت .

امیرمهدی – کی تموم می شه ؟

می دونستم منظورش مدت صیغه ست . یعنی انقدر در عذاب بود که دلش می خواست زودتر تموم بشه ؟

کلافه بود . و این رو تو تموم حرکاتش حس می کردم .

من باعث این همه کلافگی بودم .

با صدای آقا فتاح نگاه از راه رفتن کلافه ش گرفتم .

فتاح – چی شده مهندس ؟ چرا نگرانی ؟

تازه برگشته بود . و از همون اول حال امیرمهدی رو فهمید .

امیرمهدی نیم نگاهی به طرفم انداخت و جواب داد .

امیرمهدی – چیزی نیست آقا فتاح .

بعد هم برای اینکه آقا فتاح دیگه چیزی نپرسه رو کرد به من .

امیرمهدی – بهتر شدین ؟

نادم از کاری که کرده بودم ، سری تکون دادم .

من – بله . بهترم .

نباید اون کار رو می کردم . بنده ی خدا ازم فرار کرد . چی کار می خواستم بکنم ؟

رفتم و گوشه ای نشستم .

انگار فهمید ناراحتیم که اومد و با فاصله ازم نشست .

نه اون حرفی زد و نه من . امیرمهدی رو نمی دونم تو چه فکری بود ولی من تموم مدت داشتم فکر می کردم اگر موفق می شدم کارم رو انجام بدم چی می شد ؟ به چی می رسیدم ؟ نهایتاً درمونده ش می کردم . یا به زانو درش می آوردم در مقابل غریزه ش ! بعد چی ؟ به قول امیرمهدی به چه نتیجه ای می رسیدم ؟

نگاهی به ساعت تو میچ دستش انداختیم . تا زمانی که صیغه باطل می شد ، فقط دو سه دقیقه باقی مونده بود .

عذاب وجدان داشتم . مادر و پدرم به من اعتماد داشتن ولی اگر می فهمیدن چه کاری می خواستم انجام بدم بازم بهم اعتماد می کردن ؟

یا پویایی که می خواستم بهش جواب بله بدم ! چه فکری پیش خودش می کرد ؟

امیرمهدی راست می گفت . ما تو شرایط بد و برای کمک به هم محرم شدیم . امیرمهدی راست می گفت . راست .

چشمام رو باز کردم .

نگاهم نشست رو سقف اتاق .

دومین بیدار شدنم تو خونه ی خودمون بعد از اون اتفاق .

خونه ی خودمون . خونه ی امنی که تا قبل از سقوط هواپیما و گرفتار شدن بین اون حجم ها سنگی بزرگ و غول پیکر قدرش رو نمی دونستیم .

همون خونه ای که دیوارهایش بهترین پناهگاه آدمه . سقفش مأمّن آرامش و آسایشه .

جایی که با مادر و پدرم بهترین ساعات رو سپری می کنم بدون ترس و واهمه از چیزی . حتی اگر تو اون ساعت ها حوصله م سر بره . حتی اگر از بی کاری بارها غر بزوم .

جایی که عطر خوش چای همیشه دم مادر فضاش رو عطرآگین می کنه .

جایی که وقتی پدر خسته از سر کار بر می گرده ممکنه دستش پر نباشه ، خسته باشه ؛ ولی در عوض با عشق و مهر توش پا می ذاره و لبریزمون می کنه از حس اطمینان . اطمینان به اینکه هیچ کس اجازه نداره به این کلبه ی عشق و مهر دست درازی کنه .

جایی که برادر با تموم اذیتاش مهر برادریش رو به چیزی نمی فروشه . برادری که با شنیدن خبر سقوط هواپیما ماه عسلش رو نیمه گذاشت و با همسر سرشار از مهرش برگشت .

بلند شدم و روی تخت نشستم .

فکر من این بود ، توی این روزگار

ما دو تا دیوونه ، یه رنگیم با هم

نمی دونستم من و تو بی وفا

حکایت شیشه و سنگیم با هم

دو روز قبلش مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد :

اومدن چند تا دیگه از محلیا و آوردن نون و پنیر محلی که بدجور به من و امیرمهدی مزه کرد .

بعد هم اومدن هلی کوپتر امداد ، که به خاطر وخیم بودن حال مرد مجروح اول اون رو اعزام کردن برای بستری شدن تو بیمارستان .

ما هم صبر کردیم تا هلی کوپتر بعدی بیاد و ما رو ببره . با ماشین ما رو رسوندن بندرعباس . اونجا به خونه زنگ زدیم .

مامان و رضوان خونه بودن به اضافه ی کل زنای فامیل . بابا و مهرداد رفته بودن برای خبر گرفتن از هواپیما و مسافراش . وقتی رضوان گوشی رو برداشت فقط تونستم بگم " من زنده م رضوان " و صدای هق هق گریه ش بلند شد . با مامان هم حرف زدیم .

امیرمهدی هم زنگ زد خونه شون . هیچ وقت از یادم نمی ره ، وقتی امیر مهدی پشت تلفن گفت " نرگس " صدای جیغ و گریه با هم قاطی شد . بعد هم صدای صلوات شنیدم .

لبخند امیرمهدی یه لحظه هم جمع نشد .

امیرمهدی . بازم امیرمهدی .

از دقیقه ای که وارد خونه شدم همه چیز عالی بود . تازه قدر عافیت دونستم . قدر خونه و مادر و پدر . قدر خونواده .

ولی دل من با تموم آرامش و عشقی که دریافت می کرد یه چیزی کم داشت . یه لبخند قشنگ ، یه نگاه خاص به رنگ سبز تیره ، یه قلب پر ضربان ، یه آغوش گرم که رعایت می کرد حتی محرم بودن اجباری رو .

من اون روز می خواستم امیرمهدی رو اذیت کنم غافل از اینکه خودم رو گرفتار کردم . و امیرمهدی رو ثبت تموم لحظه هام .

از ذهنم نمی رفت . به هیچ طریقی . شایدم من وجودیم نمی خواست رهانش کنه . انگار روحم رو باهانش پیوند زده بودم .

صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید . صدای جواب دادن مامان رو شنیدم . تصور کردم رضوان اومده . اما صدای مامان تصوراتم رو به هم زد .

مامان – مارال بیداری ؟ . پویا اومده .

پویا !

چرا از شنیدن اسمش خیلی خوشحال نشدم ؟ مگه نمی خواستم بهش بله بگم ؟ مگه نمی خواستم شریک زندگیش بشم ؟

سریع بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم . بعد هم قبل از ورودش سریع برگشتم اتاق تا لباس عوض کنم .

رو به روی کمد لباسام ایستادم .

بو.سه ش تو ذهنم جون گرفت . یه بو.سه ی معمولی و سرشار از شادی . با مامان اینا اومد فرودگاه پیشوازم .

تو بندرعباس مسئولین گفتن یا خانواده باید بیان دنبالمون یا اینکه خودمون با هواپیما بریم . از شنیدن اسم هواپیما بدنم یخ کرد . حاضر نبودم دوباره خودم رو بسپارم به غول آهنی بزرگی که به نظرم دیگه امن نبود . ولی وقتی امیرمهدی نزدیکم زمزمه کرد " به خدا اعتماد کن ، زود می رسیم به خانواده مون " من باز هم اعتماد کردم و باز هم جواب اعتمادم رو گرفتم .

صحیح و سالم یک ساعت و نیم بعد تو آغوش مامان بودم که از زور گریه چشماش باز نمی شد . پویا هم اومده بود . شاد بود . خوشحال بود . می دونستم نگرانم بوده .

از دیدن همه شون خوشحال بودم و ذوق زده ، که می تونستم یه بار دیگه بینمشون . گرچه که چشمام گاهی سر می خورد به سمت امیرمهدی ای که تو آغوش دو تا زن بود . یکیشون جوون تر که حس کردم باید نرگس خواهرش باشه و اون یکی هم زنی که از فرم صورتش حدس زدم مادرشه .

وقتی با خونواده ی شادم برگشتم خونه ، تو یه فرصت ؛ هرچند کوچیک ، تا کسی دورمون نبود پویا ل.ب هاش رو روی ل.ب هام قرار داد و یه بو.سه ی آروم روش نواخت .

اون لحظه مغزم هنگ کرد . فقط یه چیز می دیدم . صورت امیرمهدی که بین صورت من و صورت پویا فاصله انداخته بود .

و نگاه خاصش که کنترلش می کرد . انگار ملکوت رو به بند می کشید .

و لبخند هایی که در عین زیبایی از ابهت مردونه ش کم نمی کرد . چقدر دل حریصم از اون لبخند ها سیراب می شد !

و حرف های عاشقانه ش درباره ی خدا . که انگار سمت و سو می داد به سرگردانی های عقلم .

اوست نشسته در نظر ، من به کجا نظر کنم

اوست گرفته شهر دل ، من به کجا سفر برم

سریع خودم رو عقب کشیدم . نه ، اجازه نداشت انقدر پیش روی کنه . انگار پر شده بودم از تردید .

با صدای تقه ای که به در اتاق خورد ، برگشتم به اتاقم و کمد پر از لباس رو به روم .

مامان – مارال جان ! پویا منتظرته .

بلوز دامنی بیرون کشیدم و تنم کردم .

موهام رو جلوی آینه شونه کردم و راه افتادم سمت در اتاقم .

تردید به دلم چنگ زد . برگشتم و خودم رو دوباره تو آینه نگاه کردم .

بلوز یاسی رنگی که آستین سر خود بود و فقط دو سانت پایین سرشونه م رو می پوشوند . همراه دامن مشکی که تا روی زانوم بود .

امیرمهدی تو آینه جون گرفت و گفت " بهش اعتماد کن "

من به خدا اعتماد کرده بودم ، نکرده بودم ؟ همون زمانی که گرگا جلومون بودن و بهش اعتماد کردم و گفتم کمکمون کنه . و کرد .

همون لحظه ای که قرار بود دوباره سوار هواپیما بشیم و من باز هم به حرف امیرمهدی بهش اعتماد کردم و سالم رسیدیم تهران .

و باز اعتماد کردم بهش تا حواسش به پدر و مادرم باشه . و بود . بابا برای جلوگیری از هر اتفاقی خیلی سریع دکتر خبر کرده بود تا فشار مامان بالاتر نره . و به لطف داروهای دکتر مامانم چیزیش نشده بود .

من سه بار به خدا اعتماد کردم . و حالا چرا داشتم بی توجه به همون خدایی که شنیده بودم گفته خودت رو از نامحرم بیوشون با اون سر و وضع می رفتم پیشواز پویا ؟
با اطمینان برگشتم سمت کمد . یه بلوز آستین دار و شلوار بلند برداشتم .
کاش امیرمهدی بود و می دید .

بازم امیرمهدی !

نمی دونی که لبخندت خلاصه ای از بهشت است و نگاه به بند کشیده ات ، شریف ترین فرش پهن شده برای استقبال از دلم ، که هوایی حوا بودن شده

باور نمی کنی که من از ملکوت نگاه تو به عرش رسیدم

حرف های تو بارانی بود که زمین لم یزرع دلم را به بهاری سبز و شکوفایی مهمان کرد

نمی دونی امیرمهدی . نمی دونی چه حالیم . نمی دونی !

لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم

پویا با ورودم به حال بلند شد و ایستاد .

برای اینکه به آشفته‌گیم پی نبره لبخند زدم .

پویا - سلام پرنسس من .

من - سلام .

و با دست اشاره ای کرده که بشینه .

وقتی هر دو نشستیم مامان با سینی چای وارد شد . به صورت مامان هم لبخندی زدم و بابت چای تشکر کردم .

می دونستم به خاطر اینکه گفته بودم جوابم به پویا مثبت تو خونه راهش دادن . وگرنه که هیچ پسر غریبه ای به این راحتی اجازه ی ورود به خونه رو نداشت .

مامان ظرفی پر از شیرینی هم آورد و روی میز گذاشت و به بهونه ی غذای روی گازش رفت
آشپزخونه و تنهامون گذاشت .

با رفتن مامان ، پویا شرم رو کنار گذاشت و با خم شدن به سمتم دستم رو گرفت .

گرمای دستش روی دستم که نشست یادآور گرمای دست دیگه ای شد . بدون اینکه توجه کنم
چقدر تفاوت هست بین هر دو پسر .

دست پویا بود ولی من گرمای دستی که چند روز پیش رو کمرم نشسته بود رو حس می کردم .
دست من کجا و کمرم کجا ؟

برای لحظه ای فضای خونه تبدیل شد به صحنه ی مارال تو کوه و آغوش امیرمهدی و گرمای
دستش . ناخودآگاه چشمام رو بستم و از حس گرمای دست امیرمهدی حال خوشی بهم دست داد

با باز کردن چشمام و دیدن پویایی که قصد نزدیک شدن داشت ضربان قلبم بالا رفت . داشت
چیکار می کرد ؟

اخمی کردم و دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم .

اخمم رو که دید جا خورد . شاید فکر کرده بود از گرمای دستش اون حال خوب بهم دست داده که
به خودش اجازه داد فاصله مون رو کم کنه .

دلم می خواست با بدترین لحن ممکن بهش بگم که حق نداره زیادی نزدیک بشه . اما به جای هر
حرفی خم شدم و فنجون چای رو از روی میز برداشتم .

پویا که انگار بادش خالی شده بود مشکوک نگاهم کرد . و در همون حال دست برد و فنجونش رو
برداشت .

کاش می رفت . حضورش رو نمی تونستم تحمل کنم . به جای چای انگار داشتم زهر می خوردم .
یاد امیرمهدی باعث می شد برای هر چیزی تردید کنم .

دلم می خواست یه گوشه بشینم و به امیرمهدی و حرفاش فکر کنم . لحظه به لحظه ای که تو اون
کوه ها گیر افتاده بودیم رو مرور کنم . یه مرگم شده بود . می دونستم یه چیزی شده . حالا تأثیر
خود امیرمهدی بود یا حرفاش ؛ نمی دونستم .

بی اختیار برگشتم سمت پویایی که به خاطر سکوت من سکوت کرده بود و زیر چشمی نگاهم می
کرد گفتم .

من - تو چرا اینجایی ؟

ابروه‌هاش به آنی پرید بالا .

پویا - نباید باشم ؟

من - نمی دونم . تا اونجایی که می دونم هنوز نسبتی با هم نداریم .

فنجونش رو روی میز گذاشت .

پویا - اول اینکه نگرانت بودم . حس می کنم یه جوری شدی . اومدم بینم اشتباه کردم یا نه !

من - خوب ؟ نتیجه ؟

تو دلم لعنتی به خودم فرستادم . این نتیجه گیری امیرمهدی بدجور روم تأثیر گذاشته بود . انگار

از هر چیزی می خواستم نتیجه گیری کنم . خوب بود یا بد ؟

پویا - واقعاً عوض شدی !

از فکر چند باره ی امیرمهدی بیرون اومدم . سری تکون دادم .

من - حال خوب نیست . می شه بری پویا .

نا باور نگاهم کرد . تو تموم مدت دوستی هیچ وقت کنارش نزده بودم . هیچوقت از با هم بودنمون

ناراحت نبودم . من هیچوقت برای خداحافظی به میل خودم پیشقدم نشده بودم !

واقعاً هم جای تعجب داشت . ولی انگار دست خودم نبود . حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم . به

خصوص پویا که با حضورش امیرمهدی رو تو ذهنم کم رنگ می کرد . شایدم من اینطور حس می

کردم .

سری تکون داد و بلند شد ایستاد .

پویا - خوب . فردا کی پیام دنبالت ؟

من - فردا ؟

پویا - مهمونی سمیرا دیگه !

وای

مهمونی سمیرا رو به کل فراموش کرده بودم . یه مهمونی قاطی . هر جور ادمی توش پیدا می شد . که مطمئناً به لطف نوشیدنی های ا.لکلش شب پر ماجرای می تونست باشه . خونه ی سمیرا و مهمونیاش با بقیه فرق داشت .

قرار بود تو اون مهمونی جواب بله م رو به پویا بدم . و حالا پر از حس تردید کجا می خواستم برم ؟

باز هم اشفتگی و ترس . ترس از اون همه تردید . ترس از مقایسه ی حرفای امیرمهدی و پویا . مقایسه ی رفتارشون .

نه هیچ چیز قابل توجهی نبود که بشه مقایسه کرد .

مرد حرفای امیرمهدی زیادی ایده آل بود و می تونست هر رقیبی رو به راحتی از صحنه بیرون کنه . و من مونده بودم با اون مرد ایده الی که دلم به راحتی خواستنش رو فریاد می زد چه جوری با پویا ادامه بدم !

نمی تونستم برم به اون مهمونی .

مطمئن گفتم .

من - من نمیام .

پویا - چی ؟

عصبی و متعجب حرفش رو کشید . حق داشت من خیلی عوض شده بودم . مارال با این همه تردید کجا و مارال مطمئن قبل کجا ؟

ابروهاش تو هم گره خورد و عصبی گفت .

پویا - این کارا یعنی چی مارال ؟ میام جلو عقب می کشی ! دستت رو می گیرم دستم رو پس می زنی . مهمونیی که قبلاً درباره ش حرف زدیم و قرار بر رفتنمون بود رو می گی نمیای ! چته تو ؟

باز امیرمهدی جلوم جون گرفت . چرا هر چی می گفتم عصبی نمی شد و فقط و فقط لبخند می زد ؟ ولی پویا چقدر سریع عصبی شد ! مگه چی گفته بودم . فقط نمی خواستم بیشتر از اون حد نزدیک بشیم ، وقتی من انقدر به رابطه مون و انتخابم شک کرده بودم !

نه . مقایسه اشتباه بود . ذهنم رو خط خطی کردم . چرا این ذهن خسته ی من دست بر نمی داشت ؟

سعی کردم برای جلوگیری از هر مجادله ای که راه برگشتی نداشته باشه ، لبخندی بزدم .

من – طوری نشده که پویا ! چرا عصبانی می شی . باور کن اصلاً آمادگی مهمونی رو ندارم . هنوزم یه جورایی سر در گمم . می شه فردا رو بی خیال شی ؟

گره ابروهایش باز شد . لحنش هم کمی ملایم شد ولی فقط کمی .

پویا – یعنی من بدون تو برم ؟

سرم رو کج کردم و لبخندم رو غلیظ تر .

من – ممنون می شم !

ناراضی سری تکون داد .

پویا – باشه . یه کاریش می کنم .

و این " یه کاریش می کنم " رو نفهمیدم یعنی چی ! چه جوری نبود من رو یه کاری می کرد ؟

بین رفت و آمد اون همه حرف و تصویر ذهن من " خداحافظی " گفت و رفت .

پویا که رفت نفس راحتی کشیدم . در همون حین مامان از آشپزخونه بیرون اومد .

مامان – رفت ؟ به این زودی ؟

سری به علامت مثبت تکون دادم . و راه اتاق رو در پیش گرفتم .

مامان – فکر کردم حالا حالا ها بمونه !

برگشتم و فقط نگاهش کردم . اگر مامان می دونست ذهن آشفته ی من چقدر راحت پویا رو

فراری داد این فکر رو نمی کرد !

بدون حرفی وارد اتاقم شدم و خودم بین اون همه ی دنیای آشفته ی ذهنم غرق کردم .

در حالی که برای ناهار سالاد درست می کردم نیم نگاهی هم به تلویزیون داشتم . از پشت میز

ناهارخوری آشپزخونه تلویزیون دید خوبی داشت .

آروم آروم خیارها رو خرد می کردم . تو فکر بودم . تو فکر پویا و اینکه بدون من می ره مهمونی ؟
دلهم می خواست نره . به خاطر نبود من ، پا تو مهمونی نذاره . شاید زیادی ارزش توقع داشتم . من
که هنوز بهش جواب درستی نداده بودم !

با صدای بلند " الله اکبر " که از تلویزیون پخش شد حواسم رو دادم بهش .
وقت اذان بود . وقت نماز .

محو تصاویر در حال پخش از تلویزیون بودم . مسجد . آدم هایی که در حال وضو بودن .
یکی لباسش سفید بود و دیگری شلوار طوسی به پا داشت .
یکی ریش داشت و اون یکی موهای کوتاه .

یکی هم قد امیرمهدی بود و یکی دیگه تقریباً هم هیکلش .

اگر اون آدم ها رو کنار هم می داشتن می شد یه امیرمهدی از شون ساخت .

نشون دادن نماز خوندن یه عده ادم پشت سر امام جماعت تو مشهد اوج محو شدن من بود .
البته نه محو شدن تو تلویزیون . بلکه محو شدن تو خاطرات روزهای گذشته . و نماز خوندن
امیرمهدی . نمازی که آروم خونده می شد . با آرامش خم و راست می شد .

- کجایی ؟

با صدای مامان تصویر امیرمهدی مات شد و از بین رفت .

من - همینجام .

مامان - معلومه . یه ساعته قراره سالاد درست کنی ولی معلوم نیست کی حاضر بشه .

نگاهی به ظرف سالاد انداختم . دو تا خیار رو خرد کرده بودم و دو تا دیگه مونده بود . به اضافه ی
اونی که تو دستم بود و گوجه فرنگی ها و کاهو .

مامان صندلی کناری رو کشید و نشست روش .

مامان - چی شده مارال ؟ چند روزه خودت نیستی !

نفس عمیقی کشیدم . سری تکون دادم .

من - چیزی نیست . فقط یه کم فکرم مشغوله .

مامان - چرا ؟

درمونده نگاهش کردم .

من – خودم هم نمی دونم مامان .

دیگه نتونستم بریزم تو خودم و حرف نزیم . داشتم دیوونه می شدم . باید به یکی می گفتم اون همه اشفتگی ذهنیم رو . و چه کسی بهتر از مامان !

من – مامان نمی دونم چه شده ! همش تردید دارم . همش دارم با هم مقایسه شون می کنم . اما هیچ چیزی برای مقایسه نیست .

نذاشت ادامه بدم .

مامان – کی مارال ؟ کیا رو با هم مقایسه می کنی ؟

یعنی اگر همه چی رو براش می گفتم اعتمادش بهم کم نمی شد ؟

اگر می فهمید چه جوری امیرمهدی رو اذیت کردم درموردم چی فکر می کرد . نه می تونستم حرفی نزیم و نه می تونستم بگم .
موقعیت بدی بود .

با شرم سرورم رو انداختم پایین و مو به مو رو براش گفتم . باید می فهمید چیکار کردم ! باید می گفتم و گفتم . و آخرش هم اضافه کردم چقدر بعدش پشیمون شدم از کارام .
بالاخره سکوت رو شکست .

مامان – باید چی بگم ؟

ملتمس نگاهش کردم .

مامان – خوبه خودت می دونی کارات درست نبوده !

من – به خدا مامان تو بد موقعیتی بودیم . اگر منظورت اون صیغه ست ...

مامان – در اون مورد حرف نمی زنم . از کارای بعدش حرف می زنم .

من – من که گفتم پشیمونم !

اخمی کرد .

مامان - یعنی فکر می کنی همین پشیمون بودن کافیه ؟

بغض کردم .

من - ببخشید .

مامان - دوست ندارم دیگه تکرار بشه .

سر تکون دادم .

من - چشم .

نفس عمیقی کشید .

مامان - حالا بگو می خوای چیکار کنی ! عاشقش شدی ؟

من - نه . یعنی نمی دونم چمه . اگر همونی باشه که خودش گفته خیلی مرد ایده آلی می شه .

و با حسرت آه کشیدم .

مامان - اگه نبود ؟

با تردید نگاهش کردم .

من - اگه بود ؟

مامان - اونوقت حتماً بابات باید بره خواستگاری !

با تصور این کار زدم زیر خنده .

مامان هم خندید .

مامان - یه نگاه به خودت بنداز . می تونی ایده آل اون پسر باشی ؟

فکر کردم . می تونستم ؟

من - نمی دونم . اصلاً الان نمی دونم چی می خوام .

و بعد با لحن ناله ماندی گفتم .

من - من نمی تونم چادر سرم کنم !

مامان سری به حالت تأسف تکون داد .

مامان – پس چرا بهش فکر می کنی ؟

من – چون نمی تونم از اون همه ایده آل بگذرم !

مامان – اون همه ؟ چند تاش رو اسم ببر !

با دست شروع کردم به شمردن .

من – یک . احترام گذاره . دو . هیز نیست . سه . بچه ننه نیست . چهار . می گفت دوست نداره

زنش از آرزوهایش دست بکشه . پنج . مهربونه . شیش . زود عصبانی نمی شه . هفت ..

مامان – بسه . همچین می گی که آدم دلش می خواد این فرشته رو ببینه .

لحنش کمی طعنه داشت .

من – باور کن اگر همون باشه که گفت فرشته ست .

مامان متفکر گفت .

مامان – پویا چی ؟

من – نمی دونم . فعلاً نمی تونم به هیچ عنوان بهش فکر کنم .

بعد هم ملتمسانه گفتم .

من – مامان امیرمهدی رو پیداش کن . شاید تکلیفم رو با خودم بدونم .

متفکر گفت .

مامان – قول نمی دم بهت . ولی با بابات حرف می زنم . اگه موافق بود بعد ببینم چیکار می تونم

برات بکنم .

از روی صندلی بلند شد و زیر لب گفت .

مامان – گرچه که مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه .

خوشحال از روی صندلی بلند شدم و بغلش کردم . ماه بود مامانم . ماه .

با خوشحالی بقیه ی سالاد رو زود درست کردم و ظرف رو دادم به مامان تا توش سس بریزه .

اگر پیداش می کردم !... وای ... دلم می خواست تو خونه بدوم و از خوشی بزخم زیر آواز .

در غم هجر روی تو رفته ز کف قرار دل
گر نماییم تو رخ وای به حال زار دل
ساعت از نه گذشته بود و من تو فکر پویا بودم . مهمونی سمیرا شروع شده بود و می دونستم
چشم پوشی از اون مهمونی برای پویا غیر ممکنه .
نگاهی به ساعت انداختم . چرا نمی گذشت ؟ چرا تموم نمی شد این شبی که برای من فقط و فقط
اعصاب خردی داشت ؟
کاش زودتر این شب تموم می شد . روز بعد میومد تا من با زنگ زدن به سمیرا بفهمم " یه
کاریش می کنم " پویا چی بود ؟
مامان نشست کنارم .
مامان – اگه دلت اونجاست چرا نرفتی ؟
نگاهش کردم .
من – ذهنم آرامش نداره . ترسیدم برم و بعدش پشیمون بشم از رفتنم .
مامان – این تردید ربطی به اون پسره داره ؟
سری تکون دادم .
من – هم آره هم نه .
زیر لب گفت .
مامان – چه جووری به بابات بگم ؟
و من ترسیدم از چیزی که باید به بابا گفته می شد .
ته دلم خالی شد از عکس العمل بابا . این موضوع دیگه موضوع مسافرت نبود که بابا باهاش کنار
بیاد !
صبح که وارد آشپزخونه شدم نگاهی به صورت بابا انداختم . خیلی عادی بود . انقدر استرس داشتم
از عکس العملش که از اون همه عادی بودنش جا خوردم . دل تو دلم نبود .
مامان با دیدنم لبخندی زد .
مامان – تازگیا سلامتیم که می خوری !

بابا متوجهم شد .

سلام کردم و نشستم . هر دو جواب دادن اما حواس بابا به برنامه ی رادیو بود که با صدای بلند تو خونه پخش می شد . جمعه ی ایرانی .

به مامان اشاره کردم . لب زدم .

من - گفتی ؟

اخمی کرد . و با سر جواب داد " نه " .

دوباره ملتمسانه نگاهش کردم . که اخم بیشترش باعث شد کوتاه پیام .

بابا که رفت تو هال ؛ رفتم کنار مامان که داشت غذا درست می کرد .

من - مامان جونم ؟

داشت تو ظرف مرغا ادویه می ریخت .

مامان - مارال صد بار خواستم بگم ولی نشد . من با چه رویی به بابات بگم چیکار کردی ؟

من - همونجوری که می دونی قبول می کنه .

برگشت و نگاهم کرد .

مامان - واقعاً فکر می کنی می تونم ؟

با التماس گفتم .

من - تو رو خدا مامان .

مامان - حالا برو . تا بعد .

بی اختیار بغض کردم .

من - من چیکار کنم ؟

برگشت و با نگرانی نگاهم کرد .

مامان - یعنی انقدر واجبه دیدن اون پسر ؟

اشک تو چشمم نشست . به حدی که صورت مامان کمی برام تار شد .

کاش مامان می فهمید چقدر آشفته هستم . چقدر دلم بی تابه . دست خودم نبود . انگار یه جایی از زندگی خالی بود .

نیست شبی که تا سحر ، خون نفشانم از بصر

زان که غم فراق تو ، کرده تمام کار دل

چشمای به اشک نشسته م رو که دید با کلافگی نفسی کشید و گفت .

مامان – برو تو اتاقت بینم چیکار می تونم بکنم !

چقدر از این جمله متنفر شده بودم ! " چیکار می شه کرد " ... کاش زبون مامان باز می شد به گفتن .

رفتم تو اتاقم و منتظر نشستم . منتظر بودم بینم بالاخره این دل بی تابم آروم می گیره یا نه .

صدای بلند بابا مو رو به تنم سیخ کرد .

بابا – مارال ؟ مارال ؟

بی اختیار از روی تخت بلند شدم ایستادم .

در اتاق به شدت باز شد .

استرسم بیشتر و بیشتر شد وقتی صورت قرمز و عصبانی بابا رو دیدم .

بابا – مامانت چی می گه ؟

نمی دونستم باید چی بگم . برای همین سکوت کردم .

صدای بابا بلند تر شد .

بابا – تو چیکار کردی ؟

تا اون روز کم پیش اومده بود بابا سرم داد بزنه . یا باهام اونجور تندی کنه .

بازم بغض کردم و فقط تونستم بگم .

من – ببخشید .

بابا قدمی جلو اومد .

بابا - تو واقعاً این کارا رو کردی ؟

از شرم سرم رو پایین انداختم . وای که بدترین لحظه ی عمرم بود . چرا اون موقع که به فکر اذیت امیرمهدی بودم فکر نکردم آخرش ممکنه کارم به اینجا بکشه ؟

بابا - این جواب اون همه اعتماد من بود ؟

بازم سکوت تنها جواب من بود .

بابا - از این به بعد مسافرت تنهایی یا با دوستات تموم شد . بدون یکی از افراد خانواده حق مسافرت نداری .

ناراحت نشدم . اگه بابا می دونست تموم ذهن من پر از امیرمهدی شده این طور تنبیهم نمی کرد . مسافرت در مقابل امیرمهدی برای من هیچ بود .

آروم گفتم .

من - چشم .

دیگه صدایی نشنیدم . فکر کردم بابا رفته . سرم رو بلند کردم که دیدم ایستاده و تو سکوت داره نگاهم می کنه .

با لحن آرومتر و همچنان خشکی گفت .

بابا - بیا از این پسره برام بگو .

بی اختیار لبخند زدم که باز اخماش رفت تو هم . و باز با صدای بلند گفت .

بابا - فکر نکنی از کارت گذشتم ! فقط می خوام ببینم ای بابا کیه که اصرار داری ببینیش !

سرم رو کج کردم .

من - هر چی شما بگین .

با این حرفم انگار بابا کمی اروم شد .

بابا - چی بگم به تو دختر ؟

سری تگون داد .

بابا - این کارا شایسته ی یه دختر نیست . فکر می کردم بزرگ شدی !

معارض گفتم .

من - بابا !

بابا رفت و من هم دنبالش .

تو هال و رو مبل کناری بابا نشستیم و از امیرمهدی گفتم . از حرفاش ، حالتاش . و از هر چیزی که تو ذهنم پر رنگ بود .

بابا به دقت به حرفام گوش کرد و آخرش هم بعد از چند دقیقه سکوت با اخم گفت .

بابا - هر کاری می خواهی با صلاحدید مادرت انجام بده . فقط یادتون باشه تا من این پسر رو نبینم و تأییدش نکنم به فکر ازدواج و این چیزا نباشین .

مامان سری تکون داد .

مامان - من کی بدون همفکری شما کاری کردم ؟

بابا لبخند محوی زد .

بابا - شما رو که می دونم . ولی می ترسم به خاطر مارال کوتاه بیای .

مامان با گفتن " خیالتون راحت باشه " به بابا اطمینان داد .

وای که سخت ترین مرحله تموم شد و منم آرام شدم . البته برای چند ساعت . چون بعد از اون تو فکر این بودم که چه جوری می شه امیرمهدی رو پیدا کرد .

**

مهرداد روی مبل نشسته بود و عصبی پاهاش رو تکون می داد .

رضوان هم کنار مامان نشسته بود و تو پاک کردن آخرین سری کنگرها کمک می کرد .

از وقتی اومده بودن و مامان ماجرا رو براشون گفته بود مهرداد عصبی بود .

عصبانیتش اون اول به حدی بود که لیوان آب تو دستش رو با شدت تو سینک ظرفشویی پرت کرد و لیوان شکست .

البته مامان کارای من رو فاکتور گرفت . وگرنه اگر اونا رو هم می گفت معلوم نبود مهرداد چیکار کنه .

سر موضوع صیغه انقدر داد و هوار کرد که آخر سر هم بابا با گفتن " کار بدی نکرده پسره . می خواسته به خواهرت کمک کنه " آرومش کرد . گرچه که اخمی که بابا بعدش بهم کرد نشون می داد خودش هم با صیغه نتونسته راحت کنار بیاد .

کلی هم از برادر محترم توپ و تشر خوردم که " یعنی چی می خوام پسره رو پیدا کنم " . البته حق داشت . اون از دید خودش قضیه رو نگاه می کرد .

در عوض رضوان از لحظه ای که شنید لبخندش بند نیومد . هر چند دقیقه یه بار من رو نگاه می کرد و می خندید .

دورتر از مهرداد رو مبل نشسته بودم . و منتظر بودم بلند شه من رو بزنه تا آروم بگیره . بدجور عصبانی بود .

با صدای مامان نگاه از مهرداد عصبانی گرفتم .

مامان – به جای بیکار نشستن بیا کمک کن زودتر تموم شه . هم بیکار نمی مونی هم یاد می گیری . فردا می خوای شوهر کنی هیچی بلد نیستی .

با این حرف مامان ، رضوان باز هم لبخند زد و نگاهم کرد .

مهرداد هم چنان نگاهم کرد که از ترسم ترجیح دادم کنار مامان باشم تا اگر خواست کتکم بزنه پشت مامان پناه بگیرم .

بلند شدم و کنارشون نشستم . مامان کنار گوشم گفت .

مامان – ببین چه الم شنگه ای راه انداختی ؟ اون از بابات اینم از مهرداد .

راست می گفت . چه جمعه ای بود !

چند دقیقه بعد بابا و مهرداد برای قدم زدن با هم بیرون رفتن . این کار از دو سال پیش شروع شده بود . پدر و پسر روزای تعطیل یک ساعتی رو با هم قدم می زدن و خلوت می کردن .

با رفتن اونا مامان سریع رو به رضوان گفت .

مامان – رضوان جان کسی رو با فامیلی درستکار می شناسی ؟ تو جلسات روضه تون یا جاهایی که برای اینجور مجلسا می رفتی کسی رو با این فامیلی ندیدی ؟

رضوان سری تکون داد .

رضوان – راستش نه . دفعه ی اوله این فامیلی رو می شنوم .

رو کرد به من .

رضوان - اگر بدونی خود پسره چکاره ست یا خونشون کجاست شاید بشه پیداش کرد .

سری تکون دادم .

من - نمی دونم . در اصل هیچی ازش نمی دونم غیر از اینکه اسمش امیرمهدی درستکاره . و یه خواهر داره به اسم نرگس . همین .

متفکر ابرویی بالا انداخت .

رضوان - بعید می دونم بدون اطلاعات بشه کاری کرد .

دوباره تصویر امیرمهدی جلو چشمم جون گرفت . تو دلم گفتم " چه جوری پیدات کنم امیرمهدی ؟ "

که یه دفعه چیزی تو ذهنم زنگ زد . رو کردم به رضوان .

من - یه چیز دیگه هم می دونم . گفت پدرش سنگ بری داره .

رضوان - چه سنگی ؟ سنگ تراشی برای مزار یا سنگ ساختمون ؟

نمی دونستم . اصلاً بلد نبودم که این سنگا با هم فرق داره . یعنی بازم به در بسته خوردیم !.....

مغموم نگاهی به رضوان و مامان انداختم .

مامان سری به حالت تأسف تکون داد که نفهمیدم برای منه یا اطلاعات کمی که داشتیم .

رضوان هم با گفتن " خدا بزرگه " سکوت کرد و نفهمید وقتی اسم خدا رو میاره چقدر دل من آرام می گیره .

به یاد " بهش اعتماد کن " امیرمهدی ، باز هم به خدا اعتماد کردم و کارم رو سپردم دست خودش .

نگاهی به تقویم توی دستم انداختم .

از آموزشگاه زنگ زدن و دو تا شاگرد بهم معرفی کردن .

باید برنامه ریزی می کردم که اون دو نفر رو به امتحانشون برسونم . یه برنامه ی فشرده می خواست .

همیشه همین بود . نزدیک امتحانات آخر سال که می شد بعضی خانواده ها تازه یادشون می افتاد پایه ی ریاضی بچه هاشون ضعیفه و نیاز به معلم دارن .

شغل معلمی رو دوست داشتم . ولی خوب با اون همه دنگ و فنگ آموزش پرورش برای استخدام آرزو به دل موندم اونم با لیسانس ریاضی از یه دانشگاه خوب . برای همین ترجیح دادم بشم معلم خصوصی . اینجوری هم تدریس می کردم و هم بیشتر اوقات روزم برای خودم بود و خودم براش برنامه ریزی می کردم .

روی روزهای یکشنبه ، دوشنبه و سه شنبه ی تقویم علامت زدم و تصمیم گرفتم اگر هر دو تا شاگردم موافق بودن این روزها رو براشون کلاس بذارم .

تقویم رو روی میز گذاشتم . از نبود مامان استفاده کردم و رفتم سمت کمد لباسام تا مانتویی بردارم و برم بیرون .

روز مادر بود و می خواستم براش هدیه ای بخرم .

مانتوی کرم رنگ کوتاهم و شلوار جین تنگم رو پوشیدم . رفتم جلوی آینه و آرایش کردم . کلیپس بزرگم رو روی موهام گذاشتم . شالم رو هم سرم کردم و به عادت همیشه دسته ای از موهام رو بیرون گذاشتم .

رفتم سمت کیفم که با دیدنش یادم افتاد کیف قبلیم که خیلی هم دوست داشتم رو به خاطر سقوط از دست دادم .

با یادآوری هواپیما و سقوط ، برای هزارمین بار امیرمهدی تو نظرم مجسم شد . انگار از هر طرف که می رفتم به جای هر چیزی ، امیرمهدی جلوی چشمم رنگ می گرفت . هیچ جوری نمی شد نادیده بگیرمش .

بدجور تو ذهنم فرمانروایی می کرد . دل بیچاره هم رنگ غم می گرفت از اون یادآوری . شده بودم مثل تشنه ای که دنبال آب بود . و بدجور برای یه قطره ش له له می زد .

کیفم رو برداشتم و خواستم از اتاقم خارج بشم که هنوز از کنار آینه نگذشته میخکوب تصویر خودم شدم .

من با اون همه آرایش و اون کلیپس بزرگ که سرم رو دو برابر کرده بود ؛ و موهای بیرون ریخته داشتم کجا می رفتم ؟

کفری از خودم و عادت هام ؛ و حال خرابم و اون همه تردید که هر بار به جونم می افتاد ، پام رو روی زمین کوبیدم .

امیرمهدی بدجور روم تأثیر گذاشته بود ! دیگه داشتم به خودم هم شک می کردم .

کلافه از کارهایی که نمی دونستم کدوم درسته و کدوم نادرست ؛ دست بردم و کلیپس رو در اوردم . پرتش کردم گوشه ی اتاق و شالم رو کمی جلو کشیدم . بعد هم سعی کردم بی توجه به مانتوی خیلی کوتاهم برم بیرون .

زیر لب هم غر زدم " خوب چیکار کنم ؟ نمی تونم مانتو بپوشم تا رو زمین که بگیره زیر پام ! خدا خوشت میاد بخورم زمین ؟ "

غر زدم و نمی دونستم که خدا چه خواب خوبی برام دیده !

اول می خواستم برای مامان یه بلوز دامن بگیرم . از اونایی که آستینش کوتاهه و یقه شل داره . ولی با یادآوری اینکه به خاطر رضوان و اینکه حجاب داره ، مامان هم خیلی رعایت می کنه و بعضی جاها حجابش رو بر نمی داره ؛ رفتم سمت مغازه ی شال و روسری فروشی .

آخر سر هم هدیه ش شد یه شال نخودی رنگ مجلسی . که خیلی خوشش اومد .

روزها می گذشتن . تند و پر از غم . پر از بی تابی .

به هر دری می زدیم بسته بود . انگار نه انگار پنج تا آدم دارن تلاش می کنن . امیرمهدی شده بود همون سوزنی که قرار بود تو انبار گاه پیداش کنیم .

اولش فقط من و مامان و رضوان دنبالش بودیم . ولی یواش یواش بابا و مهرداد هم بهمون اضافه شدن . گرچه که معلوم بود خیلی هم راضی به این کار نیستن .

از فرودگاه و روزنامه هایی که خبر سقوط رو پیگیری کرده بودن تا حراست فرودگاه و خلاصه هر جایی که به ذهنمون می رسید ؛ رو رفتیم .

اما انگار یه قطره آب شده بود و رفته بود تو دل زمین .

دیگه طاقت نداشتم . مثل آدم معلق بین زمین و هوا بودم .

کارهای پویا هم کاملاً رو اعصابم بود . بدجور بهانه گیری می کرد .

یه روز از اینکه باهانش بیرون نمی رم گله می کرد و روز بعد چون تلفنش رو دیر جواب داده بودم قهر می کرد .

یه روز بهونه می گرفت که باید زودتر تکلیفمون رو روشن کنم و چند ساعت بعدش از اینکه بیشتر مواقع بی حوصله بودم شکایت می کرد .
این کار هر روزش بود .

تقریباً روزی دوبار این مهم رو به انجام می رسوند و ذهن به هم ریخته ی من رو آشفته تر می کرد .

انگار قسم خورده بود نذاره اعصابم روی آرامش رو ببینه . گاهی به قدری زنگ می زد که حس می کردم همه ی کار و زندگیش رو کنار گذاشته و نشسته پای تلفن ، و گاهی چنان چند ساعت ازش بی خبر می موندم که فکر می کردم انگار از اول پویایی وجود نداشته .

کار به جایی رسیده بود که نصف شب هم دست از سرم بر نمی داشت و گاهی برای چند ساعت اجازه نمی داد چشمام رو روی هم بندارم و بخوابم .

عصر یکی از آخرین روزهای اردیبهشت بود .

تازه از خونه ی شاگردم برگشته بودم و پویا به محض رسیدنم زنگ زد .

از همون اول هم شروع کرد به غر زدن و بهونه گرفتن .

پویا - مگه نگفته بودم کلاست تموم شد بهم خبر بده پیام دنبالت ؟

بی حوصله دستی به سرم کشیدم .

من - بین پویا من تازه رسیدم خونه . بعداً بهت زنگ می زنم با هم حرف می زنیم .

پویا - از همون زنگایی که نمی زنی ؟ من باید بفهمم چرا این کارا رو میکنی !

نگاهم رفت سمت صورت نگران مامان که زل زده بود بهم .

من - باور کن نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زنم پویا .

پویا - هالو گیر آوردی ؟ جواب نداری بدی بهونه می گیری ؟

من - بهونه چیه ؟ به خدا هنوز لباسام رو عوض نکردم . حداقل بذار لباسام رو در بیارم !

پویا - آگه راست می گی و بهونه نیامی همین الان حاضر باش میام دنبالت بریم بیرون .
کلافه گفتم .

من - پویا من تازه رسیدم خونه . به خدا خسته م .

پویا - دیدی بهونه می گیری !

از بی منطق بودنش عصبی شدم .

من - چرا نمی فهمی چی می گم ؟ می گم خسته م .

بازم به مامان نگاه کردم . چندمین جر و بحث ما بود که مامان می دید ؟ ارزش خجالت می کشیدم .

از اون طرف خط پویا با لحن تندی گفت .

پویا - من نمی فهمم ؟ تو نفهمی که این همه مدت اخلاق گندت رو تحمل کردم بازم طلبکاری !

من - پویا بس کن . به خدا اعصاب ندارم . می خوام ازت عذرخواهی کنم ؟ باشه . معذرت می

خوام بهت زنگ نزدم بیای دنبالم . هوس پیاده روی کرده بودم . باور کن .

خنده ی تمسخرآمیزی کرد .

پویا - آره دیگه . منم خرم . هوس پیاده روی !

چرا نمی فهمید حرفم رو ؟

من - به من چه که تو باور نداری !

پویا - آره باور ندارم . از بس که دائم داری خودت رو قایم می کنی . مگه دو روز پیش یادم رفته ؟

بهت زنگ زدم گفتم داریم با بچه ها می ریم شهربازی حاضر باش میام دنبالت . بعد تو چی گفتی

؟ گفتی حال شهربازی ندارم . من جلوی بچه ها آبروم رفت تو نیومدی . فکر کردن با هم بحثمون

شده .

نگاهم بی اختیار کشیده شد به سمت تلویزیونی که داشت آهنگ شاد پخش میکرد و صداش تو

خونه پیچیده بود .

روی صفحه ی بزرگش با خط خاصی نوشته بود " میلاد نهمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت

مبارک " . کی رو می گفتن ؟

اومدم به پویا بگم "مگه غیر از این بود؟ خوب صبح اون روز هر چی دلت خواست بهم گفتی". اما سعی کردم به جای ادامه ی دعوا جو بینمون رو آروم کنم.

اومدم بازم براش توضیح بدم که نداشت حرف بزنم.

پویا - بین مارال! می دونی به چه نتیجه ای رسیدم؟ اینکه تو لیاقت نداری. لیاقت این همه وقتی که من برات می ذارم. آدم بی لیاقت رو هم باید انداخت دور. منم دیگه با تو کاری ندارم. و تلفن رو روی من قطع کرد.

حتی اجازه نداد از خودم دفاع کنم یا جواب توهینش رو بدم.

آشفتگی های اون مدت به قدری روم اثر گذاشته بود که حساس شده بودم. و با اون حرفا و کار پویا زدم زیر گریه.

سرم رو بلند کرد و رو به آسمون داد زدم.

من - خدا..... این چرا هیچی نمی فهمه؟

انگار خدا هم صدای من رو نمی شنید. حرصم گرفت. یه چیزی سریع به ذهنم خطور کرد.

برگشتم و رو به مامان در حالی که گریه می کردم؛ گفتم.

من - چه جووری نماز می خونن؟

مامان حاج و واج نگاهم کرد.

دوباره با حرص گفتم.

من - می گم چه جووری نماز می خونن؟

مامان با بهت اومد به سمتم و گفت.

مامان - اول باید وضو بگیری.

رفتم سمت دستشویی. در رو باز کردم و رو به مامان با همون گریه گفتم.

من - وضو چه جووریه؟

مامان - واقعاً می خوای نماز بخونی؟

با تشر گفتم.

من - آره . می خوام باهاش با زبونی که گفته حرف بزnm شاید بفهمه چی می گم !
مامان لبش رو به دندان گرفت . یک به یک گفت چیکار کنم برای وضو گرفتن .
وضو که گرفتم رفتم سمت شالم که گوشه ی مبل افتاده بود . سرم کردم . اشکام بند نمی اومد .
مامان قبله رو نشونم داد و یه جانماز هم داد دستم . به سمت قبله ایستادم .
رو کردم به مامان .

من - نماز چه جووری بود ؟

مامان با حوصله ارکان و ذکرهایش رو بهم یادآوری کرد .
ایستادم به نماز . هم گریه می کردم و هم نماز می خوندم .
اولین نماز بعد از نماز های اجباری مدرسه . اولین نماز به میل و اراده ی خودم .
وقتی نمازم تموم شد روی سجاده م نشستم . و رو به آسمون با گریه گفتم .
من - خدایا . مگه امیرمهدی نگفت بهت اعتماد کنم ؟ من که اعتماد کردم ! پس چرا جوابم رو نمی
دی ؟ دیگه باید چیکار کنم ؟ از این همه آشفتگی خسته شدم . امیرمهدی می گفت برای هر کاری
حکمتی داری . حکمتت چی بود که من رو با امیرمهدی آشنا کردی ؟ هان ؟ می خواستی اینجووری
دیوونم کنی ؟ آره ؟ خسته شدم . از خودم ، از پویا ، از این همه آشفتگی . به دام برس . دارم به
همه چیز شک می کنم . نجاتم بده
سر گذاشتم رو سجاده و باز هم اشک ریختم

با همون مانتو و شلوار و شال ، روی سجاده دراز کشیده بودم .

مامان از اتاق رفته بود بیرون . نیم ساعتی می شد که بابا اومده بود خونه . سراغم رو که گرفت ،
مامان با گفتن " تو اتاقشه " سر و تهش رو هم آورده بود . گرچه که مطمئن بودم برای بابا همه
چی رو می گه .

از این زن و شوهر بعید بود چیزی رو از هم مخفی نگه دارن ! انگار راز ماندگاری زندگی
زناشویشون بر پایه ی عشق ، همین بود .

خیره بودم به لبه ی تخت . اشکام روی گونه هام خشک شده بود و جاشون می سوخت . انگار به جای اشک ، اسید از چشمام بیرون اومده بود .

حال و حوصله نداشتم . دلم می خواست انقدر اونجا دراز بکشم تا معجزه ای رخ بده و امیرمهدی جلوم ظاهر بشه .

یه نماز خوندم با توپ و تشر ، و انتظار داشتم خدا دو دستی هر چی می خوام تقدیم کنه .

نماز من با نمازی که امیرمهدی خونده هیچ وجه تشابهی نداشت .

هرچی اون تو نمازش آروم بود ، من آشفته بودم . هر چی آروم می خوند ، من تند و بی نفس واژه ها رو ادا می کردم . هر چی امیرمهدی با عشق خوند ، من با طلبکاری و دعوا خوندم . این اصل نماز بود ؟ پس چرا آرامشش نسبی و کم بود ؟

صدای آیفون تو خونه پیچید . شب بود و قرار نبود کسی بیاد خونه مون . حوصله ی مهمون نداشتم . تصمیم گرفتم اگر مامان اومد بگه مهمون داریم خواب آلودگی رو بهونه کنیم . تو اون اوضاع بدم ، مهمون رو کم داشتیم .

چند دقیقه بعد تقه ای به در اتاقم خورد و بدون اینکه چیزی بگم در اتاق باز شد .

مامان بود . از کنار همون چهارچوب در کمی به سمت داخل اتاق خم شد . نگاهی به صورتم انداخت . نگرانی از چشماش می بارید .

کمی نگاهم کرد . بعد لب باز کرد .

مامان – مهرباد و رضوان اومدن . نمیای بیرون ؟

فقط نگاهش کردم . حال و روزم رو که می دید . چه توقعی داشت ؟ که برم بیرون ؟

نه دلم اومد بهش نه بگم و نه دلم می خواست بلند شدم . مردد موندم چی بگم که صدای رضوان از پشت سرش بلند شد .

رضوان – اجازه هست ؟

مامان برگشت و نگاهش کرد . رضوان لبخند به لب سرش رو از پشت مامان کج کرد و رو به من گفت .

رضوان – می شه پیام تو ؟

هنوز چادرش رو در نیورده بود . با شال سبز زیر چادرش خوشگل تر شده بود . چشمای سبز روشنش بدجور با رنگ شالش هماهنگ بود .

یاد چشمای امیرمهدی افتادم . رنگ چشماش سبز تیره بود . به قدری تیره که گاهی حس می کردی مشکیه . ولی با دیدن رنگ مشکی متوجه می شدی بین رنگ چشماش و رنگ مشکی تشابهی وجود نداره .

با تکون دادن سرم به رضوان اجازه ی ورود دادم و به احترامش نشستم .

با همون لبخندش وارد شد و نشست رو به روم . مامان هم در اتاقم رو بست و رفت .

رضوان دستام رو گرفت تو دستاش و زل زد تو چشمام .

رضوان – چی شده ؟

نگاهش کردم . چی می گفتم ؟ مگه دردم رو می فهمید ؟ خودش به کسی که دوست داشت رسیده بود . با بالا انداختن سرم گفتم که چیزی نیست .

خودش رو کمی به جلو کشید .

رضوان – چرا انقدر آشفته ای مارال ؟ چی شده که مامانت با نگرانی زنگ زد به ما و گفت بیایم اینجا ؟ می گفت حالت خوب نیست .

با بی حوصلگی لب باز کردم .

من – چیز خاصی نیست .

رضوان – همون که چیز خاصی هم نیست رو برام بگو .

من – حوصله ندارم .

فکر من این بود ، توی این روزگار

ما دو تا دیوونه ، یه رنگیم با هم

نمی دونستیم من و تو بی وفا

حکایت شیشه و سنگیم با هم

رضوان – چرا اینجوری شدی مارال . تو انقدر کم حوصله نبودی ! اینجوری ساکت نبودی !

آروم گفتم .

من - شدم دیگه .

رضوان - چرا ؟

من - نمی دونم .

رضوان - از یه چیزی ناراحتی مارال . اگه به خاطر اون پسره که ما هممون داریم تلاش خودمون رو می کنیم . مطمئن باش جوینده ، یابنده ست .

با حرص گفتم .

من - فعلاً که نیست .

با انگشتاش صورتم رو نوازش کرد .

رضوان - پیداش می کنیم . توکلت بر خدا .

چشمه ی اشکم جوشید .

من - فعلاً که این خدای شما با من لج افتاده . برایش نمازم خوندم . ولی انگار نه انگار .

ابرویی بالا انداخت .

رضوان - اینجوری ؟ با این حالت نماز خوندی ؟ همینجور طلبکار ؟

با چشمای پر از اشک نگاهش کردم .

رضوان - یه بار نماز خوندی می خوای چه معجزه ای بشه ؟

من - پس فرق بین خوندنش با نخوندنش چیه ؟ قبلاً که زندگیم بهتر بود !

لبخندی زد .

رضوان - بهتر بود ؟

من - آره . نیاز نبود برای چیزی بهش التماس کنم !

رضوان - اون موقع هم اگر اندازه ی الانت خدا رو می شناختی اوضاعت همین بود . الان خدا بیشتر از قبل ازت انتظار داره . دیگه ادمی نیستی که چشم و گوشت روی حقیقت بسته باشه . یه شناخت نسبی داری که باید مطابق همون شناخت پیش بری .

پوز خندی زدم .

من - منم جای تو بودم همین حرفا رو می زدم . تو به کسی که می خواستی رسیدی .
نفس عمیقی کشید .

رضوان - منم مهرداد رو آسون به دست نیوردم . منم روزایی مثل امروز تو رو داشتم .
بعد با لحن محزونی ادامه داد .

رضوان - روزای اول مهرداد اصلاً من رو نمی دید . یا بهتر بگم نمی خواست ببینه . نمی دونی برای
اینکه به چشمش پیام چیکارا کردم . چقدر رفتم و اومدم . چقدر حرف زدم تا از لا به لای حرفام
من رو بشناسه ! وقتی هم شنیدم می خواین برانش برین خواستگاری دست به دامن بابام شدم .
رفت تحقیق کرد و وقتی دید خانواده تون مورد تأییده اومد پیش بابات .
با ناباوری نگاهش کردم .
لبخندی زد .

رضوان - منم اون روزا می ترسیدم به خاطر اینکه خانواده تون مثل خانواده ی ما نیست مهرداد
من رو نخواد . این خیلی بدتره مارال . اینکه جلو روم مهرداد زن دیگه ای بگیره برام بدترین اتفاق
ممکن بود . ولی خوب من توکل کردم و جواب گرفتم .

راست می گفت . این خیلی بد بود . ولی من که توکل کرده بودم !

من - پس چرا جواب توکل من رو نمی ده ؟

رضوان - تو در مقابل خدا چیکار کردی ؟ همش طلبکاری ! تو به حرفاش گوش کردی که اونم به
حرفات گوش کنه ؟ یه بار نماز خوندی . حالا توقع داری خدا تا آخر عمرت هر چی خواستی بهت
بده ؟

درمونده نگاهش کردم .

من - می گی چیکار کنم ؟

رضوان - می دونم یه سری کارا برات سخته . می دونم حجاب داشتن برای تویی که یه عمره بی
حجابی سخته . می دونم نماز خوندن برای تو که همیشه بهش بی توجه بودی سخته . همه رو می
دونم . ولی تو برای رضایت خدا یه قدم بردار ، بین برات هزار قدم بر می داره . اونوقت دیگه دلت

نمیاد از این خدا دست بکشی . باور کن از طریقی که فکرتش رو هم نمی کنی گره ت رو باز می کنه . باور کن .

رضوان گفت باور کن و یکی تو ذهنم گفت بازم اعتماد کن .

آروم گفتم .

من – باید چیکار کنم ؟

رضوان – حداقل برای رضایتش اگر نمی تونی همه ی کارا رو با هم انجام بدی ، یکیش رو انجام بده . به خودش قسم که سخت نیست . خودش هم کمکت می کنه .

باید یه کاری می کردم . شاید فرجی می شد . پیدا کردن امیرمهدی ارزشش رو داشت ؟ ارزش داشت از صبح تا شب پنج بار نماز بخونم ؟ اون همه خم و راست بشم ؟

یاد نگاهش افتادم . نگاهی که چند بار به من دوخته شد . نگاهی که بدجور کنترل می شد و من می خواستم سهم من بشه . من از او نگاه سهم داشتم

لبخندش . که زیبا بود . که نه از سر تمسخر و نه از روی سرخوشی بود . لبخندی که پر از آرامش بود . پر از حس های خوب .

و حرفاش . که دلم رو زیر و رو کرده بود .

امیرمهدی تو زندگی من یه واقعه ی ملموس بود و دور از ذهن . واقعه ای که مثلش وجود نداشت ولی برای من مثل آشنای دیرینه خوشایند بود . خاص بود ، ناب بود ، تک بود ، و چقدر خواستنی .

یه نفر که یه پدیده ست ، اتفاقی ناب و ویژه ست

زندگیمو خالی کرده از کلیشه

من امیرمهدی رو می خواستم . و برای این بدست آوردنش باید خداهش رو از خودم راضی نگه می داشتم . خداهش هم می تونست به همون اندازه خواستنی باشه . نمی تونست ؟

سریع بلند شدم ایستادم .

رضوان هم ایستاد .

رضوان – چی شد ؟

من – می خوام نماز بخونم . این دفعه درست . نماز مغرب سه رکعت بود دیگه ؟

سری تکون داد .

رضوان – آره . تو که مامان و بابات نماز می خونن !

نگاهش کردم . راست می گفت ولی من که هیچ وقت اهمیت نمی دادم . تازه اون نماز های یه خط در میونشون که حالا به لطف حضور رضوان بیشتر از قبل بود که نمی تونست برای من آموزش لازم باشه !

سجاده رو که زیر پام کج و کوله شده بود ، صاف کردم . شالم رو جلوتر کشیدم . می خواستم نمازم رو شروع کنم که رضوان دستم رو گرفت .

رضوان – چادر سرت کنی بهتره . حجاب موقع نماز خوندن باید کامل باشه .

و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با یه چادر برگشت .

صدای زنگ گوشیم اعصابم رو خرد کرده بود . هنوز خوابم میومد و دلم نمی خواست چشمم رو باز کنم . برام مهم نبود ساعت چنده . فقط می دونستم دلم می خواد بازم بخوابم .

صبح برای نماز بیدار شده بودم و با تموم سختی و غر غر کردنام ، نماز خونده بودم . و چون نتونسته بودم یه خواب پیوسته داشته باشم هنوز میل به بیدار شدن نداشتم .

ولی مگه موبایلم می داشت . چهاربار زنگ خورده و من رو کلافه کرده بود .

دلم می خواست موبایل رو بکوبم به دیوار تا دیگه صداش در نیاد . با یه تصمیم آنی برای خاموش کردنش چشم باز کردم .

اما قبل از خاموش کردنش با تصور اینکه ممکنه یکی از شاگردام باشه و بخواد کلاسش رو لغو کنه ، گوشی رو برداشتم و نگاهش کردم . شماره آشنا نبود . با بی میلی و فقط به امید کنسل شدن یکی از کلاسام ، جواب دادم .

من – بله ؟

صدای نا آشنای زنی تو گوشی پیچید .

– سلام . خانوم صداقت پیشه ؟

من – سلام . خودم هستم . بفرمایید .

- ببخشید مزاحمتون شدم . من ، نوید ، خبرنگار روزنامه ی (...) هستم . می خواستم اگر می شه امروز باهاتون یه مصاحبه داشته باشم .

مصاحبه ؟ مردم دیوونه شدن انگار ! کی مهم شدم که خودم خبر نداشتم .

من - ببخشید در چه مورد ؟

نوید - درباره ی سقوط هواپیماتون .

بی حوصله گفتم .

من - تمایلی ندارم .

نوید - ببینید ...

ندااشتم ادامه بده و گوشی رو قطع کردم . دوباره خوابیدم .

ثانیه ای نگذشت که دوباره زنگ زد . " آه " بلندی گفتم و دوباره گوشی رو جواب دادم .

من - بله ؟

نوید - خانوم صداقت پیشه زیاد وقتتون رو نمی گیرم .

عصبی گفتم .

من - یه بار که گفتم . تمایلی ندارم .

و باز قطع کردم . و برای اینکه دیگه زنگ نزنه گوشیم رو خاموش کردم و به ادامه ی خوابم پرداختم .

بالاخره ساعت یازده رضایت دادم دست از خوابیدن بردارم . بلند شدم و بعد از شست و شوی دست و صورتم ، یه لیوان شیر و یه کیک کوچیک خوردم . مامان رفته بود خونه ی خاله . برام یادداشت گذاشته بود .

موبایلم رو روشن کردم . بعد از چند ثانیه پیام اومد . بازش کردم . نوشته بود ده تماسخ بی پاسخ از شماره ی

شماره رو نمی شناختم . شونه ای بالا انداختم . می خواستم از اتاقم برم بیرون که زنگ خورد .

برگشتم و نگاهی به صفحه ش انداختم . همون شماره ای که ده باری زنگ زده بود .

جواب دادم .

من - بله ؟

نوید - سلام خانوم صداقت پیشه . نوید هستم .

از حرص چشمام رو روی هم گذاشتم . چرا دست بردار نبود ؟

نوید - قول می دم خیلی وقتتون رو نگیرم .

من - من که گفتم ...

نداشت ادامه بدم .

نوید - خواهش می کنم . قول می دم فقط نیم ساعت وقتتون رو بگیرم . تو رو خدا ..

می خواستم بازم قبول نکنم که با قسم به خدایی که داد زبونم بند اومد . من صبح برای همون خدا

نماز خوندم . و حالا چه جوری می تونستم به قسمش بی تفاوت باشم ؟

با اجبار گفتم .

من - باشه . فردا خوبه ؟

نوید - می شه امروز عصر پیام ؟ می خوام تا شب مصاحبه رو تحویل روزنامه بدم .

" باشه ای " گفتم و آدرس خونه رو دادم . نمی دونستم این روزنامه ها چرا دست بردار نیستن .

همش می خوان صفحاتشون رو پر کنن .

برای ساعت سه قرار گذاشتیم . که بعدش بتونم برم خونه ی شاگردم .

مامان که برگشت ماجرا رو براش گفتم . مامان گفت که " خوبه قبول کردم " و مشغول تمیزکاری

خونه شد . منم اتاقم رو شروع کردم به مرتب کردن و گردگیری . بعد از نماز با مامان نهار

مختصری خوردیم .

رأس ساعت سه زنگ خونه زده شد . خبرنگار آن تایمی بود !

در رو براش باز کردم .

خانوم نوید ، دختر ریزه میزه ای بود با صورتی گرد و کوچیک . تیپ ساده ای زده بود .

" سلام و احوالپرسی " کردیم . تعارفش کردم به داخل . رفتیم توی اتاقم .

من - می تونین راحت باشین . غیر از من و مادرم کسی خونه نیست .

لبخندی زد .

نوید - ممنون .

نشست . مامان برانش شربت آورد و زود تنهامون گذاشت .

نوید هم بعد از خوردن مقداری از شربتش شروع کرد .

نوید - مرسی که بهم وقت دادین . این اولین مصاحبه ی منه و خیلی برام مهمه .

لبخندی زد م .

من - پس برای همین اصرار داشتین ؟

سری تکون داد .

نوید - بله . کار اولمه . باید خوب باشه . خب شروع کنیم ؟

من - بله . من آماده م .

یه دستگاه پلیر و یه برگه از کیفش در آورد . دستگاه رو روشن کرد و گذاشت روی میز .

نوید - مصابه با خانوم صداقت پیشه .

رو کرد به من .

نوید - از اون روز بگین . وقتی نشستین توی هواپیما فکر می کردین چنین اتفاقی براتون بیفته ؟

جواب تک به تک سوالاتش رو دادم .

بیشتر از حس اون روز و بعد از سقوط پرسید . تموم مدت سعی داشت مسیر صحبت به حاشیه

نره . با دقت به حرفام گوش می داد و گاهی از بین حرفام سوالی بعدی رو طرح می کرد . گاهی

هم روی برگه رو نگاه می کرد و چیزی می پرسید .

بعد از یک ساعت مصاحبه تموم شد .

هر دو بلند شدیم و ایستادیم . نگاهی به برگه ی توی دستش انداخت . و رو کرد به من .

نوید - شما با محله ی (...) آشنایی دارین ؟

من - یه مقدار .

لبخندی زد و برگه رو گرفت طرفم .

نوید - می تونین بگین چه طوری برم به این آدرس ؟

نگاهی به آدرس انداختم . لبخندی زدم .

من - نزدیک خونه ی خاله م می شه . البته اونا خونه شون تو فرعی اوله . این کوجه رو نمی دونم

کدوم فرعی می شه . می خواین کروکیش رو بکشم ؟

خوشحال گفتم .

نوید - ممنون می شم . فرعیش رو هم خودم پیدا می کنم . فقط راه تاکسی خورش رو هم بهم

بگین .

سری تکون دادم و خودکاری از روی میزم برداشتم . کروکی رو براش کشیدم و کاغذ رو گرفتم

طرفش .

لبخندی زدم .

من - بازم باید برین مصاحبه ؟

نوید - بله . باید با آقای درستکار هم مصاحبه کنم .

لبخند رو لبام ماسید .

من - آقای درستکار ؟

نوید - بله . می خوایم مصاحبه ی هردوتون رو تو یه صفحه بذاریم .

تپش های قلبم از ریتم معمولی خارج شد . تعدادش رفت بالا . اومد پایین . کم شد . زیاد شد . یخ

کردم . گرم شدم .

معجزه به وقوع پیوست

از ساعت هفت صبح منتظر بودیم .

تو خیابونی که خانوم نوید گفته بود خونه ی امیرمهدی اونجاست .

من و رضوان و مهرداد . تو ماشین .

منتظر بودیم تا کسی از در اون خونه بیرون بیاد و من شناساییش کنم .

من و رضوان پشت نشستیم بودیم و مهرداد جلو پشت فرمون . سکوتش نشون می داد کلافه ست .

وقتی روز قبل مامان زنگ زد بهشون و گفت آدرس رو پیدا کردیم سریع خودشون رو رسوندن . رضوان با لبخند و مهرداد با اخم های در هم .

مهرداد هنوز هم به دیدن امیرمهدی راضی نبود . بیچاره رضوان با هر ترفندی که بلد بود ، سعی داشت آرومش کنه .

بابا هم که به کل سکوت کرده بود .

رضوان راست گفته بود . اینکه من یه قدم بردارم خدا هزار قدم کارم رو راه می ندازه . من با چشمام معجزه ش رو دیده بودم .

با باز شدن در خونه ای که طبق آدرس ، خونه ی امیرمهدی بود ؛ هر سه نفر صاف تو جامون نشستیم .

پژوی سفیدی ازش خارج شد .

تمام بدنم چشم شد . نفس رفت و اومد وقتی راننده ی پژو پیاده شد .

با اینکه فاصله مون تقریباً زیاد بود ولی چشمای مشتاق من نمی تونست اون صورت رو تشخیص نده .

خودش بود . خود خودش .

مرد رویاهای من . امیرمهدی .

بی اختیار به دست رضوان چنگ زدم .

برگشت و با هیجان نگاهم کرد .

رضوان – خودشه ؟

مهرداد برگشت و نگاهمون کرد .

بدون اینکه از امیرمهدی چشم بردارم ، سری تکون دادم .

من – خودشه .

کت شلوار قهوه ای تنش بود با پیراهن مردونه ای که به نظرم کرم رنگ اومد .

با آرامش در خونه شون رو بست و دوباره سوار ماشینش شد . فرمون رو چرخوند و به سمتی که ما ایستاده بودیم اومد .

سرم رو دزدیدم . نباید من رو می دید . وقتش نبود .

ماشینش که رد شد ، مهرداد هم ماشین رو روشن کرد و دنبالش راه افتاد .

با فاصله ازش حرکت می کردیم .

وقتی ایستاد ، مهرداد هم کمی جلوتر رفت و ایستاد . پیاده شد و دنبالش رفت . وارد یه بانک شدن .

چند دقیقه بعد مهرداد اومد و سوار ماشین شد .

من و رضوان هر دو با هیجان گفتیم .

– خب ؟

برگشت به سمت عقب .

مهرداد – خب چی ؟

رضوان حرصی گفت .

رضوان – چی شد ؟

مهرداد نیم نگاهی بهم انداخت .

مهرداد – مثل اینکه اینجا محل کارشه .

با لبخند برگشتم و نگاهی به ساختمون بانک انداختم . یکی از بانک های معروف .

مهرداد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

چرا نمی رفت تحقیق کنه پس ؟ به سمت جلو خم شدم .

من – کجا می ریم .

مهرداد – خونه .

متعجب گفتم .

من – مگه نمی خواستی تحقیق کنی ؟

مهرداد - محل کارش رو که یاد گرفتیم . شما رو می دارم خونه . خودمم الان می رم سر کار . بعداً میام برای تحقیق .

معترض گفتم .

من - مهرداد ؟

خیلی جدی گفتم .

مهرداد - عجله نکن .

رضوان دستم رو گرفت . برگشتم به سمتش . لبخندی زد و چشماش رو روی هم گذاشت .

آروم گرفتم و صاف نشستم . چاره ای جز صبر نداشتم .

وارد خونه که شدیم مامان اومد استقبالمون . چشماش رو دوخته بود به لبامون . من و رضوان هر دو ساکت بودیم .

رضوان رو نمی دونم چرا ، شاید می خواست خودم بگم . ولی من به خاطر اینکه معلوم نبود تا کی باید صبر کنم حوصله ی حرف زدن نداشتم .

آخر سر هم مامان طاقت نیورد .

مامان - چی شد ؟

رضوان نگاهی به من کرد و وقتی دید ساکتیم رو کرد به مامان .

رضوان - خودش بود . تعقیبش کردیم تا محل کارش . تو یه بانک کار می کرد .

بعد با هیجان ادامه داد .

رضوان - وای مامان جون . نمی دونین که ! عجب پسری بود . نه از این بچه قرتیا بود و نه از این جلفا . از طرز لباس پوشیدنش و قیافه ش معلوم بود باید آقا باشه . این دفعه انتخاب مارال بیسته .

مامان لبخندی زد و " خدا رو شکری " گفت .

بعد هم با شیطنت رو به هر دومون کرد .

مامان - منم براتون خبرای خوب دارم .

خیره شدم به مامان . چی می خواست بگه که فکر می کرد برای من خبر خوبیه ؟ برای من غیر از امیرمهدی ، هیچ خبری خوب نبود .

مامان کمی سکوت کرد و با هیجان نگاهمون کرد. انگار می خواست ببینه آماده هستیم خبر رو بگه یا نه.

لبخند عمیقی زد.

مامان - منم زنگ زدم خونه ی خواهرم. ماجرا رو براش گفتم.

بادم خوابید. این خبر خوبش بود؟ آبرو که برام نموند.

من - همه چی رو به خاله گفتین؟

با سر بر افراشته گفت.

مامان - توقع که نداشتی دروغ بگم؟

واقعاً برای خودم متأسف شدم. دیگه با چه رویی می رفتم خونه ی خاله!

مامان - نترس. کل ماجرا رو که نگفتم. فقط گفتم تو پسره رو یه جا دیدی و ازش خوشت اومده.

ما هم می خوایم ببینیم خونواده ش چه جورین و از این حرفا. دروغم نگفتم.

راست می گفت. دروغ نگفته بود.

بازم جای شکرش بود که موضوع صیغه رو نگفته بود.. گرچه که از مامان راستگوی من بعید نبود.

بگه.

مامان - خلاصه که خاله ت گفت زیاد باهاشو آشنا نیست و یکی از همسایه هاش باهاشون رفت و

آمد داره.

بیا اینم خبر خوب مامان بنده. این کجاش خوب بود و نیاز داشت به اون همه هیجان؟

رو به مامان گفتم.

من - حتماً قرار شد خاله بره از همسایه ش پرس و جو کنه!

مامان ابرویی بالا انداخت.

مامان - نه. خاله ت گفت پس فردا خونه ی همسایه شون مولودیه برای تولد حضرت علی (ع).

با همسایه شون هماهنگ می کنه که ما سه تا هم بریم. مادر و خواهر این پسره هم هستن.....

با خوشحالی رفتم و دست انداختم دور گردن مامان.

من - وای مامان . خیلی ماهی . ماه .

مامان به خوشحالیم لبخندی زد .

مامان - تنها کاری بود که از دستم بر میومد .

از این بهتر نمی شد . شاید اینجوری می تونستم دلیلی برای دیدارش پیدا کنم . گرچه که نمی دونستم تو ذهن بقیه چی می گذره .

عصر مهرداد و بابا با هم رسیدن خونه .

مامان به عادت همیشه با عسرونه ای از شون پذیرایی کرد تا یکی دو ساعت بعد شام بخوریم .

از بدو ورودشون با نگرانی چشم دوختم به مهرداد تا شاید بفهمم رفته تحقیق کنه یا نه . دلم نمی خواست به هیچ عنوان کارم رو پشت گوش بندازن . من عجله داشتم . عجله برای دیدنش .

رضوان و مامان دائم نگاهشون بین من و مهرداد در گردش بود . نگران بودن . این رو می تونستم بفهمم . سکوت مهرداد نشونه ی خوبی نبود .

شام رو هم خوردیم . ولی مهر سکوت مهرداد شکسته نشد . آخر سر هم رضوان از خودگذشتگی کرد و ازش پرسید .

رضوان - مهرداد جان رفتی تحقیق ؟

با این حرفش من و مامان چهارچشمی زل زدیم به لبای مهرداد .

اما مهرداد چنان نگاهی به رضوان انداخت که بنده ی خدا سکوت کرد . بعد هم با ناراحتی نگاهم کرد . کاری از دستش ساخته نبود . معلوم بود مهرداد هنوز چندان راضی نیست و فقط به خاطر بابا که سکوت کرده حرفی نمی زنه .

از اون طرف هم بابا با سکوتش کلافه مون کرده بود . از روز قبل که بهشون گفتیم آدرس پیدا شده بابا سکوت کرده بود .

دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم !

با التماس به مامان نگاه کردم . شاید بتونه کاری بکنه . اما جواب نگاهم ، بالا رفتن شونه ش به معنی کاری از دستم بر نیامد بود .

بابا و مهرداد درسته که سکوت کرده بودن اما این سکوت نه از سر رضایت که به معنی ختم کردن همه ی حرفا درباره ی امیرمهدی بود .

اینجوری فایده ای نداشت . بلند شدم برم دست به دامن خدا بشم . شاید باز هم کمکم می کرد . از همون شب که تصمیم گرفتم یه قدم بردارم همه ی نماز هام رو خوندم . گرچه که بیشترش تو آخرین دقایق بود . به قول مامان دقیقه ی نود یادم می افتاد برم سمت خدا .

همین که بلند شدم مامان پرسید .

مامان – کجا می ری ؟

لبخند کلافه ای زدم .

من – می رم نماز بخونم .

انگار فهمید چرا زودتر یاد خدا افتادم . نشست کنار بابا که داشت روزنامه می خوند و پرسید .

مامان – بالاخره اجازه می دی ما فردا بریم مولودی ؟

با خوشحالی برگشتم سمت مامان . مادر بود دیگه . طاقت ناراحتی بچه ش رو نداشت . خودش رو جلو انداخت با اینکه می دونست بابا چندان راضی نیست .

بابا دست از سر روزنامه برداشت و نگاهش کرد .

بابا – فکر می کنی اتفاق خاصی می افته ؟

مامان – انشاءالله می افته !

بابا – می خوای بری چی بگی ؟ که دختر من از پسرت خوشش اومده ؟ یه ساعت صیغه ی پسرت بوده ؟

مامان لبش رو به دندون گرفت .

مامان – این حرفا چیه ؟ بالاخره برای نزدیک شدن دو تا خونواده باید یه کاری کرد !

مهرداد با اخم به جای بابا جواب داد .

مهرداد – از کجا معلوم که کسی رو برای پسرتون در نظر نگرفته باشن !

مامان در سکوت نگاهش کرد . انگار جوابی نداشت . اینبار رضوان به کمک مامان اومد .

رضوان – خوب باید بریم تا این چیزا رو بفهمیم دیگه !

مهرداد با اخم برگشت سمتش که نمی دونم تو چشمای رضوان چی دید که اخمش باز شد و با لحن آرومی گفت .

مهرداد - هیچ وجه تشابهی بین مارال و این پسر نیست. امروز که رفتم تحقیق همه ازش خوب می گفتن. همه ازش تعریف می کردن به اضافه ی اینکه ایشون خیلی مذهبییه. مارال رو ببین. این کجا و اون کجا!

رضوان نگاهی به مامان انداخت که داشت با درموندگی نگاهش می کرد، و بابا که با نگاه حق به جانب از حرفای مهرداد طرفداری می کرد.

برگشت سمت من و نگاهی بهم انداخت. اگر رضوان هم به قول خودش روزهایی مشابه روزهای من رو گذرونده بود، پس می دونست تو دلم چه ولوله ای بر پاست. لبخند مهربونی زد و رو به بقیه گفت.

رضوان - اگر این پسر ارزشش رو داشته باشه مارال می تونه یه کم عوض بشه.

و رو به من گفت.

رضوان - نمی شه؟

نگاهی به بقیه انداختم. می خواستم اونا هم تأیید کنن تا منم بگم که عوض می شم. اما انگار بقیه منتظر حرف من بودن. می خواستن ببینن من حاضرم عوض بشم!

سرم رو با تردید تکون دادم، من هنوز از بعضی چیزها مثل چادر بیزار بودم. و باز چشم دوختم به بقیه.

بابا نفس صدا داری کشید.

بابا - به شرطی که نشون بدی بزرگ شدی، عاقل شدی. که انتخابت از روی عقله نه یه حس زودگذر و از سر جوونی و خامی.

نمی فهمیدم بابا چی می خواد! منظورش چیه! کی گفته بود من دچار یه حس زودگذر شدم؟

ولی بعد ها فهمیدم بابا بهترین حرف رو زد. بهترین شرط رو گذاشت. چون بعضی اتفاقات وادارم کرد عاقل بشم. امتحاناتی که بعضیاش سخت بود. به خصوص برای من.

مامان برای بار سوم از داخل اشپزخونه داد زد.

مامان - مارال . یه لباس درست بپوشیا . از همین اول نزنمی تو ذوقشون !

و من برای بار هزارم کمد رو از نظر گذروندم . که مگه من چند دست لباس دارم برای مهمونی .
بوتیک نیست که هزار تا گزینه داشته باشم . نهایت سه دست لباس مناسب اینجور مجالس دارم .
به غیر از اینکه باید مانتوی مناسبش رو هم پیدا می کردم .

رضوان وارد اتاق شد و رو به من درمونده از انتخاب گفت .

رضوان - بالاخره یافتی ؟

رو کردم بهش .

من - نه . چی بپوشم ؟

اومد کنارم ایستاد .

رضوان - یه مانتویی بپوش که یه کم بلند باشه .

با حرص نگاهش کردم . بعد هم دست بردم سمت مانتوی سفیدم و بیرون آوردم .

من - از این بلند تر ندارم .

مانتوی سفیدم تا زیر زانوم بود و روش کمر می خورد . بقیه ی مانتوهام همه کوتاه بود . این مانتو
رو هم برای جاهای خاص خریده بودم . کلاً عادت نداشتم مانتوی بلند بپوشم .

رضوان - فعلاً این خوبه . ولی باید بری چندتا از اینا برای خودت بخری .

مثل بادکنک خالی از باد وا رفتم .

من - مانتوی بلند دوست ندارم .

خیلی خونسرد جواب داد .

رضوان - پس امیرمهدی رو نمی خوای .

صاف و محکم ایستادم .

من - می خوام .

لبخند پیروزمندانه ای زد .

رضوان - آفرین ! پس بعداً میری و مانتوی بلند می خری .

چاره ی دیگه ای هم داشتیم ؟

رضوان - خب . یه بلوز شلوار هم انتخاب کن . داره دیرمون می شه .

شلوار مشکی تنگم رو هم بیرون آوردم با یه بلوز تنگ به رنگ زرشکی . که کل یقه ش باز بود و آستین سر خودش فقط روی شونه هام رو می پوشوند .

همه رو پوشیدم و یه شال مشکی هم انداختم سرم .

مامان سرش رو داخل اتاقم کرد .

مامان - می گم مارال . بهتره ...

با دیدنم حرفش رو خورد . لبخندی زد .

من - چی شده ؟

مامان - هیچی . می خواستم بگم کمتر آرایش کن که دیدم خودت مراعات کردی . اگه حاضری بریم .

من - بریم .

به سمت در می رفتم تا کفشای پاشنه دار مشکیم رو بپوشم که دستی با یه جفت جوراب جلوم ظاهر شد .

نگاه کردم . رضوان بود . اخم ظریفی کرد .

رضوان - بی جوراب ؟

اخم کردم .

من - جوراب دوست ندارم .

رضوان - اونا هم عروس بی جوراب نمی خوان .

لبخندی زد .

رضوان - افرادی مثل خانواده ی من به جوراب پوشیدن حساسن . احتمالاً خانواده ی اونا هم باید همینجوری باشن .

و بعد با نگرانی اضافه کرد .

رضوان - فقط امیدوارم مثل خانواده ی عموی من نباشن که عقیده دارن دختر تا شب عروسیش حق نداره ابرو برداره .

اشاره ی مستقیمش به ابروهای برداشته ی من بود .

با ترس و نگرانی دستی به ابرو هام کشیدم . رو به مامان با نگرانی گفتم .

من - حالا چیکار کنم ؟

انگار که می شد ابروهای تمیزم رو کاری کرد .

مامان با قاطعیت گفت .

مامان - من دختر به همچین خانواده ای نمی دم . دیگه زیادی با ما فرق دارن .

رضوان هم با گفتن " حالا خدا بزرگه . تا نریم نمی فهمیم چی به چیه " من رو هل داد به سمت کفشم .

همسایه ی خاله با احترام بهمون خوش آمد گفت و به طرف سالن اصلی هدایتمون کرد .

خاله که جلوتر از ما راه می رفت ، کمی به سمتمون متمایل شد و رو به من گفت .

خاله - مادر و خواهرش رو می شناسی ؟

آروم و با دلهره جواب دادم .

من - یه بار از دور دیدمشون .

نمی دونستم می تونم بشناسمشون یا نه .

خاله سری تکون داد و آرومتر از قبل گفت .

خاله - اون رو به رو نشستن .

دل تو دلم نبود . انگار اومده بودن خواستگاریم . قلبم نزدیک بود از دهنم بیاد بیرون . انقدر که تند تند می زد .

خاله با قدم های بلند رفت به سمتشون و کمی بلند گفت .

خاله - سلام خانوم درستکار . حال شما ؟ خوبی ؟

با این حرفش مادر و خواهر امیرمهدی که حالا تو دیدم قرار گرفته بودن بلند شدن و ایستادن .
خانوم درستکار با لبخند رو به خاله گفت .

درستکار – سلام خانوم نیازمند . خداروشکر . شما چطورین ؟

خاله پیش رفت و مامان روو دنبال خودش کشوند . من و رضوان هم مثل بچه های خلف دنبالشون می رفتیم .

دست سردم تو دستای گرم رضوان بود و از استرس فشارشون می دادم .

خاله جلو رفت و با مادر امیرمهدی روبوسی کرد . بعد هم شروع کرد به معرفی ما .

خاله – ایشون سعیده جان خواهرم هستن . عروس گلشون رضوان جان . و دخترشون مارال جان .

چشمای خانوم درستکار که بهم دوخته شد یه حالی شدم . انگار چشمای امیرمهدی بهم دوخته شده . همونجور بود با همون طرز نگاه . و البته همون رنگ . سبز تیره .

خاله رو به ما گفت .

خاله – ایشون هم یکی از بهترین دوستان و همسایگان ما . خانوم درستکار هستن . و ایشون هم دخترشون نرگس خانوم .

خانوم درستکار و نرگس ، لبخند به لب با هر سه نفرمون سلام و احوالپرسی کردن . گرچه که من از استرس و نگرانی زبونم کم کار شده بود و به آرومی و با هزار بدبختی جواب دادم .

مانتوهایمون رو در آوردیم .

خاله با زیرکی کنار خانوم درستکار نشست و جا رو برای ما هم باز کرد . مامان رو بین خودش و خانوم درستکار نشوند و سعی کرد با اینکار پل ارتباطی بینشون درست کنه .

رضوان هم دست کمی از خاله نداشت . چون رو کرد به نرگس و گفت .

رضوان – نرگس خانوم به ما افتخار می دین ؟

نرگس هم با لبخند قشنگی که بی شباهت به لبخندهای امیرمهدی نبود به سمتمون اومد و کنارمون جای گرفت .

در تموم مدتی که مولودی خونده می شد و همه دست می زدن رضوان با نرگس در حال صحبت بود. از سن و تحصیلاتش شروع کرد به پرسیدن تا هر چیزی که می شد درباره ش حرف زد. بیشتر اونا حرف می زدن و من شنونده بودم.

نرگس یک سالی از من بزرگتر بود و کارشناس زبان انگلیسی. دنبال کار می گشت و به ناچار تا پیدا کردن کار مناسب تدریس خصوصی می کرد.

رضوان با گفتن "اگر شرکتی که مهرداد کار می کنه نیاز به کارشناس زبان داشت، خبرش می کنه" پیوندش رو محکمتر کرد و شماره ی همراهش رو ازش گرفت.

خیلی خوشحال بودم جایی که من از اضطراب زبونم یاری نمی کرد به حرف زدن، مامان و رضوان تموم تلاششون رو می کردن تا بتونن برام کاری کنن.

مجلس که تموم شد خانوم درستکار و نرگس خیلی زود آهنگ رفتن کردن. خاله رو به خانوم درستکار گفت.

خاله – معلومه کار داری که می خوام زود بری!

خانوم درستکار لبخند قشنگی زد.

درستکار – می دونی که هر سال شب میلاد حضرت کل محله و آدمایی که میان رو شربت و شیرینی می دیم. امسال روز تولد که امروز باشه رو هم باز برنامه داریم.

خاله رو به ما کرد.

خاله – خانوم درستکار و حاج آقا هر سال شب میلاد برنامه دارن. مولودی و شربت و شیرینی. هر کی بیاد تو کوچه شون بی نصیب نمی مونه. کل کوچه رو تزیین می کنن. غوغایی می شه هر سال.

مامان با لبخند رو کرد به خانوم درستکار.

مامان – خوش به سعادتتون. هر کسی این سعادت نصیبش نمی شه.

خانوم درستکار با اون چهره ی مهربون و گیرانش لبخندی زد.

درستکار – مجلس ما نیست. مجلس آقاست. خودشم مهمون نوازی می کنه. شما هم تشریف بیارید در خدمت باشیم.

مامان – ممنون . پسر من میاد دنبالمون . با اینکه من سلامتی مارال رو مدیون حضرت هستم ولی انشالله یه وقت دیگه .

بعد در حالی که صدایش در اثر بغض لرزش پیدا کرده بود ، با لبخند گفت .

مامان – خدا یه بار دیگه مارال رو بهمون داد .

هر چهار نفر خیره شدن به من ، و من خیره به لبهای مامان . که سعی داشت لبخندش رو حفظ کنه و بغض تو گلویش نمی داشت . مادر بود دیگه . می دونستم رو منظور این حرف رو زد . گرچه که یادآوریش باز هم برایش دردآور بود .

نرگس با مهربونی گفت .

نرگس – آخی . حتماً اتفاق بدی براتون افتاده !

و با این حرف من رو از لرز پر بغض لب های مامان فاصله داد .

لبخندی زدم و نگاهش کردم . دنبال واژه ای می گشتم تا بتونم بدون نشون دادن استرسم از هواپیمای سقوط کرده حرف بزنم .

که به جای من مامان با همون حالش گفت .

مامان – یک ماه پیش هواپیماشون سقوط کرد .

با این حرف مامان ، صورت خانوم درستکار و نرگس رو تعجب پوشوند . با ناباوری خیره شدن به من .

نرگس – هواپیماتون ؟ کدوم هواپیما .

و اینبار خودم با لبخند پر استرسی جواب دادم .

من – هواپیمای تهران کیش .

ابروهای خانوم درستکار به وضوح بالا رفته بود . خیره به صورت من انگار به دنبال چیزی بود ! یه لحظه ترسیدم نکنه امیرمهدی چیزی به مادرش گفته باشه !

با این فکر حس کردم روحم داره از تنم جدا می شه .

خانوم درستکار با لحن شگفت زده ای رو به من گفت .

درستکار – پس شما همراه امیرمهدی من نجات پیدا کردین ؟

نمی تونستم از نگاهش چشم بردارم . زبونم هم که بدتر از قبل قفل کرده بود . تمرکزی نداشتم تا بتونم واژه ها رو ردیف کنم و جوابی به سوالش بدم . اصلاً جوابی هم نداشتم . نمی دونستم باید سریع اظهار آشنایی کنم یا خودم رو به اون راه بزنم و بپرسم کدوم امیرمهدی رو می گه . مامان که سکوتم رو دید رو به خانوم درستکار گفت .

مامان – در مورد کی حرف می زنین ؟

خانوم درستکار با همون صورت شگفت زده رو کرد به مامان .

درستکار – پسر منم تو همون پرواز بود .

و باز رو کرد به من و منتظر جوابم شد .

دیگه نمی شد خودم رو بزنم به کوچه ی علی چپ . برای همین ابرویی بالا انداختم و به لحنم کمی هیجان دادم .

من – شما مادر آقای درستکار هستین ؟

لبخندی رو لباس نشست .

درستکار – پس دختر خانومی که امیرمهدی ازش تعریف می کرد و می گفت خیلی نگران خانواده ش بوده شماییین . چه تصادفی !

و باز خیره شد به من .

با این حرفش من رو برد به فضا . امیرمهدی از من تعریف کرده بود ؟ نه خداییش تعریفی بودم با اون بلاهایی که سرش آوردم ؟

اگر خانوم درستکار می دونست با اون حرفش چه ریتیمی داد به ضربان قلبم کمی اهسته و با طمأنینه تر حرفش رو می زد .

رو کرد به مامان .

درستکار – دیگه نمی شه دعوتم رو رد کنین . برنامه ی امروز نذر سلامتی پسرم بوده . باید بیاین . خبر خاصی هم نیست . فقط شیرینی و شربت دارن پخش می کنن . خانوما تو حیاط خونه مون هستن . آقاییون هم تو کوچه .

مامان با لبخند خاصی نگاهم کرد و دعوت رو قبول کرد .

همه با هم راه افتادیم سمت سمت خونه ی امیرمهدی .

دل تو دلم نبود . از هیجان و استرس دستام یخ کرده بود . لرز عجیبی داشتم .

از ذوق دیدنش نفس ها به شماره افتاده بود .

وارد کوچه شون که شدید چشم چرخوندم برای پیدا کردنش . هر مردی تو کوچه بود رو دقیق نگاه می کردم . تو همون حین چشمام قفل شد به قامتش .

قامت باریک و بلندش . تو اون پیرهن مردونه ی سفید و شلوار مشکی .

ریش هایی که از اون فاصله هم معلوم بود کوتاه تر از قبله . داشت با پسر دیگه ای حرف می زد و همون لبخند قشنگ رو لباش بود . بی پروا می خندید و می دونستم چون مخاطبش یه مرده انقدر راحت می خنده .

پاهام یارای رفتن نداشت و قلبم به جای مغزم فرمان می داد به رفتن .

دلم می خواست بلند جیغ بکشم و بدوم به سمتش و داد بزنم " من اومدم امیرمهدی . ببین اینجا هم راحت نمی دارم . "

ولی شرط بابا مانع از رفتار نسنجیده م می شد . و البته هیجان دیدن عکس العملش با دیدن من . مامان و خاله و خانوم درستکار جلوتر از ما راه می رفتن . بهش که نزدیک شدید مادرش صدایش کرد .

درستکار – آقا امیر ! مهمون داری .

لبخندش رو کمی جمع کرد و محجوبانه به سمتمون چرخید . اول به مادرش نگاه کرد و بعد نگاهش رو کمی چرخش داد که رو صورتتم قفل کرد . برای لحظه ای نگاهش رو ازم گرفت .

لبخندش خشک شد . زل زد به زمین . ابروهایش بالا رفت . نگاه متعجبش بالا اومد و دوباره نگاهم کرد و باز دوباره خیره شد به زمین .

ناباور زیر لب زمزمه کرد .

امیرمهدی – خانوم صداقت پیشه

اومد به سمتمون . نگاه از زمین نگرفت .

مادرش ، مامان و رضوان و خاله رو بهش معرفی کرد . خیلی متین سلام کرد . و خوش امد گفت .

مادرش من رو نشون داد .

درستکار – ایشون رو هم که به خاطر داری !

سری تکون داد .

امیرمهدی – بله . خوش اومدین خانوم صداقت پیشه .

گر گرفتیم . حس کردم همه دارن چهارچشمی ما رو نگاه می کنن . انگار بخوان مچمون رو بگیرن .

سر به زیر انداختم .

" ممنون " آرومی گفتم . و نفس عمیقی کشیدم تا اون گر گرفتگی از بین بره .

امیرمهدی جعبه ی تو دستش رو جلومون گرفت .

امیرمهدی – بفرمایید .

مامان و رضوان و خاله با لبخند شیرینی برداشتن و تشکر کردن . ولی دست من خشک شده بود و

جلو نمی رفت .

امیرمهدی به سمتم متمایل شد . و آروم گفت .

امیرمهدی – چرا بر نمی دارین ؟

با هزار بدبختی دست بردم و یکی برداشتم . زیر نگاه های مادرش بدجور دست و پام رو گم کرده

بودم . انگار قرار بود با همون دیدار اول بیان خواستگاریم و من نگران بودم مورد توجه قرار نگیرم

. یا کار اشتباهی انجام بدم .

خانوم درستکار با دست تعارمون کرد .

درستکار – بفرمایید داخل . بفرمایید . منزل خودتونه .

مامان و رضوان جواب تعارفش رو با لبخند دادن و همراه خاله راه افتادن سمت دری که نشون داد

. اما من نمی تونستم نگاه از امیرمهدی بردارم و برم .

یه جوروی بود ! کلافه نبود . ناراحت نبود . شاد نبود . ذوق نداشت . اما یه جوروی بود . حس می

کردم لبخند محوی روی لباشه . و هنوز از دیدنم شگفت زده ست .

با دور شدن مامان و رضوان و خاله همراه مادر و خواهر امیرمهدی ، به ناچار نگاه ازش گرفتیم و راه افتادم .

اما امیرمهدی سر جاش ایستاده بود و تگون نمی خورد .

از کنارش رد شدم و عطر حضورش رو به ریه هام کشیدم . بدجور دلم هوای اذیت کردنش رو کرد .

آخه مرد هم انقدر آروم ؟ انقدر معصوم و مظلوم ؟ انقدر بی حرف و ساکت ؟

خوب اون خوی شیطونم با این خصلت های امیرمهدی بدجور تو وجودم بالا و پایین می پرید . ولی تو خونه شون و جلوی اون همه آدم که مطمئناً از اقوام و آشناهای امیرمهدی بودن ؛ ممکن نبود .

تو حیاطشون دو تا قالی بزرگ پهن کرده بودن و خانوما اونجا نشسته بودن .

رفتم و کنار رضوان نشستم که داشت به مهرداد زنگ می زد که بگه ده دقیقه ای طولش بده ؛ بعد بیاد دنبالمون . حواسم به حرفای رضوان بود . که سعی داشت هم آروم حرف بزنه که کسی صداش رو نشنوه و هم مهرداد رو راضی کنه . معلوم بود مهرداد داره غر می زنه .

با صدای " یاالله " گفتن کسی همه به سمت در برگشتیم .

امیرمهدی بود با یه سینی حاوی لیوان های شربت . شربت های آلبالو و پرتقال .

اومد به سمتمون و سینی رو داد به نرگس که کنار ما ایستاده بود . بعد هم آروم گفت .

امیرمهدی - من می رم تا جایی و بر می گردم .

نرگس - کجا می ری ؟

با لحن اطمینان بخشی گفت .

امیرمهدی - یه کار کوچیک دارم . زود بر می گردم .

نرگس سری تگون داد و امیرمهدی بدون نگاهی به سمت ما ، رفت .

نرگس شروع کرد به تعارف کردن شربت . خانوم درستکار هم داشت ما رو به خواهرش معرفی می کرد .

رضوان که گوشیش رو قطع کرد کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت .

رضوان - می خوای بری تو خونه شون رو هم ببینی ؟

متعجب نگاهش کردم .

من - چه جوری بریم ؟ یه حرفایی می زنی !

لبخندی زد .

رضوان - یه کم فکر کن بین چه جوری می شه رفت تو !

رفتم تو فکر . انگار خودش هم رفت تو فکر . چون خیره شد به زمین .

کمی فکر کردم . غیر از آب خوردن چیزی به ذهنم نرسید . ولی ممکن بود جواب نده .

به رضوان نزدیک شدم .

من - می شه گفت تشنه ایم .

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت .

رضوان - اینم فکره تو کردی ؟ خوب دختر می رن برامون آب میارن . نمی گن که بیاین تو خونه !

تازه ..

با ابرو به جایی اشاره کرد .

رضوان - اینجا پر از بطری آب معدنیه .

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم . راست می گفت . دو بسته آب معدنی بزرگ اونجا بود . که من

ندیده بودمشون .

رضوان - ولی اگر بگیم به دستشویی نیاز داریم دیگه نمی تونن بگن بیاین داخل مگر اینکه

نگاهش کردم .

سکوت کرد و با نگرانی نگاهش رو تو حیاط چرخوند .

بعد دوباره لبخندی زد .

رضوان - تو حیاط دستشویی ندارن .

سریع بلند شد و رفت به سمت نرگس و چیزی کنار گوشش گفت .

نرگس لبخندی زد و با دست به خونه اشاره کرد . رضوان اومد کنارم .

رضوان - بلند شو بریم تو .

ابرویی بالا انداختم .

من - من کجا پیام ؟ تو می خوای بری دستشویی .

کفری نگاهم کرد .

رضوان - من چیکاره م . اصل تویی دختر . بلند شو بریم .

با رضوان همراه شدم و پشت سر نرگس وارد خونه شون شدیم .

نرگس دستشویی رو نشونمون داد و خودش رفت . رضوان داخل دستشویی شد .

نگاهی به خونه انداختم . یه هال بزرگ که از سمت چپ به سالن پذیرایی وصل می شد و سمت راستش آشپزخونه بود . که از قسمت اپن ما بین دو تا دیوار تا حدودی داخلش رو می شد دید .

کنار آشپزخونه دستشویی قرار داشت و شمال و جنوب هال سه چهار تا در دیگه قرار داشت که احتمال دادم باید اتاق هاشون باشه و البته حمام .

نگاهی به در دستشویی انداختم . این رضوان هم انگار خودش داشت می ترکید که به هوای من این پیشنهاد رو داد . احتمالاً روش نشده بود بگه .

نگاهی به ساعت تو دستم انداختم . خوب دختر بیا بیرون دیگه !

- خانوم صداقت پیشه !

با صدای امیرمهدی ، متعجب از حضور یکباره ش ؛ برگشتم به سمتش .

کنار وردی هال ایستاده بود . از اونجا تا در وردی یه راهروی کوچیک بود .

من - بله ؟

نگاهش به زمین بود . و نمی دونست چقدر دلم هوای نسیم نگاهش رو داره . کاش از این همه به بند کشیدن نگاهش دست بر می داشت .

اومد نزدیکم و دستش رو گرفت طرفم . تو دستش یه بطری آب معدنی کوچیک بود !

ابرویی بالا انداختم .

من - این چیه ؟

آروم گفت .

امیرمهدی - مهریه تون

اینبار من شگفت زده شدم .

مهریه م آب بود . مهریه ی یه ساعتی که زنش بودم .

آدم هم انقدر حرف گوش کن ؟ من گفتم آب یا خاک مهر کن . تو چرا اینکار رو کردی ؟

دست بردم و بطری رو گرفتم .

امیرمهدی - شرمنده م که دیر شد . اون روز به کل فراموش کردم باید مهریه تون رو بدم .

بعدش هم که برگشتیم ، آدرسی از تون نداشتیم .

لبخندی زدم .

من - اشکالی نداره . فقط یه سوال !

سرش رو کمی بالاتر گرفت که یعنی گوشش با منه .

لبخندم مودیانه شد .

من - مقدار مهریه رو هم تعیین کرده بودی ؟

با صادقانه ترین لحن ممکن جواب داد .

امیرمهدی - نه . فقط گفتم آب .

من - خوب شاید من با این مقدار آب راضی نباشم ! ایرادی نداره ؟

ابرویی بالا انداخت .

امیرمهدی - مهریه حق شماست . شما هم باید مقدارش رو تعیین کنین .

من - پس باید بگم که من یه بطری بزرگ آب می خوام . این کمه .

سکوت کرد . خیره به زمین بود . تغییری تو صورتش نمی دیدم .

سری تکون داد .

امیرمهدی - چشم . راستش آب معدنی بزرگ داریم ولی پولش رو من ندادم . مهریه ی شما هم

بر ذمه ی منه . اگر ایرادی نداره صبر کنین برم بخرم .

اخ که دلم می خواست پیرم بوسش کنم . چقدر این بشر دوست داشتنی بود !
چقدر خوب بود و نمی دونست با این خوب بودنش داره دل من رو بیشتر و بیشتر اسیر خودش می کنه .

مگه دلم میومد یه بار دیگه بره بیرون ؟ مطمئناً دفعه ی قبل هم برای خرید بطری آب معدنی رفته بود .

دلم می خواست همونجور که اون روی من تأثیر داره منم بتونم روش تأثیر بذارم . برای همین اولین فکری که به ذهنم رسید رو عملی کردم .
با صدای آروم و پر از ناز گفتم .

من - نیازی نیست . بقیه ش رو بخشیدم .

و تو دلم دعا دعا کردم که ، اگر لحنم نه که حرفم روش تأثیر داشته باشه .

لبخندی زد . از همون هایی که دل من رو بدجور به بازی می گرفت و نگاهم رو برای ساعت ها شکار می کرد . بی راه نبود اگر می گفتم خدا یه تیکه از زیبایی بهشتش رو به عنوان لبخند ، به لب های امیرمهدی هدیه داده .

امیرمهدی - ممنون . انشالله بتونم جبران کنم .

و من تو دلم گفتم " همین لبخندت جبران می کنه . همین لبخندت دیوونه م می کنه . "

" با اجازه ای " گفت و رفت . با قدم های محکم ، آروم و موزون .

و من خیره بهش تو جای خودم ایستادم .

با صدای در چرخیدم .

رضوان سرش رو از لای در بیرون آورد و گفت .

رضوان - رفت ؟

سری تکون دادم .

من - آره .

رضوان اومد بیرون و در حالی که با شیطنت نگاهم می کرد اشاره ای به بطری تو دستم کرد .

رضوان - مهریه ؟ اینجا چه خبره ؟

وای که لو رفتیم . دستپاچه شدم . باید چی می گفتم ؟

لبم رو به دندان گرفتم . اگر مهرداد می فهمید ؟

رضوان اومد نزدیک تر .

رضوان – ماجرای صیغه چیه ؟

حق به جانب گفتم .

من – گوش ایستاده بودی ؟

رضوان – نه خیر . می خواستم پیام بیرون که دیدم صدای حرف میاد . گوش دادم ، دیدم داری با

جناب درستکار حرف می زنی . ناخواسته هم شنیدم چی می گین !

اخمی کردم .

من – خداییش تو به خاطر من اومدی یا اینکه خودت داشتی می ترکیدی ؟

بحث رو عوض کردم به امید اینکه یادش بره حرفای من و امیرمهدی رو .

رضوان – اولش به خاطر تو . ولی بعدش وقتی دیدم دستشویی شون چقدر خوشگله حیفم اومد

کاری نکنم .

بعد با هیجان دستم رو گرفت .

رضوان – بیا ببین !

و من رو دنبال خودش کشید به سمت دستشویی .

در رو باز کرد و با دست اشاره کرد .

رضوان – ببین !

نگاهم رو تو دستشویی چرخوندم .

راست می گفت . خوشگل بود . تموم ست دستشویی کرم نارنجی بود . از حوله تا صابون و فرچه

ی شستشوی دستشویی . حتی سنگ دستشویی .

اینه ی توی دستشویی خیلی زیبا بود . در اصل دکور شیشه ای بود که وسطش آینه ای تعبیه شده

بود و دور تا دورش دکور بود . پر از انواع صابون های فانتزی . به قدری زیبا بود که دهنم باز مونده

بود .

کنار دکور شیشه ای هم یه دکور کوچیک تک هم بود که سرش باز بود و جای قرار دادن بوگیر .
کار هر کی بود نشون می داد باید خوش سلیقه باشه . و چه کسی غیر از مادر امیرمهدی می
تونست این کار رو کرده باشه ؟

پس وقتی می گفت دلش می خواد همسرش شبیه مادرش باشه منظورش خوش سلیقگیش بود ؟
یا شایدم هنرهای دیگه ای هم داشت و من نمی دونستم !.
سری تکون دادم .

من - حالا چیکار کنم ؟

رضوان - چی رو ؟

من - خیلی خوش سلیقه ست .

رضوان - والا تو هم خوش سلیقه ای . به خصوص تو لباس پوشیدن . البته اگر پوشیده تر لباس
پیوشی معرکه می شی .

نگاهش کردم .

من - تعارف می کنی ؟

سری تکون داد .

رضوان - نه . دارم واقعیت رو می گم . در ضمن من که سلیقه ت رو تو همه چی می پسندم . به
خصوص تزئین وسایلی که برام آوردین . یادته ؟

یادم بود . روزی که برای تعیین مهریه و تاریخ عروسی رفتیم خونه شون تموم هدیه هایی که
براش بردیم رو خودم تزئین کردم .

ولی تزئین هدیه خیلی راحت تر از دکور خونه بود .

من - اون فرق می کرد .

رضوان - سخت نگیر . هر کس سلیقه ی خودش رو داره . تو هم بد سلیقه نیستی .

با هم برگشتیم داخل حیاط . کسی متوجه غیبت طولانیمون نشد به جز مامان . که با نگرانی
نگاهمون می کرد .

هنوز ایستاده بودیم که امیرمهدی " یاالله " گویان وارد حیاط شد و رو به ما گفت .

امیرمهدی - خانوم صداقت پیشه . اومدن دنبالتون .

مامان و خانوم درستکار همزمان بلند شدن . مامان با خوشرویی جواب تعارفاتشون مبنی بر موندن بیشتر رو داد و هر سه خداحافظی کردیم .

از در خونه شون که بیرون رفتیم مهرداد و امیرمهدی رو در حال حرف زدن دیدم . نگران چشم دوختم به حالت صورتشون . می ترسیدم مهرداد به خاطر راضی نبودن ، رفتار خوبی نداشته باشه . ولی صورت هر دو معمولی بود .

با گفتن " خداحافظ " به امیرمهدی داخل ماشین نشستیم . مهرداد و امیرمهدی با لبخند به هم دست دادن و خداحافظی کردن .

مهرداد که سوار ماشین شد مامان رو بهش پرسید .

مامان - پسر خوبی . نه ؟

مهرداد بدون اینکه نگاه از رو به روش بگیره جواب داد .

مهرداد - تو برخورد اول بد نبود .

و با این حرفش نشون داد هنوز مونده تا راضی بشه .

به خودم دلداری دادم که هنوز برخورد بیشتری با امیرمهدی نداشته . می دونستم امیرمهدی با رفتارش مهرداد ناراضی رو هم به راه میاره . مگه می شد آدم این همه خوب باشه و کسی دوستش نداشته باشه ؟

با این فکر تو دلم لرزید . یعنی همونقدر که برای من شیرین بود برای دیگران هم بود ؟ دخترای خونواده شون چی ؟ نکنه ... نکنه

یعنی از اون خونواده هایی بودن که ازدواج با فامیل رو به غریبه ها ترجیح می دن ؟ تو دلم نالیدم " نه خدا . نه . تو رو به هر چی مقدسه قسم می دم . من تحمل دیدن امیرمهدی با دختر دیگه ای رو ندارم "

با زنگ گوشیم دست از فکر برداشتم .

گوشی رو از کیفم بیرون آوردم . سیما بود . تازه یادم افتاد می خواستم روز بعد از مهمونی باهاش تماس بگیرم . ولی چون اون روز مامان قضیه ی امیرمهدی رو به بابا گفت و اون مسائل و ناراحتی بابا پیش اومد به کل یادم رفته بود .

قبل از قطع شدنش جواب دادم .

من – سلام سیما .

سیما – سلام مارالی . چطوری ؟ کم پیدایی !

من – هستم . فقط یه مدت حوصله ی جمع رو نداشتم .

سیما – جدی ؟ من فکر کردم چون با پویا به هم زدی نمیای تو جمعمون .

با پویا به هم زدم ؟ من ؟ کی که خودم خبر نداشتم !

اصلاً کی همچین چیزی رو به سیما گفته بود ؟ برای اینکه بتونم بفهمم چه خبره به سیما یه دستی زدم .

من – تو از کجا فهمیدی ؟

سیما – از همون شب مهمونی . اخه وقتی دیدم پویا با یه دختر دیگه اومد فهمیدم باید به هم زده باشین . وگرنه پویا بدون تو جایی نمی رفت

یه حالی شدم . پس اون " یه کاریش می کنم " پویا ، این بود ؟

اینکه با یه دختر دیگه بره تو مهمونی دوست من ؟ چه زود برای نبودن ها جانشین پیدا کرده بود ! یا شاید تو آستینش داشت و رو نمی کرد ؟

پس چرا بعد از مهمونی دائم زنگ می زد و می خواست که با هم بریم بیرون ؟

روی من چه حسابی باز کرده بود که هم با من بود و هم با یکی دیگه ؟

دلیم به درد اومد . بغض میون گلوم نشست .

حلاوت دیدن امیرمهدی بهم زهر شد .

با " الو . الو " گفتن های سیما بغض رو پس زدم و جواب دادم .

من – هستم سیما جان .

سیما – فکر کردم قطع شده . حالا کی به هم زدین .

دست بردار نبود که !

من - راستش یه مدت بود که تو رابطه مون تردید کرده بودم . همینم شد زمینه ی به هم زدن . پویا یه مقدار کم طاقت بود .

با این حرفم نگاه مامان و رضوان نشت روم . مهرداد هم از آینه نیم نگاهی بهم انداخت .

به سیما دروغ نگفتم . فقط مسئله رو برایش باز نکردم . در اصل من رابطه رو به هم نزدم . این پویا بود که با کارش تردید من رو از بین برد .

همونجا ، تو ماشین ، پویا رو برای همیشه کنار گذاشتم . من مرد نا مرد نمی خواستم . شایدم حق داشت . چون من هم جانشینی برایش پیدا کرده بودم .

ولی من شیفته ی اخلاق و رفتار امیرمهدی شدم . هنوز مونده بود تا پویا رو کامل کنار بذارم . رفتار آرمانی امیرمهدی باعث شد تو انتخاب پویا شک کنم . این تقصیر من نبود . پویا از مرد آرمانی من فاصله داشت .

خونه که رسیدیم مامان و رضوان بدون عوض کردن لباس هاشون پشت سرم به اتاقم اومدن . برگشتم و نگاهشون کردم . می دونستم برای شنیدن چه چیزی اومدن . از تو ماشین سکوت کرده بودن . انگار می ترسیدن جلوی مهرداد چیزی پرسن .

مهرداد با حضور پویا هم چندان موافق نبود . به خصوص که عقیده داشت آدم همسر آینده ش رو از تو مهمونی پیدا نمی کنه . گرچه که پویا از همون اول وقتی دید پیشنهاد دوستیش رو قبول نمی کنم توسط خونواده ش جلو اومد . ولی این باعث نشد مهرداد موافقت کنه .

برای عروسیش هم چون مامان و بابا حرفی نزدن ، با حضور پویا مخالفت نکرد و من حس کردم بیشتر به خاطر اینکه عروسی جدا بود ، چیزی نگفت .

مامان و رضوان منتظر نگاهم می کردن .

سری تکون دادم به معنای " چیه ؟ "

مامان - چرا به سیما گفتمی به هم زدی ؟ چرا بعدش رنگ و روت اینجوری شد .

با اینکه دلم نمی خواست حرفی از پویا بزنم ، ولی چون مامان سوال کرد مجبور شدم به جواب دادن .

من - پویا با یه دختر دیگه رفته مهمونی سمیرا .

ابروهای مامان به وضوح بالا رفت . رضوان هم با چشمای گشاد شده نگاهم می کرد .
شونه ای بالا انداختم .

من – سمیرا فکر کرده بود ما به هم زدیم که منم گذاشتم تو خیال خودش بمونه .
نگاه مامان پر از غم شد .

مامان – با اینکه خیلی ازش خوشم نمیومد ، ولی توقع این کار رو هم ازش نداشتم .
درمونده از بازی روزگار گفتم .

من – باید تمومش کنم دیگه ، نه مامان ؟
مامان سری تکون داد .

مامان – معلومه . من دختر به آدم هوسباز نمی دم .

و طلبکارانه از اتاق خارج شد . می دونستم اگر پویا یک بار ، فقط یک بار دیگه بخواد زنگ بزنه
مامان بدجور باهاش برخورد می کنه .

رو کردم به رضوانی که هنوز تو اتاق ایستاده بود .
من – نظر دیگه ای داری ؟

به سمت در رفت و به آرومی بستش .
برگشت به سمتم .

رضوان – نه خواهر شوهر جان . می خوام موضوع صیغه رو بدونم !

ای وای که یادش نرفته بود ! من با این عروس فضول باید چیکار می کردم .
من – فضول شدیا زن داداش .

روی تختم نشست .

مانتوم و شالم رو در آوردم . و به چوب لباسی آویزون کردم .

رضوان – مامان و بابات خبر دارن ؟

در حالی که چوب لباسی رو تو کمد آویزون می کردم جواب دادم .

من – آره . فقط تو و مهرداد نمی دونین .

با ترس ، سریع به سمتش برگشتم .

من – به خدا اگه به مهرداد بگی ...

رضوان – چیزی نمی گم . می دونم بلوا به پا می کنه !

نفس راحتی کشیدم .

حین عوض کردن لباسام پشت در کمد ، با صدای آرومی همه چی رو براش تعریف کردم .

در تموم مدتی که حرف می زدم ساکت بود و چیزی نمی گفت .

لباس راحتی که پوشیدم ، در کم رو بستم و رو بهش گفتم .

من – همین بود . خیلی هم چیز خاصی نبود .

لبخند خاصی زد .

رضوان – دمار از روزگار پسره در آوردی ، بعد می گی چیز خاصی نبود ؟ امروز کم براش عشوہ

نیومدی !

من – تو که تو دستشویی بودی . از کجا می دونی عشوہ اومدم ؟

رضوان – تو حرف زدن عادتت هم یه مقدار با نازه . در ضمن صدات رو که می شنیدم .

بی اختیار گفتم .

من – تقصیر خودشه . پسر این قدر خوب و خواستنی ؟

لبم رو به دندون گرفتم و با ترس نگاهش کردم .

لبخند رضوان و ابروهای بالا رفته ش نشون می داد بدجور خودم رو لو دادم .

رضوان – پس دل خواهر شوهر ما رفته و به هیچ کس نمی گه ؟

بعد با لحن بامزه ای گفت .

رضوان – امیدوارم آخرش مثل من بابات رو نفرستی خواستگاری !

از این حرفش هر دو زدیم زیر خنده .

یه لحظه با یادآوری حرفای سیما لبخندم پر کشید .

من – پویا خیلی نامرده . نه ؟

بلند شد ایستاد .

رضوان – تو الان بهتر از پویا رو داری . امیرمهدی خیلی با ارزش تر از پویاست . این دوره زمونه همه ی مردا از صیغه برای سواستفاده و موجه نشون دادن هوساشون استفاده می کنن . اونوقت اون بنده ی خدا فقط برای اینکه گناه نکنه یه ساعت صیغه ت کرد .

راست می گفت . خوبی امیرمهدی و بدی پویا قابل مقایسه بود ؟

رضوان – اگر به این چیزا فکر کنی پویا برات کم رنگ و کم رنگ تر می شه .

دست و صورت تم رو شستم . و به ارومی از دستشویی خارج شدم . از وقتی نماز صبحم با زور و غر خوندم دیگه خوابم نبرد . برای همین تصمیم گرفتم صبحانه رو با بابا و مامان بخورم .

آروم به سمت آشپزخونه راه افتادم که صدای حرف زدن مامان و بابا باعث شد به جای رفتن به سمت در ، پشت دیوار بمونم و گوش بدم .

مامان – دلیل مخالفتت چیه ؟ هنوز که نه پسره رو دیدی نه خونواده ش رو .

بابا – مارال برای ازدواج هنوز بچه ست .

مامان – قبلاً در مورد ازدواجش این نظر رو نداشتی !

بابا – فکر می کردم بزرگ شده . ولی وقتی فهمیدم تو اون کوه و بیابون چیکار کرده و چقدر بچه گونه رفتار کرده ، تردید کردم .

چقدر بده که اعتماد پدر و مادر آدم به خاطر رفتار نسنجیده مون از بین بره . اگر اینجوری پیش می رفت من امیرمهدی رو از دست می دادم .

تو دلم گفتم " خدایا یه کمکی بکن . "

همون موقع حرف مامان نوری از امید رو به دلم تابوند .

مامان – والا آدم که از فرداش خبر نداره . اگه یه روز نباشیم تکلیف مارال چیه ؟ می ترسم از روزی که اشتباه انتخاب کنه . اگه اون اتفاقا نمی افتاد الان به پویا جواب داده بود . پویا اون چیزی نبود که نشون می داد .

بابا - منم از همین می ترسم . اگه بازم اشتباه کنه چی ؟

مامان - این پسره و خونواده ش آدمای بدی نبودن . تو بر خورد اول که خیلی خوب بودن . اگه مارال رو دست یه ادم خوب و خونواده دار بسپاریم خوب نیست ؟ این پسره به نظرم پسر خوبیه .

بابا - نمی دونم . حالا تو اون راهی که می گی رو پیدا کن ! تا بعدش ببینیم چی می شه .

مامان قرار بود چه راهی پیدا کنه ؟ برای چه موضوعی ؟ مشکوک می زدنا .

با سکوتشون وقت رو مناسب دیدم برای ورود به آشپزخونه .

بطری آب رو روی میز جلوم گذاشتم و خیره شدم بهش . این تنها کاری بود که می شد انجام بدم تا پویا و کارش رو فراموش کنم . انگار اون بطری و محتویاتش ، آرامش بخش زندگیم بود . ولی مهمتر از اون بوی خاص بطری بود .

بوی عطر دستای امیرمهدی . یا واقعاً بوی امیرمهدی رو می داد یا من خیالاتی شده بودم .

مامان اومد و کنارم نشست .

مامان - این چیه ؟

خیره به بطری جواب دادم .

من - مهریه م .

مامان - چی ؟

چنان متعجب بیان کرد که برگشتم و نگاهش کردم . نمی دونم چه فکری داشت می کرد که چشماش رو اونجور گشاد کرده بود ! دستی زیر چونه م زدم .

من - مهریه ی اون یه ساعت صیغه ی امیرمهدی بودنمه . دیروز بهم داد .

چشمای مامان به حالت نرمال برگشت . لبخند کم رنگی روی لباش نشست .

نگاهش رو دوخت به بطری . چنان نگاه می کرد که انگار از روی اون بطری داشت عشق و علاقه ی امیرمهدی رو به من تخمین می زد .

روی کاناپه دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی پای مامان .

مامان - بچه شدی مارال ؟

موهام رو با دست عقب زدم و جواب دادم .

من – آره . مگه بابا نمی گه هنوز بچه م ؟

مامان دستی لای موهام کشید .

مامان – گوش ایستاده بودی ؟

من – می خواستم پیام تو آشپزخونه که شنیدم .

مامان – کار خوبی نکردیا !

من – می دونم .

مامان آهی کشید .

من – راستی بابا گفت یه راهی پیدا کن . یعنی چی ؟

مامان – یه نذری کردم . می خوام زودتر اداش کنم . منظور بابات این بود که تصمیمم رو بگیرم .

من – چه نذری ؟

نگاهم کرد .

مامان – برای سر و سامون گرفتنت . می خوام سفره بندازم . روز مبعث . خونواده ی درستکار رو

هم دعوت می کنم .

لبخندی زدم .

من – می گم عاشقتم برای همینه دیگه !

مامان – بلند شو که اگر بابات راضی باشه کلی کار باید انجام بدیم .

از خستگی هلاک بودم . دو روز تا مبعث مونده بود ولی من دیگه جون نداشتم . از بس رفته بودم

خرید .

می خواستم تزیین سفره و چیزهای داخلش عالی باشه . دلم می خواست جلوی مادر و خواهر

امیرمهدی همه چیز عالی باشه و نشون بدم ما هم تو خوش سلیقگی چیزی کم نداریم .

می دوستم که آخر سر ، مهمونا مقداری خوراکی به خصوص آجیل مشگل گشا با خودشون می برن . و می خواستم وقتی چیزی دست امیرمهدی می رسه از هر نظر عالی باشه .

سفره جدید خریده بودم با حریر های رنگی برای تزئینش . شمع هایی به رنگ حریر ها و تورهایی با همون رنگ برای آجیل ها .

روبان های ساتن و گل های فانتزی زیبا برای تزئین تورهای آجیل .

سفره رو از شب قبل انداختیم . و با کمک رضوان تزئینش کردم . حریر های زرد و سبز و نقره ای تالوی قشنگی به سفره ی سبز و سفید داده بود .

خاله هم اومده بود کمک مامان . قرار بود سفره از ساعت پنج باشه تا هشت شب که اذان می گفتن . که همه بتونن شام رو کنار خانواده باشن .

ظرفای یه بار مصرف رو آماده کردیم . میوه ها رو چیدیم . و روشون رو با دستمال تمیز و مرطوب پوشوندیم که تازه بمونه .

از صبح روز مبعث ، خاله و مامان مشغول درست کردن شله زرد و کاجی بودن .

من و رضوان هم گوشت عدس پلو رو درست کردیم . قرار بود عدس پلو رو تو ظرفای یه بار مصرف بکشیم که مهمونا با خودشون ببرن .

پنیرها رو با قالب به شکل گل و ستاره و قلب قالب زدم . رضوان تریچه های سبزی رو تزئین می کرد و روی سبزی ها می داشت .

خاله ی کوچیکم و عمه م هم نون ها رو بسته بندی می کردن .

همه در تکاپو بودن تا این نذر مامان به بهترین شکل ممکن برگزار بشه .

ساعت حول و حوش چهار و نیم بود که مهمونا اومدن . آخرین گروه هم خانوم درستکار و نرگس بودن . که اصلاً نفهمیدم با کی اومدن .

با شربت از مهمونا پذیرایی کردیم . وسطای خرداد بود و هوا گرم شده بود .

خانوم مداح شروع کرد به خوندن . مدت ها بود تو همچین مجالسی نبودم . قبل از دیدن امیرمهدی حوصله ی این چیزا رو نداشتم . دوست نداشتم جای بیرم که توش گریه و دعا حرف اول رو می زد . ولی حالا دلم بدجور به ایم سفره ی نذری و دعاهایی که خونده می شد ، گره خورده بود .

وقتی دعای توسل شروع شد و تو هر قسمت خانوم مداح خدا رو قسم می داد به یکی از ائمه ؛ خیلی اتفاقی و بی صدا دلم شکست و اشک چمام رو تار کرد .

چهارده معصومی که چیز زیادی از شون نمی دونستم شدن سرچشمه ی قسم من . خدا رو به چهارده معصومش قسم دادم . که امیرمهدی همونی باشه که فکر می کنم و ما رو قسمت هم کنه . اولین بار بود تو همچین مجلسی گریه کردم و خدا رو قسم دادم . اولین بار بود که نیت کردم و یکی از آجیل ها رو برداشتم .

امیرمهدی با من چه کرده بود ؟ یا بهتر بگم ... خدای امیرمهدی با من چه کرد !

مهمونا یکی یکی خداحافظی می کردن و می رفتن . تو دست هر کس یه کیسه پر از میوه و شیرینی بود و ظرفای غذا .

همه چیز خیلی عالی پیش رفت . همونطور که دوست داشتم . همه از تزیین سفره و غذاها که کار من بود حسابی تعریف می کردن و این باعث خوشحالییم بود .

چشمام از گریه باز نمی شد . طوری که هر کی برای خداحافظی میومد طرفم با گفتن " مطمئن باش تو امشب هر چی خواستی رو از خدا گرفتی " بهم امیدواری می داد . و لبم رو به خنده باز می کرد .

آخ که چقدر شیرین بود حتی رویای رسیدن به امیرمهدی .

خاله هام مونده بودن . خاله کوچیکم منتظر تاکسی تلفنی بود که زود رفت . خاله بزرگم ، سرور ، که هم محله ای امیرمهدی بود هم منتظر پسرش کامران . شب خونه ی مادرشوهرش دعوت داشتن و قرار بود از خونه ی ما یه راست بره اونجا .

از خانوم درستکار هم عذرخواهی کرد که نمی تونه برسونتشون .

تقریباً همه رفته بودن که خانوم درستکار اومد سمت مامان و رو بهش گفت .

درستکار - ببخشید خانوم صداقت پیشه . ممکنه یه تاکسی تلفنی هم برای ما بگیرین ؟

با شرمندگی اضافه کرد .

درستکار - قرار بود حاج آقا بیان دنبالمون ولی مثل اینکه ماشینشون خراب شده . امیرمهدی هم رفته کمکشون .

مامان لبخندی زد .

مامان – حالا چه عجله ایه ؟ تشریف داشته باشین شاید ماشین درست شد و خودشون اومدن دنبالتون !

درستکار – نه دیگه . درست نیست . رفع زحمت می کنیم .

مامان نیم نگاهی بهم انداخت که حس کردم به معنی تو هم تعارف کن بود . برای همین رفتم جلو .

من – این چه حرفیه . تشریف داشته باشین . خوشحال می شیم .

خانوم درستکار انگار تو معذورات مونده باشه رو به مامان گفت .

درستکار – آقای صداقت پیشه می خوان بیان خونه . ما اینجا باشیم ایشون معذب می شن .

مامان باز هم لبخندی زد .

مامان – نگران نباشین . ایشون خونه ی مادرشون هستن . مادرشوهرم چند سالیه نمی تونن جایی برن . مریض . همیشه ما می ریم دیدنشون . الانم مادر و پسر پیش هم هستن . احتمالاً فقط میاد که برای مادرش غذا بیره . داخل نمیاد . شما راحت باشین .

از مامان اصرار بود و از خانوم درستکار انکار . که عاقبت مامان موفق شد و قرار شد اونا یک ساعتی بمونن و اگر آقای درستکار نتونست بیاد ، براشون تاکسی تلفنی بگیریم .

برای راحتی شون ، رضوان موضوع رو به مهرداد و بابا خبر داد و قرار شد تا یه ساعت دیگه خونه نیان . فقط مهرداد اومد و برای مادر بزرگم غذا و میوه و شیرینی برد .

همه دور هم نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم . مامان برای آشنایی بیشتر سر صحبت رو جوری باز کرد که تا یه ساعت بعد اسم کوچیک خانوم درستکار و سال ازدواجش و خیلی چیزای دیگه رو فهمیدیم . البته مامان هم اطلاعات می گرفت و هم اطلاعات می داد .

یک ساعت مثل برق و باد گذشت . و این گذر زمان رو نرگس با نگاه به ساعتش یادآوری کرد .

نرگس – مامان ! به بابا زنگ بزنم ؟

خانوم درستکار که دیگه می دونستم اسمش طاهره ست سری تکون داد .

طاهره – آره مادر . ببین ماشین چی شد ؟

نرگس گوشیش رو در آورد و زنگ زد .

خاله هم با گفتن " این پسر کجا موند که نیومد دنبالم " بلند شد بره زنگ بزنه به کامران .

صحبت نرگس خیلی طول نکشید . وقتی گوشی رو قطع کرد رو به مادرش گفت .

نرگس – ماشین رو گذاشتن گوشه ی خیابون . خودشونم دارن میان دنبالمون .

با این حرفش دل من بی تاب شد و لبخند مهمون لب های مامان .

بازم می تونستم امیرمهدی رو ببینم . و این بهم آرامش می داد .

با اومدن خاله ، مامان بهم اشاره ای کرد و خواست باهاش برم تو آشپزخونه . دنبالش رفتم . تو آشپزخونه آرامم گفت .

مامان – تا من به بابات زنگ می زنم تو هم برو روی میز غذاخوری رو خلوت کن .

ابرویی بالا انداختم .

من – می خوام چیکار کنی ؟

مامان لبخندی زد .

مامان – اگر بابات موافقت کنه شام نگهشون داریم .

لبخندی زدم . مامان برای من همه ی هوش و ذکاوتش رو به کار گرفته بود . معلوم بود از امیرمهدی و خونواده ش خوشش اومده که سعی داره به هر نحوی رابطه مون رو بیشتر و بهتر کنه .

یواش یواش روی میز رو خلوت کردم . موضوع رو با ایما و اشاره به رضوان فهموندم . و گاهی می رفتم تو آشپزخونه تا به مامان کمک کنم .

صدای زنگ در خونه که بلند شد ، رو به رضوان که کنارم بود گفتم .

من – چی بیوشم ؟

رضوان – برو یه مانتو تنت کن . ولی زیاد کوتاه نباشه . مثلاً قراره بدون قرار قبلی تعارفشون کنین !

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم . مانتوی آبی رنگم رو تنم کردم و شال سرمه اییم رو هم سرم انداختم و از اتاق خارج شدم .

همه با هم رفتیم تو حیاط . مثلاً برای بدرقه ی خانوم درستکار و نرگس و البته برای کمک به بابا و مهرداد که چند دقیقه ای می شد جلوی در ، منتظر ایستاده بودن .

جلوی در بابا و مهرداد در حال سلام و احوالپرسی و تقریباً آشنایی با آقای درستکار و امیرمهدی بودن . ما هم بهشون ملحق شدیم .

دیدن امیرمهدی بعد از اون همه گریه و خواستنش از خدا ، شیرین بود و دلچسب . به خصوص که لبخند های محبوبانه ش در جواب احوال پرسی مامان و خاله روحم رو تازه می کرد . انگار با هر لبخندش من دوباره متولد می شدم . اعجازی داشت لبخند هاش !

همون موقع کامران هم رسید . و به جمع مردا پیوست .

بابا و مهرداد که از قبل توسط مامان از نقشه خبردار شده بودن شروع کردن به تعارف . مامان و رضوان هم رو به نرگس و خانوم درستکار این کار رو انجام می دادن .

من هم سعی داشتم از قافله عقب نمونم .

هر چی آقای درستکار با گفتن " مزاحم نمی شیم " و " باشه یه وقت دیگه " سعی داشت دعوت رو رد کنه بابا راضی نشد و آخر سر با گفتن " حالا یه چند ساعتی رو اینجا بد بگذرونیم " وادارشون کرد قبول کنن .

بالاخره قبول کردن . خانوما بعد از خداحافظی با خاله زودتر راه افتادن برن داخل . که خاله من رو صدا کرد .

رفتم طرفش .

من – جانم خاله ؟

خاله – خاله من موبایلم رو جا گذاشتم . زحمت می کشی برام بیاریش ؟

" بله " ای گفتم و رفتم برارش آوردم .

مامان اینا داخل بودن ولی اقایون در حین حرف زدن ، آهسته راه داخل رو در پیش گرفته بودن . امیرمهدی هم داشت با کامران حرف می زد . خاله تو ماشین نشسته بود .

گوشی رو دادم به کامران . کامران لبخندی زد و رو به امیرمهدی گفت .

کامران – خوب خوشحال شدم از دیدنت .

و دستش رو به طرف امیرمهدی گرفت .

امیرمهدی هم لبخندی زد و دستش رو فشرد و با هم خداحافظی کردن .

کامران برگشت سمت من و دستش رو به طرفم گرفت .

کامران - خدافظ .

باهاش دست دادم .

من - خدافظ .

و رفت . لبخندی زدم . و به رفتنش نگاه کردم .

وقتی رفتن ، برگشتم که دیدم امیرمهدی هنوز همونجا ایستاده و خیره ی به جاییه که چند دقیقه قبلش دست من و کامران تو هم قفل شده بود

خیره شدم به جهت نگاهش و در حینی که در رو می بستم فکر کردم چی باعث شده امیرمهدی اینجوری بشه .

فقط دست داده بودم دیگه . کار خاصی نکرده بودم که . که ، که ، ...

وای تازه یادم افتاد چیکار کردم ! با نا محرم دست دادم . امیرمهدی روی این چیزا حساس بود .

لبم رو به دندان گرفتم . این چه کاری بود کرده بودم ؟ اونم جلوی امیرمهدی .

یه لحظه دلم خواست مثل فیلم همه چی رو به چند دقیقه پیش برگردونم و کار اشتباهم رو درست کنم . ولی کار از کار گذشته بود و دیگه جایی برای درست کردنش نبود .

شروع کردم دنبال واژه ها گشتن برای توجیه کارم . باید یه چیزی می گفتم . انگار بدجور بهت زده بود .

با دست دست کردن من برای ردیف کردن واژه ها ، برگشت و با قدم های اروم پشت سر مردا راه افتاد .

بی اختیار دنبالش کشیده شدم .

سرش پایین بود و انگار داشت کارم رو تو ذهنش حلای می کرد . قدم هاش با طمأنینه بود ؛ مثل آدمی که در حال فکر کردنه .

چرا حس کردم شونه هاش افتاده ست ؟

قدم ها رو مخصوصاً بلند برداشتم تا بتونم کمی نزدیک بهش راه برم . باید یه کاری می کردم . حداقل عذرخواهی . نمی خواستم ملامتم کنه . نمی خواستم تو ذهنش در مورد بد فکر کنه . نه حالا که می خواستم بیشتر بشناسمش و خودم رو همگام با زندگیش تغییر بدم !
الان وقت این نبود که بخوام با کارم دلسرد و ناامیدش کنم از خودم . اینجوری فاصله مون بیشتر می شد . و این اصلاً به نفعم نبود .

دهن باز کردم حرفی بزنم که با صدای آرومش لب فرو بستم .

امیرمهدی - یه انگلیسی به یه ایرانی می گه : چرا خانومای سرزمین شما با مرداتون دست نمی دن !! یعنی اینقدر مرداتون غیر قابل اعتمادن !!؟ ایرانیه می گه : ملکه سرزمین شما چرا با همه مردا دست نمی ده !!؟ انگلیسیه عصبانی می شه می گه : ملکه فرد عادی نیست ، با هر کسی دست نمی ده ! ایرانیه می گه : زن های سرزمین من همه ملکه اند !
نگاهش کردم .

چرا حرفش انقدر شماتت بار بود ؟

منظورش چی بود ؟

طعنه زد یا خواست قدر خودم رو بدونم ؟

چرا انقدر آروم و با طمأنینه ؟ چرا لحنش بد نبود ؟ چرا هزار تا حرف ناجور بهم نزد ؟ کاش یه چیزی می گفت تا بهم بربخوره و گریه م بگیره . کاش یه حرفی می زد که دلم آتیش بگیره ولی این همه ساکت و آروم نبود !
دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم داخلش .

بغض کردم . دلم نمی خواست ازم ناراحت باشه و لحنش این حس رو بهم منتقل کرد .

وقتی ادم کسی رو دوست داشته باشه هیچوقت دلش نمیاد ناراحتش کنه ! و من نا خواسته این کار رو کردم . حالا چه طوری می تونستم از دلش در بیارم ؟

دوست داشتم لب باز کنم و بگم " ازم شاکی نباش . در مورد بد فکر نکن . که به خاطرت روی خیلی چیزها دارم پا می ذارم امیرمهدی . تو و خدات بدجور تو دلم ریشه کردین . بهم سخت نگیرین . گاهی یادم می ره باید چیکار کنم . اینجوری راه نرو . اینجوری با دلگیری ازم رو نگیر . نگاهت رو بهم قرض بده . بذار با تکیه بهت راه درست رو یاد بگیرم "

انقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم تو خونه! کی اون رفت و کنار پدرش نشست!
کی من رفتم تو آشپزخونه و به مامان و رضوان، بی صدا خیره شدم!

هر دو پشتشون بهم بود. وقتی مامان برگشت تا دیس رو برداره و عدس پلو بکشه، نگاهی به صورتم انداخت.

مامان - چی شده مارال؟ چرا اینجوری شدی؟

با این حرفش رضوان هم برگشت و نگاهم کرد.

نالیدم.

من - گند زدم.

مامان - چیکار کردی؟

من - حواسم نبود، جلوی امیرمهدی با کامران دست دادم.

دستای مامان شل شد و افتاد کنار بدنش. وا رفته نگاهم کرد. مثل کسی بود که منتظر چیز با ارزشی باشه و بهش بگن اون چیز با ارزش دزدیده شده.

چشماش پر از ملامت بود. رضوان هم دست کمی ازش نداشت. با دستی که جلوی دهنش گرفته بود با چشمای گشاد شده نگاهم می کرد.

حالت هر دو جووری بود که بیشتر بغض کردم. لبم لرزید.

من - حالا چیکار کنم؟

مامان با همون حالتش و صدایش که کمی حس درموندگی رو به ادم القا می کرد جواب داد.

مامان - بابات راست می گه هنوز بچه ای. بی فکر عمل می کنی. حق داره. مهرداد هم حق داره که دائم می گه شما دو تا وصله ی تن هم نیستین. من اشتباه کردم. نباید دعوتشون می کردم.

اشکم چکید. این همه ملامت؟ انگار حقم بود!

مامان با حالت اشفته ای کمی دور خودش چرخید.

مامان - شما دو تا غذا رو بکشین. من می رم با مهرداد میز رو بچینم.

و رو بهم تشر زد.

مامان - تو هم اشکات رو پاک کن. زشته. فکر این پسره رو هم از سرت بیرون کن.

و رفت بیرون . با رفتنش اشکام بیشتر از قبل به بیرون راه گرفت .
وای که فکر روزای بی امیرمهدی هم دیوونه کننده بود .
رضوان اومد به سمتم و بغلم کرد . دستی به پشتم کشید و کنار گوشم گفت .
رضوان – حالا مگه دنیا به آخر رسیده یا بهت گفته نمی خوادت که اینجوری می کنی ؟
من – آبروم رفت رضوان .
رضوان – فعلاً بهش فکر نکن . الان اونا مهمونن و ما باید به بهترین شکل ازشون پذیرایی کنیم .
بیا غذا رو بکشیم . سرد می شه و از دهن میوفته .
سری تکون دادم و رفتم دیس رو برداشتم .
قبل از خروج از آشپزخونه ، رضوان وادارم کردم صورتم رو کمی بشورم تا قرمزی چشمم کمتر بشه .
بیرون که رفتیم همه در حال نشستن دور میز بودن . کنار رضوان نشستیم . و بدبختانه رو به روی امیرمهدی . گرچه که فاصله مون از این گوشه ی میز به اون گوشه زیاد بود ، ولی دید خوبی به هم داشتیم .
وقتی نشستیم نگاه گذرایی بهم انداخت . و انگار فهمید گریه کردم . چون وقتی نگاه ازم گرفت سرش رو زیر انداخت و تکون داد و کلافه دستی به سرش کشید .
با تعارف مهرداد بهش لبخند زد و کفگیر رو از مهرداد گرفت .
همه مشغول خوردن بود . بابا و آقای درستکار گهگاهی حرف می زدن و همه به حرفاشون تو سکوت گوش می دادن .
ولی من داشتم با غدام بازی می کردم . میل نداشتم . فقط قاشقم رو تو ظرف تکون می دادم که کسی متوجه نشه نمی خورم .
بی اختیار خیره شدم به ظرف غذاش . داشت قاشقش رو پر می کرد . با چنگال برنج های آویزون از قاشق رو جدا کرد . منتظر بودم تا قاشق رو به سمت دهنش ببره که دیدم قاشق دوباره تو ظرفش خالی شد .
متعجب نگاهم رو بالا بردم و دوختم به صورتش . کمی اخم داشت و انگار تو فکر بود .
کارش رو دوبار دیگه هم تکرار کرد . قاشقی که پر می شد و دوباره تو ظرف خالی می شد .

کمی سرش رو به سمت بابا و آقای درستکار چرخوند . مثلاً می خواست نشون بده داره گوش می کنه . اما نگاه آشفته ش که هر دو سه ثانیه یه بار جهتش عوض می شد ، به آدم می فهموند خیلی هم حواسش نیست .

یه لحظه نیم نگاهی به من و ظرف غذام انداخت . و سری تکون داد . که نفهمیدم از چی متأسف بود !

بعد از شام نیم ساعتی نشستن . و من بیشترش رو به بهونه ی دم کردن چایی خودم رو تو آشپزخونه حبس کردم .

چایی رو تو لیوان های کریستال مامان ریختم و تو سینی گذاشتم و دادم دست مهرداد تا ببره . بعد از خوردن چای که در تموم مدت حس می کردم زیر چشمی نگاهم می کنه ، بلند شدن و به رسم ادب اجازه ی رفتن گرفتن .

تا جلوی در مشایعتشون کردیم . حرفای بابا و آقای درستکار تمومی نداشت . اصلاً گوش ندادم بینم چی می گن ولی هر چی بود مورد علاقه ی دو طرف بود و هیچ کدوم مایل به تموم کردنش نبودن .

مامان و خانوم درستکار هم داشتن حرف می زدن .

مهرداد کنار بابا ایستاده بود و به حرفاشون گوش می داد و رضوان سر صحبت رو با نرگس باز کرده بود .

فقط من و امیرمهدی تک افتاده بودیم .

مثل زاویه های چهار ضلعی ، هر کس گوشه ای رو اشغال کرده بود . من یه زاویه بودم و امیرمهدی یه زاویه . رو به روم زاویه ی بابا و آقای درستکار بود و اون یکی زاویه محل ایستادن خانوما .

من و امیرمهدی نزدیک هم بودیم . نه من حاضر بودم برم کنار خانوما و نه امیرمهدی تمایل داشت از جاش تکون بخوره .

خیره شدم به زمین . کاش لبم باز می شد به حرفی که بتونم شب آخر دیدنمون رو بیهوده از دست ندم . وقتی مامان التیما توم می داد یعنی بی برو برگرد اجرا می شد . دیگه هر سه نفرشون تو یه جبهه بودن .

می دونستم زورم بهشون نمی رسه .

ناخواگاه آهی از ته دل کشیدم .

– نمی خواستم ناراحتتون کنم .

برگشتم و نگاهش کردم . سرش مثل همیشه پایین بود ولی از لحنش معلوم بود ناراحته . ناراضیه

کاش می تونستم به دروغ بگم ناراحت نیستم . ولی من بلد نبودم دروغ بگم حتی برای دور کردن حس عذاب وجدان از کسی که دوسش داشتیم ، حتی اگر در مورد ناراحت بودن یا نبودن بود .

سری تکون دادم .

من – مهم نیست .

امیرمهدی – مهمه . برای بار دوم می گم . من آدمی نیستم که بخوام کسی رو ناراحت کنم .

بار دوم ؟ اولین بار کی بود ؟ اون شب تو کوه ؟ آره دیگه . بعد از اون که ما با هم درباره این چیزا حرف زدیم .

نفس عمیقی کشید

امیرمهدی – ملکه بودن یا نبودن دست خود آدماست . اینکه درباره ی خودشون چه جوری فکر می کنن و با رفتارشون چه جوری خودشون رو به دیگران معرفی می کنن .

آروم گفتم .

من – بعضی کارا غیر ارادیه .

امیرمهدی – توجیه خوبی نیست برای گناه . اگه ادم خودش رو با ارزش بدونه دیگران هم با ارزش می بیننش .

من – کار من نشون دهنده ی بی ارزشیم بود ؟

آروم تر از قبل گفت .

امیرمهدی – من چنین چیزی گفتم ؟ ارزش شما خیلی بالاست . قدر خودتون رو بیشتر بدونین !
ارزشی که خدا تو وجود زن قرار داده چیزی نیست که بشه راحت ازش گذشت .

من - مگه خدا بین بنده هاش فرق می ذاره ؟ زن و مرد نداره که . این چیزی نیست که من درباره ی خدا و عدالتش شنیدم .

امیرمهدی - فرق نداشتنه . اگر مرد رو قوی آفریده ، اگر بهش زور بازو داده ، اگر رئیس خانواده قرارش داده ، اگر گفته زن باید ازش تمکین کنه در عوض همین مرد رو تو دامن پاک زن ها پرورش داده . برای همین ارزش زن ها با تموم چیزهایی که خدا به مرد داده برابری می کنه . این همه بزرگی لایق پاک نگه داشتن نیست ؟

چقدر قشنگ درباره ی زن حرف می زد ! حرفاش ناخودآگاه آدم رو وادار می کرد به خودش بباله .
من - من تا حالا اینجوری به خودم نگاه نکردم .

آروم تر از قبل و با لحن خاصی گفت .

امیرمهدی - ولی من از اول همینجوری نگاتون کردم .

بی اختیار ، بدون توجه به نگاه های چپ چپ مهرداد که معلوم بود خوب حواسش به ماست ، نگاهش کردم . وای که این آدم ، عالم رو عاشق و شیفته ی خودش می کرد .

امیرمهدی - لطفاً دیگه از دستم ناراحت نباشین . سفری در پیش دارم که ...

مکثی کرد و بعد ادامه داد .

امیرمهدی - ممکنه برگشتی در پی نداشته باشه . همینجا حلالم کنین تا با خیال راحت راهی بشم .

قلبم ایستاد . می خواست کجا بره ؟

با ترس پرسیدم .

من - کجا می ری ؟

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - کربلا .

دلم هری ریخت پایین .

من - اونجا که جنگه ! هر روز یه بمب کل اونجا رو می فرسته هوا !

لبخندی زد .

امیرمهدی - اعتماد به خدا ادم رو قوی می کنه . دیگه فکر نمی کنه اخرش چی می شه !

من – کی گفته آدم می تونه به اسم زیارت ، جون خودش رو به خطر بندازه ؟ این عاقلانه ست ؟
امیرمهدی دستی روی سینه ش گذاشت .

امیرمهدی – کار دله . کسی نمی تونه برای دل تعیین تکلیف کنه . با عقل انتخاب می کنیم و با دل
جلو می ریم . عشق این حرفا حالیش نیست !

بعد انگار بخواد حرفی بزنه و نتونه ، مثل کسی که نمی دونه بگه یانه ، یا آدمی که واژه ها رو گم
کرده باشه . کف دستش رو روی لبش گذاشت و با انگشتاش ریش هاش رو لمس کرد و دستش
رو تا زیر چونه پایین کشید .

و بعد اروم با لحنی که آدم حس می کرد یه عاشق داره حرف می زنه ادامه داد .

امیرمهدی – البته همیشه دست خود آدم نیست . ممکنه ناخودآگاه با دل انتخاب کنه و ناچار شه با
عقل جلو بره ! و این خیلی سخته .
آه پر حسرتی کشید .

خیره ی چشماش شدم که داشت تو تاریکی ته کوچه افکارش رو به تصویر می کشید .

منظورش چی بود ؟

برگشتم به ته کوچه ، جایی که خیره بود رو نگاه کنم که نگاه خاص خانوم درستکار غافلگیرم کرد .
با شرم سرم رو پایین انداختم . در حال صحبت با مامان حواسش به ما بود .

با همون حالت اروم گفتم .

من – مراقب خودت باش .

و از زیر چشم نگاهش کردم . لبخندش که تکرار لحظه به لحظه ی زندگی بود ، دلم رو اروم کرد .
امیرمهدی – چشم .

کمی به سمتم برگشت و این باعث شد سرم رو بالا بگیرم . و همون موقع نگاه های نرگس و
رضوان رو در حال صحبت متوجه خودمون دیدم . شب پر ماجرای بود . هم برای من و هم برای
خونواده هامون .

امیرمهدی – ممکنه دیگه دیداری نباشه . دلم می خواد این حرفم رو همیشه به یاد داشته باشین .
دوستانه .

نگاه از نرگس و رضوان گرفتیم .

امیرمهدی – هر هوایی رو که به شکل دم فرو می دیم ، هر بازدمی که بیرون می دیم ، ثانیه ای از اون فرصتی که خدا بهون داده کم می شه . معلوم نیست تا کی فرصت داریم . خیلی حیفه این وقت رو از دست بدیم و خدامون رو نشناخته باشیم .

من – تو خدا رو شناختی ؟

امیرمهدی لبخندی زد .

امیرمهدی – من هنوز هم دانشجوی این راهم .

من – چه جوری باید خدا رو شناخت ؟

امیرمهدی – با هر چیزی که توش آیتی از خدا دیدین .

بی راه نمی گفت . وقتی من لقب تکه ای از بهشت رو به لبخندش دادم می تونستم از همون بهشت به خدا برسیم . نمی شد ؟ حاضر بودم تا ابد به خداشناسی پردازم به شرطی که نگاه و لبخندش مال من می شد .

با صدای خنده ی بابا و آقای درستکار نگاهم به سمتشون چرخید . نگاه مهرداد و لبخند اون دو ، نگاهم رو سرگردون کرد .

آقای درستکار رو به خانومش گفت .

درستکار – خانوم ! اگر رضایت می دین رفع زحمت کنیم .

طاهره خانوم لبه ی چادرش رو که با دست زیر چونه ش محکم گرفته بود رو کمی بالا کشید و به سمت مامان لبخندی زد .

طاهره – راسش انقدر خانوم صداقت پیشه شیوا صحبت می کنن که آدم دلش نمیاد ازشون جدا بشه !

آقای درستکار هم در جوابش رو به بابا گفت .

درستکار – والا منم سیر نمی شم از مصاحبت جناب صداقت پیشه . بقیه ی حرفا باشه برای دفعه ی بعد و این دفعه هم خونه ی ما .

بابا با خوشرویی جواب داد .

بابا – من انقدر از مصاحبت با شما لذت بردم که دعوتتون رو رد نمی کنم .

انقدر بابا صادقانه این حرف رو زد که لبخند تموم چهره ی آقای درستکار رو پوشوند .

صدای خداحافظ گفتن همه با هم قاطی شد . و هر شخص خانواده ی درستکار به شخص رو به روش وعده ی دیدار بعدی رو یادآوری می کرد .

فقط من و امیرمهدی بودیم که در سکوت حضور همدیگه رو نظاره می کردیم .

حس کردم می خواد بره . نگاهم به سمت پاهاش رفت .

پای راستش رو یک قدم جلو برد . و پای چپش رو نیم قدم .

در کسری از ثانیه پای چپش رو عقب آورد و پای راستش رو هم .

دوباره یک قدم به جلو و تردید . و یک قدم به عقب و تردید .

یک قدم به جلو و نفس های تند . و یک قدم به عقب و کلافگی .

باز یک قدم به طرف خانواده هامون . و باز یک قدم به عقب و جایی که من ایستاده بودم .

و من خیره به این رفت و برگشت یک قدمی بی نتیجه .

انگار پای رفتن نداشت . و من نفهمیدم این عقب اومدن هاش کار دل بود یا چیز دیگه .

آخر سر کمی به سمتم چرخید .

امیرمهدی – چیزی هست که بخواین براتون بیارم ؟ البته اگر خدا خواست و سالم برگشتم .

چرا تو حرف از رفتنش بی بازگشت بودن رو یادآور می شد ؟

آروم گفتم .

من – انشالله سالم بر می گردین .

و تو دلم گفتم حداقل به خاطر من سالم برگرد . به خاطر این دل بی قرارم . که دیگه در مقابل همه

ی خوبی هات کم آورده و می خواد بدجور پایبندت بشه .

زود عاشق شده بودم ؟ اصلاً اسمش عشق بود ؟

آرومتر زمزمه کرد .

امیرمهدی - حلالم کنین .

و من بیشتر از قبل دلم فرو ریخت .

آروم زمزمه کردم .

من - دعام کن .

و این باعث شد کامل به سمتم برگرده .

امیرمهدی - هر دفعه که شما رو می بینم یکی از معدلاتم رو به هم می زنین . فکر نمی کردم آدمی مثل شما به دعا کردن اعتقاد داشته باشه .

جوابش فقط سکوت بود .

تو دلم گفتم " تو هم همه ی معادلات من رو به هم زدی . کی فکر می کرد مارال به خاطر یه پسر نماز بخونه "

وقتی رفتن ، وقتی همه با هم پا گذاشتیم تو حیاط ، وقتی همه یه جورایی سکوت کرده و تو فکر بودن ، وقتی در رو بستیم ؛ تو دلم به خدا التماس کردم که سهم نگاهش رو ازم نگیره . که من از نگاه امیرمهدی به عرشش دل بستم . مثل ملکوتی که سوار بر بالش عرش رو به لرزه در آورده بود .

راست می گفت . من از آیتی که در امیرمهدی دیده بودم به خدا رسیدم . برای من شناخت امیرمهدی و درک حرفاش همون خدانشناسی بود .

چقدر هنرمندانه من رو از این رو به اون رو کرد . چقدر زیبا دریچه ی غبار گرفته ی دلم رو پاک و به سمت خورشید باز کرد

وارد خونه که شدیم همه در سکوت شروع کردن به جمع کردن ظرفا و وسائل باقی مونده . هم وسائل سفره باقی مونده بود و هم ظرفای شام روی میز .

گهگاهی کسی چیزی می پرسید که " این رو کجا بذارم " یا " جای این کجاست " ولی حرف دیگه ای در میون نبود .

معنی سکوت هیچ کس رو نمی فهمیدم . ولی سکوت خودم ناشی از تفکر درباره ی حرفای امیرمهدی بود .

راجع به "خداشناسیش"، "به هم خوردن معادلاتش"، "با عقل انتخاب کردن و با دل جلو رفتنش" و "با دل انتخاب کردن و با عقل جلو رفتنش" که این آخری بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود. از این آدم با دل انتخاب کردن بعید بود! خیلی دلم می خواست بدونم چی رو با دل انتخاب کرده و حالا ناچاره با عقل جلو بره.

و وقتی خوب فکر کردم دیدم راست می گه که سخته با عقل جلو رفتن. چرا که من هم به همین درد مبتلا شدم. یکیش انتخاب پویا بود که وقتی حرفای منطقی امیرمهدی رو شنیدم و با عقل بهش فکر کردم، تردید رو به جونم انداخت. و یکی هم انتخاب امیرمهدی بود که به قول مهرداد هیچ وجه تشابهی با من نداشت.

و این با عقل جلو رفتن آدم رو بیچاره می کرد.....

سرم تو کاسه ی پر از گوجه سبزم بود. بی نفس دونه به دونه ش رو می خوردم. با نمک فراوون

بابا و مامان هم کنار هم در حال خوردن هندوانه ی قرمزی بودن که بابا تازه خریده بود. معلوم بود باید شیرین و رسیده باشه. چون چنان با ولع می خوردن که دهن آدم آب می افتاد.

به ظاهر اخبار گوش می کردیم. ولی هر سه در حال خوردن به آخرین چیزی که توجه می کردیم اخبار بود. ولی یه دفعه با چیزی که گوینده ی اخبار گفت، گوجه سبز تو دهنم همراه با هسته ش له شد. و من محو تصاویر تو تلویزیون شدم.

گوینده: به گزارش رسانه های عراق، امروز دو دستگاه اتوبوس و یک دستگاه خودروی سواری بمبگذاری شده در شمال کربلا منفجر شد که تا کنون هشتاد نفر شهید و زخمی شده اند که به گفته یک منبع عراقی، یکی از این اتوبوس ها از کاروانهای سازمان حج و زیارت ایران بوده و چند زائر ایرانی نیز در این جنایت تروریستی تکفیریها شهید و زخمی شده اند. هویت این شهدا هنوز مشخص نشده است.

حس بدی تو تنم پیچید. مخصوصاً وقتی تصاویر آتیش گرفته ی ماشین و اتوبوس های جزغاله رو نشون می داد. و من فقط و فقط به این فکر می کردم که امیرمهدی هم رفته کربلا.

بی اختیار با نگرانی نگاهم رو به مامان و بابام دوختم که داشتن با ابروهای بالا رفته تصاویر رو نگاه می کردن.

مامان برگشت و نگاه نگرانش رو بهم دوخت . اونا هم می دونستن امیرمهدی رفته کربلا . همون شب که شام خونه مون بودن ، جلوی در مادرش به مامان گفته بود .

دستم رو جلوی دهنم گرفتم . قلبم بدجور بی تاب بود . بی تاب یه خبر . خبر سلامتی امیرمهدی . کاش نرفته بود .

کاش به حرف دلش گوش نکرده بود .

کاش عاقلانه ، رفتن به جایی که هنوز جنگ بود رو کنار می داشت .

و چقدر دیر بود برای این حرفا .

بی اختیار اشک تو چشمم حلقه زد . اگر بلایی سرش اومده باشه چی ؟

مامان اروم گفت .

مامان – بد به دلت راه نده . هزارتا کاروان می ره اونجا . از کجا معلوم کاروان اونا باشه ؟

با این حرفش بابا برگشت و نگاهم کرد . نگاه بابا هم پر بود از نگرانی که نفهمیدم برای من بی تاب و در حال گریه بود یا برای امیرمهدی .

با صدای زنگ تلفن ، مامان بلند شد و رفت به سمتش . و من چشم دوختم بهش تا بفهمم کی زنگ زده . شاید حامل خبری باشه .

مامان – بله ؟

...

مامان – سلام مادر . خوبی ؟ مهرداد خوبه ؟

رضوان بود ...

مامان – آره ما هم شنیدیم .

.....

مامان – کار خوبی کردی . چی شد ؟

.....

مامان – خدا خودش نگهدارش باشه . مرسی مادر که زنگ زدی .

.... -

مامان - باشه بهش می گم . خدا خودش به خیر بگذرونه .

وقتی خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت ، سریع پرسیدم .

من - چی گفت ؟

با این حرفم مامان که تو فکر بود ، برگشت سمتم و با درموندگی نگاهم کرد .

مامان - رضوان زنگ زده به نرگس تا خبر بگیره . مثل اینکه اونا دو ساعت پیش فهمیدن چی شده . نرگس گفته هنوز ازش خبری ندارن . گوشیش رو هم جواب نمی ده . خودم فردا به طاهره خانوم زنگ می زنم .

و دل من بی تاب تر شد و اشکام روون تر .

بابا سری تکون داد و در حال بلند شدن گفت .

بابا - خدا به جوونیش و پدر مادرش رحم کنه . انشالله که سالمه .

و من نفهمیدم کی بابا انشالله گفتن رو شروع کرده که انقدر با اطمینان به زبون آورد . و کی مامان انقدر باهاشون احساس نزدیکی کرد که به جای خانوم درستکار گفت طاهره و کی از دخترشون رسید به نرگس گفتن .

و من چقدر دلم بی تاب بود . بی تاب خبر سلامتیش .

و من چقدر بی طاقت بودم .

و چقدر شب طولانی بود وقتی من درگیر با افکارم و امیرمهدی نشستته تو ذهنم ، دعا می کردم زودتر صبح بشه و مامان بهشون زنگ بزنه .

و چقدر بد بود شب تاریکی که می تونست در انتهاش خبر خوبی برای من نداشته باشه .

و چقدر بده که حوا باشی و دلت بی تاب آدمت .

و چقدر بده که حوا باشی و مجنون وار تمام شب راه بری از بی تابی .

و من دلم می خواست چشم ببندم و باز کنم و ببینم امیرمهدی هنوز نرفته . تا بتونم از رفتن منصرفش کنم .

تموم طول شب با امیرمهدی ذهنم حرف زدم و شماتتش کردم به خاطر رفتن .

تموم مدت بهش گفتم که چقدر دلم به مهربونباش خوش شده و من دلم نمی خواد که براش
اتفاقی بیفته .

و وقتی صدای اذان رو از مسجدی که با فاصله ی زیاد باز هم صوتش رو به گوشمون می رسوند ؛
شنیدم ، رفتم و وضو گرفتم . و تازه یادم افتاد اگر خدا نخواد که دیگه بینمش من چی کار کنم ؟
و حق زدم به درگاه خدایی که بهش اطمینان داشتیم و می ترسیدم که خواستش جدایی ما باشه .

چشم که باز کردم با نگاه به ساعت مثل جت بلند شدم . ساعت ده بود . و من نفهمیدم کی خوابم
برده بود . هنوز روی سجاده بودم و این نشون می داد وقتی بعد از نماز باز هم گریه کردم و
امیرمهدی رو از خدا خواستم ، همونجا خوابم برده .

دست و صورتم رو که شستم ، بدون خشک کردن صورتم رفتم سمت آشپزخونه ای که می
دونستم مامان اونجاست .

" سلام " کردم .

برگشت و با لبخند جوابم رو داد و با نگاه نگرانش به چشمام اشاره کرد .

مامان – چقدر گریه کردی ؟

بی حوصله جواب دادم .

من – مال بی خوابیه .

مامان – حالا تو نخوابیدی و گریه کردی خبری ازش رسید ؟

من – نمی خوام زنگ بزنی ؟

مامان نگاهی به ساعت انداخت .

مامان – زود نیست ؟

با التماس گفتم .

من – نه . بزن دیگه ! قلبم داره میاد تو حلقم .

مامان سری تکون داد و دست از پاک کردن برنج برداشت . دستش رو شست و رفت سمت
گوشی روی کابینت .

شماره گرفت و می دونستم همون شب شماره ی خونه شون رو از مادر امیرمهدی گرفته .
مامان حرف می زد و بیشتر شنونده می شد . و من بی تاب اون اشکای نشستته تو چشمش بودم .
و زیر لب می گفتم " خدایا خودت رحم کن ... "
با صدای زنگ گوشیم به طرف اتاق رفتم و با سرعت برداشتمش و حین برگشتن به آشپزخونه به اسم پویا که روی گوشیم افتاده بود نگاه می کردم .
دلیم می خواست گوشه رو بکوبم به دیوار .
بی توجه به زنگ های مکررش نگاه دوختم به مامان که داشت می گفت .
مامان - توکل بر خدا . ببخشید مزاحم شدم .
و خداحافظی کرد و گوشه رو قطع کرد . صدای گوشه منم قطع شد .
با یه عالم سوال نگاهش کردم . اشکای روون روی گونه ش رو پاک کرد و گفت .
مامان - یکی از اتوبوسا مال همون کاروانیه که امیرمهدی باهاش اعزام شده . ولی هنوز نتونستن خبر بگیرن که کیا شهید شدن و کیا مجروح !
و باز اشکاش روون شد و من انگار مردم . امیرمهدی من کجا بود ؟ چی به سرش اومده بود ؟
لبخندش تو ذهنم جون گرفت
چقدر لبخند تو خیره کنندست همین تصویر که منحصر به فرده
نگاهش به دلیم سرازیر شد ...
یه نفر که یه پدیده ست .. اتفاقی ناب و ویژه ست ...
یاد مهربونیاش افتادم . رفتارهای آرومش
واسه ی اون ، مهربونیمثل نبضه ، بی اراده ست
یاد اون شب تو کوه ، مثل فیلم جلوی چشمام رژه رفت ...
عشغو توی یه شب سرد تو وجودم منتشر کرد
وای ، من بی امیرمهدی چیکار می کردم ؟ من بی امیرمهدی می مردم . حتماً می مردم !
با تو دنیام عاطفی شد ... هرچی جز عشق ، منتفی شد ... انعکاس یه فرشته رو زمینی

گوشییم بازم زنگ خورد و باز هم اسم پویا

کی گفته بود حق داره با اون گندی که زده البته به نظر من ، دوباره با من تماس بگیره ؟

کی گفته بود حق داره تو این آشفته بازار ذهن من و بی خبری از امیرمهدی، زنگ بزنه ؟

بی خبری از امیرمهدی !

امیرمهدی من کجا بود ؟ ... چرا هیچ خبری ازش نبود ؟

سرم رو بلند کردم و رو به آسمون نالیدم " چی به سرش اومده خدا ؟ "

بی توجه به گوشییم که پیوسته زنگ می خورد و چشمای نگران مامان رفتم تو اتاقم . و در رو بستم .

حالا من بودم و خدای امیرمهدی .

من بودم و اون منبع اطمینانی که امیرمهدی ازش حرف می زد .

من بودم و خدایی که بهش اطمینان کرده بودم .

من بودم و خدایی که امیرمهدی با عقل عاشقش شده بود .

من بودم و خدایی که می گفت حکمت داره هر کارش و من نمی فهمیدم دلیل این حکمت هاش رو .

نمی فهمیدم و بدجور شاکی بودم .

رو بهش با لحن طلبکاری گفتم .

من - مگه مهربون نیستی ؟ مگه نمی گن من یه قدم جلو پیام تو صد قدم برام بر می داری . پس

کوش ؟ با امیرمهدی من چیکار کردی ؟ چی به سرش آوردی ؟ مگه نمی دونستی دوسش دارم ؟

مگه نمی دونستی بهش دل دادم ؟

نشستم روی زمین . غم بزرگی رو دلم سنگینی می کرد . چقدر دلم گریه می خواست و شدت فشار

روم نمی داشت راحت بغضم رو رها کنم .

داد زدم .

من - چرا من ؟ چرا با من این کارار رو می کنی ؟ خوب منم بنده تم دیگه ! تو من رو دوست نداری ! نه ؟ دوست نداری که این کارا رو باهام می کنی . دوسم نداری که عشق من رو فرستادی وسط بمب و آتیش .

بلندتر داد زدم .

من - پس چرا زنده گذاشتیم ؟ هان ؟ گذاشتی زنده بمونم تا عذابم بدی ؟ که چی ؟ که من بهت ایمان نداشتیم ؟ که حق داری هر بلایی می خوای سرم بیاری چون من یه عمر برات نماز نخوندم ! پس عدالتت که می گن ، کو ؟ هان ؟

درمونده گفتم .

من - من رو دوست نداشتی ، به امیرمهدیم چیکار داشتی ؟ اگه بلایی سرش اومده باشه دیگه نماز نمی خونم . اگر چیزیش شده باشه دیگه اسمتم نمی برم . به خدا که دیگه اسمتم نمی برم . بغض کردم .

من - به خدا دیگه ایمانم رو کنار می ذارم .

اشک چشمم رو تار کرد .

من - به خدا قسم .

داد زدم و اشکم جوشید .

من - به خودت قسم . به خودت قسم که اگر بلایی سرش اومده باشه .

اشکام تند تند روون شد .

من - به خودت که عشق امیرمهدی بودی قسم .

هق زدم .

من - به خودت قسم . من امیرمهدیم رو سالم می خوام .

با دستام صورتم رو پوشوندم و بلند و از ته دل گریه کردم .

با همون حالت بلند گفتم .

من - تو حق نداشتی باهام این کار رو بکنی . حق نداشتی . من بهت اطمینان کرده بودم .

یه لحظه حس کردم کسی با صدای امیرمهدی کنارم گفت " مگه ازش طلبکارین ؟ "

دستام رو پایین آوردم و با چشمای پر از اشکم ، به اطرافم نگاه کردم .

کسی نبود . کی تو ذهنم حرف زده بود ؟ چرا صدای امیر مهدی رو شنیدم ؟

اومدم باز هم به خدا از حقم بگم که یاد اون شب تو کوه افتادم . وقتی که امیرمهدی بهم گفت " مگه از خدا طلبکارین ؟ "

لب هام بسته شد . و در عوض تو دلم جواب حرفش رو دادم .

آره طلبکار بودم . من از خدا ، امیرمهدی رو طلب داشتیم .

دوباره یاد امیرمهدی افتادم . گفته بود " درسته مسئوله ولی وظیفه نداره . "

وظیفه داشت . وظیفه داشت امیرمهدی من رو سالم برگردونه . حق نداشت امیرمهدی رو ازم بگیره .

باز حرف اون شب امیرمهدی " حق و نا حق رو خودش معین می کنه . نه مایی که حتی نمی دونیم چی به صلاحمونه و چی نیست . "

نالیدم .

من - من تو رو می خوام امیرمهدی . چرا خدات با من این کار رو می کنه ؟

و انگار حرف اون شبش تو کوه ، جواب حرف من بود . " یا داره امتحانم می کنه که ببینه تو سختی ها چه جوریم ! نا فرمانی می کنم ؟ کفر می گم ؟ حواسم هست که همه چی تو فرمان خودشه ! ایمانم محکمه یا نه ؟ ... یا ممکنه تاوان یکی از گناهام باشه که باید شکرش رو به جا بیارم که بدتر از این رو برام نخواسته ... یا می خواد با این سختی بهم درجه ی بالاتری بده . مثل کربنی که وقتی قراره بشه الماس باید فشار و گرمای خیلی زیادی رو تحمل کنه . برای همین ناراضی نیستم " .

تکیه دادم به دیوار پشت سرم و به امیرمهدی ذهنم گفتم .

من - من ناراضیم امیرمهدی . من از خدا ناراضیم . این امتحان ، این تاوان برای من سنگینه . این فشار برای درجه ی بالاتر برای من قابل تحمل نیست . به خودش قسم نیست .

باز هم اشکام شد بارون بهاری .

" می دونین مشکل شما چیه ؟ اینکه یا راه عاشق بودن رو بلد نیستین یا اونجور که باید خدا رو نمی شناسین "

این حرف امیرمهدی باد طلبکاریم رو خوابوند . واقعاً عاشقی بلد نبودم ؟ یا خدانشناس خوبی نبودم ؟

چرا اون شب جلو در خونه گفت خدانشناسی کنم ؟ چه اصراری داشت ؟ می خواست به کجا برسم ؟

اگر خدا رو می شناختم مشکلم حل می شد ؟ نه نمی شد . به نظرم نمی شد . با خدانشناسی امیرمهدی من بر می گشت ؟

سری تکون دادم .

من - بر نمی گردی امیرمهدی . با خدانشناسی من چیزی عوض نمی شه .

صدای صوت مداحی تو خونه پیچید . قطعاً کار مامان بود . ولی نفهمیدم صدای تلویزیونه یا رادیو . ولی هر چی بود مداحش آتیش تو جونم انداخت .

- " هر چه آلوده تر از پیش آمدم بر در گهت بیشتر در وادی عشقت امان دادی مرا با وجود بارها بد امتحان پس دادم باز هم از نو مجال امتحان دادی مرا تو خدای منی تو کریم منی تو رحیم منی تو عطوف منی تو رؤوف منی تو حبیب منی تو مجیب منی تو طیب منی "

من برای خدا چیکار کرده بودم ؟ من باز هم مثل قبل فقط طلبکار بودم .

بازم حرفای امیرمهدی تو ذهنم جوون گرفت . " عشق خدا و بنده ش برای این قشنگه که وقتی دوطرفه باشه بدون چشم داشته . تو عبادت می کنی چون عاشقشی بدون اینکه توقع پاداش داشته باشی و اون پاداش می ده بدون اینکه ازت طاعت بیشتری بخواد . "

خجالت کشیدم از خودم و خدایی که تهدیدش کرده بودم .

یه لحظه چیزی از ذهنم گذشت .

من برای عبادتم پاداش خواستم ؟ آره . من امیرمهدی رو خواستم .

اگر خواستش نرسیدن من و امیرمهدی بود چی ؟ نکنه چون من امیرمهدی رو خواستم در ازای عبادتم ، اینجوری ما رو از هم دور کرد ؟

" خدا خودش می دونه تجلی هر عشقی رو تو چی قرار بده . "

این حرف امیرمهدی بود .

شاید خدا تجلی عشق من به امیرمهدی رو تو نرسیدن گذاشته بود !

دوباره هق زدم .

من - نمی خوامی ما به هم برسیم ؟ من حق ندارم امیرمهدی رو داشته باشم ؟ من لیاقتش رو ندارم ؟

گفت که جانانه نه ای لایق این خانه نه ای

من - به خاطر نرسیدن من بهش داری این بلاها رو سرش میاری ؟ کسی که عامل رسیدن من به تو بود ؟

سری تکون دادم . اشکام رو با پشت دست پاک کردم .

من - باشه . باشه هر طور تو می خوامی . می گن زیبایی . راست می گن . من زیبایی رو تو لبخدای امیرمهدی دیدم . می گن مهربونی ، خیلی زیاد . اگر دو برابر مهربونی امیرمهدی رو داشته باشی پس راست می گن . می گن عرش تو بی نظیره . اگر نگاه امیرمهدی که من رو به عرشت رسوند ، یک دهمش باشه بازم راست می گن . می گن تو عاشق بنده اتی . اگر حتی یه ذره از عشقی که امیرمهدی به تو داره رو نسبت به بنده هات داشته باشی من طالب اون عشقم . باشه . هر چی تو بگی .

روی دو زانو نشستیم . و با نگاه پر از اشکم رو به آسمون گفتم .

من - من عبادت می کنم . بی هیچ چشم داشتی . چون مهربونی ، زیبایی و از همه مهمتر عاشق بنده هاتی . من دیگه دنبالش نمی رم . شاید واقعاً لیاقت امیرمهدی رو ندارم . دیگه دنبالش نمی رم . دیگه برای دیدنش هزار تا نقشه ردیف نمی کنم . دیگه نمی خوامش . فقط تو سالم برش گردون .

" شما اطمینان کن و بقیه ش رو بسپار به خودش . "

من - به قول امیرمهدی من بهت اطمینان می کنم و بقیه ش رو می سپارم دست خودت . تو سالم برش گردون . من از امیرمهدی می گذرم . فقط خواهش می کنم خوشبختش کن . همین .
و باز هق زدم .

من - فقط بهم اجازه بده گاهی حسرت نداشتنش رو بخورم . این کار که کفر نیست ، هست ؟....

در حال قرآن خواندن ، به هر آیه ای که یکی از القاب خدا می رسیدم ، سعی می کردم فکر کنم .
که من کجای زندگی این صفت خدا رو دیدم . آخر هر فکری هم به امیرمهدی می رسیدم و چند دقیقه ای گریه می کردم .

یک هفته ای از برگشتش می گذشت

یک هفته ای بود که می دونستم برگشته . دو هفته ای بود که می دونستم زنده ست . و این بار هم خدا نجاتش داده بود . کی باور می کرد از او توبوس جزغاله کسی زنده برگرده ؟ بدون سوختگی !
کی فکر می کرد کسی انقدر مورد لطف خدا باشه که تو یه کشوری که هیچ چیزش درست و سر جاش نیست ، بتونن دستی که نزدیک بوده به طور کامل قطع بشه رو با عمل جراحی ، ترمیم کنن ؟

طاهره خانوم برای مامان تعریف کرده بود که دستش از بازو ، آش و لاش بوده . پارگی عضله داده بود ولی خواست خدا بود که نه اعصاب دستش مشکلی پیدا کرد و نه رگ ها به طور کامل قطع شده بود .

پدرش رفته بود عراق برای پیدا کردنش . همراه همون کاروانی که خود امیرمهدی رو اعزام کرده بودن .

گفته بودن چون زود رسوندنش بیمارستان عملش موفقیت آمیز بود . و کی می تونست غیر از خدا انقدر هوش رو داشته باشه ؟

حق داشت عاشق خدا باشه . حق داشت . و این نجاتش خیلی به جا بود . خدا جواب اون همه عشق رو به بهترین شکل داده بود .

می شد این خدای مهربون رو دوست نداشت ؟ می شد خدایی که انقدر هوای بنده ش رو داشت ، کنار گذاشت ؟

من با فهمیدن این چیز ها عاشق تر شدم . عاشق خدایی که جواب عشق بنده ش رو به این زیبایی داده بود . و جواب خواهش من رو .

با برگشتش بیشتر ایمان آوردم که ما مال هم نیستیم .

از همون روزی که برگشت ، من قرآن خواندن رو شروع کردم .

خیلی برام سخت بود . اینکه چیزی که فقط تو مدرسه می خوندیم از سر اجبار و برای نمره آوردن تحملش می کردم ، بایدب ا دقت می خوندم تا بتونم از لا به لاش خدا رو بهتر بشناسم . بعضی آیاتش به قدری قشنگ بود و آدم رو شیفته می کرد که بارها و بارها می خندمشم . بعضی دیگه رو ولی نمی فهمیدم . نیاز بود پرسم . از بابا ، از ماما یا رضوان . و گاهی جوابم " نمی دونم " بود .

اون وقت بود که رضوان ناچار می شد به مادرش زنگ بزنه و خانوم محجوب ، بنده خدا با معلم تفسیرش تماس می گرفت و شرح آیه و تفسیرش رو برام می پرسید . این تفریها رو گاهی با جون و دل قبول می کردم و گاهی اصلاً نمی تونستم باهاش کنار بیام و به خدا غر می زدم که " وای . خوب این چیزا سخته . چه جوری باهاش کنار بیام ؟ " ولی هرچی که بود برای من تازه پا خوب بود . منی که تازه می خواستم خدا رو بشناسم . با صدای تقه ای به در اتاق ، قرآن رو بستم و کناری گذاشتم .

من - بله ؟

در باز شد و کله ی رضوان با اون لبخند روی لب هاش و چشمای سبزش ، پیدا شد .

رضوان - اجازه هست خواهر شوهر ؟

لبخندی زدم .

من - بیا تو .

کامل وارد شد و در رو پشت سرش بست .

من - کی اومدی ؟

اومد کنارم روی تخت نشست .

رضوان - پرس کی اومدین ؟

من - مهرداد هم اومده ؟

پشت چشمی نازک کرد .

رضوان - من که بدون شوهرم جایی نمی رم !

مشتی به شونه ش زدم .

من - همچین می گه شوهرم انگار برادر من نبوده .

رضوان - الان شوهر منه .

من - برو بابا .

خیره شد به چشمام .

رضوان - باز گریه کردی ؟

سری تکون دادم .

من - آره . داشتیم قرآن می خوندم .

نگاهی به قرآن کنار تختم انداخت .

رضوان - فقط به خاطر قرآن ؟

شونه ای بالا انداختم .

من - چه فرقی می کنه ؟

رضوان - خوب چرا داری خودآزاری می کنی ؟ اینهمه مامان سعیده (مامانم رو می گفت) بهت

گفت بیا بریم عیادتش . خودت نیومدی . اگر می رفتی شاید آروم می گرفتی !

من - دیدنش بدتره رضوان . دلم کم طاقت تر می شه .

رضوان - اگه یه وقت بر حسب تصادف تو خیابون یا جای دیگه دیدیش چی ؟

کلافه از روی تخت بلند شدم .

من - ببین . من قول دادم هیچ کاری و هیچ بهونه ای برای دیدنش جور نکنم . اگر یه دفعه ای

دیدمش هم اون کار خداست . من توش هیچ نقشی نداشتم .

چشمام رو بستم .

من - قول دادم راضی باشم به رضانش .

من قول داده بودم و به هیچ عنوان نمی خواستم زیر قولم بزنم . مگه خدا به همین قول و همین

راضی به رضانش بودم امیرمهدی رو بر نگردونده بود ؟

با ضربه ای که به شونه م خورد چشم باز کردم .

رضوان با لبخند گفت .

رضوان – حالا نمی خواد به داداش من راضی باشی .

منظورش رضاشون بود . سری تکون دادم .

من – منظورم رضای شما نبود .

خندید . و چشمکی زد .

رضوان – ولی خواست خدا رو دست کم نگیر .

خواست خدا ؟ یعنی می شد که خواستش دیدار ما باشه ؟ در چه شرایطی ؟ کی ؟ .

نگاهش بدجور مشکوک بود . طوری که حس کردم شاید رضوان می خواد خواست خدا باشه .

من – من هیچوقت خدا رو دست کم نمی گیرم .

و زودتر از رضوان از اتاق خارج شدم . هر بحثی که به امیرمهدی ختم می شد ، اعصابم رو بیشتر به هم می ریخت .

وقتی می دونستم دیگه دیداری نداریم ، وقتی می دونستم قراره با دختر دیگه ای خوشبخت بشه ، اعصابم به هم می ریخت و بغض می کردم .

چرا برای از دست دادن پویا اینجوری نشدم ؟

مهرداد و رضوان بعد از شام رفتن خونه شون . منم به اتاقم و تختم پناه بردم .

دراز کشیدم و خیالم رو پرواز دادم تا امیرمهدی . یعنی در چه حالی بود ؟ چیکار می کرد ؟

دستش بهتر بود ؟ مشکلی نداشت ؟

شبا می تونست راحت بخوابه ؟

اصلاً یه ذره ، یه دم ، یه آن ، کمتر ؛ یک هزارم اسپیلن ، بهم فکر می کرد ؟

به پهلویم چرخیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم . و به امیرمهدی نشسته تو ذهنم گفتم .

من – مهم نیست بهم فکر نکنی . عوضش من تموم شب بهت فکر می کنم امیرمهدی . حداقل خیالت برای منه .

نیست شبی که تا سحر ، خون نفشانم از بصر ز آن که غم فراق تو ، کرده تمام ، کار دل

مامان نشست کنارم و اروم گفت .

مامان - جوابشون رو چی بدم ؟

وای که دست بردار نبودی ! می دونستم انقدر خواستگار جدیدم داره فشار میاره که مامان هم من رو گذاشته تو منگنه .

من - مامان جان شما که می دونی الان اصلاً حوصله ی خواستگار ندارم .

مامان - بگم نمی خوای ازدواج کنی ؟ مادرش دوست عمته .

نگاه کلافه ای به مامان انداختم .

عمه ی منم برام لقمه گرفته بود ! چون دوست قدیمیش رو پیدا کرده بود و دلش می خواست یه جورایی برای همیشه باهاش رفت و آمد داشته باشه ، من رو برای پسرش معرفی کرده بود . نمی دونستم اگر خودش دختر داشت هم به این راحتی بهش پیشنهاد می داد یا نه !

پام رو تکون دادم و با حرص گفتم .

من - بابا بره تحقیق . اگر خوب بودن بگین بیان .

مامان - باشه . ولی فکر کنم اول پسره رو ببینیش بهتره . شاید ازش خوشت نیومد .

خیلی رو راست جواب دادم .

من - اول تحقیق کنیم بهتره . اینجوری یه چند روزی تا اومدنشون فاصله می افته . دوست ندارم انقدر زود کسی رو جایگزینش کنم .

نفس عمیق مامان نشون داد که اونم مثل من مونده باید چیکار کنه .

گوشیم زنگ خورد .

بازم پویا . یه روز در میون زنگ می زد و من جواب نمی دادم . خوشم میومد نه پیام می داد و نه حاضر بود رو در رو من رو ببینه .

تو ذهنم یه " جونور " بهش گفتم و باز رد تماس زدم .

مامان - نمی خوای جوابش رو بدی ؟ خسته شدم انقدر زنگ زد و تو جواب ندادی .

من - دلم نمی خواد صداش رو بشنوم .

مامان - بهتره جواب بدی و همین رو بهش بگی که انقدر زنگ نزنه .

شونه ای بالا انداختم .

من - خودش خسته می شه .

مامان سری به حالت تأسف تکون داد و بلند شد رفت .

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد .

از طرف پویا بود . " فردا شب مهمونیه . میای ؟ "

زیر لب گفتم .

من - رو که نیست ، سنگ پای قزوینه .

و براش پیام دادم " تو خواب بینی "

خیلی زود جواب داد " تو بیداری می بینم . به زور می برمت "

پوزخندی زدم . عمراً اگه حاضر می شدم برم و بذارم خوابی که برام دیده بود رو اجرا کنه . حق دست درازی نداشت . به قول امیرمهدی من خودم باید تعیین می کردم ملکه هستم یا نه . ارزشم بالا بود .

برای پویا زیادی بودم . کسی که همین اولش بلد نبود وفاداری رو .

براش نوشتم " مردای خونواده م انقدر بی غیرت نشدن که بذارن هر غلطی می خوای بکنی " و براش ارسال کردم .

زنگ زد . و می دونستم احتمالاً عصبیه . پویا زود از کوره در می رفت . طاقت نداشت بشنوه بالای چشمش ابروئه . کاملاً قطب مخالف امیرمهدی همیشه مهربون بود .

اینبار جواب دادم .

من - بله ؟

پویا - زرای اضافی می زنی !

من - چیه ؟ به اسب شاه گفتن یابو ؟

پویا - نه . خره داره زیادی عرعر می کنه .

تو دلم به اون همه ادب ، پوزخند زدم .

ادب امیرمهدی کجا و ادب پویا کجا ! امیرمهدی با احترام باهام حرف می زد . یکبار هم بهم تو نگفته بود . اونوقت پویا ؟؟؟؟

با لحن جدی و کوبنده گفتم .

من – از تو بیشتر از این توقع ندارم . فرهنگت همینه .

پویا – خیلی دلت بخواد .

با حرص گفتم .

من – مگه نگفتی لیاقتت رو ندارم . چرا دیگه برای فردا شب جلز و ولز می کنی ؟

پویا – اون روز عصبی بودم . در ضمن ، وسط دعوا که نقل و نبات خیرات نمی کنن !
یه عذرخواهی نکرد که دلم خوش باشه .

مگه امیرمهدی رو بارها مسخره نکردم ؟ چرا یک بار هم اینجوری حرف نزد ؟

مگه از دستش ناراحت نشدم ؟ چیزی جز بیخشید گفتم ؟ چقدر راحت ازم عذرخواهی کرد . و پویا
؟؟؟

در کنارش پویا اصلاً به روی خودش نمی آورد که با یکی دیگه هم هست . و من مونده بودم چرا
باز هم می خواد با من بره مهمونی وقتی دختر دیگه ای دم دستش بود !

شایدم فکر می کرد خبر ندارم که کل دنیا رو روی سرش خراب نکردم . نمی دونست کسی بود که
من با دلخوشی بهش حاضر نبودم بخوام درباره ی پویا فکر کنم ، چه برسه به اینکه بخوام به
خاطر یه دختر دیگه باهاش دعوا کنم .

از اینکه می خواست ازم سواستفاده کنه لجم گرفت و گفتم .

من – چیه ؟ دوست دختر جدیدت برای فردا شب پایه نیست ؟

فکر کردم حداقل یا انکارش می کنه یا اینکه می گه به خاطر تحریک حس حسادت من این کار رو
کرده . ولی در عوض گفتم .

پویا – بعضیا برای یه مدت لذت بخشن . بعضیا همیشگین ، مثل تو .

انکار که نکرد هیچ ، حرفی زد که حالم ازش به هم بخوره .

من - تو مرد نیستی پویا ، نامردی . اونی که من دوشش دارم انقدر مرد هست و انقدر خواستنی که تو رو از چشمم انداخته .

پویا - ا؟ با یکی دیگه ریختی رو هم ؟ پس انقدر هم که خونواده ت جانماز آب می کشن مریم مقدس نیستی ! اهل حالی ؟

لحنش کاملاً عصبی بود و پر از نیش و کنایه .

من - گورتو از زندگیم گم کن .

با حرص جواب داد .

پویا - حالت رو اساسی می گیرم . منتظر اون روز باش !

پوزخندی زدم .

من - شتر در خواب بیند پنبه دانه ...

و قبل از اینکه بتونه جوابی بده قطع کردم .

راست گفته بود . من لیاقت نداشتم . من لیاقت امیرمهدی رو نداشتم نه پویا رو ! من لیاقت اون همه خوب بودن امیرمهدی رو نداشتم .

ادم بی لیاقت که شاخ و دم نداشت ، داشت ؟

از تصور بی لیاقت بودنم بغض کردم . قرار بود کدوم دختری لیاقت امیرمهدی من رو داشته باشه ؟

نیست شبی که تا سحر ، خون نفشانم از بصر ... زان که غم فراق تو ، کرده تمام ، کار دل

**

مانتوها رو دونه به دونه نگاه می کردم .

با مامان و رضوان اومده بودیم خرید . به پیشنهاد رضوان .

بیشتر به خاطر اینکه حال و هوای من عوض شه . و از فکر و خیال امیرمهدی بیرون بیام . دیگه نمی دونست من هر جا برم و هر کاری بکنم ، فکر امیرمهدی دست از سرم بر نمی داره .

مثل همون خرید مانتو ، که هر کدوم رو که بر می داشتم تو ذهنم تجسم می کردم امیرمهدی از این مانتو خوشش میاد یا نه !

اوست نشسته در نظر ، من به کجا نظر کنم ؟ اوست گرفته شهر دل ، من به کجا سفر برم !
چهارتا مانتو برداشتم و به سمت اتاق پرو رفتم . کنار مامان که جلوی در یکی از اتاق ها منتظر
رضوان بود ، ایستادم . مامان نگاهم کرد .

مامان – بالاخره پسندیدی ؟

من – چندتایی آوردم . بینم تو تنم خوبه یا نه !

مامان سری تکون داد .

مامان – خوبه . حداقل تو همین مغازه ی اول از چیزی خوشت اومد . غصه م گرفته بود اگر چیزی
نپسندیدی تا کی باید بگردیم تا تو خرید کنی ؟ می خواستی یه چیزی برداری که خنک باشه .
تیرماه انقدر گرمه وای به حال مرداد .

و با دستش گوشه ی شالش رو حرکت داد تا مثلاً یه کم خودش رو باد زده باشه .

مانتوها رو بالا گرفتم و رو بهش گفتم .

من – فکر کنم خنک باشن . سه تاش تا زیر زانوم و یکیش کوتاهه .

مامان دستی بهشون کشید و در حال ارزیابیشون گفت .

مامان – پارچه هاشون خوبه . به درد ماه رمضان هم می خوره . بلنده ! رضوان اومد بیرون برو
بپوش تو تنت بینم .

بعد در حالی که صورتش رو به طرف اتاق پرو می چرخوند آروم گفت .

مامان – خدا پدر مادرش رو پیامرزه اونی که باعث شد دست از سر اون مانتوهای یه وجیبت
برداری . مانتو نبودن که ! کلاً بیا همه جام رو نگاه کن بودن !

از تعبیر مامان خنده م گرفت . مامانم که این رو می گفت پس وای به حال دیگران . عجبوبه ای
بودم و خودم خبر نداشتم !

زیر لب یه صلوات به روح پر فتوح امیرمهدی فرستادم که باعث شد یه مقدار لباسام بلند بشه و
جایی برای حرف و حدیث دیگران باقی نمونه .

رضوان دونه به دونه مانتوهاش رو پوشید و نشونمون داد . به پیشنهاد مامان سه تا رو انتخاب کرد
. منم بعد از پوشیدن مانتوهای انتخابیم ، هر چهارتا رو خریدم که به قول مامان تا آخرای آبان ماه
دست از سرش بردارم و فکر خرید مانتو رو از سرم بیرون کنم .

تو خونه هم مانتوها رو یه بار دیگه پوشیدم تا بابا هم ببینه . وای که وقتی نگاه پر از تحسینش رو می دیدم ، لذت می بردم . فقط نفهمیدم از اینکه انقدر مانتوها بهم میومد خوشش اومده بود یا اینکه قد مانتو هام بلند شده بود !

شب ، رضوان و مهرداد قرار بود شام برن خونه ی پدر و مادر رضوان . رضوان هم یکی از مانتوهای تازه ش رو پوشید . یه مانتوی سبز روشن که چسبیده به تنش بود و قدش هم تا بالای زانوش .

همون موقع رو کرد به مامان و گفت .

رضوان – چطورم مامان سعیده ؟ بهم میاد .

مامان با تحسین نگاهش کرد و گفت .

مامان – هزار الله اکبر . تو ماهی مادر هر چی پوشی بهت میاد .

بعد هم رو به بابا گفت .

مامان – مگه نه جمشید ؟

بابا که درگیر روزنامه ش بود ، کمی پایین آوردش و نگاهی به رضوان انداخت . بعد هم سری تکون داد .

بابا – آره بابا جان . خیلی بهت میاد . فقط یه چیزی ! من فکر می کردم تو بشی عروسمون این دختر ما رو درست می کنی و مانتوهای نیم مثقالیش رو کنار می ذاره . الان می بینم کاری کرده که مانتوهای تو هم آب بره !

با این حرف ، همه زدن زیر خنده و من با ناراحتی ساختگی رو به بابا گفتم .

من – مانتوهای من چشه ؟

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت .

بابا – مانتوهای شما گوشه بابا جان . شما به دل نگیر .

و باز همه زدن زیر خنده .

مهرداد میون خنده ش رو به بابا گفت .

مهرداد - خدایی مانتوها زن من بهتر از مانتوهای مارال . تازه ، رضوان زیر چادر می پوشه . مارال که چادر نداره !

مامان بهش چشم غره رفت تا سکوت کنه .

معلوم بود همه شون با مانتوهای مشکل داشتن . یه لحظه از ذهنم گذشت ، اون روز تو کوه ، من با اون مانتوی قرمز کوتاه ؛ وقتی محرم امیرمهدی شدم و خودم رو تو بغلش انداختم ؛ چی کشید ؟ وقتی من رو نگاه کرد ، چه فکری درباره م کرد ؟ خوشش اومد یا اینکه

رضوان رفت صورت مامان رو بوسید و رو بهش گفت .

رضوان - دعا کنین مامان سعیده این رضا از خر شیطون پیاده بشه و راضی شه این دوتا دختری که برانش در نظر گرفتیم رو بیاد ببینه .

مامان به حالت نوازش دستی به بازوی رضوان کشید .

مامان - توکل بر خدا . انشاءالله قسمتش به یکی از این دخترا باشه .

رضوان لبخندی زد و " خدا کنه " ای گفت .

می خواستن برای رضاشون زن بگیرن . می دونستم چندماهی هست که برانش دنبال دختر می گردن . رضوان که هم ذوق و شوق داشت و هم نگران بود . دلش می خواست یه دختر همه چی تموم برای برادرش پیدا کنه . می دونستم به هر دختری که می رسه خریدارانه نگاهش می کنه . خواهر بود دیگه !

فکرم پرواز کرد سمت امیرمهدی . یعنی نرگس هم برای ازدواج برادرش انقدر هیجان داشت ؟ دنبال دختر مناسب برانش می گشت ؟

رضوان و مهرداد که رفتن ، باز من رفتم تو فکر امیرمهدی . من موندم و خیالش . من موندم و حسرت نداشتنش .

گفت که دیوانه نه ای ... لایق این خانه نه ای

من موندم و خاطرات اون شب تو کوه و اون شب جلوی در خونه .

من موندم و یه مشت حرف .

من و شب و خیال امیرمهدی

نیست شبی که تا سحر ، خون نفشانم از بصر زآن که غم فراق تو ، کرده تمام ، کار دل

عزا گرفته بودم !

عصر خانوم درستکار زنگ زده بود و همه مون رو برای شب جمعه ، شام دعوت کرده بود .

از لحظه ای که شنیدم گفتم نمی رم . و مامان می گفت " باید بیای . زشته "

نمی تونستم برم . نمی تونستم برم و نسبت به امیرمهدی بی تفاوت باشم !

نمی تونستم زیر قولم با خدا بزوم . من قول داده بودم !

بابا که اومد خونه ، مامان همه چی رو براش تعریف کرد . آخر هم گفت .

مامان - من که می گم زشته نیاد . نظر شما چیه ؟

بابا هم سری تگون داد و رو به من نشست روی مبل و خیره به تلویزیون که مثلاً حواسم به حرفای شما نیست ؛ گفت .

بابا - مارال بابا !

برگشتم به سمتش .

بابا - مادرت راست می گه . زشته . دعوتمون کردن .

نفس عمیقی کشیدم .

من - من نمیام بابا . زشت هم نیست .

مامان کفری گفت .

مامان - اگر پرسیدن کجایی من چی بگم ؟ دروغ بگم ؟

بابا بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت .

بابا - هر جور میل خودته بابا . ولی بهتره بیای .

بابا که از قول و قرار من و خدا خبر نداشت !

لبم رو از حرص روی هم فشار دادم و با صدای آرومی که بابا نفهمه رو به مامان گفتم .

من - شما نمی خواد دروغ بگی . برو همه چی رو بذار کف دستشون ! خب من که نمی تونم بزخم زیر قولم !

مامان سری تکون داد .

مامان - مشکلات فقط قول و قرارته ؟ من اگه از یه روحانی برم پیرسم و اون بگه اومدنت ربطی به قول و قرارت نداره راضی می شی بیای ؟

درمونده نگاهش کردم . اصلاً نمی دونستم باید چی بگم ! کاش خود خدا بهم می گفت چیکار کنم . رضایت خدا در چی بود ؟

کلافه دستم رو روی سرم گذاشتم و رو به آسمون گفتم .

من - چیکار کنم خدایا ؟ خودت یه راه جلو پام بذار

خیلی سرگردون بودم . و انگار منتظر معجزه ، که خود خدا بیاد و بهم بگه چیکار کنم .

رضوان که گوشی رو گذاشت رو بهش گفتم .

من - حالا تو مطمئنی جوابش درسته ؟

مبهوت نگاهم کرد .

رضوان - یعنی چی ؟

من - خوب آخه ممکنه درست جواب نده .

اخمی کرد .

رضوان - تو به فال حافظ ایمان داری ، اونوقت استخاره به قرآن رو قبول نداری ؟ قرآن کتاب

خداست . مگه نمی خواستی از خودش جواب بگیری ؟

سری تکون دادم .

من - آره . ولی می گم شاید ...

نداشت ادامه بدم .

رضوان - اگر چند ماه پیش اینجوری حرف می زدی یه چیزی . الان که خودت قرآن می خونی چرا

؟ یعنی هنوز بهش ایمان نیوردی ؟

راست می گفت دیگه . من که به قرآن ایمان داشتم .

من - به قرآن ایمان دارم .

رضوان - پس حرف دیگه ای نمی مونه .

و طوری نشست که بهم نشون بده بهتره ساکت باشم و بیشتر از این غر نزنم .

ده دقیقه بعد دوباره با پیش نماز مسجد محلشون تماس گرفت و نتیجه ی استخاره رو پرسید .

خوب اومده بود . حتی آیه و سوره رو برام پرسید تا خودم هم معنیش رو از روی قرآنم بخونم . و به واقع معنی زیبایی داشت و حس خوبی بهم داد .

بالاخره هم پنج شنبه شب ، بعد از یک کشمکش حسابی با مامان و رضوان برای انتخاب لباس ، باهاشون راهی شدم .

من می خواستم با پوشیدن مانتوهای کوتاهم به خودم نشون بدم که چقدر بین من و عقیده ی امیرمهدی فاصله ست و اینجوری حرصم رو به خاطر نداشتنش کم کنم .

ولی هر بار یکی از لباس هام رو از کمد بیرون می اوردم یا مامان و یا رضوان اون رو سر جاش می داشت و با تشر ازم می خواست که یه مانتوی درست انتخاب کنم .

آخر سر هم با پوشیدن یکی از مانتوهای تازه خریداریم که رنگش آبی بود قائله ختم به خیر شد .

پشت در خونه شون که ایستادیم ، ضربان قلبم ؛ بی تابم کرد .

قرار بود ببینمش اونوی رو که مال من نبود . قرار بود به قلبم تلقین کنم اون مال من نیست تا با دیدنش هوایی نشه .

باید حوا بودن رو کنار می داشتم . می شد ؟

وقتی در به رومون باز شد رفتیم و آخرین نفر ، پشت سر مهرداد ایستادم .

اول مامان و بابا ، بعد هم مهرداد و رضوان وارد شدن . و آخرین نفر من .

با ترس قدم بر می داشتم . مثل مجرمی که می ترسه همه بفهمن کار خطایی کرده . منم می ترسیدم نتونم خوددار باشم و ذوق دیدنش رو با رفتارم فریاد بزنم .

خانوم و آقای درستکار همراه نرگس و امیرمهدی اومده بودن تو حیاط به استقبالمون .

رو به روشن که رسیدم با صدای آرومی "سلام" کردم. و نگاهم رو دزدیدم تا کنکاش نکنه صورت امیرمهدی رو.

ولی نگاه زیر چشمیم روی دست بانداژ شده ی امیرمهدی دو دو می زد.

با ورود به داخل خونه و نشستن روی مبل ها، جو، خیلی زود صمیمی شد و همه مشغول صحبت شدن. اون وسطا هم آقای درستکار و امیرمهدی گاهی پذیرایی هم می کردن.

کنار رضوان و نرگس نشسته بودم. رضوان یه سره داشت از چادر نرگس تعریف می کرد و اینکه نقش و نگارش قشنگه. منم تموم مدت سعی داشتیم به حرفاشون توجه کنم که نکنه یه وقت از بی حواسی نگاهم زوم صورت امیرمهدی بشه.

ولی وقتی ظرف شیرینی رو جلوم گرفت و با لبخند گفت "بفرمایید" منقلب شدم.

من در مقابل خنده هاش خلع سلاح می شدم. نمی تونستم اون خنده ها رو ببینم و جلوی ضربان قلبم رو بگیرم.

واسه وابسته کردن دل من با این خندیدنت اصرار کردی

نمی شد با اون خنده هاش که انگار خالق دوم من بودن عاشقی رو بی خیال بشم.

به اندازه ی لبخندات هر روز تولد منو تکرار کردی

تنها چیزی که باعث می شد کمی روی خودم تسلط پیدا کنم یادآوری قول و قرارم با خدا بود. و همین باعث می شد بغض کنم.

شیرینی رو که داخل ظرف جلو روم گذاشتم شنیدم که نرگس به رضوان گفت.

نرگس - این خواهر شوهر شما همیشه انقدر ساکنه؟ هر بار که دیدمش ساکت بوده.

رضوان نگاهی بهم انداخت و جواب داد.

رضوان - نه اتفاقاً برعکس خیلی هم پر شر و شوره.

نرگس با ابروهای بالا رفته برگشت به سمتم.

نرگس - پس چرا به ما می رسی انقدر ساکت می شی؟

لبخندی به زور روی لبام نشوندم.

من - می ترسم سر دو دقیقه از خونه تون بیرونم کنین!

نرگس خندید و گفت .

نرگس – می خوام بریم اتاق من که هر کاری می خوام انجام بدی ؟ اینجوری که ساکت می شینی من معذب می شم فکر می کنم بهت خوش نمی گذره .

سری تکون دادم .

من – همینجا خوبه . قول می دم یه روز که آقای درستکار و آقا امیرمهدی نبودن پیام و اینجا رو بذارم روی سرم .

نرگس – باشه . قبول .

بعد نیم نگاهی به مانتوی من انداخت .

نرگس – مارال جون اینجوری راحتی ؟ می خوام یه چادر برات ببارم که بتونی مانتوت رو در بیاری ؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم . چی می گفتی ؟ اینکه من بلد نیستم چادر روی سرم نگه دارم ؟

از خنده ی رضوان برگشتیم به سمتش .

رضوان – وای نرگس جون از این تعارفا به مارال نکن . بلد نیست چادر سر کنه .

نرگس با ابروهای بالا رفته برگشت سمتم .

نرگس – راست می گه ؟

خودم رو مظلوم کردم و گفتم .

من – راست می گه .

نرگس – یعنی تاحالا چادر سرت نکردی ؟

صادقانه گفتم .

من – نه . من با چادر میونه ی خوبی ندارم .

نرگس – یعنی تا حالا زیارت هم نرفتی که بخوام چادر سر کنی ؟

به جای من رضوان جواب داد .

رضوان - یعنی اگر می خوام چند ساعت بخندی با مارال برو زیارت . وقتی چادر سرش می کنه ثانیه به ثانیه باید چادرش رو از روی زمین جمع کنی . هر بار از یه طرف می افته .

و خندید .

نرگس هم از طرز بیان رضوان خندید و با بهت گفت .

نرگس - باورم نمی شه . باید یه بار ببینم .

رضوان - عوضش این خواهرشوهر من انقدر خوب و خانومه که من عاشقشم .

نرگس لبخندی از این حرف زد و گفت .

نرگس - من از همون روز اول که مارال جون رو دیدم ازش خوشم اومد . با تعریف های امیرمهدی و حرفای الان شما دیگه کامل مطمئن شدم به تک بودنش .

و من تو دلم قند اب شد و رفتم تو فکر که امیرمهدی از من چی گفته ! یعنی گفته من تکم ؟
شام تو محیطی دوستانه خورده شد .

خانوم درستکار با درست کردن زرشک پلو با مرغ و خورش بادنجون و تزیین زیبای میز شام هنرش رو به نمایش گذاشت .

وقتی اولین قاشق از غذام رو خوردم تو دلم به امیرمهدی حق دادم که دلش بخواد زنش شبیه مادرش باشه . دستپختش حرف نداشت .

بعد از شام پدرها و مادرها به سالن پذیرایی برگشتن .

امیرمهدی و مهرداد روی مبل های توی هال نشستن به حرف زدن .

به پیشنهاد نرگس ما سه نفر رفتیم تو حیاط و روی صندلی های کنار باغچه ی کوچیکشون نشستیم .

باغچه ی کوچیکی که یه گوشه از حیاطشون قرار داشت و پر از گل های اطلسی بود .
رضوان رو به نرگس گفت .

رضوان - راستی قرار بود آدرس جایی که پارچه ی چادرت رو ازش گرفتی بهم بدی !
نرگس دست راستش رو زد روی دست چپش .

نرگس - راست می گی . ببخشید . الان می رم برات میارم .

و بلند شد رفت سمت ساختمون . خیلی زود با هم صمیمی شده بودن .

نگاهی به باغچه انداختم .

من - اطلسی های خوش رنگی هستن !

رضوان حرفم رو تأیید کرد .

رضوان - آره . معلومه بهشون رسیدگی می شه .

سری تکون دادم . با صدای باز شدن در خونه شون ، سرم رو به طرف ساختمون چرخوندم .

منتظر دیدن نرگس بودم که در کمال تعجب امیرمهدی رو دیدم . با سینی چایی به دست .

نگاهی به سمتمون انداخت . انگار دنبال نرگس می گشت که با پیدا نکردنش نگاه ازمون گرفت .

حس کردم مونده چیکار کنه . خودش سینی رو بیاره یا ببره داخل و بده دست نرگس .

ناخودآگاه ، از ترس اینکه نکنه به خاطر یه دستی گرفتن سینی ، خسته شه ، بلند شدم و رفتم طرفش .

از دو تا پله ی جلوی در بالا رفتم و سینی رو از دستش گرفتم .

من - ممنون .

امیرمهدی - خواهش می کنم . نرگس کجا رفت ؟

خیره به سینی چای گفتم .

من - رفتن داخل چیزی بیارن .

می خواست بره داخل که انگار یکی به دلم چنگ انداخت .

قرار نبود مال من بشه ولی کی گفته بود نمی تونم باهات حرف بزنم و دل بی تابم رو با شنیدن

صداتش آرام کنم ؟

سریع پرسیدم .

من - دستت بهتره ؟

برگشت به سمتم و بدون نگاه کردنم ، با لبخند اطمینان بخشی جواب داد .

امیرمهدی - بهتره !

و باز با اون لبخندش به قلبم ضربان داد .

ضربان قلب من تند می زنه ... می خواد آروم بزنه نه دیگه نمی تونه

یکی تو ذهنم گفت تو که قرار نیست خودت رو جلوش موجه نشون بدی ! قرار نیست به این فکر کنی که ممکنه یه روز شوهرت بشه . پس بشو همون مارال قبلی . یه کم اذیتش کن . چیزی نمی شه که ..

و با این فکر لبخند به لبم اومد . به ذهن خبیثم جولان دادم .

قدم برداشت به سمت در خونه که با حرفم پاش روی هوا موند .

من - در دق دادن دیگران تبحر داریا .

پاش رو زمین گذاشت و با تعجب گفت .

امیرمهدی - چطور مگه ؟

من - مردیم و زنده شدیم تا خبر زنده بودن رو شنیدیم .

باز لبخند زد .

امیرمهدی - نگرانم بودین ؟

اومدم بگم آره که سکوت کردم . گفتنم نشون دهنده ی دل گرفتارم بود و این با قول و قرارم منافات داشت .

برای همین بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم .

من - خدا به خیر کنه سفر بعدیت رو . امیدوارم حالا حالاها به فکرش نباشی .

امیرمهدی - فکر کنم دفعه ی بعد یه سره بلیط اون دنیا نصیبم بشه .

پشت چشمی نازک کردم که ندید .

من - پس فکرش رو کردی !

امیرمهدی - شاید یه سفر برم سوریه .

لجم گرفت . کلاً با جاهای که جنگ بود میونه ی خوبی داشت .

با حرصی آشکار گفتم .

من - نه دیگه . یه سر برو نوار محترم غزه که کارت راحت تر بشه . عزائیلیم بیشتر ازت راضی می شه .

لبخندش حرصم رو خوابوند .

امیرمهدی - معلومه دوست دارین زودتر از دستم خلاص شین !
با التماس گفتم .

من - تو رو خدا دفعه ی بعد انقدر دقمون نده .

و تو دلم به خودم خندیدم که دفعه بعد اصلاً من خبردار می شم ؟ وقتی قرار بود نقشم تو زندگیش کات بشه !

" چشمی " که گفت دلم رو زیر و رو کرد .

پسر انقدر حرف گوش کن ؟ آدم انقدر خوب و خواستنی ؟

دلم می خواست بزمنش و بگم " انقدر خوب نباش . اینجوری بدجور به دل آدم می شینی " ..

برای اینکه ذهنم رو از دلچسبیش خالی کنم بحث رو ادامه دادم .

من - واقعاً ارزش داشت این سفر ؟

خیلی جدی سرش رو تکون داد .

امیرمهدی - بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم .

خودم رو لوس کردم .

من - دعام کردی ؟

و چقدر دلم می خواست بگه نه . که به دل بی تابم بگم " ببین . این آدم اصلاً بهت فکر هم نمی کنه " . می دونستم " آره " گفتنش هواپیما می کنه . ولی حرفی که زد هم بی تاب ترم کرد و هم دلم بدجور خواست حوای این آدم رو به روم بودن رو .

امیرمهدی - همین که چشمم به ضریح شش گوشه ی آقا افتاد ، اولن نفر شما تو ذهنم اومدی .

وای که یکی باید میومد جمعم می کرد . من و این همه خوشبختی ؟ ...

نتونستم خوددار باشم . با کمی غمزه گفتم .

من - یادم بودی ؟

و لحن پر از عمقش از هستی ساقطم کرد .

امیرمهدی - زیاد

قادر به نفس کشیدن نبودم . فکر نکرد با دل دختر رو به روش چیکار می کنه ؟

مبهوت صورتش بودم .

دستش رو بالا برد و گوشه ی ابروش رو لمس کرد . انگار از حرف خودش متعجب بود که ابروش رو بالا داده بود .

امیرمهدی - خب ، گفته بودین دعائون کنم دیگه !

تو دلم گفتم " دیدی چی گفت ؟ به خاطر دعا تو ذهنش بودی " .. یعنی اگر اون جمله رو نمی گفت آسمون به زمین میومد ؟ خوب می داشت تو رویاهای خودم خوش باشم دیگه .

سعی کردم به روی خودم نیارم چقدر خورده تو ذوقم .

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم گفتم .

من - برام سوغاتی آوردی ؟

و تو دلم بهش خندیدم که چون برام چیزی نیورده یه مقدار شرمنده می شه .

لبخند محوی زد .

امیرمهدی - آوردم . ولی فکر نکنم امشب زمان مناسبی برای دادنش باشه . فقط بگم که سلیقه ی خودمه . اگر خوشتون نیومد عفو بفرمایید .

آخ که چقدر من داشتم ضایع می شدم .

از یه طرف حرفای امیرمهدی و از یه طرف دلم که اصلاً گوش به فرمان من نبود . ضربان می گرفت . ضربان می گرفت با هر حرفی .

سکوت کردم . نمی دونستم باید چی بگم . انقدر حرفش دور از ذهن بود که مغزم برای جواب دادن یاریم نکرد .

دستش رو به طرف سینی دراز کرد .

امیرمهدی - چاییا سرد شد . برم براتون عوضش کنم .

سینی رو عقب کشیدم . نه نباید می رفت . دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم . حالا به هر بهانه ای .

من - نمی خواد . من به چایی بعد از شام عادت ندارم . رضوان هم یه شب چایی نخوره چیزیش نمی شه .

امیرمهدی - پس من برم داخل . حرف زد نمون زیاد صورت خوشی نداره .

آستین لباسش رو چنگ زد .

من - کسی که حواسش به ما نیست . اینجا هم که فضای بازه و تنها نیستیم .

نگاهش خشک شد به آستینش .

کفری از فکرایبی که مطمئن بودم تو ذهنش نقش بسته باشه ، با طلبکاری گفتم .

من - چیه ؟ آستین هم محرم و نا محرم داره ؟ خلاف شرع که نکردم .

آروم و با لحن خاصی گفت .

امیرمهدی - ممکنه کسی ببینه .

من - حالا که کسی نیست .

بعد برای اینکه ذهنش منحرف بشه با ناز گفتم .

من - چه چیزی بگم امیرمهدی ؟

و اسمش رو سعی کردم با خاص ترین لحنی که بلد بودم ادا کنم .

من - اگه زخمی نمی شدی می خواستی چه جوری به اون همه زن کمک کنی ؟

غیر مستقیم به علت صیغه مون اشاره کردم .

خندید .

و لبخندش نشون دهنده ی این بود که منظورم رو فهمیده .

امیرمهدی - من همون یه بار که صیغه خوندم پشت دستم رو داغ کردم که دیگه از این نوع کمکا

نکنم . در ضمن ، محض اطلاعاتون می گم ؛ تا چهل تا صیغه حلاله .

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون .

امیرمهدی و حاضر جوابی؟ و ... و این چی گفت؟ پشت دستش رو داغ کرده بود؟ مگه صیغه کردن من بد بود؟

بد بود؟ نبود؟ ... یعنی هنوز از دستم شاکی بود به خاطر اذیت کردنش؟

کفری، سینی رو گذاشتم تو دستش.

من - برو چاییا رو عوض کن. اینجوری از مهمون پذیرایی می کنن؟

لبخندش بیشتر شد.

امیرمهدی - ناراحت شدین؟

من - نه خیر.

همچین با غضب گفتم که لبخندش جمع شد و مظلوم گفت.

امیرمهدی - برم چاییا رو عوض کنم.

می خواست بره؟ کجا؟

سریع سینی رو از دستش گرفتم.

من - نمی خواد. بده من. دستت درد می گیره.

انقدر بی فکر این جمله رو گفتم که اولش نفهمیدم دارم علناً بهش می فهمونم که نگرانشم. ولی

خیلی زود فهمیدم چی گفتم.

لبخند محوش و سکوتش هم نشون می داد فهمید چی گفتم.

برای اینکه ذهنش رو از حرفم منحرف کنم گفتم.

من - شبا چه جوری می خوابی؟

به ثانیه نکشیده ابروهاش رفت بالا.

امیرمهدی - بله؟

من - می گم شبا چه جوری می خوابی؟

و با انگشتم به دست بانداژ شده ش اشاره کردم.

نگاه متعجبش رو به انگشتم دوخت . بعد ردش رو گرفت تا رسید به دستش .

امیرمهدی – آهان .

چند لحظه بعد دستی به پشت موهایش کشید . و بازدم عمیقش رو با صدا بیرون داد .

امیرمهدی – ببخشید . یه لحظه منظور تون رو نفهمیدم .

من – فکر کردی منظورم چیه ؟

لبش رو گاز گرفت .

امیرمهدی – راستش حواسم به دستم نبود .

یه لحظه از فکری که احتمالاً راجع به حرفم تو ذهنش نقش بسته بود ، چشم گشاد کردم .

من – فکر کردی منظورم به لباسه ؟

سکوت جوابم بود . و یعنی فکرش تا کجا پیش رفته !

زدم زیر خنده .

بدجور این بشر رو به فکرای ناجور انداخته بودم .

نمی تونستم جلوی خنده م رو بگیرم . با همون حالت گفتم .

من – خدایی انقدر ذهنت منحرف نبودا !

و باز خندیدم .

لبخند شرمگینی زد .

امیرمهدی – ببخشید . اصلاً حواسم به دستم نبود .

باز خندیدم .

من – از دست رفتی امیرمهدی .

امیرمهدی – از بس شما اذیت می کنین که یه لحظه فکر کردم ...

و حرفش رو خورد .

خنده م بند نمی اومد .

امیرمهدی – مثل اینکه از اذیت کردن من لذت می برین .

کلمات رو برای نشون دادن حسم کشیدم .

من – می چسبه عجیب .

سری تکون داد .

وقتی خندیدنم تموم شد گفت .

امیرمهدی – اجازه می دین مرخص شم . فکر کنم همه از غیبتم مطلع شدن .

بس بود . زیادی اذیت کرده بودم .

من – باشه . بقیه ی اذیتا باشه برای بعد .

امیرمهدی – از دست شما .

و رفت .

با سینی تو دستم برگشتم و پیش رضوان نشستم .

رضوان – چشمم به پاییا خشک شد . تو هم که سرگرم عشقت . خوبه با خدا قول قرار داشتیا .

خیره بودم به در ساختمون و تصویر لحظات پیش از جلوی چشمم دور نمی شد .

در همون حالت جواب دادم .

من – داشتیم از لحظات در کنارش بودن استفاده می کردم . ممکنه دیگه نبینمش .

رضوان – شاید بازم دیدیش .

مشکوک حرف می زد .

من – چی تو ذهنته ؟

چشمکی زد . و کمی به سمتم خم شد .

رضوان – به نظرت نرگس به درد رضای ما می خوره ؟

من – چی ؟ نرگس ؟

رضوان – آره می خوام به یه بهونه ای به رضا نشونش بدم .

من - چه بهونه ای ؟

دوباره تکیه داد به سندلیش .

رضوان - خرید .

در سکوت نگاهش کردم .

نرگس اومد . و کاغذی رو گرفت سمتش .

نرگس - این آدرس . ببخشید دیر شد . زنگ زدم دختر خاله م که آدرس دقیق رو ازش بگیرم

رضوان نگاهی به آدرس انداخت .

رضوان - من تا حالا این منطقه رو نرفتم . می ترسم مغازه رو پیدا نکنم . می شه خودتم باهام

بیای نرگس جون ؟

نرگس - باشه میام . فقط کی می خوای بری ؟ اگه بشه تو همین چند روز مونده به ماه رمضون

بریم بهتره . آخه هوا گرمه دهن روزه اذیت می شیم .

رضوان سری تکون داد .

رضوان - باشه . هر روز وقت آزاد بود بگو .

نرگس - شنبه بعد از ظهر خوبه ؟

رضوان - عالییه .

و رو به من گفت .

رضوان - تو نمیای مارال ؟

من - مگه نمی خواین پارچه چادری بگیرین ؟ من که چادر سر نمی کنم .

نرگس لبخندی زد .

نرگس - پارچه های دیگه هم داره . همه شون هم قشنگن .

سری تکون دادم .

من - منم میام .

وضو گرفتم نمازم رو بخونم که همون موقع رضوان زنگ زد و ساعت قرارش با نرگس رو گفت و آخرش اضافه کرد قرار شده امیرمهدی بیاد دنبالمون . و ما رو ببره .

داشتم از شدت ذوق پس می افتادم . طوری که مامان اخمی بهم کرد و ذوقم کور شد .

مامان - خوبه که با خدا قول و قرار داری و گرنه معلوم نیست می خواستی چقدر ذوق کنی ؟
خودم رو مظلوم کردم .

من - دختر به این خوبی !

مامان - به جای این ذوق کردنا و این مظلوم بازی باگو کی بگم این خواستگارا بیان ؟
اخمی کردم .

من - وای مامان . یه امروز حال من رو نگیر . بذار برای بعد تو رو خدا .
سری تکون داد .

مامان - آدم رو دق می دی مارال .

و رفت سمت اتاق خوابشون . مثلاً کمی قهر کرده بود باهام . که چرا حرفش رو گوش نمی کنم . با فکر اینکه وقتی برگشتم می رم و از دلش در میارم ذهنم پر کشید سمت امیرمهدی .
حس اذیت کردنش بدجور تو وجودم زبونه می کشید . فکری مثل برق از ذهنم گذشت .
موذیان خندیدم .

عجب نقشه ای کشیده بودم ! آخ که دلم برای دیدن عکس العملش ضعف می رفت .
قبل از حاضر شدنم سی دی مورد نظرم رو گذاشتم تو کیفم و بعد رفتم سراغ کمدم .
همون مانتوی سفید بلندم رو پوشیدم .

با صدای زنگ در ، بلند یه " خداحافظ " گفتم و بیرون رفتم .

ماشین امیرمهدی جلوی در خونه مون بود . خودش پشت فرمون بود و نرگس هم کنارش نشسته بود . رضوان هم رو صندلی عقب ماشین نگاهش به سمت من بود .

با فکر اینکه چه طوری یه دستی می خواد رانندگی کنه سوار شدم و بلند " سلام " کردم .

جوابم رو دادن و ماشین حرکت کرد . آروم حرکت می کرد و بیشتر با دست راستش که سالم بود رانندگی می کرد . وقتی هم می خواست دنده رو عوض کنه با نوک انگشتای دست چپش فرمون رو کنترل می کرد .

تو دلم خداخدا کردم بتونم نقشه م رو اجرا کنم .

همه ساکت بودن و کسی چیزی نمی گفت . وارد خیابون اصلی که شدیم برای اینکه بتونم نقشه م رو اجرا کنم ، کمی خودم رو به سمت جلو کشیدم و گفتم .

من - ببخشید فکر کنم خیلی ساکتیم . آهنگی ندارین گوش کنیم از این سکوت خلاص شیم ؟
امیرمهدی سری تکون داد .

امیرمهدی - الان روشن می کنم .

و دستگاه پخش رو زد .

صدای افتخاری تو ماشین پیچید .

یارا یارا گاهی ، دل ما را ... به چراغ نگاهی روشن کن

چشم تار دل را ، چو مسیحا ... به دمیدن آهی روشن کن

سریع خودم رو کشیدم جلو .

من - وای من سنتی گوش نمی دم .

نرگس چرخید به سمتم .

نرگس - آخی . این آقا داداش ما فقط سنتی گوش می ده . اگه می دونستم ، از سی دی های خودم می آوردم . من پاپ هم گوش می کنم .

با خوشحالی گفتم .

من - من با خودم سی دی دارم . بدم بذاریش ؟

نرگس - بده .

دست بردم تو کیفم و سی دی مورد نظرم رو بیرون آوردم و دادم دستش .

من - قربون دستت . ولومش رو هم زیاد کن .

نرگس هم سی دی رو گذاشت . می دونستم همون اولین آهنگش برای امیرمهدی عالیه .
چند ثانیه بعد آهنگ گوشواره ی ساسی مانکن تو ماشین پیچید .
نگاهی به سمت پخش انداخت . اخمش نشون می داد از ریتم آهنگ خوشش نیومده .
دست برد و صداش رو کم کرد . ولی نه اونقدری که نتونیم بشنویم چی می گه . فقط ماشین رو از
اون همه ریتم کوبنده خلاص کرد .
دوباره نگاه به رو به رو دوخت .
با شروع شدن متن آهنگ ، و روون شدن کلمات به دنبال هم ، نگاه از رو به رو گرفت و بهت زده
خیره شد به پخش . انگار جواب بهتش رو از اون می خواست بگیره .
لحظه به لحظه که می گذشت بهتش بیشتر می شد و نگاهش بین مسیر رو به روش و پخش
ماشین می چرخید .
بیا برگرد چون من انقده اطفاری نشو به جز مانکن با کسی نرو و با کسی تو همبازی نشو
وقتی منو بوس می کنه و دوتا چشماشو می بنده قربون اون لباس برم که دم به دقیقه می خنده
.....
نگاهی به نرگس انداختم . لبش رو به دندون گرفته بود و انگار سعی می کرد نخنده . حس می
کردم لباس از شدت فشار داره کبود می شه .
رضوان هم چادرش رو جلوی صورتش گرفته بود از لرزش چادر معلوم بود داره می خنده .
از خنده شون خنده م گرفته بود . ولی سعی کردم اصلاً نخندم . ته دلم از این اذیت احساس
رضایت کردم .
نگاهم رو چرخوندم سمت امیرمهدی .
نگاه مبهوتش از اینه ی جلو به من دوخته شد .
با همون حالت لب زد .
امیرمهدی - این چیه ؟
نگاه مبهوتش ، اخمی که روی پیشونیش هر لحظه بیشتر می شد ، و حالت نگاه دلخورش ، تموم
ذوقم رو کور کرد .

یه لحظه احساس پشیمونی کردم .

مثل آدمای شکست خورده حس بدی داشتم . تکیه دادم به پشتی صندلیم و سکوت کردم . سرم رو زیر انداختم .

خجالت کشیدم نگاهش کنم . نکنه فکر بدی در مورد من می کرد؟!!!

در اصل شکست خورده بودم . فکر نمی کردم این رفتار رو داشته باشه . نگاه دلخورش اعصابم رو به هم ریخت .

باز هم یه اشتباه دیگه . و این بار دیگه توجیهی براش نداشتم . حتی دلم نخواست به دروغ بگم که سی دی اشتباه آوردم تا دلخوریش تموم شه .

سکوتش و کم کردن صدای آهنگ به حدی که فقط یه ته صدای کمی ازش شنیده می شد که زیاد هم قابل تشخیص نبود ، نشون دهنده ی دلخوری و ناراحتیش بود .
بی اختیار اخم کردم .

هر چی بد و بیراه بلد بودم نثار روح و روان خودم کردم . اینم کار بود انجام دادم ؟ من که می دونستم اهل اینجور آهنگا نیستم !

من که می دونستم صد سال هم ساسی مانکن گوش نمی ده . من که می دونستم ، باید حداقل از یه آهنگ بهتر استفاده می کردم .

بعد هم تو دلم خدا رو شکر کردم که از یه خواننده ی زن سی دی نیوردم که دیگه حتماً ریختن خونم حلال می شد .

دسته ی کیفم رو جا به جا می کردم و تو دلم آرزو می کردم زودتر برسیم تا از جو سنگین حاکم بر ماشین راحت بشم .

ضربه ای که به پهلوام خورد باعث شد نگاهی به رضوان بندازم .
با سر اشاره کرد که یعنی چرا ناراحتم .

منم با بالا انداختن سرم به معنی هیچی جوابش رو دادم .

کمی خودش رو به طرفم خم کرد و آهسته کنار گوشم گفت .

رضوان – فکر کنم به خاطر تو خاموشش نکرد . وگرنه از اون حالتش معلوم بود ولش کنن سی دی رو پرت می کنه بیرون .

کمی خودش رو عقب کشید و به چشم هام نگاه کرد .

منم نگاهش کردم .

یعنی واقعاً به خاطر من خاموشش نکرد ؟

شونه ای بالا انداختم و باز هم سرگرم کیفم شدم .

با توقف ماشینش سرم رو بلند کردم . فکر کردم به مکان مورد نظر رسیدیم ، ولی با دیدن چراغ

قرمز و ماشین های اطراف فهمیدم اشتباه کردم .

امیرمهدی شیشه ی طرف خودش رو پایین تر داد . همون لحظه یه دختر بچه ی حدوداً هشت ، نه

ساله دوید سمت ماشین .

از سر و وضع لباسش معلوم بود که از این دست فروشای سر چهارراه ها هستش .

کنار ماشین ایستاد و با خوشحالی گفت .

دختر – سلام عمو .

و عمو و از شدت خوشحالی کشید .

با تعجب نگاهم رو دوختم به امیرمهدی . یعنی دختر بچه رو می شناخت ؟

لبخند رو لباش مهر تأیید شناختش بود .

امیرمهدی – سلام عمو . خوبی ؟

دختر – بله . کی اومدی عمو ؟ فکر کردم هنوز برنگشتی !

امیرمهدی – خیلی وقته برگشتم . فقط یه مقدار مریض بودم . نشد پیام دیدنتون . بابات بهتره ؟

چشمای دختر بچه رو کمی غم گرفت .

دختر – هفته ی پیش باز حالش بد شد . بردیمش دکتر . همون دکتری که شما برده بودیش .

امیرمهدی – دکتر چی گفت ؟

لحنش کمی نگران بود .

قبل از اینکه دختر بچه جوابی بده ، چراغ سبز شد و بوق ماشین های پشت سرمون بلند .

امیرمهدی با گفتن " برو تو پیاده رو " به دختر بچه ، فرمون رو چرخوند و ماشین رو از بین ماشینا با زحمت به سمت کنار خیابون روند .

ماشین رو خاموش کرد . دختر بچه بازم اومد کنار ماشین .

امیرمهدی - خوب نگفتی . دکتر چی گفت ؟

دختر - هیچی . گفت یکی از قرصاش خوب نبوده . عوضش کرد . الان دیگه خوبه .

امیرمهدی لبخندی زد .

امیرمهدی - احد کجاست ؟

دختر - احد رفته گل بیاره . گلاش امروز زود تموم شد .

امیرمهدی سری تکون داد .

امیرمهدی - تو هفته میام یه سر به بابات می زنم . راستی ..

با دست به نرگس اشاره کرد .

امیرمهدی - این خانوم خواهرمه . همون که گفتم اگر بخوای می تونه به تو و احد زبان یاد بده .

و بعد رو به نرگس گفت .

امیرمهدی - ایشونم همون یگانه خانومه که برات گفتم .

یگانه نگاهش رو به نرگس دوخت و خیلی مودب " سلام " کرد . نرگس هم با خوشرویی جوابش رو داد .

یگانه نگاهش رو داخل ماشین چرخوند و رو به امیرمهدی گفت .

یگانه - این خانوما کین عمو ؟

امیرمهدی - دوستای خواهرم .

یگانه به ما هم سلامی کرد که جوابش رو دادیم . و من تو ذهنم چرخ خورد " دوستای خواهرم " ...

چقدر براش غریبه بودم !

یگانه - عمو من فکر کردم با زنت اومدی . پیش خودم گفتم حتماً عمو عروسی کرده که دیگه

نمیاد پیشمون .

امیرمهدی لبخند قشنگی زد .

امیرمهدی – نه عمو . قول دادم هر وقت عروسی کنم شما رو هم دعوت کنم !

یگانه لبخندی زد و سری تکون داد .

امیرمهدی – خوب حالا یگانه خانوم . امروز چندتا دعا فروختی ؟

یگانه دسته ی دعاهای تو دستش رو نشون داد .

یگانه – دیگه بین ماشینا نمی فروشم عمو . می رم تو پیاده رو . همونجا یه میز می ذارم و به مردم می فروشم .

امیرمهدی – آفرین . کار خوبی می کنی . مراقب باش هیچکدوم زمین نیفته . چون اسم ..

یگانه هم صدا باهش ادامه داد .

یگانه – خدا روش نوشته شده .

امیرمهدی لبخندی زد و گفت .

امیرمهدی – آفرین دختر خوب . حالا اگه اجازه می دی ما بریم .

یگانه – باشه عمو . قول دادی این هفته بیای خونمون !

امیرمهدی سری تکون داد .

امیرمهدی – قول دادم . فعلاً خدافظ .

و دوباره ماشین راه افتاد .

نرگس رو به امیرمهدی گفت .

نرگس – خیلی دختر بچه ی شیرینی بود .

امیرمهدی سری تکون داد .

امیرمهدی – هم خودش خیلی دختر خوب و مودبیه هم برادرش پسر خوبیه . اگر مادر داشتن نیاز نبود کار کنن .

نرگس برگشت سمت ما و گفت .

نرگس - یگانه و برادرش از وقتی پدرشون مریض شده کار می کنن . اولش کارشون جمع کردن مواد بازیافتی بود . که از تو آشغالای پیدا می کردن . ولی خوب به خواست خدا و کمک چندتا خیر ، الان وضعشون بهتره .

رضوان کمی خودش رو جلو کشید .

رضوان - معلومه یکی از اون خیرین آقای درستکارن .

امیرمهدی محجوبانه گفت .

امر مهدی - ما فقط وسیله ایم .

رضوان - اگر کاری هم از دست ما بر میاد بگین . خوشحال می شیم به اینجور آدمای ابرومند کمک کنیم .

امیرمهدی سری تکون داد .

امیرمهدی - چشم . ما هم خوشحال میشیم تعدادمون بیشتر بشه و بتونیم کمای بهتری بکنیم .

من همچنان ساکت بودم و بیشتر شنونده بودم . شنونده ی حرفاشون درباره ی خانواده های بی بضاعتی که زیر نظر کمیته ی امداد نیستن . و کمک هایی که می شد به این خانواده ها کرد .

جوری حرف می زد که انگار کمک کردن به این آدم ها ، لطف و محبت نیست و وظیفه ست . انگار آفریده شدیم که باری از روی دوش اینجور خانواده ها برداریم .

چنان با عشق از کمک بهشون حرف می زد که یه لحظه تو دلم دعا کردم که کاش من هم بتونم کمکی بکنم .

هوا داشت تاریک می شد که به مکان مورد نظر رسیدیم . صدای صوت قرآن از مسجدی که اون نزدیکی بود نشون دهنده ی نزدیکی به زمان اذان بود .

اذان و نماز و نماز ...

بی اختیار با دست راستم کوبیدم تو صورتم و رو به رضوان بلند گفتم .

من - وای نمازم رو نخوندم !

رضوان متعجب برگشت سمتم .

رضوان - نماز کی ؟

من - ظهر و عصر . وضو گرفتم که همون موقع زنگ زد . بعدش دیگه یادم رفت .
امیرمهدی که داشت ماشینش رو بین دوتا ماشین دیگه پارک می کرد از آینه نگاهی بهم انداخت و
من حس کردم لبخند کم رنگی رو لباش نشست .
نرگس هم برگشت به سمت من .
نرگس - اشکال نداره . امشب جبران کن .
سری تکون دادم به معنای " باشه " . کار دیگه ای که از دستم بر نمی اومد .
نرگس - راستی مارال جون . تو که از چادر بدت میاد و نمی تونی رو سرت نگه ش داری . چه
جووری نماز می خونی ؟
لبم رو به دندون گرفتم . اینم سوال بود جلوی امیرمهدی ؟ خوب من چی می گفتم که ابروم نره !
درمونده گفتم .
من - اممم ..
صدام رو پایین آوردم و تند تند بدون نفس گرفتن گفتم .
من - دو تا کش بهش دوختم . یکی رو از زیر چادر می ندازم پشت سرم . یکی رو هم از روی
چادر می ندازم . دوتا بند هم بهش دوختم که دور سرم می چرخونم و از پشت به هم گره می زنم .
نرگس دستش رو جلوی دهنش گرفت و ریز ریز خندید .
از خجالت سرم رو پایین انداختم . آخه اینم سوال بود ؟ من که ابروم رفت !
با صدای امیرمهدی که گفت " بفرمایید " هر سه دست بردیم سمت دستگیره ی در .
نرگس قبل از پیاده شدن رو به امیرمهدی گفت .
نرگس - تو ماشین منتظرمون می مونی ؟
امیرمهدی - نه . منم تو پاساژ کار دارم .
نرگس سری تکون داد و پیاده شد . ما هم پیاده شدیم و قبل از اومدن امیرمهدی هر سه داخل
پاساژ شدیم و رفتیم سمت پارچه فروشی مورد نظر .

داخل مغازه ، نرگس از فروشنده خواست که پارچه های چادریش رو نشونمون بده . فروشنده چند توپ پارچه بیرون آورد و تای پارچه ها رو یکی یکی باز کرد . هر سه بی اختیار دست بردیم سمت پارچه ها و لمسشون کردیم .

طرح های جالبی داشتن و بیشترشون نخعی بودن و به درد تابستون می خوردن .
رضوان رو کرد بهم .

رضوان – مامان سعیده پارچه چادری نمی خواستن ؟

شونه ای بالا انداختم .

من – نمی دونم . فکر نکنم .

رضوان – کاش یه زنگ بهشون بزنی . پارچه های خوبین .

سری تکون دادم .

من – باشه . الان زنگ می زنم .

گوشیم رو بیرون آوردم و زنگ زدم .

مامان که جواب داد از مغازه بیرون اومدم تا بتونم راحت باهاش حرف بزنم . وقتی بهش گفتم پارچه های خوبی داره گفت هم برانش پارچه ی چادری بگیرم و هم برای خودم پارچه ی لباس که بدم خیاطم بدوزه .

تماس رو که قطع کردم ، برگشتم برم داخل مغازه که با صدای امیرمهدی سر جام ایستادم .

امیرمهدی – خانوم صداقت پیشه !

برگشتم به سمتش .

کیسه ی پلاستیکی سفید رنگی رو به طرفم گرفت و گفت .

امیرمهدی – مال شماست .

با تردید کیسه رو گرفتم .

من – این چیه ؟

سرش رو پایین انداخت و لبخندی زد . دست برد داخل جیب شلوارش ، و انگار داره چیزی رو به یاد میاره به جایی دور خیره شد .

امیرمهدی – بعضی روزا تو عمر آدم بی نهایت لذت بخشن . لذتی که تا آخر عمر فراموش نمی شه . می شن خاطره ای که هر وقت بهش فکر می کنی ، لبخند رو لب میاد و حلاوتش رو مثل همون لحظه ی اول حس می کنی . امروز برای من از اون روزاییه که می دونم تا آخر عمرم برام چنین حالی رو داره .

نیم رخش رو از نظر گذروندم .

چه جوری از این آدم خوشم اومده بود ؟ از نظر ظاهری با ایده آل های من فرق داشت .

پویای شش تیغه کجا و امیرمهدی با ریش و سبیل کجا ؟

پویای سر تا پا مد کجا و امیرمهدی ساده پوش کجا ؟

پویایی که به زور هورمون و شیر و هزارتا سفیده ی تخم مرغ و پروتئین های مصرفی زیاد هیکل به هم زده کجا و امیرمهدی کمی لاغر اندام کجا ؟

پویا و افکارش ! ... امیرمهدی و افکارش !

امیرمهدی و لحن بیانش ...

امیرمهدی و احترامی که می داشت ...

امیرمهدی و حس آرامشی که به آدم می داد

هر چی بیشتر امیرمهدی و ایده آل های ظاهری تو ذهنم رو مقایسه می کردم ، بیشتر اون ظواهر رو پس می زدم و می فهمیدم باطن آدم ها مهمتر از ظاهرشونه .

و بیشتر حسرت می خوردم که چرا امیرمهدی مال من نبود . سهم من نبود .

سرش رو کامل به زیر انداخت و با نوک کفشش طرح کوچیکی روی زمین کشید .

امیرمهدی – امروز یکی از بهترین چیزهایی که می شد تو عمرم بشنوم ، شنیدم !

سر بلند کرد و نگاهش رو به چشمام دوخت .

و من حس کردم چقدر ارادی و به خواست خودش با من چشم تو چشم شد . گرچه که خیلی

سریع نگاهش رو نسیم وار از نگاهم گرفت .

امیرمهدی – وقتی تو ماشین گفتین یادتون رفته نماز ظهر و عصرتون رو بخونین ، انگار کسی بهم

مژده ی بزرگی داده . انقدر خوشحال شدم که نتونستم مژده گونی این خبر رو ندم .

با سر اشاره ای به کیسه ی تو دستم کرد .

امیرمهدی – هم سوغاتی که براتون آوردم و هم مژده گونی خبر نماز خوندنتون ، هر دو داخلشه .
امیدوارم خوشتون بیاد .

کیسه رو کمی بالا آوردم و نگاه کردم .

من در مقابل این همه خوبی باید چیکار می کردم ؟

آدمی که رو به روم ایستاده بود واقعاً آدم بود یا فرشته ؟

چرا انقدر خوب بود ؟

و من در مقابل باهوش چیکار کردم ؟ با آهنگی که می دونستم اصلاً ازش خوشش نمیاد ، اذیتش کردم .

و چقدر شرمنده شدم از کارم .

اول لب به تشکر باز کردم .

من – ممنون . اصلاً انتظارش رو نداشتم .

و بعد نادم از رفتارم ادامه دادم .

من – بابت اون آهنگ ، واقعاً عذر

نداشت جمله م رو کامل بگم .

امیرمهدی – بهتره راجع به چیزهای خوب حرف بزنیم . بازگو کردن مسائل ناراحت کننده ، حلاوت
اتفاقای خوب رو از بین می بره .

حرف خوب ؟ می خواست با من راجع به چیزهای خوب حرف بزنه ؟ حرف بزنه ؟

آخ که چه حالی داشت شنیدن این جملات از دهنش .

تو فکر حرفای خوب تو لحظات با منی من عشق می کنم که تو در ارتباط با منی

در مقابل حرفش فقط سکوت کردم . انقدر گفتارش برای من شیرین بود که قدرت تکلم رو از من
گرفت .

مگه این همون پسری نبود که حرف زدن زیاد با نامحرم رو گناه می دونست .

همونی نبود که اون شب تو کوه گفت فقط به خاطر اینکه خوابمون نبره با هم حرف بزیم؟

خودش بود. همون پسر، ولی می خواست با من حرف بزنه.

و چه لذتی داشت حرفش و توجهش به من حتی به اندازه ی یه سوغاتی یا کادویی به بهونه ی
مژده گونی و یا حرفای خوب ...

این توجهات از کسی مثل امیرمهدی برای من زیاد بود؛ خیلی.

با سوال امیرمهدی دست از سکوت برداشتم.

امیرمهدی – چی شد که حاضر شدین نماز بخونین؟

حرف خوبش درباره ی من بود. گرچه که تأکیدش روی نماز خوندنم بود. ولی هر چی بود درباره
ی من بود و همین به قدری برام خوشایند بود که لبخند رو به لب هام هدیه داد.

من – یادم بود گفته بودی راه حرف زدن با خدا نماز خوندن. یه بار نیاز شد باهاش اساسی حرف
بزنم. هر جور که حرف زدم جواب نگرفتم. به اعتماد حرفت، از راهی که خودش گفته بود استفاده
کردم. وقتی دیدم چقدر زود جوابم رو داد دیگه از حرف زدن باهاش دست برداشتم.

سری تکون داد.

امیرمهدی – مطمئن بودم اگر یه بار امتحان کنین دیگه ازش دست نمی کشین.

من – چرا مطمئن بودی؟

امیرمهدی – آدم صادقی مثل شما انقدر درونش پاکه که زود به معنویت پیوند می خوره.

ازم تعریف کرد؟ آره دیگه. گفت درونم پاکه.

و این حرف از آدمی مثل امیرمهدی یعنی تعریف و تمجید. که خیلی صادقانه و بدون هیچ حسی از
اغراق بیان شد.

ذوق کردم. مگه می شد ذوق نکرد؟

و باز حس شرمندگی از آهنگ تو ماشین.

دلیم نمی خواست ناراحتش کنم. ولی باز هم با بی فکری این کار رو کردم.

برای عذرخواهی لب باز کردم.

من – من تو ماشین فقط می خواستم یه مقدار اذیتت کنم . اگر می دونستم از اونجور آهنگا بدت میاد ...

باز هم نداشت ادامه بدم .

امیرمهدی – قرار شد در موردش حرف نزنیم .

مصرا نه گفتم .

من – باید بگم . به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم . ادامه ی همون اذیتای اون شب بود که قرار گذاشتیم به بعد موکول بشه .

لبخند محوی زد .

امیرمهدی – موردی نداره . فقط ...

گره کمی بین ابروهاش افتاد .

امیرمهدی – شما واقعاً این آهنگا رو گوش می کنین ؟

مگه ایراد داشت ؟ آهنگش که مشکلی نداشت !

من – مگه چش بود ؟

امیرمهدی – من کاری به ریتم آهنگ ندارم . ولی متنش ...

لب هاش رو کمی جمع کرد .

امیرمهدی – زیادی سبک بود سخیف بود هجو بود ... چرا می دارین گوش و ذهنتون درگیر این آهنگا بشه ؟ اگر یه متن درست داشت حرفی نبود !

بی حواس گفتم .

من – وقتی زیادی شادم این آهنگا رو گوش می دم . یا وقتی می خوام برقصم .

و وقتی جمله م رو کامل کردم تازه فهمیدم چی گفتم ! و با بهت گفتم .

من – ای وای !

و با دست کوبیدم روی دهنم .

با ترس نگاهش کردم .

یکی نبود بگه دختر عاقل جلوی این آدم از رقص حرف می زنی ؟ خوب الان یه چیزی بهت بگه خوبه ؟ اسم رقصیدن بردی جلوی نامحرم ؟

کی می شد یاد بگیرم هر حرفی رو نباید به زبون آورد ! اونم جلوی آدمی مثل امیرمهدی !
منتظر یه عکس العمل توپ ازش بودم . احتمال دادم این دفعه با لگد من رو از خودش دور کنه !
ولی نه تنها کاری نکرد ، بلکه بدون تغییری در صورتش بحث رو عوض کرد .

امیرمهدی – چند روز دیگه ماه رمضونه . روزه می گیرین ؟

وحس کردم اینجوری ، با عوض کردن مسیر صحبت می خواد حرفم رو نشنیده بگیره !
پس تصمیم گرفتم با جواب دادن به حرفش ، بحث قبل رو پشت گذر زمان دفن کنم .
من – تا حالا روزه نگرفتم .

ابرویی بالا انداخت .

امیرمهدی – یعنی می خواین بگین پدر و مادرتون هیچوقت نگفتن باید روزه بگیرین ؟ بعید می دونم .

شونه ای بالا انداختم .

من – اوایل می گفتن ولی من دوست نداشتم بگیرم . برای همین چند ساله که فقط می پرسن روزه می گیرم یا نه که منم جوابم منفییه . اونا عادت ندارن چیزهای مذهبی رو بهم تحمیل کنن . همیشه برای پذیرش هر چیزی آزاد بودم .

و با این حرفم یاد تموم ماه رمضون هایی افتادم که همیشه همین یه ماه تو خونه ی ما همه چیز خدایی بود . و نماز همه ی اهل خونه جز من به جا و اول وقت خونده می شد . مامان و بابا و مهرداد روزه می گرفتن . گرچه که مهرداد روزهای جمعه رو بی خیال روزه گرفتن می شد .

و سههم من از همه ی اون سال ها ، شام خودن کارشون یک ساعت بعد از افطار بود و سریال هایی که اگر طنز نبود نگاه نمی کردم .

باز هم با حرف امیرمهدی از فکر بیرون اومدم .

امیرمهدی – هیچوقت نخواستین امتحانش کنین ؟

من – نه . چون اصلاً فلسفه ی این تشنگی و گرسنگی رو نمی فهمم چیه !

امیرمهدی – فلسفه ش رو از چه نظر می خواین بدونین ؟ از نظر پزشکی که یه جور استراحت بدن هستش . تو این یه ماه به واسطه ی کم خوردن ، بدن سمومش رو دفع می کنه و از زیر فشار ناجور غذا خوردن در میاد . از نظر معنوی هم که یه جور درک حال آدماییه که خیلی چیزها رو می بینن و دلشون می خواد ، اما توانایی خریدش رو ندارن . به واسطه ی درک حالشون می فهمیم که باید بهشون کمک کنیم . از نظر مذهبی می شه راهی برای آب کردن گوشت هایی که در طول سال از حرام خدا یا گناه به تن آدم روییده . مثل غذایی که با پول شبهه دار خریداری شده باشه . یا لذتی که از انجام یه گناه هر چند کوچیک نصیبمون می شه . ولی اگر منظور تون حکمت خداست که خب خود خدا می دونه چرا چنین عبادتی رو خواسته و اصلاً هم در حد درک و فهم انسان نیست .

من – از اون عبادت هایی که باید بدون چشم داشت باشه ؟

لبخندی زد .

امیرمهدی – بله . از هموناست و زمانی دلچسب می شه که بدونیم به واسطه ی همین عبادت کلی پاداش می گیریم . مثلاً تمام نفس های آدم روزه دار عبادت محسوب می شه . حتی لحظه ای که تو خوابه . تمام حسنات دو برابر برامون نوشته می شه . و در های رحمت به روی بنده ها بازه . جواب دعاها ی آدم روزه دار زود داده می شه و هزاران پاداش دیگه . خودش وعده داده روز عید فطر هزاران بنده ش رو از آس جهنم نجات می ده . وقتی لحظه ی افطار شروع می کنیم به خوردن تازه ارزش نعمت های خدا برای آدم دو چندان می شه .

چنان با عشق از این پاداش ها و حس ها حرف می زد که انگار شی با ارزشی جلوش قرار داده و می خواد با تعریفش بر ارزش و شکوه و عظمتش صحنه بذاره .

برای یه لحظه دلم خواست تا یک بار هم که شده ، روزه گرفتن رو امتحان کنم بینم منم چنین حالی رو تجربه می کنم !

نگاهش رو به سقف پاساژ دوخت و با عشق گفت .

امیرمهدی – و قشنگترین قسمت این ماه شب های قدرشه . شب هایی که خدا دعای بنده هاش رو رد نمی کنه . شب هایی که سرنوشت یک سال آدم نوشته می شه . ساعت هایی که با هیچ چیز نمی شه توصیفش کرد . حیفه آدم این شب ها رو از دست بده . نمی دونم چرا بعضی بنده ها حاضر نیستن از این سه شب فیض ببرن . مگه تو طول سال چندتا از این شب ها داریم ؟

من - من شنیدم سرنوشتی که خدا برای آدم نوشته قابل تغییر نیست . به قول معروف همه چیز بر پایه ی قضا و قدر خداست .

محکم و با اطمینان گفتم .

امیرمهدی - اما خودش گفته دعا ، قضا رو بر می گردونه . هرچند اون قضا محکم شده باشه .

شونه ای بالا انداختم .

من - ولی گاهی هر چقدر برای چیزی دعا می کنیم جواب نمی ده . انگار نه انگار ما داریم خودمون رو هلاک می کنیم . گاهی فکر می کنم نمی شنوه .

لبخندی زد .

امیرمهدی - خدا هیچوقت دعای بنده ش رو بی جواب نمی ذاره . فقط گاهی بهش می گه " نه " . که این صد در صد به نفع بندشه .

ابرویی بالا انداختم .

من - واقعاً چیزی که آدم می خواد و خدا بهش نمی ده به صلاحشه ؟

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - ببین ! گاهی آدم ها کاری می کنن که خدا برآورده کردن خواستشون رو به تعویق می ندازه ؛ ببینه چه راهی رو در پیش می گیرن . گاهی هم به واسطه ی انجام گناه ، دیگه لیاقت برآورده شدن حاجتشون رو ندارن . اینا مربوط به اعمال خود آدمه . ولی اونجایی که هیچکدوم از اینا دخیل نیست و خدا می گه " نه " صد در صد به صلاحشه . گاهی می خواد بهتر و بیشتر بهش بده و گاهی می بینه به واسطه ی برآورده شدن حاجتش چیز مهمی رو از دست می ده . شما دلتون می خواد یه چیز بزرگ یا یه عزیز رو از دست بدین به بهای به دست آوردن چیز دیگه ای ؟

کمی فکر کردم .

راضی می شدم ؟ مگه همین چند هفته قبلش به خاطر زنده موندن امیرمهدی از داشتنش گذشت نکردم ؟ مگه به خدا نگفتم امیرمهدی رو نمی خوام تا سالم بمونه ؟ پس حاضر نبودم عزیزی رو از دست بدم .

آروم گفتم .

من - نه حاضر نیستم .

امیرمهدی - پس قبول دارین این نه گفتن خدا بهتره ؟

سری تکون دادم .

من - آره بهتره . فقط نمی فهمم چرا باید این برآورده شدن آرزوی آدم با از دست دادن چیزی همراه باشه .

امیرمهدی - اونم حکمتی داره که خودش می دونه . اگر قرار بود از کار خدا سر در بیاریم مخلوقش نمی شدیم . می شدیم خدا .

راست می گفت دیگه . کی ما تونستیم از کار خدا سر در بیاریم ؟

با دست به مغازه اشاره کرد .

امیرمهدی - فکر کنم می خواستین پارچه بخرین !

نگاهی به مغازه کردم . نرگس و رضوان هنوز داخل بودن و در حال دیدن و خرید کردن .

حرف امیرمهدی نشون می داد دیگه تایم حرف زدنمون تمومه . و نمی خواد بیشتر از اون در کنار هم باشیم . شاید نمی خواست خواهرش چیزی بفهمه .

" با اجازه ای " گفتم و رفتم داخل مغازه .

به محض ورودم رضوان و نرگس به سمتم برگشتن . رضوان سریع پرسید .

رضوان - مامان سعیده پارچه خواستن ؟

سری تکون دادم .

من - آره . خودت برای مامان پارچه انتخاب کن . منم پارچه لباسی می خوام .

به خواست من ، فروشنده چند نوع پارچه ی مناسب رو نشونم دادم .

در حال دیدن نشون بودم که رضوان کنارم ایستاد و آروم ، طوری که نرگس متوجه نشه گفت .

رضوان - نرگس اومد دنبالت دید داری با امیرمهدی حرف می زنی . چند لحظه نگاتون کرد و برگشت .

مبهوت برگشتم و نگاهش کردم .

من - وای ابروم رفت .

اخمی کرد .

رضوان - مگه داشتین چیکار می کردین ؟ حرف می زدین دیگه . ولی دیگه داشت زیاد طول می کشید .

سرم رو به طرف پارچه ها چرخوندم .

من - حالا پیش خودش چه فکری می کنه ؟

دستی به پارچه ی ساتن جلوی روم کشیدم .

من - چیزی نگفت ؟

رضوان - نه . بنده ی خدا انقدر پارچه ها رو نگاه کرد و به بهونه ی خرید از فروشنده خواست بیاره ببینیم ، تا حرف زدن شما تموم شه .

تمام حواسم به حرفای رضوان بود و در عین حال دستی به پارچه ها می کشیدم . یه کار غیر ارادی .

نرگس اومد نزدیکمون .

نرگس - چیزی انتخاب کردی ؟

برگشتم سمتش و لبخندی زدم . در حالی که تو دلم غوغایی به پا بود . اصلاً دلم نمی خواست حرف زدن من و امیرمهدی رو به روم بیاره .

من - راستش چون نمی دونم می خوام چه مدل لباسی بدوزم انتخاب کردن سخته . ببخشید شما رو هم علاف کردم !

لبخند دوستانه ای زد .

نرگس - این حرفا چیه . اتفاقاً خیلی هم خوشحالم که باهاتون اومدم .

بعد پارچه ای رو با دست نشون داد .

نرگس - اون پارچه هم خیلی قشنگه . سه رنگ هم بیشتر نداره .

به پارچه ی مورد نظرش نگاه کردم . یه پارچه ی طلایی بی نهایت زیبا . که بیشتر برای لباس نامزدی یا اینجور مراسم مناسب بود .

نرگس – یکی از دخترایی که مامانم برای امیرمهدی در نظر گرفته همیشه تو عروسیا لباسای این رنگی می پوشه .

یه لحظه حس کردم پارچه از جلوی نظرم محو شد و من فقط و فقط صورت امیرمهدی رو می دیدم .

یکی از دخترا ؟

دخترایی که مامانش در نظر گرفته ؟

برای امیرمهدی ؟

وای ! وای ! ...

چرا درست زمانی که حس شیرینی از حرف زدن با امیرمهدی تو وجودم بود باید بهم یادآوری می شد که امیرمهدی سهم من نیست ؟

چه زود وقتش رسیده بود . اینکه بدونم من اونی نیستم که قراره یه عمر نگاه و لبخند امیرمهدی رو برای خودش داشته باشه .

چقدر سخت بود قبول اینکه اون مرد بیرون ایستاده ، آدم این حوای پر اشتباه و مجنون نیست ! حال بدی پیدا کرده بودم . طوری که دلم می خواست فریاد بکشم تا شاید اون همه حس بد رو از درونم بیرون بریزم .

و برای اینکه این کار رو انجام ندم ، دستم رو روی لب هام گذاشتم . و خیره به اون پارچه دختری رو تصور می کردم که ممکن بود بشه زن خونه ی امیرمهدی . عروس طاهره خانوم و حاج آقا .

حس کردم نرگس نیم نگاهی بهم انداخت . و دوباره خیره شد به پارچه و گفت .

نرگس – گرچه که امیرمهدی تا الان راضی نشده حتی بریم خواستگاری .

نگاهش کردم . منظورش چی بود ؟

سرش رو کمی به سمت شونه ش خم کرد .

نرگس – راستش اصلاً نمی دونم چی تو ذهنشه .

برگشت سمت ما .

نرگس – بالاخره کدوم پارچه رو می خری ؟

چقدر سریع بحث رو عوض کرد . و من نفهمیدم از گفتن اون حرفا چه هدفی داشت ! می خواست بگه که برای برادرش دختر در نظر گرفتن ؟ می خواست بگه به حرف زدن باهاش دلخوش نکن ؟

یا منظورش این بود بگه من به درد امیرمهدی نمی خورم و مورد تأیید خانواده ش نیستم ؟

تو دلم گفتم " منظورش هر چی باشه فرقی نمی کنه . من که حق ندارم به امیرمهدی فکر کنم .

پس بهتره اصلاً به روی خودم نیارم که از حرفاش چقدر سوال تو ذهنم ایجاد شده "

به زور لبخندی زدم و رو به هر دو گفتم .

من – فکر کنم یه روز دیگه پیام برای پارچه خریدن بهتره . مرددم کدوم بهتره !

رضوان سری تکون داد .

رضوان – هر جور خودت صلاح می دونی .

برای مامان به انتخاب رضوان و نرگس پارچه خریدیم . به اصرارشون من هم پارچه برای چادر نماز گرفتم تا مامان برام بدوزه .

از مغازه که خارج شدیم ، امیرمهدی رو پشت ویتترین مغازه ی رو به رو منتظر دیدیم .

نرگس رو کرد به ما .

نرگس – می خواین یه دور هم تو پاساژ بزنیم ؟ البته اگر کاری ندارین !

نگاهی به سمت رضوان انداختم .

من – من که کاری ندارم . تو چی ؟

رضوان – منم کاری ندارم . تا زمانی که رضا بیاد دنبالمون وقت داریم یه چرخی بزنیم .

و رو به نرگس ادامه داد .

رضوان – امشب قراره برم خونه ی مامانم اینا . برای همین برادرم میاد دنبالمون .

نرگس سری تکون داد .

نرگس – باشه . پس تا بیان دنبالتون یه دوری بزنیم . فقط قبلش من برم به امیرمهدی بگم .

با تأیید هر دوی ما به سمت امیرمهدی رفت و بهش گفت . امیرمهدی هم با تکون دادن سرش موافقت کرد و نرگس اومد و هر سه کنار هم راه افتادیم

امیرمهدی هم با فاصله ، پشت سرمون می اومد .

کنار رضوان و نرگس به لطف پاشنه های ده سانتی کفشم قد بلندتر شده بودم .

راه می رفتیم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم . گاهی هم می ایستادیم و نگاه می کردیم .

پشت یکی از مغازه های بدل فروشی ایستادیم . ست های زیبایی داشت . و بدجور چشمم رو گرفته بود .

رو به رضوان و نرگس گفتم .

من - من می رم داخل بینم این ست چنده ؟

و با دست اشاره ای به یکی از ست ها کردم .

هر دو " باشه " ای گفتن و من به تنهایی وارد مغازه شدم . از فروشنده خواستم تا گوشواره و گردنبند مورد نظرم که نگین های بزرگ ارغوانی رنگ داشت رو بیاره .

وقتی آورد ، برداشتم و گردنبندش رو از روی لباس گردنم انداختم و رو به شیشه ی ویتترین که پشتش رضوان و نرگس ایستاده بودن گرفتم تا انتخابم رو ببینن .

با چشم دنبال امیرمهدی گشتم . کمی دورتر ایستاده بود و نگاه می کرد . چقدر دلم می خواست نظرش رو بدونم . انقدر از اون ست خوشم اومده بود که می خواستم بخرمش .

برگشتم سمت رضوان تا تأییدش رو برای خرید بگیرم که از بین فاصله ای که با نرگس داشت چشمم به پسری افتاد که کنار دو تا پسر دیگه ایستاده بود و مستقیم داشت من رو نگاه می کرد . وقتی نگاهم رو به خودش دید ، با روی هم گذاشتن نوک انگشت اشاره و شصتش ؛ انتخابم رو تأیید کرد .

نفهمیدم چرا یه دفعه عصبانی شدم .

خوشم نیومد از کارش . بدم اومد که انقدر حواسش بهم بود .

شاید اگر چند ماه پیش بود این حس ها رو نداشتم . ولی با حضور امیرمهدی نتونستم به راحتی این کار اون پسر رو هضم کنم . من تغییر کرده بودم یا حضور امیرمهدی در چند قدمیم اینجوریم کرده بود ؟

بی خیال خرید اون ست شدم . شاید چون تأیید مردی غیر از امیرمهدی رو دیدم از خریدش پشیمون شدم . ست رو تحویل فروشنده دادم و با " تشکری " از مغازی بیرون اومدم .

رضوان دست خالیم رو که دید پرسید .

رضوان – نخریدی؟

من – نه .

کمی عصبانی بودم . نمی دونستم از کی . از اون پسر ؟ امیرمهدی ؟ یا خودم ؟

فقط می دونستم عصبانیم . و این حالتی روی حرف زدنم هم تأثیر گذاشته بود .

دوباره کنار نرگس و رضوانی که از لحن حرف زدنم فهمیده بود یه چیزیم هست و سکوت کرده بود ، راه افتادم . با حرص به ویتترین ها نگاه می کردم . امیرمهدی هم باز با فاصله از من میومد .

دلیم می خواست برگردم و با تشر بهش بگم " خوب اگر نزدیک ما راه بری چی می شه ؟ خلاف شرع که نمی کنی ! " انگار بیشتر حرصم از دست امیرمهدی بود ! خودم هم نمی دونستم .

شالم کمی عقب رفت . ولی حوصله نداشتم درستش کنم . گذاشتم یه مقدار موهام هوا بخوره .

همون موقع حس کردم کسی نزدیک بهم راه میره . به هوای دیدن امیرمهدی برگشتم که با همون پسر مواجه شدم .

لبخند شیطونی زد و سیم کارتی رو گرفت طرفم .

پسر – بنداز تو گوشت . دوقلوی سیم کارت خودمه . بهت زنگ می زنم حرف بزنی .

ایستادم و نگاهی به سر تا پاش کردم .

یه پارچه فشن بود . از شلوارش که خیلی پایین تر از کمرش قرار داشت و خشتکش تا نزدیک زانوش میومد بگیر تا تی شرت قرمز رنگ تنگ و کوتاهش که باعث می شد نوار باریکی از بدنش ، تو فاصله ی پایین تی شرت تا کمر شلوار پیدا باشه . موهایش هم که دیگه جای خود داشت . و صورتش که با اون ریش و سبیل مدل دار ، شر و شیطون به نظر می رسید .

ازش خوشم نیومد .

اخمی کردم .

من – تو اول خشتکت رو بکش بالا بعد دنبال صاحب برای سیم کارت اضافه ت بگرد .

ابرو های برداشته ش رو بالا برد .

پسر – جوش نزن . اینا مُده . اگه وقت داری بریم کافی شاپ اگر نه که این رو بگیر .

و با ابرو و تکون سرش به سیم کارت تو دستش که جلوم گرفته بود اشاره کرد .

نگاهم افتاد به گردنبد تو گردنش . نفهمیدم طلا سفیده یا نقره . شاید هم بدل .

نگاه از گردنبدش گرفتم .

من – نیست خیلی تو دل برویی فکر می کنی ازت خوشم اومده !

پسر – هستم . تو با ما راه بیا خودت می بینی چقدر ماهم .

اومدم جوابش رو بدم که کسی پشتم قرار گرفت . شونه ش با فاصله ی کمی از شونه م قرار

گرفت و بعد صدای امیرمهدی رو شنیدم .

امیرمهدی – بریم .

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم . با نوع ایستادنش داشت به رفتن هدایت می کرد . نگاهش به

رو به رو بود و نه من رو نگاه می کرد و نه اون پسر رو . ولی حالت صورتش نشون می داد عصبیه .

خشک بود و جدی . حتی لحن گفتارش هم بی نهایت جدی بود . چیزی که تا به حال ازش ندیده

بودم .

بی هیچ حرفی راه افتادم . امیرمهدی عصبی بود و من نگران .

دقیقه ای بیشتر نگذشت که با حرفش نگرانیم بیشتر شد و لحن تهدیدگوش حالم رو گرفت .

امیرمهدی – دلم می خواد یه بار دیگه کارتون رو تکرار کنین !

آروم گفتم ولی حس کردم رضوان و نرگس هم شنیدن . چون گرمای دستی رو روی دستم حس

کردم

ناخودآگاه برگشتم و نگاهی به صورت عصبانیش انداختم .

عصبانی برای یه لحظه ش بود .

پر حرص نفس می کشید .

طلبکار گفتم .

من - مگه چیکار کردم ؟

ابروهاش به شدت در هم گره خورد .

امیرمهدی - خودتون بهتر می دونین !

انقدر عصبی این جمله رو بیان کرد که مطمئن بودم با ادامه ی بحث کارمون به دعوا می کشه .

اما بی توجه بحث رو ادامه دادم .

من - من فقط جوابش رو دادم . خلاف شرع نکردم .

امیرمهدی - اگر تو شرع گفته نشده ایراد داره دلیل بر زیباییش و انجامش نیست .

برگشتم به سمتش . که باعث شد به طرفم بچرخه و سینه به سینه ی هم بایستیم .

من - اون پسر مرض داره من باید جواب پس بدم ؟ دلم خواست جوابش رو بدم .

امیرمهدی - اگر یه مقدار ظاهر تون موجه تر باشه کسی به خودش اجازه نمی ده در موردتون فکر

بی خود کنه !

دستم کمی کشیده شد . بی توجه به کسی که دستم رو کشید و حس کردم باید رضوان باشه با

تشر گفتم .

من - من چمه ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت .

امیرمهدی - یه آینه بگیرین دستتون می بینین هم آرایشون زیاده و هم روسریتون کاملاً عقب رفته

. این ظاهر ایراد داره .

من - من دلم می خواد اینجوری پیام بیرون . اصلاً شما چیکاره ای ؟

با حرص نگاهم کرد .

چشم تو چشم .

امیرمهدی - راست می گین . من کاره ای نیستم .

نگاهش پر از ملامت بود .

پر از شماتت .

پر از حس بد .

از طرز نگاهش حالم خراب شد . تا اون روز اینجوری ندیده بودمش . همیشه بعد از حرف من لبخند می زد . اولین بار بود که آماج همچین نگاهی از امیرمهدی قرار می گرفتم .

حتی اون شبی که با کامران دست دادم هم این طرز نگاه رو ازش ندیدم . از کارم انقدر ناراحت بود یا از حرفام ؟

دلَم نمی خواست جلوی نرگس و رضوان ، اینجوری تو روی هم بایستیم . ولی شد . و مطمئناً به خاطر این بود که من بحث رو ادامه دادم . شاید لازم بود می داشتیم تو یه موقعیت بهتر باهانش حرف بزنم .

اون لحظه به شدت توقع داشتیم که امیرمهدی ازم عذرخواهی کنه . برای چی رو هم نمی دونستیم . فقط دلَم می خواست با عذرخواهیش ، به رضوان و نرگس شاهد ماجرا و البته خودش ثابت شه که من کار بدی انجام ندادم .

شاید همون اول هم فکر می کردم امیرمهدی مثل هر دفعه کوتاه میاد که بحث رو ادامه دادم . خیره خیره نگاهش می کردم و منتظر بودم به عذرخواهی لب باز کنه و در مقابل ، اون فقط نگاهش رو ازم گرفته بود .

هنوز هم اخم داشت . و این نشون می داد از موضعش پایین بیا نیست .

از حرص اینکه عذرخواهی نخواهد کرد ، کیسه ی پلاستیک حاوی سوغاتی و کادوش رو تو سینه ش کوبیدم و گفتم .

من – من نیازی به کادو ندارم .

برگشتم به رضوان بگم ، بریم بیرون پاساژ که دیدم دستم تو دستای نرگس .

با ملایمت دستم رو بیرون کشیدم و برگشتم برم که با لحن جدی امیرمهدی ، هنوز یک قدم دور نشده ایستادم سر جام .

امیرمهدی – قرآن رو پس نمی دن خانوم صداقت پیشه !

قرآن !

پس یکی از بسته های داخل اون کیسه قرآن بود . و من پشش داده بودم .

کارم درست بود ؟

نبود . این بی احترامی به کتاب خدا بود . همون کتابی که من تازه شروع کرده بودم به خوندنش . البته اگر از زشتی پس دادن سوغاتی و کادو می گذشتیم !

چشم هام رو روی هم گذاشتم . چرا تا فکری به ذهنم خطور می کرد انجامش می دادم ؟ برگشتم به طرفش . می خواستم برم کیسه رو ازش بگیرم که پیش دستی کرد . اومد جلو و کیسه رو گرفت طرفم .

وقتی گرفتمش ، بدون مکث راه خروج از پاساژ رو در پیش گرفت .

چشم دوختم به رفتنش . ازم دلگیر بود ؟

با قرار گرفتن دستی روی بازوم ، نگاه از امیرمهدی گرفتم و به نرگسی که دستش رو بازوم بود خیره شدم .

اونم داشت به رفتن امیرمهدی نگاه می کرد .

نرگس – امیرمهدی رو یه سری از مسائل خیلی حساسه .

کمی مکث کرد .

برگشت به سمتم و نگاهم کرد .

نرگس – فکر کنم خودت بدونی که بیش از یه غریبه برات ارزش داری . راستش وقتی تو ماشین سی دیت رو گذاشتم و اون اهنگ پخش شد اولش خندیدم و تو دلم گفتم عجب دختر شجاعی که از این شوخیا با امیرمهدی می کنه . حتماً به خاطرت یه بار کوتاه میاد ! وقتی قیافه ش رو دیدم فهمیدم کلاً فرق نداره سی دی مال کی باشه ، عصبانیش می کنه این جور آهنگا . یه لحظه فکر کردم به عادت قبل حتماً سی دی رو می شکنه و باهات بد برخورد می کنه . ولی اون کارش نشون داد که واقعاً برات

حرفش رو خورد .

به زور لبخندی زد .

نرگس – ازت توقع داشت سنگین تر برخورد می کردی .

شونه ای بالا انداختم .

من - من کار بدی نکردم .

و راه بیرون رو در پیش گرفتم . من کار بدی نکرده بودم ! فقط جواب آدمی رو داده بودم که به نظرم حق نداشت تا من بهش چراغ سبز نشون ندادم پا جلو بذاره .

نرگس و رضوان هم دنبالم اومدن .

جلوی در پاساژ ایستادم تا شاید رضا ، برادر رضوان رو ببینم . خوشحال بودم که قرار بود با رضا برگردیم .

چشمم افتاد به امیرمهدی که کلافه و عصبی ، اون طرف خیابون به ماشینش تکیه داده بود و با پشت پاش ضربه می زد به تایر ماشین .

هنوز عصبانی بود . هنوز اخم داشت . هنوز کلافه بود . دیگه چرا کلافه ؟

با صدای " سلام " گفتن رضا ، نگاهم رو غلاف کردم .

برگشتم به سمتش و به زور دهنم رو باز کردم برای جواب دادن که فقط تونستم اصواتی شبیه به سلام رو از دهنم خارج کنم . برعکس رضوان و نرگس که به راحتی جوابش رو دادن .

رضوان ، نرگس و رضا رو به هم معرفی کرد . بعد هم رو به نرگس گفت .

رضوان - خیلی از همراهیت خوشحال شدم نرگس جون . ایسالله باز هم سعادت همراهیت رو داشته باشیم .

و انگار از طرف من هم گفت .

لب های من خاموش شده بود و گویای هیچ کلمه ای نبود .

نرگس هم لبخند همراه با شرمی زد که مطمئناً به خاطر حضور رضا بود . و جواب داد .

نرگس - ممنون . برای منم سعادتت بود . با اجازه تون .

و " خداحافظی " کرد . موقع رفتنش دستی به بازوم گرفت و از جانب مخالف سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت .

نرگس - خیلی حرفاش رو به دل نگیر .

و با لبخندی ازمون دور شد و من حتی یه " خداحافظ " خشک و خالی هم نگفتم .

نه اینکه قهر باشم ، نه . فقط نمی تونستم حرف بزنم . انگار فقل بزرگی به دهنم زده بودن .

تو مسیر بین پاساژ تا خونه مون ساکت بودم . دلم نمی خواست به امیرمهدی و اتفاق بینمون فکر کنم . برای همین خودم رو با دیدن آدمها سرگرم کردم .

حس می کردم نیاز دارم تو تنهایی بشینم و فکر کنم حق با کی بود . با من یا امیرمهدی ؟

دلم می خواست دوباره بشینم و حرفامون رو از اول مرور کنم . با این همه تفاوت عقایدی که تازه داشت اذیتم می کرد چرا دنبالش بودم ؟

جلوی در خونه باز هم به زور لب باز کردم ، از رضوان و رضا خداحافظی کردم و وارد خونه شدم . مامان به محض ورود اومد استقبالم .

مامان – باز سلامت رو خوردی دختر ؟

من – سلام .

و انگار تو خونه تازه دهنم باز شد به حرف زدن .

بسته ی حاوی پارچه ها رو دادم دستش و راهم رو به طرف اتاقم کج کردم . در همون حال گفتم .

من – هر کدومش رو دوست داری بردار .

مامان – خوش گذشت ؟

ایستادم و روی یه پا چرخیدم به سمتش . جمله ش بیشتر به طعنه می موند تا خبر گرفتن از حال درونیم و اینکه بهم خوش گذشته یا نه !

نگاهی به چشم های موشکافش انداختم .

من – اگر تیکه ی اخرش رو که امیرمهدی می خواست سرم رو از تنم جدا کنه فاکتور بگیریم ، بقیه ش خوب بود .

سریع برگشتم که به راهم ادامه بدم . اما حرفش باز هم باعث شد بایستم .

مامان – باز چیکار کردی ؟

مگه حتماً من باید یه کاری کرده باشم که کسی بخواد سرم رو از تنم جدا کنه ؟ نمی شه اون

شخص خودش اشتباه کرده باشه ؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم .

من - من کاری نکردم . یه پسره اومد باهام دوست شه منم اومدم حالش رو بگیرم به ایشون
برخورد .

بعد هم اداش رو با حرص در اوردم .

من - میگه اگر ظاهر تون موجه باشه کسی در موردت بد فکر نمی کنه . هه ... کجای ظاهر من بده
؟ هان ؟

مامان تکیه داد به دیوار کنارش و یه دستش رو روی سینه جمع کرد و دست دیگه ش رو به حالت
عمود روش قرار داد و زیر چونه ش گذاشت .

مامان - از نظر اون ایراد داشته !

من - به من چه اون اینجوری فکر می کنه !

مامان - تو این پسر رو می خواستی . یادته ؟

سکوت کردم . راست می گفت .

من بی فکر انتخاب کرده بودم یا چشمام فقط و فقط خوبی هاش رو می دید و روی بقیه ی چیزها
بسته شده بود ؟

حالا که به وضوح با کارم مخالفت می کرد تازه داشتم می دیدم دنیای متفاوتمون رو !

مامان هم سکوت کرد و دیگه حرفی نزد . انگار می دونست درونم چه ولوله ای بر پاست . و
گذاشت توش غرق شم تا به خودم پیام و با دست و پا زدن ازش بیرون پیام . می دونست وقتی
فکرم آروم شه مارال بهتر از قبل نمود پیدا می کنه .

وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم .

با صدای زنگ گوشیم دست بردم داخل کیفم و از لا به لای خرت و پرت ها پیداش کردم .

بیرون آوردمش و صفحه ش رو نگاه کردم .

بازم پویا !

معلوم نبود باز چی شده یاد من افتاده !

به خیال اینکه بازم مهمونیه و می خواد شانسش رو برای بردنم امتحان کنه ، و من باز بهش می
گم که دیگه حق نداره زنگ بزنه جواب دادم .

با تشر گفتیم .

من - بله ؟

برعکس تصورم که فکر می کردم با صدای آرومش سلام می کنه و سعی می کنه رانم کنه ، صدای عصبانیش اعصاب به هم ریخته م رو به هم ریخته تر کرد .

پویا - این مرتیکه کی بود داشتی وسط پاساژ باهاش حرف می زدی ؟ احتمالاً همونی نبود که به نظر شما آدم تر از منه ؟ آخه بی شعور این جوجه بسی.جی کجاش شبیه آدماست ؟ شیبیش لای ریشاش داره یه قل دوقل بازی می کنه ! اونوقت تو بهش می گی خواستنی ؟

عصبی بودم و حرفاش عصبی ترم کرد . حرص از رفتار امیرمهدی و حرفای پویا رو یه جا جمع کردم و جوابش رو دادم .

من - تو خفه شی و حرف نزنن یه ملت راهت می شن ، شک نکن . این جوجه بسی.جی هم سگش شرف داره به تو که احترام گذاشتن بلد نیستی .

پویا - !؟ نکنه از اوناست که برای ملت خدا خدا می کنه و به وقتش خوب زیر آبی می ره ؟ حاجی قلابیه ؟

من - هر چی هست به تو مربوط نیست .

پویا - من رو به کی فروختی مارال ؟ به این آدمایی که ادکلن نمی زنن و می گن خوب نیست نامحرم بوی خوش بده و بوی گند عرقشون تا هفتا خیابون اون طرف تر می ره ؟ این آدمای حال به هم زن ؟

امیرمهدی هیچوقت بوی عرق نمی داد . گرچه که بوی ادکلنش هم تا صد فرسخی کسی رو مدهوش نمی کرد . پویا حق نداشت درباره کسی که نمی شناسه اینجوری حرف بزنه .

من - یه بار گفتیم که ، سگش شرف داره به تو .

پویا - مارال حالت رو می گیرما ؟

من - برو بابا . عقده ای !

پویا - باشه . خودت خواستی . من خر رو بگو که می خواستم بهت فرصت بدم . ولی لیاقت نداری . کاری می کنم که همین جوجه بسی.جی بو گندو رو هم نداشته باشی . وایسا و ببین .

من - برو هر کاری از دستت بر میاد انجام بده .

و گوشه‌ی رو روش قطع کردم .

این ما رو چه جوری دیده بود ؟ پس چرا من تو پاساژ ندیدمش ؟

با حرص از اتفاقات قشنگ ! پشت سر هم ، لباس هام رو عوض کردم

بسته ی کادو و سوغاتی رو برداشتم و باز کردم . سوغاتیش جانماز و مهر بود و همراه پارچه ای که به درد کت دامن یا کت شلوار می خورد . به رنگ سرمه ای . و کادوش که گفت قرآنه . قلم قرآنی بود با قرآن مخصوصش و کتاب دعاش .

هر دو رو روی میز گذاشتم و بعد هم روی تختم دراز کشیدم و فکر کردم .

سه روز فکر کردم .

سه روز کارم شد یادآوری تک تک حرفاش و رفتارش .

سه روز خودم رو تو اتاقم حبس کردم و فقط برای غذا خوردن خارج شدم .

سه روز من بودم و امیرمهدی و خدایی که یا خدای من بود یا خدای امیرمهدی .

خدایی که از لا به لای حرفای امیرمهدی شناختمش و با خدای قبلی خودم مقایسه کردم .

تمام مدت حس می کردم چقدر حرفاش درباره ی نماز و روزه و اون خدایی که به من شناسوند ، زمینی نیست .

یه وقتایی حس می کنی خدا داره باهات حرف می زنه نه بنده ی خدا .

انگار خودش اومده تو یه جسم انسانی حلول کرده و می گه برگرد سمت من . می گه من اون خدایی نیستم که تا امروز می شناختی . بیا و یه جور دیگه با من رو به رو شو !

می گه بیا و بذار با هم از نو شروع کنیم .

یه روزایی می شه که برای حرف زدنش بال بال می زنی و هیچ صدایی ازش نمیاد و یه زمانی انقدر آروم و انسانی بهت نزدیک می شه که نمی تونی باور کنی این آدم خود خود خداست که داره به شیوه ی خودت باهات حرف می زنه .

می شه یه آدم و میاد راهنمایی می کنه . میاد و بهت راه رو نشون می ده .

برای من حرفای اولیه ی امیرمهدی همینجوری بود . همین حس رو بهم می داد . ولی اونجایی که از موجه بودن من حرف می زد دیگه برام حکم خدایی نداشت .

رفتم و تو نت سرچ کردم . درباره ی حجاب . گفته بود خودتون رو بیوشونین . نگفته بود چادر سر کنین ! نگفته بود وقتی نمی تونی ، خودت رو مجبور کن به پوشیدنش ! نگفته بود فقط اونایی که چادری هستن آدمن و بنده ی من .

باید باور کرد که اگر خدای من و امیرمهدی رو یکی کنن می شه بهترین خدای روی زمین . اگر نه به خشکی خدای امیرمهدی باشه و نه به اندازه ی خدای من دور و گریزون از بنده !

و خدای من داشت تازه می شد . جدید می شد . می شد همون خدایی که اگر گناه کردی می گه درهای رحمت به روت بازه . همون خدایی که بی دلیل ، شاید حتی به حرمت دعا در حق دیگری بیخشه بنده ش رو .

گاهی با یه خط قرآن می شه به خدا نزدیک شد و باهاش حرف زد و گاهی همون یه آیه می شه آب رو آتیش دلخوشیت . به قدری از خدا زده ت می کنه که دیگه دلت نمی خواد حتی اسمش رو بیاری . بستگی داره تو اون آیه رو چه جور بخونی و بهش نگاه کنی !

قرار نیست همه ی ادمای نماز خون روی زمین بشن زاهد و عابد راستگو و درستکار . مادر پویا هم نماز می خوند و اون ، پسرش بود .

مادر امیرمهدی هم نماز می خونه و این شد پسرش .

فرق هست بین پویا و امیرمهدی و امیرمهدی ها .

تو دلم نالیدم " کاش خدای باورهای امیرمهدی انقدر خشک نبود "

و لبخند زدم به خدایی که من رو وادار کرد تا از امیرمهدی بگذرم . به حق ، خودش بهتر می دونست فرق هست بین عقاید ما .

و تازه درک کردم حکمتش رو . و به این نتیجه رسیدم واقعاً خدا برای هر کاری حکمتی داره .

یه کتلت برداشتم و گذاشتم لای نونم . بعد هم خیارشور و گوجه و کمی سس .

مامان و بابا ، یک ساعتی می شد که افطار کرده بودن . و داشتیم دور هم شام می خوردیم . مثل هر سال یه روز زودتر از شروع ماه رمضان روزه گرفته بودن . خودشون که می گفتن پیشواز رفتن .

من هم اصلاً نمی فهمیدم اصل این پیشواز رفتن برای چیه ؟

شامم رو که خوردم رو به مامان گفتم .

من - مرسی . دستت درد نکنه . خوشمزه بود . لطفاً برای سحر بیدارم کن .

و از سر سفره بلند شدم .

مامان مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت .

مامان - نوش جان می خوای روزه بگیری ؟

سری تکون دادم .

من - آره

و در جواب نگاه متعجبش لبخندی زدم .

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت .

مامان - چیزای جدید می شنوم !

من - بده ؟ دختر به این خوبی !

مامان سری تکون داد .

مامان - بر منکرش لعنت .

خندیدم و از آشپزخونه خارج شدم و خودم رو روی زمین جلوی تلویزیون ولو کردم .

چشمام رو باز کردم . ساعت چند بود که آفتاب تا وسط اتاقم اومده بود ؟

نگاهی به ساعت انداختم . دوازده و نیم .

زیاد خوابیده بودم .

دلیم مالش رفت . گرسنه بودم . می خواستم بلند شم و برم تو آشپزخونه تا چیزی بخورم که یادم

افتاد روزه م .

" وایی " از ته دلی گفتم .

حالا هیچ روزی وقتی بیدار می شدم انقدر گرسنه نبودم! همین اولین روز روزه داری روده کوچیکه افتاده بود به جون روده بزرگه. احتمالاً شکمم هم با آداب اسلام بیش از اندازه غریبه بود که داشت اعتراضش رو اینجوری نشون می داد!

دستی بهش کشیدم و تشر زدم.

من - خوب آروم بگیر دیگه. نمی شه چیزی خورد!

ولی دست بردار که نبود. همچین صدا داد که دلم به حالش سوخت. انگار قحطی اومده بود.

می خواستم دوباره یه چیزی بهش بگم که صدای زنگ موبایلم نداشت.

گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و نگاهش کردم.

سمیرا!

با خوشحالی جواب دادم.

من - سلام بچه پررو.

سمیرا - سلام. ببین که به کی می گه پررو.

من - من به تو می گم.

سمیرا - تو که دیگه باید درست حرف بزنی!

من - چرا؟ مگه شاخ در آوردم؟

سمیرا با لحن خاصی گفت.

سمیرا - نه که با از ما بهترونی می پری گفتم شاید اخلافتم شده شبیه اونا.

متعجب گفتم.

من - از ما بهترونی؟

خنده ای کرد.

سمیرا - خبیرا زود می سه.

با نگرانی نشستم رو تخت.

من - کدوم خبیرا؟

یعنی پویا چیزی گفته بود؟ از دهن لکش چیزی بعید نبود!

سمیرا - اینکه با این بچه مثبتا می پری. از دست رفتی مارال. این دیگه کیه انتخابش کردی؟ خیلی بهتر از پویاست؟

صادقانه گفتم.

من - من کسی رو انتخاب نکردم سمیرا.

سمیرا - پویا که می گفت خیلی ازش طرفداری می کنی!

از دست پویا. معلوم نبود رفته چیا گفته بهشون.

من - نمی دونم پویا چی گفته ولی بین من و اون شخص هیچی نیست.

سمیرا - بینتون هیچی نیست و وسط پاساژ با هم حرف می زدین؟

مطمئن بودم هر چی بگم باور نمی کنه. کسی که خودش هزار تا دوست پسر داشت عمراً اگر باور می کرد من بدون اینکه منظوری داشته باشم با کسی حرف بزنم.

کسی که خودش حرف زدنش با هر پسری با منظور بود می تونست قبول کنه من بی منظور با کسی حرف زدم؟ و این حرف زدن هم از طرف خود پسر بوده؟

من - چیز زیاد مهمی نبوده. باور کن.

و سعی کردم با این حرفم بحث در این مورد رو تموم کنم.

سمیرا - من که باور نمی کنم. تو که تازگیا مهمونیا رو خوب می پیچونی و نمیای. حداقل یه روز بیا اینجا. هم ببینمت و هم بفهمم قضیه ی این پسره چیه!

مهمونیا رو من پیچوندم؟ کی که خودم خبر نداشتم! فقط از دوتا مهمونی خبر داشتم. ارتباطم با بچه ها به اطر مهمونی نرفتن قطع شده بود. به لطف سمیرا من با بقیه ی بچه ها آشنا شده بودم. و تنها کسی که مهمونیا رو بهم خبر می داد سمیرا بود که اونم بعد از دوست شدنم با پویا عقب کشید و پویا شد وسیله ی ارتباطی من و اون مهمونیا.

نخواستم در این باره حرفی بزنم و بحث رو ادامه بدم. گذاشتم تو این فکر بمونه که دارم می پیچونم و نمی خوام تو مهمونیا باشم. چون اگه می گفتم از بعضیاش خبر نداشتم ممکن بود دفعه ی بعد خودش بهم زنگ بزنه. و من برای نرفتن نتونم بهونه ای جور کنم!

من - باشه. یه روز میام.

سمیرا - فردا منتظرتم . برای نهار بیا .

می خواستم قبول کنم که یادم افتاد می خوام روزه بگیرم .

من - فردا میام ولی بعد از نهار .

سمیرا - تعارف می کنی ؟

من - نه . باور کن .

سمیرا - باشه . فردا منتظرتم .

خوشحال شدم که زود قانع شد .

من - حتماً .

و زود خداحافظی کردیم . احتمالاً زنگ زده بود از این موضوع سر در بیاره . یا به خواست پویا و یا به عادت خودش برای سر در آوردن !

کلافه دستی به موهام کشیدم . فردا باید بهش چی می گفتم ؟ حرفم رو باور می کرد ؟

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم .

حضور رضوان تو حال باعث شد تعجب کنم .

من - تو اینجا چیکار می کنی ؟

لبخندی به روم زد .

رضوان - سلام بر خواهر شوهر دست و رو نشسته .

من - سلام . در ضمن بی سلام و همینجوری هم عزیزم . گفتم اینجا چیکار می کنی ؟

رضوان - برای افطار اینجا دعوت داشتیم . منم زودتر اومدم به مامان سعیده کمک کنم .

من - خود شیرین ! مامان سعیده خودش دختر داره که کمکش کنه .

با دست بهم اشاره کرد .

رضوان - همین که تا الان خواب بوده ؟

چشم غره ای بهش رفتم که باعث خنده ش شد .

رضوان - این مدلی زشت می شی .

من - من همیشه خوشگلم .

چشمکی زد .

رضوان - خانوم خوشگل شنیدم روزه ای ؟

من - چیه ؟ نکنه تو هم می خوای مثل مامان بگی چیزای جدید می شنوی ؟

بلند شد اومد طرفم .

رضوان - با اون دعوای شما گفتم قید نماز خوندم زدی .

شونه ای بالا انداختم .

من - من به خاطر اون نماز نمی خوندم که حالا به خاطر رفتارش نخونم .

رضوان دستی به شونه م کشید .

رضوان - آفرین . حالا می شه گفت نمازت برای خداست .

با ضعف رفتن دلیم بی اختیار گفتم .

من - گشمنه رضوان .

لبخندی زد .

رضوان - هر کاری اولش سخته .

سری تکون دادم .

من - فعلاً از سخت سخت تره .

و رفتم به سمت دستشویی .

بیرون که اومدم خودم رو به رضوان رو مبل نشسته رسوندم و کنارش نشستم .

بعد هم سریع سرم رو گذاشتم رو پاش و خوابیدم .

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و رو بهم گفت .

مامان - تو کی بیدار شدی ؟

نگاهش کردم .

من - سلام . ظهر به خیر .

مامان سری به حالت تأسف تکون داد که حس کردم بات دیر سلام کردنم باشه .

بعد هم گفت .

مامان - چیزی نمی خوری ؟

حق به جانب گفتم .

من - روزه ام .

مامان - می تونی تحمل کنی ؟

من - سعی می کنم .

و دوباره از ضعف دلم گفتم .

من - ولی من گشتمه .

مامان سریع گفت .

مامان - بیا یه چیزی بخور .

کمی از جام بلند شدم . ابرویی بالا انداختم و قاطعانه گفتم .

من - نمی خورم . ولی گشتمه .

و دوباره روی پای رضوان خوابیدم .

مامان دوباره سری به حالت تأسف تکون داد .

رضوان لبخندی زد و دست برد داخل موهام .

رضوان - خودت رو مشغول کن تا به گرسنگی فکر نکنی .

من - اصلاً حال هیچ کاری رو ندارم .

رضوان - بیا حرف بزنیم .

من - بگو .

رضوان - یه راهی به ذهنت نمی رسه بریم خونه ی نرگس اینا ؟

اخم کردم .

من - بریم که چی بشه ؟

رضوان - می خوام بدونم نامزد نداره یا شیرینی خورده ی کسی نیست ؟

من - تا حالا نپرسیده بودی ؟

رضوان ابرویی بالا انداخت .

رضوان - نه . چون تا حالا رضا بهم اکی نداده بود .

لبخندی زدم .

من - ! پس آقا داداشت افتاد تو دام ؟

لبخندش بیشتر شد .

رضوان - آره .

من - یه نظر دیده یا دو نظر ؟

رضوان مشتکی به شونه م زد .

رضوان - خودت رو لوس نکن .

خندیدم .

من - خوب دارم می پرسم ! آخه دو نظر حلال نیست .

رضوان - به جای اذیت کردن یه بهونه پیدا کن .

من - که چی ؟

رضوان حرصی گفت .

رضوان - که بریم خونه شون .

بلند شدم نشستم .

من - بریم ؟ یعنی فکر می کنی من میام ؟

رضوان - چرا نیای ؟

من - چون با یکی تو اون خونه قهرم .

شماتت بار گفت .

رضوان - بچه بازی در نیار مارال ! یه اتفاق افتاد ، یکی تو گفتی یکی اون گفت تموم شد رفت !

من - از نظر من تموم نشده .

رضوان - به خاطر من کوتاه بیا . به خدا دست تنهام . منم و همین یه داداش . گناه داره . قول می

دم یه وقتی بریم که ایشون خونه نباشن .

من - حالا چون تویی قبوله . مدیونی فکر کنی خودم دلم می خواد بیام و تو دلم قند می سابن تا

با یه اتفاقی حالش رو بگیرم .

خندید .

رضوان - از دست تو . کی می خوای از این کارا دست برداری ؟

من - وقت گل نی . در ضمن دنبال بهونه هم نباش .

رضوان - الکی که نمی شه رفت خونه شون .

من - من به نرگس قول دادم یه روز بریم خونه شون که اونجا رو بترکونم .

لبخندی زد .

رضوان - آفرین . اینم بهونه .

اخمی کردم .

من - فقط یه جوری بریم که من خان داداش محترمش رو زیاد نبینما !

رضوان سری تکون داد و با لبخند " باشه " ای گفت .

پشت در خونه ی سمیرا کمی صبر کردم .

آینه م رو از کیفم بیرون آوردم و نگاهی به خودم کردم .

اگر آرایشم رو به اصرار مامان که می گفت روزه م و باید یه مقدار مراعات کنم ؛ کم نکرده بودم

بیشتر از خودم رضایت داشتم .

من بدبخت از بعد از سقوط هواپیما و حرفای امیرمهدی کمی از آرایش کردنم رو کم کرده بودم؛ حالا باز هم کمش کرده بودم و از نظر خودم شده بود یه مقدار رنگ و روغن. گرچه که مامان می گفت هنوز هم بهش می شه گفت یه آرایش کامل.

دستی به موهای بیرون اومده از شالم کشیدم و مرتبشون کردم. و بعد زنگ رو زدم.

سمیرا که جواب داد و در رو باز کرد، آینه رو داخل کیفم گذاشتم و وارد شدم. خونه ی بزرگشون مثل همیشه چشم نواز بود. حیاط و باغچه ی سرسبزشون حال آدم رو جا می آورد.

با صدای سمیرا چشم از اطرافم گرفتم و با قدم های سریع خودم رو به در ورودی رسوندم.

سمیرا - به به. سلام به ستاره ی سهیل!

من - سلام.

همدیگه رو بوسیدیم.

با گذاشتن دستش پشت کمرم، من رو به سمت داخل هدایت کرد.

با دیدن مرجان ابرویی بالا انداختم.

من - سلام. تو هم اینجایی؟

بلند شد و اومد به سمتم.

مرجان - سلام خانوم بی معرفت. چه عجب ما شما رو دیدیم!

با مرجان هم روبوسی کردم. کنارش نشستم و بعد از گرفتن بهونه ی شلوغی سرم برای نبودن تو جمعشون، سر صحبت رو باز کردیم.

از مهمونیای که نبودم شروع به صحبت کرد. از بچه هایی که می شناختم. اینکه مهناز و سعید دوستیشون رو به هم زدن. اینکه الهام می خواد با پدرام دوست شه و دنبال یه راهی برای مخ زنی و در عوض پدرام بهش راه نمی ده.

سمیرا با سینی حاوی لیوان های شربت اومد. وقتی بهم تعارف کرد، بی توجه بهش در حالی که تموم حواسم به حرفای مرجان بود یه لیوان برداشتم.

همون موقع حس کردم چقدر تشنمه! انگار از صبح آب نخورده بودم. در همون حین هم لیوان رو به سمت دهنم بردم.

مغزم شروع کرد به تحلیل اینکه چرا حس می کردم از صبح آب نخوردم! کمی تو ذهنم گشتم تا ببینم به یاد میارم کی آب خوردم؟ هر چی گشتم چیزی پیدا نکردم.

چرا آب نخورده بودم؟ یعنی از صبح آب نخورده بودم؟ و یکی تو ذهنم جواب داد نخوردی چون روزه ای.

سریع لیوان رو که به لب هام نزدیک شده بود، دور کردم و روی میز گذاشتم.

و سعی کردم با توجه به حرفای مرجان و بعضاً سمیرا، از فکر اون لیوان شربت خنک و میوه هایی که جلوم گذاشته می شد و اون ظرف پر از شیرینی دانمارکی بیرون بیام. خیلی سخت بود خودداری از خوردن در حالی که دلم از داخل باهام سر جنگ گذاشته بود.

یک ساعتی رو تونستم به بهانه ی حرف زدن و پرسیدن راجع به هر چیزی که به ذهنم می رسید، از توجه شون به نخوردنم کم کنم. ولی وقتی حرفامون تموم شد و نگاه های خاص سمیرا به ظرف های دست نخورده ی جلوم شروع شد فهمیدم راه فراری ندارم.

سمیرا با ابرو اشاره کرد.

سمیرا - چرا نمی خوری؟

لبخند زدم.

من - می خورم.

مرجان هم که در حال خوردن آلو بود با دست اشاره کرد و گفت.

مرجان - بخور دیگه.

من - می خورم.

و سعی کردم نگاهم رو به چیزی معطوف کنم و دنبال شروع بحث جدیدی باشم که سمیرا باز گفت.

سمیرا - بخور.

نگاهش کردم. موشکافانه نگاه می کرد.

باید می گفتم دیگه. فقط تو دلم دعا کردم شروع نکنن به مسخره کردن. دهن باز کردم به گفتن که سمیرا زودتر از من گفت.

سمیرا - روزه ای ؟

نگاهش بدجور حالت مچ گیرانه داشت .

سری تکون دادم .

من - آره . با این حرفم سمیرا با همون حالت لبخند خاصی زد . انگار راضی بود از مچ گیریش . ولی مرجان با دهن باز نگاهم می کرد .

سمیرا ابرویی بالا انداخت . و کمی خودش رو جلو کشید .

سمیرا - نه مثل اینکه قضیه به حدی جدیه که به خاطر این پسره روزه هم می گیری !

لب باز کردم و حقیقت رو به زبون آوردم .

من - باور کن چیزی بینمون نیست . خیلی اتفاقی یه آشنایی صورت گرفت و ...

پرید وسط حرفم .

سمیرا - که منجر شد به خواستگاری !

من - نه بابا . چرا برای خودت می بری و می دوزی ؟

سمیرا - بریدن و دوختن ؟ جلو اون همه آدم وسط پاساژ دل و قلوبه رد و بدل می کردین اونوقت می گی می برم و می دوزم ؟

من - اون روز به خواست رضوان ...

اینبار مرجان پرید وسط حرفم .

مرجان - تازه با اون شرایطی که پویا می گفت و پسره داشته از خوشی غش می کرده ؟ بعد می گی به خواست رضوان ؟

کی از خوشی غش کرد ؟ امیرمهدی ؟ کی ؟

نکنه همون موقع رو گفته بود که داشت با عشق از روزه گرفتن حرف می زد ؟

سعی کردم از اشتباه بیرون بیارمشون .

من - ما فقط داشتیم درباره ی ...

سمیرا - درباره ی عشق و عاشقی حرف می زدین ؟ به این راحتی وا دادی و بهش گفتی دوستش داری ؟ خیلی خری . حداقل یه مقدار خودت رو دست بالا می گرفتی و به این زودی چیزی نمی گفتی ! راستی رضوان هم باهاتون بود ؟ پس رفته بودین خرید عروسی !
من - یه دقیقه گوش کن ...

مرجان - ولی خدایی کی باور می کرد پویا رو بذاری کنار و بری دنبال اینجور آدم ؟ دوباره خواستم با تمام صداقت واقعیت رو بگم .
من - اگر گوش کنین می گم که ...

سمیرا - تازه به هیچ کس هم نگی که نامزد کردی ! صیغه هم خوندین دیگه ؟ آخه این آدم بدون محرمیت نگاهتم نمی کنن چه برسه بخوان حرف بزنی !
من - صیغه برای

مرجان - حتماً خوندن . پس رسماً زن و شوهرین ! آفرین خیلی زرنگیا !
سمیرا - خیلی خری که یه کلام حرف نزدی و بگی نامزد کردی ! مگه می خواستیم نامزدیت رو به هم بزنینم که نگفتی ؟

مرجان - نترس مارال . مخ شوهرت رو نمی زنیم . ما اهل اینجور ازدواج نیستیم !
سمیرا - خدایی چه فکری کردی که دعوتمون نکردی ؟
سکوت کرده بودم .

نمی داشتن حرف بزنی . برای خودشون پشت سر هم حرف می زدن و مجالی نمی دادن که توضیح بدم . و واقعیت رو بگم .

یه نگاهم به مرجان بود و یکی به سمیرا .

یکی این می گفت و یکی اون .

امیرمهدی رو ندیده مسخره می کردن به خاطر عقاید مذهبییش و می خندیدن .

حرفاشون مثل آوار رو سرم خراب می شد .

حال بدی پیدا کرده بودم . حق نداشتن کسی رو ندیده ، به باد تمسخر بگیرن !

من رو با مانتوی کوتاه در کنار امیرمهدی تسبیح به دست و در حال ذکر گفتن تجسم می کردن و می خندیدن .

حرفاشون به جایی رسید که ناخودآگاه شرم کردم . حتی حالت خوابیدن این افراد با همسراشون رو به تمسخر گرفتن .

هاج و واج نشسته بودم و نگاهشون می کردم .

وقتی گوش هاشون رو به روی شنیدن واقعیت بسته بودن و نمی خواستن بشنون و نمی داشتن حرف بزنم ، باید چیکار می کردم ؟ چاره ای جز اینکه ساکت بشینم و بذارم بحثشون رو پیش ببرن ؛ نداشتم .

زمانی بهتم زیاد شد که بحث رو به دیدن امیرمهدی کشیدن و من نتونستم بحث پیش رفته تا ناکجاآباد رو به مسیر اصلی برگردونم !

سمیرا خیلی حق به جانب رو به من گفت .

سمیرا – بالا بری ؛ پایین بیای ، باید شوهرت رو به ما نشون بدی .

مرجان – نکنه از بس خوشگله قایمش کردی ؟

سمیرا – فکر دو دره کردن هم به سرت نزنه که حواسمون هست .

مرجان – سمیرا شاید باید وقت قبلی بگیریم ، آره مارال ؟

سمیرا – از الان داریم وقت می گیریم دیگه !

مرجان – زود بگو کی بیایم برای دیدنش ؟

مستأصل نگاهشون کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم .

من – الان که نمی شه !

مرجان – چرا ؟ نکنه چون ماه رمضونه ؟

سمیرا – آره دیگه ! الان داره عبادت می کنه ، وقت نداره .

و هر دو زدن زیر خنده .

مرجان میون خنده گفت .

مرجان – بعد ماه رمضون چی ؟ اون موقع که دیگه در حال کله تو قرآن فرو بردن نیست ؟

سمیرا – بابا اینجور آدما خودشون یه پا قرآنن . مثل طوطی برات آیه به آیه می خونن . باور کن یه کلمه هم نمی فهمن . یعنی مغزشون نمی کشه !
بههم بر خورد .

حق نداشتن درباره ی هیچ کس اینجوری حرف بزنی . یعنی یه روزی منم اینجوری بودم ؟
لبم رو به دندون گرفتم . وقتی داشتیم امیرمهدی رو تو کوه مسخره می کردم همین حال من رو داشت ؟ بهش بر خورد ؟ پس چرا به جای دفاع از خودش و ادمای مثل خودش فقط از خدا گفت ؟
وقتی حرفاش بههم بر خورد ، لبخند زد و ازم عذرخواهی کرد ؟
با صدای مرجان از فکر امیرمهدی بیرون اومدم .

مرجان – راستی نگفتی رابطه تون تا کجا پیش رفته ؟ چندبار س.ک.س داشتین ؟
سمیرا خنده ی استهزا آمیزی کرد .

سمیرا – چه خوش خیالی مرجان ! این آدما تا شب عروسی با هر ضرب و زوری خودشون رو نگه می دارن ، اونوقت شب عروسی مثل حیوون تازه از قفس آزاد شده ، می افتن به جون دختره .
و بعد رو به من گفت .

سمیرا – خودت رو آماده کن مارال . بیشتر اونایی که با اینجور آدما ازدواج می کنن همون شب عروسی کارشون به بیمارستان کشیده . نیس تا اون شب با هیچ دختری نبودن . عقده دارن بدبختا !

اینبار شروع کردن به شرح اتفاقات و نقل قول چیزهایی که شنیده بودن .
و من درمونده نگاهشون کردم .

می گفتن و می گفتن و من مونده بودم چرا تموم نمی کنن این بحث بی سرو ته رو !
چرا ما ادما عادت کردیم وقتی می بینیم یکی کار غیر متعارفی کرد اون رو به دیگران هم تعمیم بدیم ؟

چه جور ی درباره ی ادمی که ازش شناختی نداریم حرف می زنیم و رفتارش رو تفسیر می کنیم ؟
چه جور ی به خودمون اجازه می دیم آدما رو به حیوون تشبیه کنیم ؟

چرا یادمون می ره دیگران هم مثل ما آدمن؟ خوی انسانی دارن! و ما حق نداریم بدون شناخت من اصلیشوناون ها رو زیر سوال ببریم و بههشون انگ بزنییم .

حق نداریم بی سبب خودمون رو آدم تر بدونیم و دیگران رو از خودمون پایین تر .

حق نداریم با چشم ظاهربین درباره شون قضاوت کنیم و خودمون رو محق بدونیم . حق نداریم .

دلزده از حرفاشون بلند شدم و گفتم که باید برگردم خونه . دلیل نیاوردم به دروغ حتی برای رهایی از اون حرفای مضمئز کننده .

در مقابل اصرارشون به موندن ایستادگی کردم .

موقع پوشیدن کفشام ، سمیرا که به چهارچوب در تکیه داده بود ، با لحن پر از تمسخر گفت .

سمیرا - هنوزم نمی تونم باور کنم انقدر پسره رو دوست داری که به خاطرش روزه گرفتی .

برای رهایی زودتر ، به جای ایجاد هر بحثی ، فقط لبخندی زدم و گذاشتم تو تفکرات خودش بمونه .

وقتی از هیچی خبر نداشت و حاضر به شنیدن واقعیت نبود یا اگر هم می گفتم باور نمی کرد ، همون بهتر که در اشتباهات خودش باقی بمونه . ما ادما عادت کردیم زود قضاوت کنیم . منم همینطور بودم .

به قول بابا " هر کس که نداند و نداند که نداند .. در جهل مرکب ابد الدهر بماند " . برای رهایی از این جهل هم باید یه تکونی به خودمون بدیم وگرنه هیچ کی نمی تونه کاری برای آدم انجام بده .

از خونه ی سمیرا تا خونه ی خودمون رو پیاده برگشتم . و فکر کردم به حرف سمیرا .

به اینکه واقعاً من به خاطر امیرمهدی روزه گرفتم؟

نه . من فقط خواستم اون حال خوبی که امیرمهدی برام گفت رو تجربه کنم . و بینم چه حسی آدم رو وادار می کنه که بعد از یه روز تحمل گرسنگی و تشنگی حاضره باز هم روز بعد روزه بگیره !

حال روز قبلم رو یادآوری کردم .

زمان افطار حال خاصی داشتم .

از یه طرف خوشحال بودم که تونستم در مقابل گرسنگی و تشنگی مقاومت کنم . و اراده م رو به معرض امتحان گذاشتم و ازش سربلند بیرون اومدم .

از طرفی تحمل فشار گرسنگی و تشنگی باعث شد برای دقایقی که نه برای ثانیه ای به فکر اونایی باشم که گرسنه هستند و پولی برای سیر کردن شکمشون ندارن . واقعاً چند نفر تو دنیا انقدر محتاج بودن و من خبر نداشتم ؟

وقتی پایان روز ، یادم افتاد هر لحظه ای که خوابیدم ؛ بدون تلاشی ، بدون اینکه سختی بکشم نفس هام شد عبادت ، حس خوبی بهم دست داد .

یا وقتی به این فکر افتادم که خدا به خاطر انجام حکمش و تحمل شرایط سخت ازم راضیه ، بی نهایت شاد شدم . همون خدایی که من بارها لطفش رو به خودم دیدم . مگه می شد یادم بره از اون هواپیمای سقوط کرده فقط من و امیرمهدی به لطف خدا سالم و زنده بیرون اومدیم ؟

و به واقع این روزه داری چیزی غیر از مهمانی خدا بود که انقدر حس خوب به آدم می داد ؟ من که از این مهمونی راضی بودم . گرچه برام سخت بود .

من فقط به حرف امیرمهدی فکر کردم و خواستم خودم تجربه کنم . من به خاطر عشق بهش روزه نگرفتم .

امیرمهدی !

ایستادم . دلم پرکشید برای دیدن خنده ش .

برای نگاه به بند کشیده ش .

برای برای برای خودِ خودش خودش .

من دلم برایش تنگ شده بود . هرچند ازش دلخور بودم !

بغض کردم . " دلم برات تنگ شده امیرمهدی "

چرا تو همه ی کارام نقش داشت . چرا حتی تو روزه داریم حضور پررنگ داشت ؟

سریع رفتم گوشه ی خیابون ایستادم . باید می رفتم و از دور هم شده می دیدمش .

دلم برایش بی تاب بود و فقط دیدارش آرومم می کرد .

منتظر تاکسی ایستادم و تو دلم خدا خدا کردم که بتونم ببینمش .

دیدنش حتی برای ثانیه ای یک دنیا ارزش داشت .

تموم وجودم اسمش رو فریاد می زد .

تمام وجودم غیر از ... غیر از

عقلم اخطارگونه قول و قرارم با خدا رو یادآوری کرد .

و چقدر این یادآوری تلخ بود و باعث شد دوباره برگردم به پیاده رو . و با دست های آویزون دوباره راه خونه رو در پیش بگیرم .

اگر طرف قولم خدا نبود بی شک پشت پا می زدم به هر حرفی که زدم .

چی باعث می شد با وجود تفاوتی که تو عقاید من و امیرمهدی بود باز هم انقدر به سمتش کشش داشته باشم ؟ تفاوتی که مثل تفاوت روز و شب واضح و آشکار بود .

این تفاوتی که از قوا و قرارم با خدا وحشتناک تر بود .

بین من و خدا قولی جریان داشت که خدا ازش راضی بود و من هم به خاطر امیرمهدی و زنده موندنش راضی بودم . نه دعوایی در پی داشت و نه دلخوری . من در شرایطی اون حرف رو به خدا زدم که چاره ای نداشتیم و حاضر بودم برای زنده برگشتن امیرمهدی هر کاری بکنم . ولی تفاوت عقاید ما دعوا داشت ، دلخوری داشت ، تو روی هم ایستادن داشت و این خیلی خیلی بد بود .

زیر لب نالیدم " خدا یه کاری بکن ، من دارم دیوونه می شم . این همه تفاوت . این همه عشق و خواستن . اون قول و قراری که باهات گذاشتیم . این رفت و آمدی که با وجود خواستگاری رضا از نرگس ، بیشتر هم می شه . اگر قرار باشه جلوی چشم من با دختر دیگه ای ازدواج کنه من می میرم . خدا حکمت این همه تفاوت و این عاشقی چیه ؟ "

باید با رضوان حرف می زدم . باید بهش می گفتم توانایی همراهیش و دیدار امیرمهدی رو ندارم .

همونجور دلخور از هم بودن و دوری بهتر بود تا دیدار دوباره ش و شعله ور شدن آتیش زیر خاکستر من . حداقل هر بار که دلم بی تابی می کرد بهش یادآور می شدم که امیرمهدی هیچ قدمی برای رفع این دلخوری برنداشت . اینجوری کمی ، فقط کمی با حس ناراحتی به جنگ عشق می رفتم .

چهار روز ، روزه گرفتن ؛ بیشتر نیروم رو گرفته بود . نه سحر دهنم به خوردن باز می شد و نه وقت افطار چیزی به غیر از آب و یه دونه خرما از گلوم پایین می رفت .

کج خلق شده بودم و عصبی . به طوری که هم باعث ناراحتی مامان شدم و هم با لحن بدی به رضوان گفتم که همراهش نمی رم . بنده ی خدا حرفی نزد حتی اعتراض هم نکرد که من بهش قول همراهی دادم و زدم زیرش . اما مامان که حسابی از دستم دلخور بود دست به دامن بابا شد . موضوع مربوط بههمون خاستگار آشنای عمه بر می گشت . بابا در موردشون تحقیق کرده بود و نتیجه بی نهایت رضایت بخش بود . ولی من به هر بهونه ای چه معقول و چه غیر معقول زمان اومدنشون رو عقب می انداختم . اما مامان دست آخر بابا رو جلو انداخت تا نتونم باز هم مخالفتی بکنم .

بعد از افطار با زیرکی بحث رو به خواستگارا کشید . آهی کشید و گفت .

مامان - جای بچه ام مهرداد خالیه ! ولی در عوض دلم آرومه که عاقبت به خیر شده . رضوان خیلی بهتر از چیزیه که فکر می کردم . خدا خیلی دوسمون داشت که همچین عروسی نصیبمون کرده .

بابا سری به نشونه ی موافقت تکون داد . کمی خوش رو جلو کشید و از ظرف میوه ی روی میز آلویی برداشت و داخل پیش دستی جلوش گذاشت .

مامان ادامه داد .

مامان - کاش یه داماد خوب هم نصیبمون بشه تا خیالم بابت مارال هم راحت شه . اگه می داشت این خواستگارا بیان خیلی خوب می شد . شاید قسمتش به این پسر باشه !

بعد هم با حالت حق به جانب اضافه کرد .

مامان - شما بگو من بد می گم ؟ می گم بذار این خواستگارا بیان . آخه آشنای عمته ممکنه بهش بر بخوره و فکر کنه داریم براش طاقچه بالا می داریم . دیگه نمی دونه که مرغ تو یه پا داره . حالام که قرار نیست اتفاق خاصی بیفته . می آن یه نظر ببینش شاید مهرش به دلت افتاد . بد می گم تو رو خدا ؟

بابا آلوش رو با چاقو قطعه قطعه کرد و گفت .

بابا - شما درست می گی .

و سرش رو به طرفم چرخوند و گفت .

بابا - چرا بهونه می گیری مارال ؟ مادرت داره درست می گه . پسره هیچی کم نداره .

اخم کردم . اصلاً مایل نبودم این بحث ادامه داده شه . برای همین خودم رو آماده کردم برای بهونه گیری و گفتم .

من - آخه ماه رمزون ...

مامان پرید وسط حرفم .

مامان - ماه رمزون وقت خواستگاری نیست و روزه ایم و بعد افطار حال ندارم و حالا چه عجله ایه و این حرفا رو بذار کنار . نمی خوایم آپولو هوا کنیم که !

و رو به بابا گفتم .

مامان - این دختر متوجه نیست خیر و صلاحش رو می خوایم .

بابا - همین هفته می گیم بیان . تو هم پسره رو ببین و باهاش حرف بزن . اگر به نظرت خوب بود که بهشون می گیم یه مدت با هم رفت و آمد داشته باشین و ببینین به تفاهم می رسین یا نه . اگر هم نه که بهشون جواب منفی می دیم . اینکه کار سختی نیست که دائم ازش فرار می کنی !

اومدم بگم " بذارین تو یه فرصت بهتر " که مامان برای بابا چشم و ابرویی اومد و بابا سریع و با قاطعیت گفتم .

بابا - همین که گفتم .

وقتی دستشون تو یه کاسه بود من حریفشون نمی شدم . حتی هیچ بنی بشری نمی تونست با کارشون مخالفت کنه . پس به ناچار سکوت کردم و همین سکوت از نظرشون شد رضایتم .

و انقدر مامان رو خوشحال کرد که روز بعد وقتی رضوان اومد خونه مون ، با خوشحالی خبر رو بهش داد .

رضوان با لبخند نگاهم کرد . ولی من حوصله ی هیچ چیزی حتی جواب لبخندش رو هم نداشتم . گاهی حس می کردم خونه و تموم وسائش داره کج و کوله می شه . گاهی هم حس دوران و معلق بودن بهم دست می داد . احتمال می دادم به خاطر درست غذا نخوردن و استرس ناشی از این رضایت بالاجبار باشه . با این حال نه حاضر بودم روزه گرفتن رو کنار بذارم و نه حرفی به مامان و بابا بزنم .

رضوان اومد نشست کنارم و دستش رو گذاشت رو دستم .

نگاهش کردم . باز هم لبخند زد و گفتم .

رضوان - مبارکه . بالاخره قبول کردی !

دستم رو بی حوصله از زیر دستش بیرون کشیدم .

من - ولم کن رضوان .

انگار فهمید چندان راضی نیستم که لبخندش رو جمع کرد .

رضوان - خوبی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم ، با صدای پایین نالیدم .

من - افتضاحم .

دستی به شونه ام کشید .

رضوان - بلند شو لباس بپوش بریم .

اخم کردم .

من - نیام .

فشاری به شونه ام داد .

رضوان - بلند شو . حال و هوات عوض می شه .

ناراضی گفتم .

من - درکم نمی کنی !

رضوان - اتفاقاً برعکس . حالت رو خوب می فهمم . قبل از اومدنش بر می گردیم .

نگاهش کردم . زیادی اصرار به رفتنم داشت . چشماش رو ریز کرد و مظلومانه گفت .

رضوان - می خوای تنهام بذاری ؟

یه لحظه دلم براش سوخت . خواهر که نداشت . اگر نمی رفتم بهونه ای برای رفتن نداشت . نمی

خواستم به خاطر من مسئله ی ازدواج برادرش عقب بیفته .

بدون حرفی بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم . نرسیده به کمدم باز هم همه چیز شروع کرد به

چرخیدن . دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم .

چشمام رو روی هم گذاشتم و چند لحظه صبر کردم .

با نفس عمیقی چشم باز کردم و به سمت کمد رفتم . باز هم انتخابم همون مانتوی سفیدم بود .
گرچه که کمی به تنم گشاد بود .

رضوان که زنگ رو فشرد ، باز دل من بی تاب شد . باز ضربان گرفت و باز حاله رو دگرگون کرد .
یاد روزی افتادم که جلوی اون در دیدمش .

چقدر گشتم دنبال ردی ازش و چطور در عین نا امیدي از جایی که به فکرم هم خطور نمی کرد
آدرش رسید به دستم .

لبخند بی جونی زدم .

این آخرین باری بود که پا می داشتم تو خونه شون . با خودم و دللم طی کرده بودم . بالاخره باید
از یه جایی جلوی دللم می ایستادم . من طاقت نداشتم . طاقت نداشتم ببینم دلش رو به دل دیگه
ای پیوند بزنه . من که با یه حرف و یه لحن تند ازش دلخور شده بودم مطمئناً با ازدواجش می
شکستم . انقدرها محکم نبودم که ببینم و دم نزنم . یه وقتایی برای نشکستن و خرد نشدن باید
رو احساس پا گذاشت و گذشت . حداقل دل آدم فقط تنگ می شه ، غمگین می شه ، از ریتم
خارج می شه ولی در عوض نمی شکنه ، خرد نمی شه ، به سکون نمی رسه .

رضوان برای بار دوم دستش رو به طرف زنگ رد ولی هنوز دکمه رو فشار نداده در باز شد و
نرگس و یه دختر دیگه که نمی شناختمش جلومون ظاهر شدن .

نرگس با دیدنمون لبخند روی لبش عمیق شد و سریع اومد به سمتمون . سلام و احوالپرسی کرد
و روبوسی .

اون دختر هم به طبیعت از نرگس جلو اومد و باهامون دست داد و سلام کرد .

هم قد نرگس بود . چادری و بدون هیچ آرایشی . چهره ی زیبایی داشت که مطمئناً با آرایش
زیباتر و تو دل برو تر می شد .

نرگس ما رو معرفی کرد .

نرگس - رضوان جون و مارال جون از دوستانم هستن .

و با دست به سمت دختر اشاره کرد .

نرگس - ملیکا جون یکی از آشناهای دور و

کمی مکث کرد .

انگار نمی خواست بیشتر از این ادامه بده . نگاهی به سمت ملیکا انداخت که داشت با چشماش تشویقش می کرد به ادامه دادن .

ابرویی بالا انداخت و با حالتی که نشون می داد دلش نمی خواد بگه ؛ گفت .

نرگس - بعدش ببینیم خدا چی می خواد !

ملیکا چندان خوشش نیومد از حرف نرگس . کمی اخم کرد . با این حال لبخندی زد و رو به ما گفت .

ملیکا - خیلی خوشحال شدم از دیدنتون . اگر کار نداشتیم می موندم تا از حضورتون فیض ببرم . رضوان با لبخند جواب داد .

رضوان - ما هم خوشحال شدیم . مزاحمتون نباشیم ؟

" خواهش می کنمی " گفت و دست جلو آورد برای خداحافظی .

حین دست دادن باهانش گفتیم .

من - همین دیدار کم هم سعادت می بود .

که باعث لبخندش شد . " شما لطف دارینی " گفت و با یه خداحافظی سرسری از نرگس رفت . نرگس که در رو بست رضوان بی معطلی گفت .

رضوان - تا ببینیم خدا چی می خواد ؟ خبراییه نرگس ؟

نرگس نیم نگاهی به من انداخت و با لحن کاملاً ناراضی جواب داد .

نرگس - برای من نه . ملیکا یکی از دو تا دختریه که مامان برای امیرمهدی در نظر گرفته !

یه لحظه حس از قلبم رفت و خون از مغزم . انگار کسی انگشتاش رو دور قلبم مشت کرد و شروع کرد به فشار دادن .

بی اختیار چنگ انداختم به دست رضوان که کنارم شونه به شونه ایستاده بود .

سریع دستم رو گرفت .

نگاهش کردم . نگاهش به نرگس بود و نفس هاش به شماره افتاده بود . یعنی حال رو درک می کرد ؟ یعنی می فهمید چه ولوله ای تو دلم به پا شده ؟

چقدر زود خدا با واقعیت رو به روم کرد !

من هیچ وقت عروس اون خونه نمی شدم . خیال خامی بود که فکر کنم معجزه ای رخ می ده . و همه چیز اونجور که دل من می خواد پیش می ره .

لبخند تلخی زدم و زیر لب رو به نرگس گفتم .

من - مبارک باشه .

دلخور نگاهم کرد .

آهی کشید و به سمت در ورودی خونه راهنماییمون کرد .

نرگس - بفرمایید داخل .

با وجود بی رمقی، به پاهام فرمان حرکت دادم .

چاره ای جز ایستادن و نگاه کردن به انتخاب و ازدواج امیرمهدی نداشتیم . مگه می شد به جنگ با سرنوشتی رفت که به امر و فرمان خدایی بود که هیچ چیزی نمی تونست خللی در امرش ایجاد کنه ؟

به سمت در خونه می رفتیم که نرگس آرام و محزون گفت .

نرگس - اگر خیلی به انتخاب شدنش ایمان نداشت به این راحتی به بهونه ی علاقه به مامانم تو خونه امون رفت و آمد نمی کرد .

رضوان متعجب ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که بیشتر نشون دهنده ی شدت تعجبش بود گفت .

رضوان - مگه خودش خبر داره .

نرگس با افسوس سری تکون داد .

نرگس - متأسفانه هر دو تا دختر مورد نظر مامان خبر دارن . به خصوص ملیکا که پشتش به عموم هم گرمه .

هر دو سوالی نگاهش کردیم .

سرش رو کمی کج کرد .

نرگس – خوب .. راستش .. ملیکا برادرزاده ی زن عمومه .

کفش هامون رو در آوردیم و وارد خونه شدیم . نرگس هم ادامه داد .

نرگس – امیرمهدی به دلیل علاقه ی زیادش به عموم تقریباً تموم خوی و خصلت عموم رو گرفته . مثل عموم خیلی مذهبییه . عمومی من حتی گوش دادن موسیقی رو بد می دونه . فقط تو این یه مورد امیرمهدی یه مقدار از حدش پا فراتر گذاشته و کمی موسیقی سنتی گوش می ده . تازگیا هم که ترانه ی یارا یارا گوش می ده که من نمی دونم چطور شده انقدر پیشرفت کرده . البته ما هیچکدوم با این اخلاقای امیرمهدی مشکل نداریم . گاهی به نظرم خیلی هم خوبه . چون سعی می کنه همیشه عاقلانه تصمیم بگیره . ولی برای ازدواجش به شدت نگرانم .

رضوان – مثل اینکه تو با ملیکا چندان موافق نیستی .

یه لبخند تصنعی جا خوش کرد رو لب هاش .

نرگس – من طرفدار دل امیرمهدی ام . اگر دلش با این دو تا دختر بود انقدر نگران نبودم .

رضوان با لبخند دستی به شونه ی نرگس زد .

رضوان – هر چی قسمت باشه همون می شه . اگر قسمتش به این دختر باشه خدا خودش مهرش رو به دلش می ندازه . حالا چرا دو تا دختر انتخاب کردین ؟ می گن هر دویی یه سه ای هم داره . یه دختر دیگه هم کاندید کنین تا بالاخره آقا امیرمهدی به یکیشون رضایت بده .

لحن شوخ رضوان لبخند واقعی رو به لب های نرگس هدیه داد .

سرش رو کمی خم کرد و به جای جواب به حرف رضوان بحث رو عوض کرد .

نرگس – بریم اتاق من مانتوها تون رو در بیارین . کسی خونه نیست . مامان هم نیم ساعتی می شه رفتن سبزی بخرن .

همراهش وارد اتاقش شدیم . نرگس تنهامون گذاشت تا راحت باشیم .

رضوان برگشت به سمتم .

رضوان – محکم باش مارال . تو فکر این روزا رو کرده بودی دیگه ، نه ؟

سری تکون دادم و با حال زار گفتم .

من - آره . فقط فکر کرده بودم . نمی دونستم انقدر سخته که خودداری ممکن نیست .
کمی اومد جلوتر .

رضوان - می دونم سخته . ولی باید محکم باشی . کاری از دستمون بر نیما . رقیب بدجور قدره .
از حرفش لبخند کم جونی زدم .

من - رقیب چرا ؟ مگه منم جزو کاندیدا هستم که ملیکا رقیبم باشه ؟ من خیلی از گود کنارم .
دستم رو گرفت .

رضوان - شاید باشی . مگه ندیدی در مقابل نفر سومی که گفتم سکوت کرد ؟

من - امکان نداره . نمی بینی چقدر دور از عقاید این خانواده ام ؟

رضوان - مهمم دل امیرمهدی .

من - اون که درسته . به خصوص وقتی با هم قهریم و از هم دلخوریم . البته من و خدا با هم قول
و قراری هم داریم .

با اومدن نرگس ، رضوان که دهنش رو برای جواب دادن باز کرده بود ؛ بست و لبخندی به نرگس
زد .

رضوان - راستی یادت که نرفته ؟ مارال اومه اینجا رو بترکونه !

کفری نگاهی به رضوان کردم . من با اون حال نزارم چه جوری بترکونم ؟

اخمی بهم کرد که نشون دهنده ی این بود که جو سنگین و حال نرگس رو عوض کنم .

منم مثل دخترای خوب سریع منظورش رو فهمیدم و با چندتا نفس عمیق غم و غصه ی تو دلم رو
پس زدم . برای غصه خوردن وقت بسیار بود . باید جو رو عوض می کردم تا رضوان بتونه سر
صحبت رو با نرگس به منظور دریافت اطلاعات ، باز کنه .

سعی کردم برای ساعاتی ، هر چی دیدم و شنیدم رو فراموش کنم و بشم همون مارال قبل . شاد
و سر زنده !

لبخندی زدم و شروع کردم به تعریف خاطرات جالبم . همونایی که هر بار با یادآوریشون خودم
هم می خندیدم چه برسه به دیگرانی که با اون لحن پر از هیجان و با آب و تاب از دهن من می
شنیدن .

از روزی گفتم که یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه می خواست برای دوستی بهم شماره بده و من به خاطر قانون بابا و مامان که بهم اجازه نمی داد قبل از ورود به دانشگاه با پسری دوست بشم ، از روی لجبازی کل پک کوچیک آبمیوه ام رو روی لباس خوش دخت اون پسر خالی کردم . چهره ی بهت زده ی اون پسر هنوز هم تو ذهنم به خوبی تصویر می شد .

یا روزی که همراه دختر عموهام رفته بودیم توچال ، و حین برگشت به سمت پارکینگ ماشین ها با چندتا پسر سر صحبت رو باز کردیم و برای کلاس گذاشتن گفتیم ماشینمون پاتروله در حالی که با پیکان استیشن قدیمی و زاقارت زن عموم رفته بودیم . تو پارکینگ از دستشون فرار کردیم و نداشتیم بفهمن دروغ گفتیم ولی در عوض پشت اولین چراغ قرمز ؛ دروغمون رو شد و ابرومون رفت . از همون روز هم بود که من تصمیم گرفتم هیچوقت دروغ نگم . اون روز فقط پونزده سالم بود .

باز از اردوی دو روزه با دوستانم گفتم که از طرف مدرسه رفتیم . شب با پنج نفر از دوستانم تو یه چادر خوابیدیم . قبل از خواب کلی آرایش کردیم و من شدم عروس و یکی از بچه ها داماد . فیلم گرفتیم از جلف بازیامون و من کلی ادا اطوار در آوردم . قرار بود از اون فیلم یکی یه کپی دوستم برامون بزنه و چون خودش بلد نبود این کار رو برادرش انجام داد . و جالب اینکه بعد از دیدن اون فیلم شد خواستگارم . روزی که فهمیدم قراره بیان خونه امون ، وقتی جلوی در مدرسه اومد دنبال خواهرش وقتی حواسش نبود ، یه شیشه نوشابه رو ریختم روی لباسش .

چنان بلند بلند حرف می زدم و می خندیدم که صدام تو کل خونه پیچیده بود . از خنده هام و لحن پر از هیجانم ؛ نرگس و رضوان هم می خندیدن .
وسط حرفام چندباری نرگس با بهت گفت .

نرگس – تو واقعاً این کار ها و انجام دادی ؟

و من هر بار با تکون دادن سرم ، انجامشون رو تأیید می کردم .

می خواستم خاطره ی روزی رو بگم که تو مدرسه یه موشک درست کردم و درست وقتی که دبیر فیزیکمون داشت وارد کلاس می شد ، شوت کردم طرفش و موشک رفت بین موهاش گیر کرد . بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم تا بتونم کل فضای کلاس و مدرسه رو براشون درست توضیح بدم .

در اتاق رو بستم و گفتم .

من - حالا تصور کنین این دبیر افاده ای ما داشت از در کلاس وارد می شد .

در رو با هیجان باز کردم و اومدم بگم " دبیرمون اینجوری وارد شد " که با دیدن یک دفعه ای طاهره خانوم پریدم هوا و هین بلندی کردم . بعد هم سریع با هول گفتم .

من - سلام . خوبین ؟

طاهره خانوم با دیدن هول کردم ، لبخندی زد و لحن پر از مهری گفت .

طاهره خانوم - سلام مادر . خدا برای پدر و مادرت نگهت داره . آدم از این همه هیجانت شاد می شه .

وای . یعنی همه ی حرفام و دسته گلایی که انجام داده بودم رو شنیده بود ؟

دستم رو گذاشتم روی دهنم . و با نگرانی خیره شدم بهش .

صدای سلام کردن رضوان و نرگس از پشت سرم بلند شد . اما من خیره ی صورت طاهره خانوم بودم .

حالم رو فهمید که گفت .

طاهره خانوم - بیاین تو آشپزخونه . من به کارهام می رسم . مارال جون هم اونجا برامون حرف بزنه که منم بشنوم . کلی از دستت خندیدم مادر . خدا همیشه همینجور شاد و با دل خوش نگهت داره . من که دلم باز شد از این همه هیجان و شادی .

برگشتم و به رضوان نگاهی انداختم . با لبخند نگاهم می کرد و با نگاهش بهم اطمینان داد که خیلی خراب نکردم .

گرچه که خودم اینجوری فکر نمی کردم .

نرگس رو به مادرش گفت .

نرگس - کی اومدین که ما نفهمیدیم .

طاهره خانوم در حال رفتن به آشپزخونه جواب داد .

طاهره خانوم - یه ربعی می شه . دیدم دارین حرف می زنین و می خندین ، نخواستم مزاحمتون بشم . ولی مارال جان کاری کرد که نتونم مقاومت کنم .

با فشاری که رضوان به کمرم داد ، پشت سر طاهره خانوم رفتیم تو آشپزخونه . داشت سبزی پاک می کرد .

بی اختیار به سمت میز رفتیم و دسته ای سبزی برداشتم و شروع کردم به پاک کردن . دیگه روم نمی شد بحث قبل رو ادامه بدم . ترجیح می دادم بحث جدیدی پیش بیاد یا حواسشون به پاک کردن سبزی یا چیز دیگه ای جمع بشه .

سبزی ها از دستم بیرون کشیده شد . و صدای طاهره خانوم باعث شد سر بلند کنم .

طاهره خانوم – نگفتم بیای اینجا که سبزی پاک کنی مادر ! من خودم پاک می کنم . شما حرف بزنین منم فیض ببرم .

بد مخممه ای بود ! دیگه آبرویی برام نمونده بود تازه می خواستن ادامه هم بدم . جای امیرمهدی خالی بود حسابی !

رضوان موقعیت رو درک کرد که بحث رو عوض کرد .

رضوان – طاهره خانوم اجازه می دین کمکتون کنیم ؟ ما سه تا سبزی رو پاک می کنیم و حرف می زنیم . شما هم یه مقدار استراحت کنین .

طاهره خانوم لبخندی زد .

طاهره خانوم – شما مهمونین مادر . مگه می دارم ؟ به خدا اگر راضی باشم دست به این سبزی بزنین !

سریع بحث عوض شده رو ادامه دادم .

من – این حرفا چیه ؟ مگه ما به مادرامون کمک نمی کنیم ؟ اتفاقاً اینجوری بیشتر خوش می گذره .

و دوباره شروع کردم به پاک کردن سبزی .

نرگس و رضوان هم اومدن . طاهره خانوم هم بلند شد و رفت تا برای افطار غذا درست کنه .

ما هم در حین کار حرف می زدیم . رضوان رشته ی کلام رو به دست گرفته بود . انقدر حرف زد و بحث ایجاد کرد تا رسید به رسم و رسوم عروسی . از رسم خونواده ی درستکار پرسید تا رسید به اینکه نرگس نامزد داره یا نه !

وقتی نرگس گفت که نه نامزد داره و نه تا به حال خواستگارش رو پسندیده ، رضوان نفس راحتی کشید . که باعث شد بی اختیار لبخند بزنم .

حضورمون تو اون خونه اگر برای من خوب نبود حداقل برای رضوان نتیجه ی خوبی داشت .

پاک کردن سبزی ها تموم شد و رضوان هم که به هدفش رسید . دوباره بحث عوض شد و رسید به ترانه های جدید منتشر شده . درباره ی همه ی خواننده ها حرف زدیم . اینکه من صدای بابک جهانبخش رو دوست داشتیم و رضوان محسن چاووشی رو می پسندید . نرگس از حامی می گفت و من از آهنگ های بی نظیر احسان خواجه امیری .

از خانواده هاشون و هر خبری راجع به خواننده ها داشتیم ، گفتیم . بحث می کردیم و نظر می دادیم که کدوم آهنگ هر خواننده ای شاهکاره .

ظاهره خانوم هم گهگاهی با مهر نگاهمون می کرد و لبخند می زد . انگار از جو صمیمی بینمون احساس رضایت می کرد .

در حین حرف زدن رضوان گفت که آماده ی رفتن بشیم . رفتیم داخل اتاق نرگس و مانتو هامون رو از روی جالباسی برداشتیم .

در حین پوشیدن ، نرگس که رو به رومون ایستاده بود و نگاهمون می کرد گفت .

نرگس – خیلی روز خوبی داشتیم به استثنای صبح . از وقتی اومدین حالم عوض شد . نگاهش کردم .

من – خوشت میاد خونه اتون رو به هم بریزم ؟ باشه بازم میام .

نرگس – فکر نمی کردم به قولیکه دادی عمل کنی و بیای !

من – چرا ؟

من و منی کرد .

نرگس – خوب .. گفتم ... شید به خاطر ... اتفاق اون روز ... تو پاساژ

لبخندی زدم .

من – فکر کردی قهرم ؟

نرگس – نیستی ؟

من - با تو نه !

نرگس - با امیرمهدی چی ؟

من - حالا

هر دو خندیدن .

نرگس - باید آشتی کنین !

تو دلم گفتم " ... خیلی سخته که نباشه هیچ جایی برای آشتی بی وفا شه اون کسی که جونتو
براش گذاشتی "

پشت چشمی نازک کردم .

من - تو که رفتی واسه ی من جای آشتی که نداشتی

با آهنگ خوندم ولی بیت دوم رو نگفتم . زیادی عاشقانه بود .

نرگس - یعنی می گی منم بگم آشتی نمی کنی ؟

باز با یه بیت ترانه جوابش رو دادم . شاید در اصل می خواستم ذهنش رو منحرف کنم .

من - من دوست دارم عاشقتم اینجوری آزارم نده

رضوان - وای نرگس . الان هر چی بگی این می خواد با آهنگ جوابت رو بده .

نرگس با شگفتی نگاهم کرد .

من - اینجوری نگام نکن ... با نگات صدام نکن ... اینجوری نزن به شیشه ی دلم می شکنه

رضوان سری به حالت تاسف تکون داد .

رضوان - نگفتم ؟ این خواهرشوهر من از عجایب هفتگانه ست .

لبخندی زدم .

من - یکه زن و یکه سوالم هیچ کجا رقیب ندارم

نرگس خندید .

نرگس - به خدا تکی مارال .

من - همه ی دنیا نمی دیدن منو ... من کنار تو تماشایی شدم

رضوان - بسه مارال . بریم .

سرم رو بالا انداختم . و دستم رو به طرف نرگس دراز کردم .

من - منو با خودت ببر ... ای تو تکیه گاه من ... خوبه مثل تن تو .. با تو همسفر شدن

رضوان چشم و ابرویی اومد به معنای اینک تموم کن زودتر بریم ...

اما من قری به سر و گردنم دادم و در حالی که عقب عقب از اتاق بیرون می رفتم ، خوندم .

من - ابرو به من کج نکن .. کج کلاه خان یارمه ...

دست هام رو تو هوا حرکت دادم و به خودم اشاره کردم .

من - خوشگلم و خوشگلم ... دل ها ...

چرخیدم به طرف مخالف و از دیدن فرد رو به روم ، ریتم از آهنگم رفت و حس از خوندم .

من - گرف .. تا .. رمه

امیرمهدی کنار مادرش ایستاده بود و انگار داشتن حرف می زدن که با ورودم به حال و آهنگ خوندم متوجهم شدن .

حواسش کاملاً به من بود . این رو از ابروهای بالا رفته ش فهمیدم . چون خودش که نگاهم نمی کرد .

بهتم از دیدنش به قدری بود که بدون فکر ، برای جبران حرکتم آرام شروع کردم به خوندن چیزی که مجاز باشه و اولین چیزی که تو دهنم اومد این بود .

من - ممد نبودی بینی ... شهر آزاد گشته ... خون یارانت پر ثمر گشته ... ممد

نگاهم ، میخ صورتش بود که هیچ تغییر خاصی نداشت . نه شگت زده بود و نه خوشحال .

نه ناراحت و یا عصبانی . خنثی بود و این باعث می شد نتونم بفهمم تو ذهنش چی می گذره .

از حرصم ، زیر لب ، خیلی آرام ادامه دادم .

من - آه و واویلا کو جهان آرا

یه لحظه کمرم سوخت . دست بردم سمت کمرم که از پشت دستی انگشتم رو فشار داد .

می خواستم برگردم ببینم کی جرأت کرده چنین کاری باهام بکنه که صدای سلام امیرمهدی تو خونه پیچید .

و در جوابش ؛ صدای رضوان از کنارم و نرگس کمی اون طرف تر ، بلند شد .

من هم نیمه نصفه و زیر لب جواب دادم .

خیلی محجوبانه حال مامان و بابا و مهرداد رو پرسید . وقتی اسم از مهرداد برد فهمیدم مخاطبش رضوان . وگرنه که حال مهرداد رو از من نمی پرسید .

همین کارش هم باعث شد حس کنم کمی باهام سر سنگینه . احتمال دادم هنوز هم من رو مقصر جریان تو پاساژ می دونه و از حرفم دلخوره . منم ادمی نبودم که بخوام به راحتی از موضع عقب نشینی کنم .

منم به شدت معتقد بودم کار من اشتباه نبود . در ضمن ، در عقاید من ، منت کشی و آشتی کردن کار مرد بود . و وقتی دیدم امیرمهدی حتی برای رفع دلخوری ظاهری هم پیش قدم نمی شه حس بدی بهم دست داد .

توقع داشتیم حال و احوالی هم از من پرسه . اما ..

بغض کردم .

اگر برانش مهم بودم یه کاری می کرد . یه حرفی می زد .

ولی سکوتش و ندید گرفتنم نشون می داد من تو دنیای امیرمهدی جایی ندارم .

چی باعث شده بود اینجوری ندید گرفته بشم ؟

حرفم ؟

رفتارم ؟

تفاوت عقایدم ؟

وضع پوششیم ؟

یا حضور رقیب ؟

و یکی تو ذهنم پی در پی می گفت " والبته حضور رقیب ... حضور رقیب ... حضور رقیب .. "

تو قلبت کی عزیزتر شده از من ؟ کی اومد که بدت اومده از من ؟

نگاه ازش گرفتم و اخم کردم .

غصه ام رو پشت اخمم پنهون کردم تا نفهمه چه حالی دارم . حتماً ملیکا انقدر تو دلش جا داشت که اخم و ناراحتی من براش مهم نباشه .

طاهره خانوم با دیدن ما که لباس پوشیده بودیم اخمی کرد .

طاهره خانوم – کجا می خواین برین ؟

رضوان – با اجازه اتون رفع زحمت کنیم .

طاهره خانوم – مگه می دارم ؟ افطار نکرده کجا برین ؟ همین الان هم زنگ بزن آقا مهرداد و بگو ایشون هم افطار بیان اینجا . آقای صداقت پیشه و سعیده خانوم رو هم خودم دعوت می کنم .

امیرمهدی – من الان زنگ می زنم به آقا مهرداد . شماره اشون رو بگین .

من رو کامل ندید گرفت .

حرص خوردم و اخم کردم .

بغض کردم و اخم کردم .

دندونام رو روی هم فشار دادم و اخم کردم .

رضوان خیلی سریع گفت .

رضوان – نه مزاحم نمی شیم . باشه یه وقت دیگه . باید بریم خونه .

طاهره خانوم – تعارف می کنی مادر ؟ اینجا هم خونه ی خودتونه !

رضوان – ممنون . منزل امید ماست . ولی به خدا باید بریم . تعارف نداریم . این روزا سر مامان

سعیده خیلی شلوغه و باید بهشون کمک کنیم .

به خاطر حرص خوردنم تمرکزی برای حرفای رد و بدل شده نداشتم . ولی با جمله ی آخری که

رضوان گفت اخمام تو هم رفت . سر مامان شلوغ بود ؟ چه خبر بود مگه ؟ چرا من خبر نداشتم ؟

یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت .

سریع چشمام رو بستم . حرص خوردم که الان چه وقت سیاهی رفتن چشمامه آخه ؟

با حرف طاهره خانوم چشمم باز کردم .

طاهره خانوم - به سلامتی افطاری دارن ؟

رضوان کمی مکث کرد و بعد با لحن خاصی گفت .

رضوان - افطاری که دارن ولی بیشتر .. به خاطر اینکه چند روز دیگه برای مارال جون خواستگار میاد ، درگیرن .

برق از سرم پرید . اینم حرف بود رضوان زد ؟ چه جای بحث خواستگار من بود ؟

نگاهم بی اختیار به سمت صورت امیرمهدی قدم رو رفت .

نگاهش به زمین بود . نه اخمی و نه لبخندی ! نه ناراحتی و نه تعجبی !

باز هم خنثی و شاید به قول ذهن پر از درد من بی تفاوت بود .

باز هم حرص خوردم . یعنی انقدر براش کم اهمیت بودم که هیچ عکس العملی نشون نداد ؟

کاش دوسش نداشتم . کاش انقدر چشمام برای یه نگاهش دو دو نمی زد .

کاش انقدر محتاج لبخندش نبودم .

نه میشه باورت کنم نه میشه از تو رد بشم

نه میشه خوبه من بشی نه میشه با تو بد بشم

ما قسمت هم نبودیم درست ، ولی درد داشت این بی توجهی . توقع این همه بی توجهی رو

نداشتم . دلم درد داشت و کاش می تونستم فریاد بزنم و همه ی دردم رو بیرون بریزم .

دلم می خواست برم ولی پای رفتن نداشتم . میخ شده بودم به زمین . مغرم فرمان می داد برو و

دلم با ضرب و زور به قدم هام فرمان ایست داده بود .

عقلم می گفت دیگه جای موندن نیست و دلم فریاد می زد شاید هنوز فرصتی باقی باشه .

نه ساده ای نه خط خطی نه دشمنی نه همنفس

نه با تو جای موندنه نه مونده راهه پیش و پس

کاش می تونستم از لحظه هام خطش بزنم که اینجور از رفتارش آشفته نشم . ولی چیکار می

کردم که این مارال تازه پا گرفته ، هستی جدیدش رو از امیرمهدی داشت .

مگه می شد راه جدیدی که در پیش گرفته بودم رو ادامه بدم و نقش امیرمهدی رو ندید بگیرم ؟

کجا برم که عطره تو نییچه تو ی لحظه هام قصمو از کجا بگم که پا نگیری تو صدام دوست داشتن که شاخ و دم نداشت ، داشت ؟

من که می دونستم قول و قرارم با خدا چیه ؟ من که می دونستم تفاوت عقاید ما جایی برای یکی شدن نمی ذاره !

پس باید می رفتم ولی می تونستم عشقش رو برای خودم نگه دارم .

امیرمهدی هر چی که بود ، خشکه مذهب و زیادی معتقد ، خنثی یا بی تفاوت ، من دوسش داشتم .

عاشق بهشت نشسته روی لبخندش بودم و نگاه به بند کشیده ش .

عاشق بارون حرفاش که روحم رو تازه می کرد و لحن محجوبانه ش .

صدای " به سلامتی گفتن همزمان طاهره خانوم و نرگس باعث شد نگاهشون کنم .

لبخند طاهره خانوم کمی غیر واقعی بود و نگاه نرگس دلخور .

اون لحظه نخواستم هیچ چیزی رو تعبیر کنم و برای خودم رویابافی کنم . فقط به رفتن و فرار از اون خونه و اون صوز بی تفاوت فکر می کردم .

دلیم نمی خواست هیچ حرفی یا عکس العملی پای رفتنم رو شل کنه .

پس " با اجازه ای " گفتم و به رضون حالی کردم دنبالم بیاد .

به در نرسیده باز چشمام سیاهی رفت و من برای اینکه حتی با اون سیاهی رفتن مقابله کنم چشم درشت کردم . اما انگار اینبار بخت با من یار نبود که حس کردم فضای خونه داره کج می شه .

بی اختیار دستم رو به چهارچوب در گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم .

چشمام رو بستم شاید حالم بهتر شه که به ناچار ، به خاطر حرف طاهره خانوم بازشون کردم .

طاهره خانوم - چی شدی مادر ؟ خوبی ؟

نگاهش کردم با لبخند زورکی جواب دادم .

من - خوبم .

رضوان که نزدیکم بود دستم رو گرفت و با سرزنش گفت .

رضوان - آخر سر خودت رو می کشی! آخه اینجوری روزه می گیرن؟
با اخم نگاهش کردم تا شاید بیشتر از این اطلاعات تقدیمشون نکنه. ولی همون حرفش کار خودش رو کرد. چون طاهره خانوم سریع پرسید.
طاهره خانوم - مگه چه جور روزه می گیری مادر؟
و رضوان با ناراحتی جواب داد.
رضوان - مامان سعیده می گن هیچی نمی خوره. مثل اینکه اصلاً اشتها نداره. فقط آب می خوره.
طاهره خانوم با مهربونی گفت.
طاهره خانوم - اینجوری که نمی شه. چون تو تنت نمی مونه مادر. اگه حالت بده برات یه شربت بیارم. اینجوری روزه گرفتن ثواب که نداری هیچ بیشتر گناه داره.
سریع با هول گفتم.
من - خوبم. تا افطار چیزی نمونده. برم خونه یه مقدار استراحت کنم حالم خوب می شه.
طاهره خانوم "هر جور خودت صلاح می دونی" ای گفت و من سریع چرخیدم به سمت مخالف تا کفش هام رو بپوشم که چشمم خورد به لبخند روی لب های امیرمهدی که بعد از اون حالت خنثی خیلی تو چشم بود.
دلهم هری ریخت پایین. من با عشق امیرمهدی باید چیکار می کردم؟
من بی امیرمهدی، باید چیکار می کردم؟
ای زلال سبز جاری جای خوب غسل تعمید بی تو باید مرد و پژمرد زیر خاک باغچه پوسید ..
من برای آخرین بار تو اون خونه پا گذاشته بودم. آخرین بار ..
چه بهار قشنگی رو گذرونده بودم! سراسر پر بود از امیرمهدی ...
و چه تابستون شور و بی حسی که باید فراموشش می کردم.
و چه روز نحسی! که هم رقیب رو دیدم و هم نگاه بی تفاوت معشوق رو.
و صدای کرکننده ی ذهنم که پیایی تکرار می کرد "ملیکا هم نفس امیرمهدی. رقیب برد"

و من از درون شکستم .

چشم تو با حق هق من با شکستن آشنا نیست ... این شکستن بی صدا بود ... هر صدایی که صدا نیست.

خودم رو سرگرم لبخندش نکردم و سریع به سمت کفش هام رفتم . کتونی هام .

این آخرین دیدار ما بود .

با تو بدرود ای مسافر هجرت تو بی خطر باد پر تپش باشه دلی که خون به رگهای تنم داد..

نشستم و زانوی راستم رو روی زمین تکیه دادم و کفش رو پوشیدم . بندش رو که بستم رفتم سراغ کفش دوم.

امیرمهدی - خانوم صداقت پیشه ؟

از زنگ صداش دلم لرزید .

مطمئن بودم مخاطبش من نیستم . برای همین بی توجه به کارم ادامه دادم .

باز صدا کرد .

امیرمهدی - خانوم صداقت پیشه ؟

اخم کردم . چرا رضوان جوابش رو نمی داد ؟

امیرمهدی - خانوم صداقت پیشه ؟

با آرنجم کوبیدم به پای رضوان .

من - جواب بده دیگه !

رضوان - با شما هستن مارال جان !

بند کتونیم رو سفت کردم و بلند شدم ایستادم .

نگاهش به زمین بود و انگار منتظر بود تا جوابش رو بدم .

نمی دونم چرا دلم خواست بفهمه از دستش هنوز دلخورم . دلم می خواست بدونه توقع داشتم

دلجویی کنه .

و بیشتر از همه دلم می خواست لحن حرف زدنم جلب توجه کنه ، باعث تعجبش بشه ، تو ذهنش ردی به جا بذاره .

برای همین سر سنگین جواب دادم .

من – بفرمایید !

دیدم که ابروهاش بالا رفت .

دیدم که متعجب شد .

دیدم که نگاهش سر در گم شد و کمی مکث کرد .

دستش رو بالا برد و با کف دست لب و ریش هاش رو لمس کرد .

دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه ، اما تردید کرد .

دهنش رو بست و کف دستش از چونه به سمت گردن کشید .

می تونستم تردید رو از لا به لای حرکت دست هاش هم تشخیص بدم .

اما به یکباره گفت .

امیرمهدی – شنیدم رشته ی تحصیلتون ریاضی بوده ؟

مردد نگاهش کردم .

از کجا فهمیده بود ؟

نگاهم بین نرگس و رضوان چرخید . کی این اطلاعات رو بهش داده بود ؟

نگاه عادی و بدون تعجبشون نشون می داد از حرفش چندان تعجبی نکردن . پس باید احتمال

می دادم این اطلاعات از طریق رضوان درز کرده باشه .

نگاهم رو به سمت امیرمهدی سوق دادم و گفتم .

من – بله . من لیسانس ریاضی دارم .

سری تکون داد و با لحن نرمی گفت .

امیرمهدی – اون روز که رفتیم خرید رو یادتونه ؟ و اون دختر بچه ای رو که سر چهارراه دیدیم ؟

یادم بود . همون روزی که این دلخوری و این مسائل شروع شد . می شد فراموش کنم ؟

سری تکون دادم.

من - یادمه .

امیرمهدی - برادر اون دختر و چندتا بچه ی دیگه که مثل اونا هستن ، نتونستن تو امتحانات خرداد نمره ی قبولی درس ریاضی رو بگیرن . راستش می خواستم بدونم می شه رو کمک شما برای درس دادن بهشون حساب کرد ؟ تقریباً دو ماه دیگه امتحان دارن و چون بیشتر ساعات روز کار می کنن زمان زیادی ندارن برای درس خوندن . نیاز هست که یه دبیر خوب باهاشون ریاضی کار کنه .

من - باشه . فقط وقت آزادشون رو به من اطلاع بدین و اینکه چه مقطعی هستن !

نفهمیدم از لحن غیر دوستانه م بود یا شما خطاب کردنش ، که نگاهش رو برای صدم ثانیه بهم دوخت و نسیم وار ازم گرفت . اخم ظریفی کرد و گفت .

امیرمهدی - یه نفر اول متوسطه و سه نفر سوم راهنمایی . در مورد وقت آزادشون هم باهاتون تماس می گیرم .

کمی مکث کرد . اما بعد خیلی محکم ادامه داد .

امیرمهدی - مطمئن بودم هر کمکی از دستتون بر بیاد انجام می دین . ممنون .

سری تکون دادم .

من - خواهش می کنم . وظیفه ی هر انسانیه که به دیگران کمک کنه . امر دیگه ای ندارین ؟

اخمش بیشتر شد و اینبار مطمئن بودم به خاطر شما خطاب کردنش باشه .

امیرمهدی - نه خیر . عرضی نیست .

رو به رضوان گفتم .

من - بریم ؟

سری تکون داد و من با این تأییدش چشم چرخوندم برای خداحافظی با طاهره خانوم . که

ندیدمش . رو به نرگس گفتم .

من - ببخشید مزاحم شدیم .

نرگس لبخندی زد .

نرگس - مزاحم چیه؟ اینجا خونه ی خودتونه. بازم از این کارا بکنین.

رضوان هم با گفتن " اینبار نوبت توئه " دست پیش برد برای خداحافظی

همون موقع امیرمهدی پرسید.

امیرمهدی - میان دنبالتون؟

رضوان سریع جواب داد.

رضوان - نه. خودمون می ریم.

امیرمهدی - صبر کنین. من می رسونمتون.

رضوان نیم نگاهی به من انداخت که با بالا انداختن ابرو بهش فهمونم قبول نکنه.

رضوان - نه آقای درستکار مزاحم شما نمی شیم. راه دور نیست. الان هم که هوا خوبه.

همون موقع طاهره خانوم با سینی حاوی یه کاسه بزرگ آتش رسید و گفت.

طاهره خانوم - چی خوبه؟

رضوان - به آقای درستکار گفتم هوا خوبه و نمی خواد زحمت بکشن ما رو برسونن.

طاهره خانوم سری بالا انداخت.

طاهره خانوم - نه مادر. زحمت نیست که. افطار که نموندین منم دلم طاقت نیمااره از این آتش نخورین. با این کاسه آتش هم که نمی تونین راحت برین خونه! در ضمن مارال جان افت فشار داره. ممکنه حالش بد بشه.

با این حرفش امیرمهدی سریع رفت به اتاقش و چند ثانیه بعد با سوییچ ماشینش اومد بیرون.

خداحافظی کردیم و پشت سر امیرمهدی به سمت ماشین رفتیم.

هر دو عقب نشستیم. به منزله ی خداحافظی آخر، دستی برای نرگس تکون دادیم و ماشین راه افتاد.

هر سه ساکت بودیم. جز صدای ماشین و بعضاً ماشین های دیگه که از کنارمون رد می شدن صدای دیگه ای شنیده نمی شد.

حواسم به خیابون بود و تموم سعیم این بود که نگاهش نکنم. یاد آهنگ ساسی مانکن برای لحظه ای لبخند رو به لب های خشکم هدیه داد. عجب روزی بود اون روز! و البته امروز.

اتفاقات از صبح رو یه بار دیگه مرور کردم . هیچ قسمتیش دردناک تر از دیدن ملیکا و فهمیدن اینکه کی هست ، نبود .

به خصوص رفت و آمدش به اون خونه بدون اینکه نسبت مستقیمی با افراد اون خونه داشته باشه . و این یعنی اعتماد کامل داشتن به جایگاه و نسبتش با اون افراد در آینده .
ضعف بدی تو بدنم پیچید به طوری که باز هم غیرارادی چشمم رو بستم . و به پشتی صندلی جلو چنگ زدم .

امیرمهدی - می خواین یه آبمیوه براتون بگیرم ؟

چشم باز کردم و خیره شدم به اخم هاش که از آینه ی جلو قابل دیدن بود .
به زحمت جواب دادم .

من - نه تا ... افطار چیزی ... نمونده .

سرش رو کمی به سمت عقب چرخوند .

امیرمهدی - می شه لجبازی نکنین ؟

من - لجبازی .. نمی کنم .

امیرمهدی - این اولین قانون روزه گرفته که هر جا روزه برای حال عمومی شخص مضر باشه حق روزه گرفتن نداره .

من - من خوبم .

نفسش رو با حرص بیرون داد .

امیرمهدی - این کار گناهه خانوم صداقت پیشه . حق ندارین به بدنتون ظلم کنین !

من - بدن خودمه

سری به حالت تأسف تکون داد . اومد باز هم حرفی بزنه که رضوان اعلام حضور کرد .

رضوان - مارال جان چهل دقیقه بیشتر تا اذان باقی نمونده . می تونی تحمل کنی ؟ اگر نه که بهتره یه آبمیوه بخریم تا حالت بدتر نشده .

اخمی کردم .

من - تحمل می کنم .

سریع برگشت به سمت امیرمهدی .

رضوان – فکر کنم بتونه تحمل کنه . نگران نباشین ، امشب خودم وادارش می کنم غذا بخوره وگرنه نمی دارم فردا روزه بگیره .

و اینجوری به بحث بینمون خاتمه داد .

باز هم هر سه سکوت کردیم . ولی این بار اخم های امیرمهدی از هم باز نشد .

جلوی در خونه ازش تشکر کردیم و پیاده شدیم . البته نه تشکر من با لحن نرمی بود و نه اخم های امیرمهدی حین جواب دادن باز شد .

ایستاد تا بریم داخل . کلید رو از کیفم بیرون آوردم . در همون حین شنیدم که گفت .

امیرمهدی – خانوم صداقت پیشه می شه شماره ی آقا مهرداد رو داشته باشم ؟

رضوان – بله حتماً . الان هم فکر کنم اومده باشه خونه .

امیرمهدی – مزاحمشون نمی شم . وقت افطاره . اگر شماره شون رو لطف کنین بعداً باهاشون تماس می گیرم .

رضوان شماره رو داد . و من در تموم مدت با کلید و قفل در بازی می کردم تا حرف زدنشون تموم شه .

شماره رو که گرفت با گفتن " سلام برسونید " خداحافظی کرد و رفت .

بی حال گوشه ی کاناپه لم داده بودم . وقت افطار انقدر به زور به خوردم داده بودن که نا نداشتم تکون بخورم .

احساس پری می کردم و هیچ کاری غیر از لم دادن حالم رو بهتر نمی کرد .

دور هم نشستیم بودیم . اونا در حال میوه خوردن و من در اندیشه ی اینکه مگه معده هاشون چقدر جا داره که میوه هم می خورن ؟

مامان به سمع و نظرم رسوند که خواستگاران محترم پنج شنبه شرفیاب می شن به حضور مبارک همایونیم . و چون اون شب مصادف می شه با وفات ، قبل از افطار میان که زمانش بد نباشه .

منم که نا نداشتیم مخالفت کنیم . به ناچار باز هم سکوت کردم تا مامان و بابا هر جور دلشون می خواد برنامه ریزی کنن .

بحث خواستگارا که اومد وسط ، رضوان با حسرت گفت .

رضوان – کاش جوری می شد که ما هم تا آخر این هفته بریم خواستگاری نرگس !
مامان با مهربونی نگاهش کرد .

مامان – چاره ش یه زنگ زدن و وقت گرفتنه مادر .

رضوان – راستش دلم می خواد وقتی می ریم خواستگاری یه آشنایی قبلی بین دو تا خونواه باشه که رضا و نرگس بتونن از همون شب با هم حرف بزنین . اینجوری بخوایم بریم اولین جلسه می شه آشنایی دو تا خونواده . دیگه فکر نکنم وقت بشه این دو تا با هم حرف بزنین .

مهرداد در حال خودن سیب گفت .

مهرداد – خوب چه اشکالی داره ؟

رضوان – اشکالش اینه که چندین و چندبار باید بریم خواستگاری تا این دو تا بتونن حرف بزنین و به نتیجه برسن . ولی اگر یه آشنایی از قبل باشه همون جلسه ی اول می شه بگیم برن با هم حرف بزنین .

مامان ابرویی بالا انداخت .

مامان – راست می گه . الان خواستگار مارال هم اینجوریه دیگه . ما تازه می خوایم باهاشون آشنا بشیم . اگر جلسه ی اول به دلمون نشستن اجازه می دیم باز هم بیان و مارال با پسرشون حرف بزنه .

مهرداد رو به رضوان گفت .

مهرداد – حالا تو چرا انقدر عجله داری ؟ بذار کار ها طبق روالش پیش بره .

رضوان با مظلومیت نگاهش کرد .

رضوان – دلم می خواد تا آخر ماه رمزون تکلیف رضا هم مشخص بشه .

مهرداد مکتی رو چشمای زیبا و مظلوم رضوان کرد .

لبخندی زد .

مهرداد - به امید خدا همه چی درست می شه .

مامان - می گم رضوان جان می خوام فردا یا پس فردا خونواده ی درستکار و خونواده ی شما رو افطاری دعوت کنم که اینجوری آشنایی اولیه ایجاد شه ؟

رضوان نگاه از مهرداد گرفت و با شگفتی زل زد به مامان .

رضوان - این کار رو می کنین مامان سعیده ؟

مامان - معلومه! یه عروس که بیشتر ندارم .

رضوان - اما اینجوری همه ی زحمتاش می افته رو دوش شما .

مامان لبخندی زد .

مامان - عوضش حسابی ثواب می کنم .

رضوان - مامان سعیده خیلی ماهی .

و بلند شد و رفت مامان رو بغل کرد .

نگاهشون کردم . دل خوشی داشتنا ! اینم عروس خود شیرین ما . که البته انقدر خوب بود که این خودشیرینیش دل آدم رو نزنه .

نگاهم رو دوختم به تلویزیون و سریال مخصوص شبهای ماه رمزونش .

و یکی تو ذهنم با تمسخر گفت " یادته می گفتمی آخرین دیدارت با امیرمهديه ؟ دیدی هیچی دست تو نیست و هر چیزی در قدرت خداست . بازهم امیرمهديه رو می بینی "

لبخندی زدم . زیر لب گفتم " قربونت برم خدا جون که راه به راه به فکر دل بدبخت منی . "

هنوز مثل قبل جون نگرفته بودم با اینکه به زور مامان و بابا کمی غذا می خوردم .

از صبح رضوان اومده بود کمک مامان و دائم به من تشر می زد که کمتر خودم رو خسته کنم که شب ، وقتی مهمونا اومدن ضعف نکنم .

بههم هشدار هم داده بود که سر به سر امیرمهديه نذارم و هر چی گفتم لج نکنم .

منم برای حرص دادنش شونه ای بالا می نداختم و می گفتم " حالا ببینم چی می شه "

بنده ی خدا هی جوش می زد که همه چی اونجور که می خواد پیش بره و این افطاری بشه وسیله ی خیر و خواستگاری .

کلی به مامان کمک کرد و منم پا به پاش کمک کردم . دلم نیومد اونا کار کنن و من برم استراحت . بهشون قول دادم هر وقت خسته شدم و ضعف کردم دیگه کاری نکنم .

یه ساعت قبل از اومدن مهمونا هم رفتیم اتاقم و خوابیدم تا سر حال بشم .

وقتی بیدار شدم ، پدر و مادر و برادر رضوان اومده بودن . صدای بابا و مهرداد هم می اومد و نشون می داد همه آماده هستن برای استقبال از خونواده ی درستکار .

بیست دقیقه ای تا اذان بیشتر نمونده بود .

سریع بلند شدم و به سمت کمد لباسم رفتم .

با اون همه لباس یقه باز و آستین کوتاه و صد البته تنگ و چسبون ، چیزی برای انتخاب باقی نمی موند جز چندتا مانتو .

دست بردم و یکی از مانتوهایی که ماه پیش با مامان خریده بودم بیرون کشیدم . پارچه ی خنکی داشت و همین باعث شد تا انتخابش کنم . بلند بود و به رنگ آبی روشن . طرح ساده ای داشت . ترجیح می دادم تو چشم نباشم .

حاضر که شدم صدای زنگ آیفون هم بلند شد . وقتی برای دست کشیدن به صورتم نداشتم . سریع کرمی به صورتم زدم شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم .

همون لحظه همخ ونواده ی درستکار وارد خونه شدن .

جلو رفتم و با همه سلام و احوالپرسی کردم . مثل قبل با امیرمهدی کمی سرسنگین بودم .

به محض نشستن مهمونا ، برای کمک به مامان به آشپزخونه رفتم و نداشتم رضوان به خاطر کمک ، زیاد از جمع دور باشه .

سفره ی افطار رو آماده کردیم و به محض بلند شدن صدای رینا ، همه دور سفره جای گرفتیم .

نگاهم رفت سمت امیرمهدی . قبل از اینکه روزه ش رو باز کنه زیر لب دعایی خوند و آمینی گفت .

حین خوردن هم چندبار دیدم که نگاهش به طرف من و ظرف جلومه . شاید می خواست مطمئن شه که می خورم . و من مثل هر دفعه زیاد اشتها نداشتم .

بعد از افطار کردن باز هم خودم رو با کمک به مامان و جمع کردن سفره مشغول کردم .

مهمونا دور هم نشستند و حرف می زدند . بابا همه جوره سعی می کرد بحثی رو شروع کنه که هم آقای درستکار و هم پدر رضوان مایل به ادامه دادنش باشن و وقتی بحث بینشون گل می کرد ، بیشتر سکوت می کرد تا حرف ها بین اون دو ادامه پیدا کنه و اینجوری بیشتر با عقاید هم آشنا بشن .

مامان هم بین مادر رضوان و طاهره خانوم الفتی ایجاد کرده بود و سعی می کرد به بهترین نحو اونا رو به هم نزدیک کنه .

من هم یه تنه کارها رو به عهده گرفته بودم .

از میوه گذاشتن تو پیش دستی ها تا گذاشتنشون جلوی تک تک مهمونا . سر زدن به شام و درست کردن سس سالاد .

آوردن سری دوم چای بعد از افطار و تعارف زولبیا و بامیه و نون پنجره هایی که خونواده ی درستکار آورده بودن .

چند باری هم نگاهم به امیرمهدی افتاد که بیشتر حواسش به بحث بین آقایون بود و در کمال تعجب دیدم که دو باری خیلی آروم با مهرداد حرف می زد .

مهرداد بیشتر شنونده بود و گاهی فقط با چندتا کلمه جوابش رو می داد . ندیدم که مهرداد حرف بزنه و امیرمهدی گوش کنه .

بعد از حرفاشون هم حس کردم که مهرداد زیادی تو فکره .

شام رو که خوردیم ، باز هم به تنهایی کارها رو به عهده گرفتیم و از مامان خواستم پیش مهمونا باشه .

با اینکه غذا خورده بودم احساس ضعف داشتم . خوشبختانه به قدری نبود که بخواد اذیتم کنه .

یک ساعتی بعد از شام خونواده ی درستکار عزم رفتن کردن .

برای بدرقه شون تا دم در رفتیم .

چیزی از حضورشون نفهمیده بودم از بس که دائم در حال کار بودم . اینجوری بیشتر راضی بودم .

در حین خداحافظی ، امیرمهدی با نیم نگاه دلخوری ازم خداحافظی کرد . باز هم خیلی رسمی جوابش رو دادم .

ماشین رو سمت مقابل پارک کرده بودن . همگی به اون سمت رفتن و سوار شدن . نرگس هنوز داخل ماشین نشسته سریع رو کرد به سمت ما .

نرگس - وای ساعتی رو جا گذاشتم .

اومد بیاد این سمت که سریع ، بلند گفتم .

من - کجا گذاشتیش ؟ بگو من برات میارم .

نرگس - می خواستم برم وضو بگیرم گذاشتمش رو میز کنار تلویزیون .

سری تکون دادم .

من - الان میارمش .

اومدم به سمت خونه بچرخم که دیدم کمی دور تر یه ماشین وسط خیابون ایستاد و چراغ هاش رو خاموش کرد .

به نظرم آشنا اومد ولی بی توجه به سمت خونه رفتیم .

اصلاً نفهمیده بودم کی نرگس رفته وضو گرفته و کی نماز خونده !

ساعت رو همونجایی که گفته بود ، پیدا کردم و براش بردم .

کنار ماشینشون ایستاده بود و منتظر بود . امیرمهدی هم کنارش ایستاده بود .

رفتم از خیابون رد شم و ساعت رو بهش بدم که با روشن شدن چراغ های ماشینی که به یقین همون ماشین وسط خیابون بود ، برای لحظه ای حواسم پرت شد و خیره شدم به نور چراغ ها .

وسط خیابون ایستاده بودم . و فکر می کردم چرا به نظرم ماشین آشناست ؟

کسی که پشت فرمون بود گاز داد و ماشین به حرکت در اومد .

سرعتش زیاد بود و هر لحظه حس می کردم سرعتش زیادتر می شه و با سرعت داره به طرفم یورش

میاره .

خیلی خیلی آشنا بود .

مگه می شد فراموش کنم ماشینی رو که چند ماه داخلش سوار شدم و تو رویاهام اون رو ماشین عروسیم می دیدم ؟

کی پشت فرمونش نشسته بود ؟ خود پویا یا یه شخص دیگه ؟
می اومد جلو سریع و با صدای غرش وحشتناک ...
با ذهن فلج شده م ، نگاهش می کردم .
نور شدید چراغ های ماشین چشمام رو می زد .
با سرعت نزدیک می شد .
پاهام شروع کرد به لرزش .
قرار بود چه اتفاقی بیفته ؟ اینکه بمیرم ؟
کامل چرخیدم به سمت ماشین .
من ؟ این موقع ؟ جلوی چشمای مامان و بابا ؟ جلوی این همه آدم ؟ تو کوچه ی خودمون ؟
جلوی چشمای امیرمهدی ؟ بمیرم ؟
امیرمهدی ؟
من و امیرمهدی ؟ و صدای غرش وحشتناک !
هوایما دوباره ارتفاع کم کرد . با سرعت .
صدای همهمه
حس کشیده شدن به سمت پایین با شدت !
چراغ های داخل هوایما روشن و خاموش می شد .
ترس ... حس رخوت
نفسم حبس جسم ترسیده م شده بود .
دوباره اوج گرفتن هوایما ...
صدای کف زدن و صلوات فرستادن ...
دوباره با شدت به سمت پایین کشیده شدن
خانومی که کنارم نشسته می گه " خدا خودش رحم کنه " و من باور دارم که خدا باید رحم کنه ...

صدای جیغ و فریاد از هر گوشه بلنده .

- خدا به دادمون برس .

- یا ابوالفضل .

- بسم الله ...

و من تکرار کردم " خدایا به دادمون برس یا ابوالفضل ... بسم الله .. "

با شدت برخورد به چیزی ...

معلق شدن

سیاهی

صدای بوق وحشتناک

بی اختیار چنگی به قفسه ی سینه م انداختم .

ماشین با سرعت تغییر مسیر داد و با بوق بلند و وحشتناکی از کنارم رد شد

لرزش پاهام بیشتر شد

در آغوشی کشیده شدم ...

چون از پاهام رفت و به سمت زمین سقوط کردم

دست هایی دورم پیچیده شد

همهمه همهمه

نگاهم رو چرخوندم

همه بودن و نبودن

دهن ها باز می شد و من چیزی نمی شنیدم غیر از صدای غرش وحشتناک

کسی دست هام رو ماساژ می داد

من قرار بود بمیرم ! قرار بود جسمم رو روی زمین بذارم و به سمت آسمون پرواز کنم !

و باز خدا بهم رحم کرد

باز نجات پیدا کردم

کسی زد تو صورتم

باز نگاهم رو چرخوندم

کسی حالم رو می فهمید؟ اینکه از بین اون همه دود و آهن پاره، زنده بیرون اومدم؟ و برای بار دوم، تو راه مرگ پا نذاشته، یه زندگی دوباره هدیه گرفتم؟

کسی می فهمید دوبار تا پای مرگ رفتن یعنی چی؟

کی؟ کی؟ کی می تونست چنین اتفاقاتی رو از سر گذرونده باشه؟

چشمم قفل شد رو صورت آشنایی امیرمهدی

خودش بود! اون می فهمید

بی اختیار بغض کردم .

بطری آبی دستش بود

درش رو باز کرد ... کمی ریخت تو دستش

اومد پاشه تو صورتم

شوک زده گفتم

من - بازم هواپیما سقوط کرد صدایش وحشتناک بود

چشمش برای لحظه ی کوتاهی، با بهت؛ قفل شد تو چشمم .

چونه م لرزید .

من - بازم نزدیک بود بمیرم .

لبم رو به دندان گرفتم .

چشمش رو با درد روی هم گذاشت .

لبش رو به دندان گرفت و سریع بلند شد و رفت .

پشت به ما ایستاد . نمی تونستم بفهمم در چه حالیه ولی می دیدم که سرش رو به آسمون بلند

بود .

با صدای کسی که گفت " بخور " نگاه ازش گرفتم و دوختم به لیوان جلوی دهنم .

پس صداهای دیگه رو هم می شنیدم !

یا شاید صدای هواپیمای تو ذهنم تموم شده و اجازه ی شنیدن بهم داده بود .

به زور مامان و رضوان چند جرعه از محتوی لیوان به لبم نزدیک شده ، خوردم . آب قند خنکی که بیشتر دلم رو حال آورد تا اینکه بخواد لرز بدنم رو کم کنه . لرزی که از ترس بود ، از وحشت بود .

سعی می کردم با دم عمیق ، نفس های منقطع رو منظم کنم .

تازه مغزم شروع کرده بود به فرمانروایی در بدنم و سعی می کرد با هر فرمانی شده حالت نرمال رو به بدنم برگردونه .

مادر رضوان ، رو به مامان و بابا که بدتر از من ؛ بی حال و مبهوت بودن گفت که بهتره بریم داخل

با حمایت دست هایی به داخل خونه رفتیم . همه دورم بودن و سعی می کردن کاری انجام بدن تا اون شوک و اون حال بد رو پشت سر بذارم .

به پیشنهاد طاهره خانوم ، رضوان بالستی آورد و وادارم کردن گوشه ای دراز بکشم . طاهره خانوم هم کنارم نشست و شروع کرد به مالیدن دستای یخ کرده از ترسم .

حین مالش ، گاهی فشاری هم به دستم می آورد تا خون با هجوم تو دستام به جریان بیفته و اینجوری لرز بدنم کم شه .

مامان هم بالا سرم نشسته بود و موهام رو نوازش می کرد .

هر دو نفر سعی داشتن حس اطمینان رو با کارشون بهم القا کنن . اطمینان به حضورشون . به حمایتشون و بهتر از همه اطمینان به اینکه تنها نیستم .

پتویی که روم کشیده بودن ، بدنم رو گرم کرده بود ولی از داخل به قدری سرد بودم که اون پتو درست وسط تابستون هم نتونست بدن سردم رو به عرق بشونه .

همه سکوت کرده بودن و انگار هنوز تو بهت ماجرای پیش اومده بودن . هیچ کس هم اشاره ای به اینکه خونواده ی درستکار قبل از اون ماجرا قصد رفتن داشتن ؛ نداشت .

سکوت موجود برام آزاردهنده بود . بیشتر باعث می شد به اتفاق افتاده فکر کنم و اون ماشین و قصد پویا !

گاهی هم با خودم فکر می کردم واقعاً اون شخصی که قصد جونم رو داشت ، پویا بود ؟ چرا ؟
چون ردش کرده بودم ؟

چون گفته بودم دلیم با شخص دیگه ایه ؟

یا چون جواب توهین هاش رو داده بودم ؟

یا شاید اینجوری می خواست حالم رو بگیره !

خودش گفته بود که نمی ذاره امیرمهدی مال من بشه ! یعنی به همین خاطر این کار رو کرده بود ؟

با صدای آروم حرف طاهره خانوم و مامان ذهنم رو از پویا جدا کردم .

طاهره خانوم – سعیده خانوم خودتون هم یه لیوان آب قند بخورین . رنگ به صورتتون نمونده .

مامان هم آروم گفت .

مامان – داشت جلو چشمم ..

بغض کرد و نتونست ادامه بده .

طاهره خانوم – خدا رو شکر به خیر گذشت . می دونم چه حالی شدید . منم همین حال الانتون رو
داشتم وقتی امیرمهدی تو کربلا زخمی شد . قضا بلا بود که از سرتون رفع شد . یه صدقه بدین .

مامان – باید همین کار رو بکنیم . داشتم سکنه می کردم . نمی دونم خدا به من رحم کرد یا به
جوونیش ؟

طاهره خانوم – به دل پاک هر دوتون .

بعد از این حرف دوباره هر دو سکوت کردن .

صدای پیچ پیچ های آرومی سکوت فضا رو کمی آشفته کرده بود . نه می دونستم چه حرفی رد و
بدل می شه و نه می دونستم گوینده چه کسایی هستن .

ترجیح دادم چشمم رو ببندم . و در همون حال با صحنه ی نزدیک شدن ماشین دوباره برام
تداعی شد .

انقدر فکر کردم و حرف های پویا با اتفاق پیش اومده رو مرور کردم که نفهمیدم چطور زمان
گذشت و خونواده ی درستکار برای بار دوم قصد رفتن کردن .

نداشتن برای بدرقه شون بلند شم و همونجور ازم خاحافظی کردن . نگاه امیرمهدی لحظه ی رفتن پر بود از نگرانی .

" مواظب خودتون باشید " ی که زیر لب گفت ، پر بود از حس دلنگرونی و شاید من دلم خواست نگاه و حرفش رو اینجوری تعبیر کنم .

چند دقیقه بعد هم خونواده ی رضوان رفتن . ولی مهرداد و رضوان شب پیش ما موندن .

زودتر از بقیه به خواب رفتم با یه ذهن درگیر و پر از سوال .

بیشتر خوابم کابوسی بود که من در اون از پویا دلیل کارش رو می پرسیدم . و هزاران جواب بی سر و ته تحویل می گرفتم .

با صدای رضوان چشم باز کردم .

رضوان – مارال ! مارال جان !

نگاهش کردم . گیج و خوابالود .

لبخندی زد .

رضوان – نمی خوای بلند شی ؟ پاشو دست و صورتت رو بشور و حاضر شو . می خوام بریم بیرون .

بی حوصله گفتم .

من – اول صبحی بازیت گرفته ؟ زبون روزه تو این گرما کجا بریم ؟

رضوان – اتفاقاً الان وقت خوبییه . می خوام بریم زیارت .

با همون چشمای خمار ابرویی بالا انداختم .

من – زیارت ؟ کجا ؟

رضوان – مامان سعیده دلش هوای شاه عبدالعظیم کرده .

چشمام رو بستم .

من – زیارت میام ولی چادر سرم نمی کنم !

رضوان - تو چادر ملی من رو بپوش . راحت تر از چادر معمولیه . من از مامان سعیده چادر می گیرم .

من - چادر چادره . ملی و معمولیش فرق نداره . روی سر من بند نمی شه . اگر بهمون خندیدن ناراحت نشین !

رضوان - نگران نباش اگر از سرت هم بیفته رو زمین ولو نمی شه . بلند شو دیگه .
با کشیدن لباسم ناچار ، با سنگینی بلند شدم و روی تخت نشستم .

من - آخه الان چه وقت زیارت رفتنه ؟

برگشتم نگاهش کردم بینم عکس العملش چیه که دیدم خیره شده به صورتم .
همونجور خیره پرسید .

رضوان - چرا پویا اون کار رو کرد ؟

اتفاق شب قبل مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد . گرچه که تموم شب خوابش رو دیده بودم و فقط به واسطه ی بیدار شدن و اسم زیارت رفتن برای چند لحظه فراموشش کرده بودم .
حالم گرفته شد . اون اتفاق چیزی نبود که بشه بهش فکر کرد و بی اهمیت از کنارش گذشت .
حداقل اینکه هنوز برای من تازه و داغ بود و بی توجهی بهش دور از ذهن بود .
آروم گفتم .

من - تو هم فهمیدی پویا بوده ؟

رضوان - مهرداد ماشینش رو شناخت .

من - فکر کردم فقط خودم فهمیدم .

رضوان - فکر می کنی مامان سعیده و بابا جمشید نفهمیدن ؟

من - نفهمیدن ؟

رضوان - بی شک .

پس امکان نداشت بی تفاوت از کنار قضیه رد بشن و کاری نکنن .

من - کاش نمی فهمیدن .

رضوان ابرویی بالا انداخت .

رضوان – مشکل فهمیدنشون نیست . اینه که مدرکی ندارن که بتونن ثابت کنن چه کاری می خواسته انجام بده .

من – به کی ثابت کنن ؟

رضوان – خونواده ش ، قانون .

من – مامان و بابا چیززی گفتن ؟

رضوان – داشتن آروم با هم حرف میزدن . من فقط کلمه ی شکایت رو از بین حرفاشون شنیدم .

من – از چی شکایت کنن ؟ می تونه تو دادگاه منکر هر کاری بشه .

رضوان – ولی اگر مدرک داشتیم و شکایت می کردیم هم تاوان اون همه هول و سکنه ی ناقص ما رو می داد و هم مطمئن می شدیم دیگه این کار رو تکرار نمی کنه . الان باید هر لحظه نگرانت باشیم .

من – نگران نباشین . بلام مواظب خودم باشم .

رضوان – دیشب دیدیم چقدر مواظبی !

شونه ای بالا انداختم .

من – حالا که اتفاقی نیفتاده .

آهی کشید .

رضوان – آره . البته به لطف نرگس و امیرمهدی و البته تغییر مسیر ماشین .

من – چطور ؟

بلند شد و رو به روم دست به سینه ایستاد .

رضوان – تو که مات و مبهوت ماشین پویا شده بودی . تکون هم نمی خوردی . ما هم دارشتیم جیغ می زدیم . مهرداد می خواست بیاد طرفت که دید اونا لباست رو گرفتن کشیدن . برای همین کمی عقب کشیده شدی و ماشین هم یه مقدار مسیرش رو کج کرد که بهت نخورد .

کمکم کرده بودن ؟

یا بهتر بگم کمکم کرده بود ! اونم کی ، امیرمهدی !

لبخندی روی لبام نشست .

با توجه به اینکه می دونستم طرز فکر و اعتقاداتش چه جوریه باید اعتراف می کردم خیلی پیشرفت کرده ! لباسم رو گرفته و کشیده بود .

وای خدا ! امیرمهدی ای که تو هواپیمای سقوط کرده حتی حاضر نبود لباسم رو بگیره کجا و این امیرمهدی کجا ؟

برای خطر از سرم گذشته باید شکرانه می دادم یا این پیشرفت قابل ملاحظه و دور از انتظار امیرمهدی ؟

رضوان - به چی می خندی ؟

لبخندم ناخواسته بیشتر شد . یعنی نمی دونست به چی فکر می کنم ؟

رضوان - مثل اینکه خوشتر اومده طرف ، دست زده به لباست ؟

من - می شه نخندید ؟

رضوان - خداییش نه .

من - من و این همه خوشبختی محاله ..

رضوان - چیکار کردی این بنده ی خدا انقدر جهش داشته ؟

من - من که هیچی . ولی اتفاقات پیش اومده به شدت روش تأثیر داشته .

لبخندی زد .

رضوان - به هر حال تو هم بی تأثیر نبودی .

یه لحظه لبخندش جمع شد .

رضوان - اگر دیشب

لبهام رو روی هم فشار دادم و سرم رو کج کردم .

من - اگر دیشب مرده بودم الان به جای زیارت رفتن تو فکر مراسم کفن و دفنم بودین .

اخمی کرد .

رضوان - زبونت رو گاز بگیر .

بعد خیره شد به زمین .

رضوان - مرگ بهترین حالتش بود .

من - مگه بدتر از مرگ هم هست ؟

رضوان - صد در صد . اگر ماشین می خورد بهت و پرتت می کرد ، می افتادی رو ماشین دیگه و استخوانات خرد می شد ؛ از درد و رنجش که بگذریم ، مشکلات نخاعی و شکستن گردن و کمربت فجیع ترین اتفاق ممکنه بود .

نفسم تو سینه حبس شد .

راست می گفت . من در کمال سادگی فقط به مرگ فکر کرده بودم نه اتفاق هایی که می تونست تموم زندگی من و اطرافیانم رو عوض کنه .

اگر صدبار هم شکر خدا رو به جا می آوردم باز هم کم بود . دوبار من رو از بدترین حادثه ها بدون اینکه خراش کوچیکی هم بردارم نجات داده بود .

اگر هر مشکلی که برام به وجود می اومد می شد باری روی زندگی پدر و مادرم . ممکن بود همه چیز به هم بریزه و اینجوری نشده بود !

یاد اون حرف امیرمهدی تو کوه افتادم که گفته بود " خدا اگر بخواد می تونه سلامتیمون رو بگیره و باید همیشه بابت سلامتیمون شکر گذارش باشیم . "

چه سری بود که راه به راه ، داشتم به درستی حرفاش درباره ی خدا می رسیدم ؟ قرار بود به چی برسیم ؟ به شناخت درست خدا یا به شناخت درستی از افکار امیرمهدی ؟

رضوان - بلند شو دیگه . دیر می شه .

متفکر نگاهش کردم و با تأخیر ، سری تکون دادم .

صدای هق هق مامان بلند بود . یک لحظه هم آرام نمی شد .

دوبار نماز شکر خونده بود و چند بار پول داخل ضریح انداخته بود . همه ش هم به شکرانه ی سلامتی من . وقتی بی قراریش و اون همه شکرش رو دیدم ، حس کردم اوضاع می تونست خیلی خراب تر از تصورات من باشه .

انقدر مامان " شکر خدا " گفت که من هم به دنبالش چندین بار این جمله رو تکرار کردم .

به سختی چادر رضوان رو روی سرم نگه داشته بودم . انگار هیچ کش چادری حاضر نبود روی سر من درست جا بیفته . دائم از پشت سرم جمع می شد و می پرید بالا .

تا می اومدم دعا کنم و به قول مامان حال عرفانی بهم دست بده با شل شدن چادر روی سرم از اون حال خوب جدا می شدم .

در حال جدل با کش چادر بودم که رضوان به دادم رسید . لبخندی زد و کش رو از داخل ، پشت سرم انداخت . و در حین کارش گفت .

رضوان – برای خودت دعا کردی ؟

من – دعای چی ؟

رضوان – اینکه یه بخت خوب نصیبت کنه ! اونی که باهانش خوشبخت می شی و خود خدا راضیه .

من – حتی اونی که بهش علاقه ای ندارم ؟

رضوان نگاه دوخت به چشمام .

رضوان – می خوای خوشبخت شی یا هر روزت رو با جنگ و جدل شب کنی ؟

من – هر کس دنبال خوشبختیه . ولی با کسی که دوسش داره .

رضوان – و اگر بدونی با اون شخص به خوشبختی نمی رسی ؟

من – رضوان سخته بخوای بین قلب و عقلت یکی رو انتخاب کنی .

رضوان – از اون سخت تر ادامه دادن زندگی در شرایط بده ، تو جنگ و جدله . مطمئن باش اونی که ازدواج باهانش به صلاحته بالآخره عاشقت می کنه .

من – کی ؟ بعد از اینکه شب تو بغلش با یاد عشقت خوابیدی ؟

شماقت بار نگاهم کرد .

رضوان – اگر به خدا اعتماد کنی خودش کارها رو درست می کنه و قبل از همین اتفاقی که می گی ، مهر شوهرت و به دلت می ندازه .

نگاهش کردم .

رضوان – بهش اعتماد کن .

من – بهش اعتماد دارم . به خصوص با این اتفاق هایی که تو این چند ماه اخیر افتاده .

رضوان - آفرین . پس ازش بهترین رو طلب کن و راضی باش به رضای خودش .

سری تکون دادم . بازم راست می گفت . مگه کار دیگه ای از دستم بر می اومد ؟ چندمین بار بود که می خواستم بهش اطمینان کنم و دلم می خواست مثل همیشه به بهترین وجه بهم جواب بده ؟ در یک تصمیم آنی ، رفتم مهری برداشتم و دو رکعت نماز حاجت خوندم و بعد ازش بهترین رو طلب کردم .

و در آخر دعام با حسرت گفتم " کاش امیرمهدی اون بهترین تو برای من بود ... کاش سرنوشت من و امیرمهدی برای ازدواج هم به هم گره می خورد .. "

با اینکه دلم ساز مخالف می زد ، با اینکه می دونستم به این راحتی نمی تونم امیرمهدی رو فراموش کنم ، ولی زیر لب چند بار گفتم " راضیم به رضای خودت "

صبح ، مامان گفته بود " روزه گرفتن فقط امساک از خوردن نیست . باید همه ی وجودت روزه باشه . باید حواست به دستوره های خدا باشه و ازشون اطاعت کنی . پس تو جلسه ی خواستگاریت باید حجاب داشته باشی "

شال طوسی روشنی روی سرم انداختم . و رو به روی اینه ایستادم تا طوری روی سرم درستش کنم که موهام معلوم نباشه .

از اون کارای سخت بود تحمل شال برای چند ساعت اونم توی خونه . ولی خوب دلم نمی خواست وقتی دارم اون همه ساعت گرسنگی و تشنگی رو تحمل می کنم روزه م مورد داشته باشه .

دستی به لباسم کشیدم . یه بلوزشلوار پوشیده به رنگ آبی که از رضوان قرض کرده بودم . چون هیچ کدم از لباس هام پوشیده نبود . همه یا کوتاه بودن یا بدون آستین .

مطابق با سفارش مامان ، ارایش خیلی کم رنگی کردم که نه صورتم خیلی بی رنگ و رو باشه و نه به قول مامان مثل عروسک پشت ویتترین مغازه پر از رنگ باشم .

وارد آشپزخونه شدم و به مامان و رضوان در حال صحبت گفتم .

من - خوبم ؟

هر با هم برگشتن به سمتم .

مامان - آره مادر . ماه شدی .

رضوان - آره . چقدر بهت میاد . عمراً دیگه ازت بگیرم این لباس رو .
لبخندی زد .

من - مرسی . چشمتون قشنگ می بینه .

مامان متعجب ابروهایش رو بالا داد و گفت .

مامان - تو و این حرفا ؟ خوبی مادر ؟

رضوان - درست شنیدم ؟

من - ببینین شما نمی دارین مثل دخترای خوب حرف بزنا ! اصلاً هم چشمتون قشنگ نمی بینه .
خودم خوشگلم .

هر دو خندیدن .

مامان - داری یواش یواش خانوم می شی مارال .

من - !؟ همین الان گفتین این حرفا بهم نمیداد .

مامان - بیست و سه ساله مادرتم ، بیست و سه سال به رفتارت عادت کردم . عاشق حاضر
جوایت هم هستم . برای من همون مارال همیشگی باش .

سرم رو کمی خم کردم .

من - امری باشه ؟

مامان - عرضی نیست . فقط برو بشین استراحت کن که وقتی اومدن جلوشون غش و ضعف
نکنی .

من - حالا این قوم آتس آفروز کی میان ؟

رضوان خندید و مامان اخمی کرد .

مامان - مارال !

من - چیه خوب ؟ دارم می پرسم این جناب اسکندر خان و خونواده کی شرفیاب می شن ؟

همون لحظه صدای آیفون بلند شد .

مامان - بفرما . اومدن .

و با سرعت به سمت آیفون رفت .

رضوان - معلومه حسابی مشتاق دیدارشی .

من - نه خیرم . می خوام ببینم ارزش داره به غلامی قبولش کنم یا خودم باید بگردم دنبال غلام عزیزم !

رضوان - فعلاً چون عمه خانومتون معرفیشون کردن باید یه مقدار کوتاه بیای .

بعد ابرویی بالا انداخت .

رضوان - اینا رو ول کن . یادم رفته بود یه چیزی رو بهت بگم . اونشب بعد از اینکه به امیرمهدی گفتمت نزدیک بود بمیرم ..

من - خوب ؟

رضوان - امیرمهدی رفت پشت بهمون ایستاد رو یادته ؟

سری تکون دادم .

رضوان - وقتی برگشت حس کردم چشماش قرمزه . فکر کردم شاید گریه کرده باشه !

مشتی زدم تو بازوش .

من - خدا بگم چیکارت کنه رضوان که وقتی می خوام یه اتفاق رو تعریف کنی آدم رو دق می دی . هر روز یه تیکه می گی و می ری .

رضوان - بده بهت اطلاعات می دم ؟

من - نه خیر بد نیست . فقط همه رو یه دفعه تعریف کن که آدم بتونه بفهمه چی به چیه . من بدبخت باید هر روز دو ساعتی وقت بذارم و هر چی گفتمت رو به هم وصل کنم تا بفهمم وقتی من بدبخت گیج و گنگ بودم چه اتفاقی افتاده .

پشت چشمی نازک کرد .

رضوان - خیلی هم دلت بخواد .

من - خداییش الان وقت بود این موضوع رو بگی ؟

رضوان - وا مگه الان چشه ؟

من - هیچی . فقط الان اگه جلو خواستگارا به جای سلام اسکندر خان اشتباهی گفتم سلام
امیرمهدی جون ؛ خودت باید درستش کنی .

رضوان - برای تو که بد نمی شه ، می شه ؟

هر دو خندیدیم که همون موقع با ورود مهمونا ناچاراً به سمت در رفتیم .

اسکندر رحیمی همرا با مادر و دو خواهرش اومده بودن . چون جلسه ی اول بیشتر جنبه ی آشنایی
داشت و اینکه من و اسکندر همدیگه رو ببینیم ، قرار بود هیچکدوم از مردا حضور نداشته باشن .

صاحب فروشگاه بلور و کریستال فروشی بزرگی تو یکی از خیابون های معروف بود . از نظر چهره
و تیپ و اندام خوب . و با توجه به نتیجه ی تحقیق بابا ، جواب رد دادن بهشون کمی سخت بود .

خونواده ی خوبی داشت یا دست کم تو همون اولین دیدار ، خودشون رو خوب نشون دادن .

حرفای مقدماتی برای آشنایی زده شد و بعد هم من و اسکندر تو جمع از خودمون گفتیم . اینکه
در حال انجام چه کاری هستیم و می خوایم چه کارهایی رو در آینده انجام بدیم .

قرار شد چند باری رو با هم تلفنی صحبت کنیم و اگر مشکلی نبود شروع کنیم به معاشرت تا
همدیگه رو بیشتر بشناسیم .

البته طبق معمول ، دل بی قرارم فرمانروایی کرد و من برای اینکه نخوام خیلی زود این ارتباط
شروع بشه ازشون خواستم تا آخر ماه رمضان ، ما فقط تلفنی ارتباط داشته باشیم و اسکندر هم با
فروتنی قبول کرد .

مامان بی نهایت خوشحال بود و این راه اومدن من با سرنوشتم رو به فال نیک گرفته بود و در
عوض من عزا گرفته بودم که چه جوری امیرمهدی رو از صفحه ی ذهنم پاک کنم .

و برای اینکه بتونم حداقل با حضور اسکندر یا هر مرد دیگه تو زندگیم کنار بیام و بتونم امیرمهدی
رو کمی کم رنگ کنم ، فردا شبش تو جلسه ی خواستگاری رضا از نرگس که خونواده ی ما هم به
عنوان رابط دوخونواده دعوت داشتن شرکت نکردم .

این نرفتن سخت بود و سخت تر از اون مقابله با ذهنم بود برای فکر نکردن به امیرمهدی و
اسکندر رو جایگزینش کردن .

چندین و چندبار راه رفتیم .

خودم رو با انواع برنامه های تلویزیون سرگرم کردم .

به بهونه ی فکر نکردن بارها و بارها رفتم سراغ یخچال و هر چی به درد می خورد رو داخل شکمم کردم .

اما نه عقل موفق بود و نه دل .

نه امیرمهدی کم رنگ شد و نه اسکندر جایگزین .

آخر سر هم پناه بردم به طناب زدن .

انقدر طناب زدم و طناب زدم تا جونی تو بدنم نمود .

انقدر در حین طناب زدن با امیرمهدی ذهنم حرف زدم تا حرفی تو دلم باقی نمود . و با تن خسته به تختیم پناه بردم و خوابیدم .

مهرداد که زنگ زد باهاش حرف نزدم .

با هر دوشون قهر بودم . هم مهرداد و هم رضوان .

از شب خواستگاری رضا و نرگس ، چهار شب گذشته بود و تو این مدت هیچکدوم پیداشون نبود .

بیشتر سرگرم جور کردن برنامه برای اون دو تا بودن که بتونم با هم حرف بزنی . حتی حالی ازم نپرسیدن .

به رضوان حق می دادم ولی به مهرداد نه .

حال مساعدی نداشتم . یه جورایی سر در گم بودم . مثل کسی که بین یه دو راهی مونده باشه و ندونه باید از کدوم راه بره . یا گریه ای که به دنبال سر کلاف ، هی دور خودش میپیچه و دست از پا دراز تر بر می گره سر جای اولش .

و هیچ کس هم نبود که بتونم دردم رو بهش بگم . می ریختم تو خودم و هر لحظه کلافه تر می شدم .

شاید توقع زیادی داشتم که حالم رو بفهمن .

تو اون چهار روز یه بار با اسکندر حرف زده بودم و ایشون خیلی محترمانه گفته بود دوست نداره همسرش کار کنه . وقتی با حالت اعتراض موضوع رو به مامان گفتم ؛ لبخندی زد و گفت " خودت تو زندگی باید بتونی همسرت رو به هر کاری می خواهی انجام بدی راضی کنی "

خداییش این حرف بود؟ باید چیکار می کردم؟ یعنی میومد اون روزی که انقدر عاشقش بشم که بخوام به خاطرش بی خیال کار بشم یا با هنر زنونه راضیش کنم با کار کردنم کنار بیاد؟
بعید می دونستم .

از طرفی هم منتظر بودم امیرمهدی به خاطر تدریس به اون بچه های بی بضاعت باهام تماس بگیره و این کار رو نکرده بود . من رو چشم انتظار شنیدن صدایش گذاشته بود .

انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا چهار روز بدی رو بگذرونم .

تنهای تنها بدون گوش شنوایی ساعت ها رو می گذروندم و بیشتر تو خودم فرو می رفتم .

حس می کردم برای کسی مهم نیستم که هیچکس سراغی ازم نمی گیره . یا نمیداد پرسه چرا انقدر تو خودتی !

هم دوستای سابقم رو کنار گذاشته بودم و هیچ جا نمی رفتم ، هم از مهرداد و رضوان خبری نبود ، هم از امیرمهدی خبری نداشتم و هم اسکندر با اون نظرش رفته بود روی اعصابم .

برای همین حوصله ی خودم رو هم نداشتم .

وقتی بعد از چهار روز مهرداد زنگ زد و خواست باهام حرف بزنه ، به مامان گفتم حوصله ی حرف زدن ندارم . وقتی تلفن رو قطع کرد گفت که مهرداد گفته بعد از افطار حاضر باشم که میان دنبالم بریم بیرون .

منم لج کردم و گفتم نمی رم .

مطمئناً برنامه ریزی کرده بودن تا نرگس و رضا با هم حرف بزنن . حضور من دیگه برای چی بود؟ خودم رو با کامپیوترم مشغول کردم . و تا زمان افطار از اتاقم خارج نشدم . هر چی بد و بیراه بلد بودم به خودم و زمین و زمان دادم .

دعا دعا کردم واقعاً بی خیالم بشن . بغض بزرگی تو گلوم بود و اخر سر هم به لطف دعای قبل از اذان سر باز کرد و تا نیم ساعتی وقت خالی (!) رو پر کرد .

نیم ساعت بعد از افطار اومدن دنبالم .

مامان از جواب دان بهشون شونه خالی کرد . مجبور شدم برم جلوی در و راضیشون کنم برن .

مهرداد جلوی در خونه با دیدنم روی پله ها و با مانتو شلوار معمولی ، گفت .

مهرداد - تو که هنوز حاضر نیستی؟

آروم آروم به سمتش رفتیم .

من - مگه مامان نگفت بهت پیام؟

مهرداد - منم پیغام دادم که پیام ، نداریم .

نگاهی به داخل کوچه انداختم . رضوان و نرگس کناری ایستاده بودن با دیدنم هر دو سری تکون دادن . رضا هم کنار .. کنار ... امیرمهدی هم همراهشون بود . اون دیگه چرا؟

سرش پایین بود و مثل همیشه من رو نمی دید .

من - در هر صورت پیام .

مهرداد - زشته مارال . همه منتظرت هستن!

من - فکر نمی کنم کسی منتظر من باشه .

مهرداد - حتماً باید لج کنی؟

من - این چهار شب خواهر نداشتی؟

مهرداد - این چهار شب چی شده که تو اینجوری شدی؟

من - نمی دونم! حتماً جای ماه و خورشید عوض شده .

مهرداد - لج نکن دختر خوب . برو حاضر شو .

شونه ای بالا انداختیم .

من - یه جوری آبروداری کن . من پیام .

اوادم بچرخم به سمت داخل خونه که با حرفش مکث کردم .

مهرداد - باهات کار دارم . امشب حتماً باید بیای .

انقدر جدی گفت که موندم نکنه کار اشتباهی انجام دادم که داره اینجوری رفتار می کنه!

اخمی کرد .

مهرداد - منتظریم . زود حاضر شو .

منم اخم کردم .

من - چشم!

وارد اتاق شدم و دوباره بغض لعنتی جهید تو گلوم . تند شدن مهرداد رو هیچ زمان دوست نداشتم . چه اون زمان که سنم کمتر بود و دائم به خاطر رفتارم بهم تذکر می داد چه حالا که می خواست مجبورم کنه به رفتن . شب نیمه ی ماه و میلاد بود و من حسابی بغض داشتم .

سرم رو به سمت آسمون بالا بردم و با یه دل حسرت زده رو به خدا گفتم " خدایا می شه بهم عیدی بدی و این غم رو یه جوروی از دلم پاک کنی ؟ "

لبخند تلخی زدم . " امشب دست رد به سینه م نزن . "

در کمدم رو باز کردم و مردد موندم کدوم مانتوم رو بپوشم . نگاهی به قد مانتو هام انداختم .

چهارتاش مشکل نداشت و کمی بلند بود . دست بردم و مانتوی کرم رنگم رو برداشتم .

حاضر که شدم سریع و به حالت دو به سمت در رفتم . مامان از داخل خونه داد زد .

مامان - مارال کفش اسپورت بپوش .

من - مگه می خوان کجا برن ؟

مامان - فکر کنم می خوان برن پارک جمشیدیه .

پوزخندی زدم . برای حرف زدن رضا و نرگس سنگ تموم گذاشته بودن ! یعنی نمی تونستن تو یه پارک معمولی با هم حرف بزنین ؟

کفش پوشیدم و بیرون رفتم . بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه که بیشتر سعی کردم کمی رسمی باشه ، سوار ماشین مهرداد شدم . رضا هم ماشین نیورده بود و همراه ما بود .

امیرمهدی و نرگس هم سوار ماشینشون شدن و پشت سرمون راه افتادن .

با همه سرسنگین بودم . و به همین خاطر سکوت رو انتخاب کردم . و این سکوت و حال گرفته م به قدری تو چشم بود که وسط راه رضوان با آرنج زد به پهلوام تا نگاهش کنم و گفت .

رضوان - خوبی ؟

سری تکون دادم .

من - آره . خوبم .

و باز سکوت کردم . لبخندی زد و دیگه یزی نگفت .

انگار متوجه شد نمی خوام حرف بزنم .

نزدیک پدر ورودی پارک ماشین ها رو پارک کردن .

کنار مهرداد به راه افتادم .

وارد پارک که شدیم رضوان با فشاری به نرگس ، اون رو از خودش پیش انداخت و هم قدم رضا کرد .

خودش هم کنار مهرداد با چند قدم فاصله از اونا حرکت می کرد .

شروع کردم دید زدن اطراف . دروغ چرا ، به نرگس و رضا حسودیم شد . به لبخند با شرم هر دو که نشون می داد از این گفتگو راضین . منم دلم خیلی چیزها می خواست . یکیش هم همصحبتی با مردی که ند قدم عقب تر از ما میومد و حسابی تو فکر بود .

دلم می خواست صداش رو بشنوم اما دل لجبازم بهم یادآوری کرد " امیرمهدی باید بیاد جلو . هنوز مارای تو پاساژ رو از دلت بیرون نیورده . در ضمن این چند روز بعد از اون واقع ای که به خیر گذت اصلاً حالت رو هم نپرسیده "

چند قدم از مهرداد و رضوان عقب افتادم .

بی خیال به دید زدنم ادامه دادم .

امیرمهدی - هوای خوبیه !

برگشتم به سمت صداش .

با فاصله ، همقدم شده بود

در جواب حرفش اکتفا کردم به گفتن " بله " .

آروم آروم قدم بر می داشت . و شاید مثل آدمی که در حال فکره .

امیرمهدی - هنوز قهرین ؟

جوابی ندادم .

آروم گفت .

امیرمهدی - نمی خواین آشتی کنین ؟

من - قهر نیستم .

امیرمهدی - برای همین ه هنوز سر سنگین جواب می دین ؟

من - گفتم که ، قهر نیستم .

و دوباره شروع کردم به دید زدن اطراف .

امیرمهدی - می شه حواستون به من باشه ؟

نگاهش کردم .

همونجور که سرش پایین بود لبخندی زد .

امیرمهدی - خوبه که دیگه لج نمی کنین .

من - من کی لج کردم ؟

آروم گفتم .

امیرمهدی - هر وقت که اتفاقی بر خلاف میلتون می افته .

شونه ای بالا انداختم .

من - فلاً که هیچ چیزی مواف میل من نیست .

و سریع بحث رو عوض کردم .

من - بینشون صیغه ی محرمیت خوندین ؟

منظورم نرگس و رضا بودن .

امیرمهدی - نه . من پیشنهاد دادم اول چندباری با هم حرف بزنین بعد محرم بشن .

ابرویی بالا انداختم .

من - جدی ؟ اینجوری گناه نمی کنن ؟ یادمه اون شب تو کوه

حرفم رو خوردم . نمی دونستم یادآوری اون شب و صیغه ی بینمون درسته یا نه . به خصوص با

اون رفتار من .

لبخندی زد . که برام دلچسب بود .

امیرمهدی - می شه یه جا بشینیم ؟

شاخ رو سرم سبز شد . این امیرمهدی بود ؟ می خواست با من روی یه نیمکت بشینه ؟ اونم تو پارک ؟

مات و مبهوت نگاهش کردم .

نگاهی به اطراف انداخت و با دست به نیمکت خالی ای اشاره کرد .

امیرمهدی – بریم اونجا ؟

نگاه کردم . یه نیمکت زیر درخت شاعرانه و عاشقانه .

آروم گفتم .

من – بریم .

با فاصله ازم نشست .

نگاهی به اطراف انداخت و گفت .

امیرمهدی – راستش من همیشه برای انجام هر کاری از عقل و شرع کمک می گیرم . هیچوقت نشده راهی رو با دل انتخاب کنم و بخوام پیش برم ! امشب شب میلاد امام حسن (ع) هست و من دلم می خواد امشب برام یه شب خوب و استثنایی باشه . برگشت به سمتم بدون اینکه نگاهم کنه .

امیرمهدی – به نظرتون اون شب تو کوه ... اتفاق خاصی افتاد ؟

با تعجب نگاهش کردم .

من – باید می افتاد ؟

امیرمهدی – نیفتاد ؟

من – چرا خب . ممکنه به خاطر اون محرمیت یه ساعته فیلتون یاد هندوستان کرده باشه و یادتون افتاده باشه نیاز دارین به یه همدم . و می خواین ازدواج کنین . و یا در خوش بینانه ترین حالت ، حتما به من

سکوت کردم .

می خواستم از حالت صورتش پی ببرم می تونم جمله م رو کامل کنم یا نه . حوصله نداشتم دوباره عصییش کنم .

ولی صورتش به هیچ عنوان تغییری نکرد. و من موندم یعنی منتظره بقیه ش رو بگم؟

بگم ممکنه به من علاقه پیدا کرده باشی؟ کی؟ امیرمهدی؟ به من؟ علاقه؟

عمرأ.....

برای همین اینطور ادامه دادم.

من - که خب همیشه حالت خوش بینانه غلطه. چون اصلاً ممکن نیست آدمی مثل تو عاشق بشه!

جمله ی آخرم رو با تمسخر گفتم و صاف نشستم و به رو به روم خیره شدم.

اما حرفش باعث شد برگردم به طرفش.

امیرمهدی - چرا فکر می کنی من تا حالا عاشق نشدم؟ من عاشق خدام. عاشق ذاتش. عاشق عدالتش. عاشق این همه زیبایی که آفریده. این درخت ها و گل و گیاهی که با منظور و انقدر منظم کنار هم قرار گرفته. عاشق این بوی مدهوش کننده ی روح و روان. عاشق نیرویی که بهم عطا کرده. عاشق دم و بازدمم که هر بار رو به روی خدا می ایستم به نماز بابتش ازش تشکر می کنم. عاشق ماه و خورشید، روز و شب که به گفته ی خودش هیچوقت از هم پیشی نمی گیرن. عاشق عجایی که با خلق حیوانات جلوی چشمم قرار داده. و هر چیزی که باعث می شه یاد خدا بیفتم. حتی شیطان چون از ترسش روزی چند بار به خدا پناه می برم.

من - اینا که همه ش ربط به خدا و دین داره. یه چیزی خارج از دین بگو. مثل علم.

امیرمهدی - هیچ چیزی از خدا و دین جدا نیست. این رو همیشه یادتون باشه. همون علم هم به خدا ربط داره. مثلاً علم فیزیک می گه هر عملی یه عکس العمل داره. اگر زمین با نیروی جاذبه ما رو به سمت خودش می کشونه ما هم بهش نیرو وارد می کنیم. خوب این نیروها رو خدا آفریده. مگه غیر از اینه؟

از هر طرف حرفش منتهی می شد به خدا.

من - چیزی غیر از خدا هم میبینی؟

لبخندی زد.

امیرمهدی - نه. هر چیزی آینه ای از حضور خداست.

من - اینجوری دنیات خشکه. فقط و فقط دینه.

امیرمهدی - خیلی دوست دارم با دنیاتون آشنا بشم و ببینم تو دنیای شما چه چیزی وجود داره که دنیای من رو خشک می دونین!

من - یه مثال می زنم. تو دنیای مذهبی تو حرف زدن با نامحرم ایراد داره. الان من و تو داریم با هم حرف می زنیم. چه ایرادی داره؟ هیچکدوم قصد سواستفاده نداریم. هیچکدوم بحث رو به بیراهه نمی کشونیم. نه صدای من با ناز و عشوه ست و نه تو به چیزی های غیر اصولی فکر می کنی. ولی از نظر تو هنوز حرف زدن با نامحرم ایراد داره.

کمی سکوت کرد. انگار داشت به حرفام فکر می کرد.

با سکوتش حق به جانب گفتم.

من - دیدی افکارت زیادی خشکه!

دم عمیقی گرفت.

امیرمهدی - همه ی آدم ها مثل من و شما نیستن. بعضی افراد با قصد جلو میان. مثل همون پسر تو پاساژ.

شونه بالا انداختم.

من - اونا خودشون مرض دارن. ادم می تونه با همچین ادمایی حرف نزنه.

سری به معنای تأیید تکون داد.

امیرمهدی - درسته. ولی ما که طرف مقابلمون رو نمی شناسیم!

من - با دو سه جمله ی اول همیشه می شه به نیت آدم مقابل پی برد.

امیرمهدی - همیشه نه. ولی بیشتر مواقع بله.

من - پس حرف من رو تأیید می کنی.

امیرمهدی - برای همیشه کاربرد نداره. در ضمن چه اجباریه به حرف زدن تا ببینیم طرفمون چه جور آدمیه؟

من - یعنی با کسی حرف نزنیم چون ممکنه مرض داشته باشه؟

امیرمهدی - یعنی با هر کسی وارد هر بحثی نشیم. به خصوص بحثای بی سر و ته.

من - اینجوری رو قبول دارم.

و سکوت کردم .

کمی که گذشت گفت .

امیرمهدی - از بحث اصلی دور شدیم .

نگاهش کردم .

من - من وارد هر بحثی نمی شم !

خندید .

امیرمهدی - می شه یه چند دقیقه به حرفام گوش کنین ؟

پشت چشم نازک کردم که طبق معمول چون سرش پایین بود ندید .

من - بفرمایید .

امیرمهدی - من برای اولین بار راهی رو با دل انتخاب کردم . و ناخودآگاه هم با دل جلو رفتم .
نمی خوام فردایی بیاد که از کارم پشیمون بشم . می خوام عاقلانه جلو برم . می خوام دنیاتون رو بشناسم .

خیر شدم به دهنش .

لبخند قشنگی زد .

امیرمهدی - مهرتون به دلم افتاده

امیرمهدی - مهرتون به دلم افتاده . انقدر که نخواستم جلوی ریشه دادنش رو بگیرم .

آخ که رفتم تو آسمون و برگشتم .

پرواز کردم و دوباره روی زمین نشستم .

اوج گرفتم و فرود اومدم .

واقعاً این حرف از دهن امیرمهدی بیرون اومد ؟

هاج و واج مونده بودم چی بگم !

اگر هرکس دیگه جای امیرمهدی نشسته بود قطعاً یا اذیتش می کردم و یا براش طاقچه بالا می
داشتیم . ولی امیرمهدی مثل اونایی نبود که می شناختم . نمی دونستم باید چی بگم .

نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا شاید مغز هنگ کرده م بتونه تمرکز کنه برای گفتن حرفی . اما دیدن لبخند رضوان و مهرداد که دورتر از ما زیر درختی ایستاده بودن و ما رو دید می زدن ، هنگم رو بیشتر کرد . یعنی می دونستن بین ما چه اتفاقی در شرف وقوعه ؟
امیرمهدی – هنوز به خاطر ماجرای مرکز خرید از دستم ناراحتین ؟
برگشتم و نگاهش کردم .

من – نه .

روم نشد بگم اگر هم ناراحت بودم تو با حرفی که زدی همه رو دود کردی و فرستادی هوا . یا بگم حرفت مثل آب روی آتیش وجودم بود که اینجور لرز به بدنم نشوند . حرفی که تمرکز مغزم رو به تاراج برد و من موندم و یه عالم حس قشنگ که نمی دونم باید در مقابلشون چه عکس العملی نشون بدم .

امیرمهدی – پس چرا ساکتین ؟

صادقانه گفتم .

من – نمی دونم باید چی بگم !

امیرمهدی – حرفم ناراحتتون کرد؟

من – نه . فقط فقط .. حرفی رو که شنیدم باور ندارم .

امیرمهدی – من غیر قابل باورم یا حرفم ؟

من – هیچکدوم . اینکه تو این حرف رو بزنی غیر قابل باوره .

امیرمهدی – چرا ؟ مگه من دل ندارم ؟ یا شاید حق ندارم نسبت به شما ..

من – حرفم رو بد تعبیر نکن . باور نمی کردم همچین حرفی رو بهم بزنی . یا بهتر بگم باور نمی کردم نسبت بهم حسی داشته باشی .

لبخند زد .

امیرمهدی – این صادقانه های بی دلیل و با دلیلتون خیلی به دلم می شینه .

انگار قصد جونم رو کرده بود که با صدای اروم و پر از حسش ، حرف های تکون دهنده می زد .

حس جاری به قلبم به قدری شدید بود که آرام و قرارم رو از دست داده بودم . شروع کردم به بازی با انگشتم .

امیرمهدی - نمی خواین جوابم رو بدین ؟

من - مگه چیزی پرسیدی ؟

سر به زیر لبخندی زد .

امیرمهدی - اجازه می دین بیشتر با دنیاتون آشنا شم ؟ می خوام بینم می تونیم دنیای خشک من رو به دنیاتون گره بزنین ؟

من - با صیغه ؟

امیرمهدی - بدون صیغه .

خیلی جدی ادامه داد .

امیرمهدی - الان که دلبستگی هست اگر با وابستگی هم همراه بشه نمی شه عاقلانه جلو رفت . می خوام دنیاتون رو بشناسم و تا جایی که دین بهم اجازه می ده باهاش کنار بیام . شما هم وارد دنیای من بشین . اینجوری می فهمیم که می تونیم یه عمر کنار هم زندگی کنیم یا نه ! اجازه می دین ؟

سریع گفتم .

من - چادر سرم نمی کنم !

امیرمهدی - چرا انقدر زود جبهه می گیرین ؟ من کی گفتم شما چادر سر کنین ؟ تا زمانی که خودتون نخوااین من حرفی از چادر نمی زنم .

لبخندی زدم . یکی از بزرگترین مشکلات همین اول حل شد .

اومدم پیشنهادش رو قبول کنم که یه دفعه قول وو قرارم با خدا تو ذهنم زنگ خورد . حالا باید چیکار می کردم ؟

" دیگه دنبالش نمی رم . دیگه برای دیدنش هزار تا نقشه ردیف نمی کنم . دیگه نمی خوامش . فقط تو سالم برش گردون . "

این عین قول و قرار من با خدا بود. این که دیگه امیرمهدی رو نخوام .
حالا باید چیکار می کردم ؟ منی که برای همچین لحظه ای و همچین حرفی ، پرپر می زدم !
این دیگه چه قول و قراری بود ؟
ناخوداگاه ، پر حسرت ، به افکار تو ذهنم گفتم .
من - نه !
امیرمهدی ، مبهوت سرش رو به طرفم چرخوند و پرسید .
امیرمهدی - نه ؟
هاج و واج نگاهش کردم . من با اون نبودم !
هاله ای از غم صورتش رو پوشوند .
امیرمهدی - فکر می کردم بهم فرصت این آشنایی رو می دین ؟
فکر کرده بودم " نه " رو در جواب سوالش گفتم . عجب اوضاعی شده بود !
کلافه دستی تو هوا تکون دادم .
من - نه یعنی منظورم اینه که چطوری بگم ؟ یعنی با تو ... با تو نبودم ... با خودم
ای خدا ...
کف دستم رو ، روی پیشونیم گذاشتم .
امیرمهدی - چیزی شده ؟
باید چی می گفتم ؟
نه می تونستم براش توضیح بدم و نه می تونستم راحت پا روی پا بندازم و بهش جواب رد بدم .
بد مخمصه ای بود و بدجور گرفتار شده بودم .
امیرمهدی - خانوم صداقت پیشه ؟
مستقیم نگاهش کردم .
من - می شه یه کم فکر کنم ؟
هاله ی غم صورتش هنوز خودنمایی می کرد . نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - حتماً .

بلند شد که بره . کمی تنهام بذاره . گرچه که منظورم از فکر کردن این نبود که بره ولی جلوش رو نگرفتم . شاید لازم بود تو تنهایی تصمیمم رو بگیرم بدون اینکه صورت و چشمای امیرمهدی سستم کنه تو تصمیم گیری .

دو قدم بیشتر نرفته بود که چرخید به سمتم .

امیرمهدی - خانوم صداقت پیشه ! اگر جوابتون مثبت بود که هیچی . ولی اگر نخواستین این فرصت رو بهم بدین حداقل دلیلش رو بهم بگین . حق دارم بدونم چرا این فرصت ازم گرفته شده .

سرم رو پایین انداختم .

نمی تونستم بگم . نمی تونستم دلیل رد کردن پیشنهادش رو بگم .

سکوتم رو که دید رفت . رفت سمت رضا و مهرداد که کنار هم ایستاده و حرف می زدن .

رفت و من موندم و یه قرار با خدا . یه قول که تو بهترین لحظات ، نفسم رو می گرفت و همه ی خوشی هام رو زهر می کرد .

شروع کردم به بازی با انگشتم .

باید چه جوابی می دادم ؟ اگر این فرصت رو به خودمون می دادم چی می شد ؟ اگر خدا قهرش می گرفت که چرا به قولم پایبند نبودم ؟ اگر به خاطر جواب مثبتم باز هم جونش به خطر می افتاد ؟

رضوان - چی شد ؟ به کجا رسیدین ؟

برگشتم و به پشت سرم که صدای رضوان از اون طرف می اومد نگاه کردم . تنها بود .

دوباره به حالت اول نشستم .

من - به بن بست رسیدم .

رضوان - چرا ؟

من - تو خبر داشتی امشب قراره ..

نرگس - همه خبر دارن .

متعجب از حضور و حرف نرگس ، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم .

من - همه ؟

نرگس - آره . بابا زنگ زدن و از آقای صداقت پیشه اجازه گرفتن که امیرمهدی امشب باهات حرف بزنه .

نگاهی به رضوان انداختم .

تکونی به سرش داد .

رضوان - خود آقا امیرمهدی با مهرداد حرف زدن . برنامه ی امشبم برای همین بود .

سری به حالت تأسف تکون دادم . عجب اوضاعی . فقط مونده بود خواجه حافظ شیراز بدونه که قطعاً خودم بهش می گفتم . البته از امیرمهدی غیر از این بعید بود .

نرگس - حالا بگو جواب داداشم رو چی دادی ؟

خیلی مظلومانه پرسید .

من - فعلاًهیچی .

رضوان اومد کنارم نشست .

رضوان - چرا ؟

من - به خاطر قولی که به خدا دادم .

رضوان - مارال !!!! اون مال چند ماه پیش بود !

من - آره بود . ولی قولم همیشگی بود .

رضوان - تو دیوونه ای ؟

من - نه . ولی دارم می شم . یعنی قطعاً می شم . یعنی من امشب می میرم . یعنی ... وای رضوان ... من چیکار کنم ؟

درمونده و با بغض نگاهش کردم .

رضوان - فعلاً اون قول رو بذار کنار .

من - نمی تونم ... نمی تونم اگر چیزیش بشه ؟ اگر به خاطر من اتفاقی براش بیفته من می میرم .

نرگس - در مورد چی حرف می زنین ؟

رضوان درمونده نگاهی به نرگس انداخت و خیلی سریع برگشت به سمتم .

رضوان - باید یه راهی باشه .

من - نمی دونم ..

نرگس - می شه بگین موضوع چیه ؟ من نباید بدونم ؟

رضوان - من برات می گم .

و رو به من گفت .

رضوان - نمی خوامی به خودش بگی ؟

من - نه نمی تونم .

نرگس - بالاخره می گین یا نه ؟

رضوان برگشت به سمتش . کمی مکث کرد . انگار تو گفتنش تردید داشت . چندبار دهنش رو

برای گفتن باز کرد و بست ولی چیزی نگفت .

آخر سر با نیم نگاهی به من عزمش رو برای گفتن جزم کرد .

رضوان - وقتی آقای درستکار کربلا بودن و شما ازشون خبر نداشتین ...

دوباره نیم نگاهی به من انداخت ..

رضوان - ممم مارال ... مم مارال ... می خواست ... یعنی ...

کلافه پریدم میون حرفش ... پر درد گفتم .

من - نگرانم بودم نمی خواستم برانش اتفاقی بیفته ... نمی خواستم چیزیش بشه ... نذر

کردم ... با خدا حرف زدم گفتم سالم برگرده ... گفتم اگر زنده برگرده ازش می گذرم و دیگه نمی

خوامش گفتم من و دلیم به درک ... فقط سالم باشه ، زنده باشه ... من دیگه هیچی نمی خوام

... من ... من ... زنده بودنش برام مهم بود ... دیگه به دلیم کاری نداشتم ... کاری نداشتم نرگس ...

بی اختیار اشک تو چشمم حلقه زد .

گرمای دست کسی روی دستم نشست .

نرگس - واقعاً خدا خیلی دوستش داره که دلش رو گرفتار تو کرده .

من - چه فایده ؟

نفس عمیقی کشید .

نرگس - بهش بگو مارال .

وحشت زده نگاهش کردم .

من - چی بگم ؟

نرگس - همینایی که الان گفتی .

رضوان - آره . بگی بهتره .

من - من هیچی نمی گم .

رضوان - بچه نشو مارال .

من - من نمی گم .

نرگس انگشتش رو تهدید وار جلوم گرفت .

نرگس - می گی . یعنی باید بگی . نگی من می گم .

سری تکون دادم .

من - نمی تونم .

رضوان - دارن میان .

نگاهمون رفت سمت امیرمهدی که با دو تا لیوان آبمیوه داشت به طرفمون میومد .

هر دو بلند شدن و نرگس خیلی جدی بهم گفت .

نرگس - بهش بگو . حقشه بدونه . حتی احساست رو به خودش . اینجوری محکم تر می شه .

حیفه این احساسای قشنگ جلوش گرفته بشه .

لبخندی زد .

نرگس - مطمئنم خودش یه راهی پیدا می کنه .

و سریع ازم دور شدن . وسط راه ، نرگس رفت سمت امیرمهدی و چیزی بهش گفت .

امیرمهدی سری تکون داد و به طرفم اومد .

نمی تونستم ... نمی تونستم حرفی بزنم نمی تونستم راحت بگم که دوش دارم

اومد و آروم و با فاصله نشست روی نیمکت کنارم .

یکی از نی های توی دستش رو از داخل زورقش بیرون کشید و داخل پاکت کوچیک آبمیوه فرو کرد .

گرفت سمتم .

امیرمهدی – بفرمایین .

دست بردم و گرفتم .

من – ممنون .

امیرمهدی – فکراتون رو کردین ؟

مستأصل نگاهش کردم . خوب بود که نگاهم نمی کرد وگرنه حتماً برای اون همه درموندگی من ، دلیل می خواست .

پاکت آبمیوه رو نگاه کردم و جواب دادم .

من – فکر کردم . راستش مسئله ای وجود داره که بهم اجازه نمی ده فرصت آشنایی رو به هر دومون بدم .

امیرمهدی – می شه بپرسم چه مسئله ای ؟

من – قابل گفتن نیست .

امیرمهدی – چرا ؟ محرم نیستم یا ... اینکه من رو قابل نمی دونین برای گفتن .

من – این حرفا چیه ؟ راستش ترجیح می دم در موردش حرفی نزنم .

امیرمهدی – خانوم صداقت پیشه ؟ من باید بدونم . چه مشکلی هست که نرگس می گه تا نشنیدی کوتاه نیا ؟

وای از دست نرگس ...

بالاخره کار خودش رو کرد . یه جورایی بند رو آب داد .

تردید بدی تو دلم موج می زد . از طرفی دلم میخواست بگم تا شاید راه حلی برایش پیدا کنیم و از طرفی اصلاً روم نمی شد به این راحتی بهش ابراز علاقه کنم .

شاید هر پسر دیگه ای غیر از امیرمهدی بود می تونستم راحت تر حرف بزنم .

می ترسیدم با ابراز علاقه تو چشمش حقیر بشم . می ترسیدم نپسندیده این ابراز علاقه رو .

یه وقتایی هست که آدم به قدری تردید داره که دلش می خواد یه نفر بیاد و به طور مستقیم بهش بگه چیکار کنه . وقتی می بینه هیچ کس نیست که بهش کمک کنه ، برای خودش شرایط رو سخت تر می کنه و یه شرط سخت می ذاره .

اون لحظه هم من همینطور بودم . برای اینکه بتونم برای خودم توجیهی داشته باشم یه شرط سخت گذاشتم .

تو دلم گفتم " اگر اسمم رو بگه ... اگر به اسم صدام کنه ... بهش می گم ... به خدا بهش می گم "

می دونستم غیرممکنه امیرمهدی اسم من رو به زبون بیاره . اینجوری برای نگفتن ، دلیل داشتم . یه دلیل غیر موجه که فقط خودم رو راضی می کرد نه هیچکس دیگه ای رو .

اما غافل بودم از اذن و خواست خدا که اگر بخواد .. فقط کافیه بگه .. " کن فیکون "

امیرمهدی - مارال خانوم ؟ نمی خواین بگین ؟

مثل برق گرفته ها برگشتم و نگاهش کردم .

ثانیه ای از شرطم نمی گذشت . این اسم من رو به زبون آورده بود ؟

اینکار از امیرمهدی بعید بود .

حالات شنیدن اسمم از زبونش با اون آهنگ صداس که برای من گوشنواز ترین صدای دنیا بود ، باعث شد چشمم رو برای ثانیه ای روی هم بذارم .

وقتی پسوند خانم به اسمم می دهی نمی دانی چه حالی میشوم ... کم نیست خانم بودن از دید تو

...

دوباره چشم باز کردم و اول نگاهم رو به صورت منتظرش دوختم .

و بعد نگاهم به سمت آسمون کشیده شد . جایی که فکر می کردم خدا حضور داره . و اون لحظه فهمیدم که وقتی تو قرآن می گفت از رگ گردن به بنده ش نزدیک تره یعنی چی !

لبخندی زدم باید می گفتم قسم خورده بودم ...

آروم زمزمه کردم .

من - وقتی کربلا بودی .. وقتی ازت خبری نبود ... وقتی نمی دونستم چی به سرت اومده ... زمین و زمان برام ایستاد ... کاری نمی تونستم انجام بدم ... دستم به جایی بند نبود ... فکر نبودنت مثل خوره افتاده بود به جونم ... اگر بلایی سرت میومد خودم رو می کشتم ... اون روزا نذر کردم ... با خدا قرار گذاشتم اگر سالم برگردی .. اگر زنده باشی .. دیگه نخوامت .. دیگه روز و شب برای دیدنت بهش التماس نکنم ...

دیگه نتونستم بیشتر از این ادامه بدم .

برای دقایقی نگاهش نکردم . از عکس العملش ترسیدم .

ولی وقتی سکوتش رو دیدم ، برگشتم به سمتش ... لبخند روی لباش دلم رو قرص کرد .

تند تند نفس می کشید و نگاهش سرگردون بین درختا پیش می رفت .

امیرمهدی - دعایتان را اجابت می کند، آنکه آسمانی را می گریاند تا گلی را بخنداند ...

با لبخند به سمتم برگشت و بدون نگاه به من ادامه داد .

امیرمهدی - چه هست در اعجاز حرف هایت و چشمانت ، که معجزه ای بزرگ برای قلب کوچکم شده !

باز هم حاج و واج نگاهش کردم .

این خود امیرمهدی بود که این حرفا رو زد ؟

بی اختیار دستم به سمت بازوش رفت . ولی قبلش یکی بهم تشر زد که " حواست باشه " ..

گوشه ی آستینش رو گرفتم .

برگشت و خیره شد به دستم .

امیرمهدی - چیزی شده ؟

من - داشتی چی می گفتی ؟ یه بار دیگه تکرار کن !

امیرمهدی - بازم باورتون نمی شه ؟

من - چه جووری باور کنم کسی مثل تو این حرفا رو بزنه ؟

امیرمهدی – با قلبتون .

آروم زمزمه کردم .

من – قلبم .. به شدت بهت ایمان داره .

لبخندی زد .

امیرمهدی – از شوق حرفایی که زدین ، نتونستم جلوی احساسم رو بگیرم . واقعیت رو نمی گفتم
از ذوقم باید فریاد می کشیدم .

من – واقعاً از حرفام ذوق کردی ؟

سری تکون داد .

امیرمهدی – باورم نمی شد احساسم دو طرفه باشه . به خصوص اینکه احساس شما خیلی پاک و
لطیفه .

من – اگر بر نمی گشتی دیوونه می شدم .

دست برد داخل جیب شلوارش و تسبیحی بیرون آورد .

یه تسبیح سبز براق . همونجور که کف دستش بود ، نگاهی بهش انداخت .

لبخندی زد و به سمت صورتش برد . کف دستش مانع می شد بفهمم داره عطرش رو به ریه می
کشه یا می بوسه .

از چشمای بسته ش حس کردم در خلسه ی شیرینی فرو رفته .

بعد از چند ثانیه ، چشماش رو باز کرد و تسبیح رو گرفت سمتم .

آروم دست پیش بردم و گرفتمش .

با شک پرسیدم .

من – مال منه ؟

سری تکون داد .

امیرمهدی – از کربلا آوردم . همه جا طوافش دادم و متبرکش کردم .

دستی به تسبیح کشیدم .

من - پس خودت چی ؟

امیرمهدی - دو تا خریدم . یه رنگ و یه شکل . نیت کردم که اگر ... اگر دلامون یکی شد این رو بدم بهتون .

لبخند رو مهمون لبم کرد . یعنی از اون موقع دوسم داشت ؟

اگر احساس من پاک و لطیف بود پس احساس امیرمهدی رو با چه کلمه ای می شد توصیف کرد ؟ نگاهم مبهوت چشمای پر از حسش شد . چرا حس می کردم در جدال با نگاهشه که به سمتم برگرده ؟ هنوزم از نگاه کردن بهم فراری بود ؟
با تن صدای پایینی گفتم .

من - هنوزم از نگاه کردن بهم گریزونی ؟

امیرمهدی - وقتی عنان نگاهم بیفته دست قلبم ، دل کندن از نگاه کردنتون سخت می شه و غیر قابل تحمل . مهارش می کنم که ناخواسته نشه آتیش زندگیمون .

سرم رو پایین انداختم .

حرفش خیلی با معنی بود .

عمق حرفش به معنی این بود که با کنترل نگاه بتونه احساسش رو هم کنترل کنه .

گاهی یه نگاه می تونه زندگی آدم رو به باد بده . مثل نگاه خیره ای که منجر می شه به یه رابطه ی احساسی ج.ن.س.ی که قطعاً مثل تب تند ، زود به عرق می شینه . و بعدش می شه یه عمر پشیمونی .

منظورش همین بود دیگه ، نبود ؟

چقدر عاقلانه ، سعی داشت رابطه ی تازه پا گرفته مون رو پیش ببره . چقدر قشنگ کنترل همه چیز رو به دست گرفته بود و می خواست نذاره راه رو کج بریم .

احساسش زیبا بود و از اون زیباتر کنترل همه جانبه ی این احساس بود .

من جون می دادم برای یک ذره از این احساس . واقعاً لیاقت این عشق رو داشتم ؟

.... یکبار عاشقم شدی ، صد بار می میرم برات

آروم و با طمأنینه ، صدایش کردم .

من - امیرمهدی ؟

کمی مکث کرد و جواب داد .

امیرمهدی - بله ؟

من - فکر می کنم دارم خواب می بینم .

امیرمهدی - یادتونه گفتم به خدا اعتماد کنین ؟

نفس عمیقی کشیدم .

من - هیچوقت فکر نمی کردم جواب اعتمادم انقدر رویایی باشه .

امیرمهدی - خدا برای بنده هاش هیچوقت کم نمی ذاره .

من - هر روز که می گذره بیشتر بهش ایمان میارم .

لبخندی زد .

امیرمهدی - و هر بار بیشتر از قبل من رو شگفت زده می کنین .

لبخند شیطنت آمیزی زدم .

من - یعنی هر روز بیشتر از قبل دوسم داری ؟

سری به حالت تأسف تکون داد .

امیرمهدی - امشب بحثمون زیادی احساسی شد و منم نتونستم جلوی پیشرفتش رو بگیرم . ولی

برای دفعه های بعد یادمون باشه که حرفامون با هدف جلو بره .

من - مگه حرفای احساسی بده ؟

امیرمهدی - نه . بد نیست البته برای اونایی که محرمین . اگر فقط احساس پیشرو کارمون باشه ،

ممکنه به بی راهه بریم .

من - از چی می ترسی امیرمهدی ؟

آروم جواب داد .

امیرمهدی - نمی خوام به خاطر احساساتی که بهتون دارم ، به عمر شما رو پایبند زندگیمی کنم که دوست ندارین . زندگی من تو خوشبختی شما خلاصه می شه نه تو ناراحتی و خدای ناکرده عذابتون .

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم .

من - من آرامش در کنار تو بودن رو به هر چیزی ترجیح می دم .

امیرمهدی - منم می خوام این آرامش همیشگی باشه . نه اینکه به خاطر این آرامش خودتون رو تو تنگنا قرار بدین که بعد از یه مدت همه چیز براتون غیر قابل تحمل بشه .

سکوت کردم . حرفش کاملاً منطقی بود .

امیرمهدی - قول می دین تا وقتی مطمئن نشدیم ، پا به پای هم جلو بریم و دنیای هم رو بشناسیم ؟

من - قول و قرار من با خدا چی ؟

لبخندی زد .

امیرمهدی - شما قول دادین من رو نخواین . درسته ؟

من - آره .

امیرمهدی - قول ندادین که به خواستگاری من جواب رد بدین ؟

من - نه .

امیرمهدی - پس فعلاً مشکلی نیست .

من - فعلاً ؟

سری تکون داد .

امیرمهدی - فعلاً . برای بعدش هم با یه روحانی مشورت می کنیم .

سری تکون دادم . شاید یه روحانی می تونست بهمون کمک کنه .

دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت .

امیرمهدی - به آقا مهرداد گفتم حرف زدنمون فقط یه ربع طول می کشه اما الان نزدیک به یه

ساعته داریم حرف می زنیم .

من - وقتی می دونن در چه مورد حرف می زنیم ، پس جای نگرانی نیست !

امیرمهدی - مگه قرار بود ندونن ؟

نیمه معترض گفتم .

من - امشب فقط من از همه چی بی خبر بودم ! بقیه خبر داشتن .

و چون می دونستم اگر پشت چشم نازک کنم نمی بینه ، سرم رو به سمت مخالف چرخوندم .

بالاخره باید ناز می کردم و اون نازم رو می خرید دیگه . مثلاً جزو عاشق و معشوق های نادر روزگار بودیم .

امیرمهدی - توقع داشتن بدون اجازه ی بزرگترا با هم حرف بزنینم ؟

خیلی نرم پرسید . خیلی منعطف .

آخ که من عاشق این طرز صحبت کردنش بودم .

برگشتم به سمتش .

من - اگر این کار رو می کردی بهت شک می کردم .

لبخندی زد .

امیرمهدی - خوبه که تا این اندازه من رو می شناسین .

خندیدم .

من - ولی تو من رو نمی شناسی .

ابرویی بالا انداخت و سرش رو کمی کج کرد .

امیرمهدی - کمکم کنین که بشناسم .

من - باید چیکار کنم ؟

امیرمهدی - من رو ببرین تو دنیاتون . با کارهایی که دوست دارین انجام بدین ، آشنا کنین .

من - عالیه . فردا شب بریم شهر بازی ؟

ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد .

معلوم بود انتظار شنیدن چنین پیشنهادی رو نداشت .

خودش گفت با کارهایی که دوست دارم آشناس کنم . خوب من رفتن به شهر بازی و اون هم هیجان رو دوست داشتم .

سکوتش که طولانی شد فهمیدم پیشنهادم رو دوست نداره . و این برام ناراحت کننده بود . اولین موردی که با هم تفاهم نداشتیم .

ولی در کمال ناباوری من ، به حرف اومد و گفت .

امیرمهدی – قبول . به شرطی که شما هم شب های احیا با خانواده ی من بیاین مسجد محل ما برای احیا گرفتن .

انقدر از قبول پیشنهادم خوشحال شدم که بدون فکر سریع قبول کردم .

فکر می کردم می خواد متقابل به مثل کنه و در ازای پیشنهادم فقط یه پیشنهاد داده باشه . اصلاً فکر نمی کردم پشت این شرطش دریایی از فکر خوابیده باشه . اون با هدف برای من شرط گذاشت ، منی که به عمرم هیچ شب احیایی رو بیدار نبودم چه برسه به احیا گرفتن و دعا کردن و قرآن خوندن .

در کمال سادگی پرسیدم .

من – هر سه شب ؟

سری تکون داد .

امیرمهدی – هر سه شب . فقط ... الان باید یه سری چیزها رو یادآوری کنم .

من – گوش می کنم .

امیرمهدی – موافقین حین رفتن پیش بقیه ، حرف هم بزنیم ؟ نمی خوام فکر کنن ، از اجازه ای که برای حرف زدن بهمون دادن ، دارم سواستفاده می کنم .

سری تکون دادم .

من – باشه بریم . در ضمن مطمئن باش کسی همچین فکری نمی کنه .

لبخندی زد .

امیرمهدی – همیشه دوست دارم سر قولم بمونم . بدقولی همیشه منش آدم رو زیر سوال می بره به خصوص در مورد موضوع ما .

با دست به سمت جلو اشاره کرد و همزمان با هم بلند شدیم .

من - مگه موضوع ما خاصه ؟

لبخندش شیرین تر شد .

امیرمهدی - خیلی ... بیشتر از اونچه که فکرش رو می کنیم .

نیم نگاهی به سمتم انداخت .

مامیرمهدی - ولی اصل منظورم نامحرم بودنمونه .

راه افتادیم . چند قدمی رو در سکوت ، آرام طی کردیم .

کنارش بودن آرامشی برام داشت وصف ناشدنی . صدای نفس کشیدنش لذتبخش بود . حس می کردم رو ابرا قدم می ذارم . این همه اتفاق خوب تو یه شب !

حرفاش .. حس ناب عاشقیش قدم زدن عاشقانه در کنار هم ... غیرممکن هایی که برام ممکن شده بود !

تمنای شنیدن صداش باعث شد سکوت رو بشکنم .

من - قرار بود حرف بزنیم .

همونجور که سرش پایین بود آرام جواب داد .

امیرمهدی - آرامش الانم رو حاضر نیستم با چیزی عوض کنم .

حس دو طرفه ی آرامش ما واقعاً خاص بود . من از حضور اون آرامش می گرفتم و اون از حضور من . این خود عشق بود دیگه ، نبود ؟

کاش می دونست با این حرفاش چه حس شیرینی رو روونه ی قلبم می کنه . طوری که باعث شد منم سعی کنم چنین حسی رو بهش منتقل کنم .

من - دوست دارم تا آخر دنیا همینجوری کنارت باشم حتی اگر تا همیشه سکوت کنی .

امیرمهدی - دروغ نیست اگر بگم دلم می خواد تا آخر عمرم این حرفا رو از زبونتون بشنوم . ولی می ترسم با ادامه ی این حرفا ، پشت سر هم ، نتونم خویشتن داری کنم .

من - پس دیگه چیزی نمی گم .

امیرمهدی - سکوتتون دلسردم می کنه . گاهی روحم به شدت نیاز داره به شنیدن . تا محرمیتمون ، گاهی ، این حرفا رو ازم دریغ نکنین .

خیره شد به رو به رو .

امیرمهدی - تا چند ماه پیش حاضر نبودم کوچکترین کلمه ای از این حرفا رو از زبون دختری بشنوم . ولی نمی دونم چی شده که در مقابل شما سرسختی گذشته م رو ندارم . شاید بله ای که بهم گفتین این جسارت رو بهم داده که گوش هام رو شنوا کنم . تازه دارم می فهمم خیلی تغییر کردم . خیلی . و این فقط به خاطر شما بوده . نمی دونم شما هم حاضرین یه سری تغییرها رو قبول کنین ؟

من - تغییر ؟

سری تکون داد .

امیرمهدی - مثلاً حجاب ! اینکه باید تا آخر عمرتون با حجاب باشین .

من - سخته ولی ممکنه .

امیرمهدی - بهش فکر کردین ؟

من - یه کم .

امیرمهدی - پس امشب بهش حسابی فکر کنین . به خصوص اینکه ممکنه روزهایی پیش بیاد که از صبح تا شب نتونین حجابتون رو بردارین .

ناباور گفتم .

من - از صبح تا شب ؟ چرا ؟

امیرمهدی - بنا به موقعیت . ما که همیشه تنها نمی ریم مسافرت ! گاهی با خواهر من یا دوستی و آشنایی می ریم . بالاخره مرد نامحرم همراهمونه .

اصلاً به اینجاش فکر نکرده بودم . تو ذهن من همیشه حجاب داشتن در مقابل مهمون و برای چند ساعت بود .

از صبح تا شب ؟ با روسری ؟ تو گرما و سرما ؟ وای

می تونستم تحمل کنم ؟ واقعاً این کار خارج از حد توانم بود .

ادامه داد .

امیرمهدی – حجاب فقط داشتن روسری نیست خانوم صداقت پیشه . فکر کنم باید به قد مانتوها تون و سائزشون هم فکر کنین . حتی به رنگشون .

وای

امیرمهدی – و البته موهایی که در بیشتر مواقع ، خارج از روسریتون زیادی خودنمایی می کنه . زینت هر زن فقط و فقط ، باید برای شوهرش باشه . نه هر کسی که تو خیابون داره راه می ره . سرم رو پایین انداختم .

من – رنگ مانتوم ایراد داره ؟

امیرمهدی – این مانتو نه . ولی یادمه شما رو با مانتوی قرمز دیدم و یه مانتوی سفید که بی نهایت بهتون میاد و باعث می شه آدم نتونه در مقابلتون چشماش رو کنترل کنه . کمی اخم کردم .

من – نمی دونستم انقدر ظاهرم غیر موجهه !

امیرمهدی – من کی گفتم غیر موجهه ؟

من – همین الان .

صداش بی نهایت نرم شد .

امیرمهدی – با اولین حرفی که زدم ، دارین جبهه می گیرین .

من – حرف تو ...

دستش رو به علامت ادامه ندادن گرفت به سمتم و ایستاد .

امیرمهدی – من هر چی که می گم برای اینه که دلم می خواد تموم زیبایی های شما برای من باشه . مارال خانوم ! .. دوست ندارم کسی که بهش این حس های قشنگ رو دارم ، کسی که شده امید قلبم ، چشم کسی رو خیره ی خودش کنه . این حرفا رو بذارین پای حسادتم . می گن آدم عاشق حسوده . می تونین با این حسادت کنار بیاین ؟ نگاهش کردم .

هنگ فقط حرفاش بودم .

هنگ ایرادهایی که ازم گرفته بود و اسمش رو گذاشته بود حسادت . حسادت به زیبا بودن در نظر دیگران .

باید می شدم یه مارال دیگه .

یعنی می تونستم انقدر از خودم فاصله بگیرم ؟

سکوتم رو که دید ، اروم پرسید .

امیرمهدی – از الان پشیمون شدین ؟

محزون نگاهش کردم .

من – چه جووری از منی که انقدر باهات تفاوت دارم خوشت اومد ؟

لبخندی زد و راه افتاد .

امیرمهدی – همونجووری که شما با این همه تفاوت دل بستین .

دو قدم جلوتر بود که منم راه افتادم .

من – فکر کن من بی عقلی کردم .

امیرمهدی – اگر این عاشقی و اون دیدارها ، دست من و شما بود می شد تعبیر کرد به بی عقلی .

ولی وقتی اولین دیدار ما ، با اون وضع و اون اتفاق صورت گرفت ؛ دیگه اسمش می شه حکمت .

من – فکر نمی کردم انقدر ظاهرم از نظرت مورد داشته باشه .

امیرمهدی – مورد نداره . مسئله اینه که شما یه مقدار هر چشمی رو محرم می دونین .

فاصله رو پر کردم و رسیدم کنارش .

من – فکر نمی کنم یه مقدار بیرون بودن موی سر ، انقدر تو ظاهر آدم و چشم دیگران تأثیر

داشته باشه !

امیرمهدی – اصلاً برای من نه . به خاطر حکم اون خدایی که برایش نماز می خونین و روزه می

گیرین ؛ این کار رو انجام بدین .

بازم سکوت کردم .

چطوری می تونستم یک دفعه انقدر تغییر کنم ؟

باید فکر می کردم .

و به قول امیرمهدی با عقل جلو می رفتم . و چقدر سخت بود این کار .

سخت بود و نمی دونستم از پیش بر میام یا نه .

ترس از اشتباه ته دلم رو خالی کرده بود .

امیرمهدی با اجازه ی مهرداد ، من رو تا خونه رسوند .

بیشتر طول مسیر، هر دو ساکت بودیم .

من در فکر شبی بودم که در پیش داشتیم .

شبی که می دونستم خوابی در پی نداره . اونقدر فکر تو سرم بود که نمی دونستم باید کدوم رو در اولویت قرار بدم .

جلوی خونه که رسیدیم ، ماشین رو خاموش کرد و کمی به سمتم چرخید .

امیرمهدی – فکر نمی کردم با این حرفا انقدر از هم فاصله بگیریم .

ابرویی بالا انداختم .

من – فاصله ؟

امیرمهدی – همین سکوتتون نشونه ی اولین فاصله ست .

لبم رو از داخل گاز گرفتم و چشم دوختم به رو به روم که تا انتهای کوچه ، فقط سیاهی بود و سکوت .

من – تو فکر امشبم . که چقدر فکر دارم و چقدر تصمیم . شب سخته .

امیرمهدی – می دونم . و مطمئناً فردا برای من سخت تره .

برگشتم به سمتش .

من – چرا ؟

امیرمهدی – چون قراره جواب حاصل از یه شب تا صبح فکر کردن رو بشنوم .

من – مگه می دونی جوابم چیه ؟

امیرمهدی - نه . ولی وقتی پای عقل وسط بیاد ، راه دل سد می شه .

سری تکون دادم .

من - و خلی سخته .

امیرمهدی - شما یه بار از پشش بر اومدین پس بازم می تونین .

متفکر گفتم .

من - کی ؟

امیرمهدی - همون موقعی که برای سالم برگشتنم نذر کردین .

من - اون روزا فاجعه بود .

امیرمهدی - و شما سربلند .

من - اگر فردا بهت بگم که حاضر نیستیم اونی بشم که تو می خوای ، که نمی تونم حسادت و

غیرت رو تحمل کنم ؟

روش رو به سمت مخالف چرخوند .

لب پابینش رو به داخل کشید و من حس کردم به شدت با دندوناش بهش فشار میاره .

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - اونوقت می ذارمش پای قسمت .

و من حس کردم صدایش کمی مرتعشه و حزن داره .

امیرمهدی - امشب لطف کنین و یه چیزایی رو هم در نظر بگیرین . اینکه تو زندگی مهم نیست من چه رنگی دوست دارم و شما چه رنگی و چقدر بینشون اختلافه . مهم اینه که نظر هر کدوممون برای همدیگ محترم باشه . مهم اینه که همدیگه رو با همون اختلافات قبول داشته باشیم . اینکه شما شهربازی دوست دارین و من شب احیا ، دلیل نمی شه بر فاصله ی بینمون . بودن در مکان و زمان دوست داشتنی هم ، یعنی دوست داشتن هم . یعنی یکی بودن دل و عقل . شاید تو سال های کنار هم بودنمون شب احیا و مسجد بشه جزئی جدا نشدنی از روزگارتون . یا احترام من به عشق شما بشه سالی چندبار رفتنمون به شهربازی . خیلی چیزها تو زندگی می شه اصل و پایه ی

زندگی برای سالم موندن رابطه ی دوستانه ی زن و شوهری . تو کوره راه زندگی گاهی بنا به
مصلحت ، آدما یه چیزهایی رو ترک می کنن و مورد دیگه ای رو جایگزینش می کنن . مهم اینه که
همش در راستای تحکیم پایه های زندگی باشه .

و من قول دادم به حرفاش ، خوب فکر کنم .

من - به همه چیز فکر می کنم .

امیرمهدی - مراقب خودتون باشین .

من - باشه و ممنون . شبت به خیر .

امیرمهدی - شب شما هم خوش .

و پیاده شدم .

تو اتاقم ، لحظه ها رو دم به دم ، خط می کشیدم .

هیچی رو تو ذهنم راه ندادم . نه حرفای پر از نصیحت رضوان و مامان رو ، نه دل نگرونی های
مهرداد رو و نه حتی حرفای بابا درباره ی پویا و اینکه غیبت زده و بابا ناچار شده با پدر و مادرش
اتمام حجت کنه که کار به کار من نداشته باشه .

برای هیچ حرف و اتفاقی غیر از حرفای امیرمهدی جایی باز نکرده بودم .

من بودم و عقلم و دل کور و کرم ، و یه مشت حرفی که باید به تک تکشون درست فکر می کردم .

یک ساعت بعد از برگشتن به خونه نرگس برام پیام زده بود .

" سنگی که طاقت ضربه های تیشه رو نداره ، لایق تندیس شدن نیست . در مقابل سختی ها
مقاوم باش که وجودت شایسته ی تندیس شدنه "

و زیرش اضافه کرده بود .

" اینا رو امیرمهدی داشت می گفت . منم برات فرستادم . بهش فکر کن "

و من به جای فکر کردن به معنیش فقط به نگاه پر دلهره ی نرگس موقع خداحافظی ، فکر کردم .

نگران بود . و من خوب می فهمیدم جنس نگرانیش رو چون خودم هم یه روز نگران برادرم بودم .
اما نرگس نمی دونست چه جدال سختی بین دلم و عقلم به راه افتاده .

چه دل بی عقلی داشتیم که بنای تپیدن گذاشته بود با فکر کردن به جمله های عاشقانه و چه عقل
سنگدلی که نهیب می زد عشق و عاشقی رو با شنیدن کلمات مخالف تصورم .

عقل از یه طرف روحم رو می کشید و قلبم از طرف دیگه ، روحم رو به یغما می برد .

یکی دم می زد از عاشقی و دوست داشتن . و دیگری خط بطلان می کشید بر روی اون .

یکی شده بود بالای جونم و یکی دیگه قاتل روحم .

و من ، کلافه ، میون این همه دوگانگی ؛ حس آدمی رو داشتیم که جلوش لبه ی پرتگاهی بود و
پشت سرش پر از حیوانات درنده . نه راه پس و نه راه پیش . همه و همه ؛ ترس ... ترس ... ترس ...

....

دو ساعت بعدش بود که باز از نرگس پیام گرفتم .

" وقتی خدا تو را به لبه ی پرتگاهی هدایت کرد به او اعتماد کن ، چون یا تو را از پشت خواهد
گرفت و یا پرواز کردن رو به تو خواهد آموخت . "

و چه ولوله ای تو دلم انداخت .

نه می تونستم بشینم و نه راه برم .

آرام و قرار نداشتم .

کشمکش بین عقل و دلم به جاهای باریک کشیده شده بود . انگار که از روز ازل هیچ سازشی با
هم نداشتم .

گویی این دو جدای از هم به وجود اومدن و رشد کردن و به بلوغ رسیدن . هر کدوم ساز خودش
رو می زد و من مونده بودم به ساز کدومشون باید رقصید .

نه !

اینطوری نمی شد !

نمی تونستم طرف هیچکدوم رو بگیرم . حس ترس ، اجازه نمی داد اختتام این دوئل نفس گیر رو
اعلام کنم .

عصبی ، مشتکی به دیوار اتاقم زدم .

کلافه بودن و عنان به عقل و دل سپردن ، نمی تونست کمکی بهم کنه . باید پا به پای عقل و دل راه می اومدم و دلایل هر کدوم رو ارزیابی می کردم .

شاید اینطوری می شد طرف یکیشون رو گرفت .

سریع ؛ خودکار و برگه ای از بین وسایل روی میزم برداشتم .

باید می نوشتم . هر چیزی که وجود داشت .

هر اختلافی و هر کششی که بهش داشتم .

مزیت های امیرمهدی رو و همینطور ، هر چیزی که برای من قابل تحمل نبود .

هر خوب و هر بدی رو .

نوشتم . یک طرف برگه نکات مثبت ... و طرف دیگه نکات منفی هر کدوم رو با دلم ، با ندای قلبم و به دستورش نوشتم .

نوشتم از علاقه م ... از لبخندش ... از خونواده ی خوبش از محکم بودنش که زود از کوره در نمی ره ... از با خدا بودنش از حامی بودنش ... از حس آرامشی که بهم می داد ... از نگاهش که به بی راهه نمی رفت ... از اطمینانی که بهش داشتم و از خیلی چیزهای دیگه ..

و در طرف دیگه نوشتم ... از اعتقادات سختش ... از رنگ هایی که می گفت نباید بپوشم از حجابی که باید یه عمر تحمل می کردم از مانتوهای بلند و چادری که شاید ناچار می شدم یه جاهایی سر کنم ... و ...

نوشتم تا نزدیک اذان صبح طول کشید .

مامان برای خوردن سحری صدام کرد . زیر ذره بین نگاه های بابا و مامان ، با فکری مشغول خوردم .

خوردم و هیچی از طعم قورمه سبزی جلوم نفهمیدم .

با بلند شدن صدای اذان وضو گرفتم و به اتاقم برگشتم . سجاده م رو پهن کردم و رو به قبله ، به خدا پناه بردم . ازش کمک خواستم .

بعد از نماز دوباره به سمت برگه ی نوشته هام پرواز کردم . حالا وقت عقل بود که کارش رو شروع کنه .

عاقلانه روی مواردی که می شد از کنارشون راحت عبور کرد ، خط کشیدم . روی مواردی که چه بودن و چه نبودن چیزی عوض نمی شد . مثل همون مانتوهای بلند و یا لبخند شیرینش که من رو جادو می کرد .

قد مانتوها در مقابل مردی که من فقط یکبار ازش عصبانیت دیدم و در اون موقع هم سعی کرد خودش رو کنترل کنه هیچ ارزشی نداشت هیچ ارزشی .

جلوی آینه ایستادم و مانتوم رو تنم کردم . مانتوی بلندم به رنگ آبی . شالم رو هم انداختم روی سرم و سعی کردم هیچ تار مویی ازش بیرون نیاد . برای منی که همیشه آزادانه شال سرم می کردم ، کمی سخت بود ولی غیرممکن نبود . کمی خودم رو برانداز کردم .

آرایش کم صورتتم رو دوست نداشتیم ، ولی می شد یه بار امتحان کرد و ببینم می شه اینجوری بیرون رفت ؟

خوب بودم . می شد تیپ و قیافه م رو تحمل کنم .

ضربه ای به در اتاقم خورد و بعد از " بله " ای که گفتم ؛ مامان و رضوان تو چهارچوب در ظاهر شدن .

سوالی نگاهشون کردم تا کارشون رو بگن . ولی در عوض هر دو با لبخند بهم خیره شدن .
اخمی کردم .

من - چیه ؟ تا حالا من رو ندیده بودین ؟

مامان - اینجوری نه !

من - مگه چمه ؟

مامان - عوض شدی !

ابرویی بالا انداختم .

من - بد شدم ؟

مامان - نه ! انگار جدید شدی ، تازه شدی !

من - مگه برگ درختم که تازه شده باشم ؟

اینبار رضوان جواب داد .

رضوان - برگ درخت نیستی ولی به اندازه ی برگای تازه روییده ی بهاری ، به دل می شینی .

پوزخندی زدم .

من - چون حجابم رو رعایت کردم به دل می شینم ؟

رضوان - هنوز با حجاب مشکل داری ؟

سکوت کردم . آره ، هنوز مشکل داشتم . دلیم می خواست مثل همیشه موهام رو آزاد بذارم .

مامان - لباسات رو در آر . نمی دارم بری !

برگشتم به سمتش . متعجب گفتم .

من - نمی دارین برم ؟

مامان راه افتاد به سمت اتاقشون .

مامان - نه . نمی دارم . وقتی نمی تونی با این موضوع کنار بیای پس حرف زدنتم هم فایده ای

نداره . این فرصت شما به ازدواج ختم نمی شه وقتی نه تو می تونی با حجابی که اون دوست داره

کنار بیای و نه اون می تونه با بی حجابی تو کنار بیاد .

معارض گفتم .

من - مگه من شکایتی کردم ؟

چرخید به سمتم و با جدی ترین لحن ممکن جواب داد .

مامان - چشمای سردت به اندازه ی کافی حرف می زنه .

من - اذیتم نکنین . باید برم . باید باهش حرف بزنم !

مامان - کجا ؟ تو شهربازی ؟ از کی تا حالا دختر پسرای جوون برای حرف زدن درباره ی ازدواج

می رن شهربازی ؟

من - من دوست دارم برم شهربازی . مگه خلافه ؟

مامان – اگر طرف مقابلت یکی بود مثل پسرای خانواده ی خودمون ، حرفی نبود . ولی طرف تو امیرمهديه !

من – شاخ داره يا دم ؟

مامان – خوب می دونی منظورم چیه !

اخمی کردم .

من – باید من رو همونجوری که هستم قبول کنه .

مامان – اینجوری ؟ با شهربازی رفتن ؟

اخمی کردم .

من – مگه من اون رو همونجوری که هست قبول نکردم ؟ اونم باید این کار رو بکنه .

مامان – تو گفתי دوسش داری . یادته ؟ یادته از کی این حرف رو زدی ؟

مستأصل گفتم .

من – همینم داره دیوونم می کنه . باید باهاش حرف بزنم . فکر کنم همین امشب همه چی بینمون تموم شه .

مامان رو به رضوان گفت .

مامان – امشب مراقبشون باش مادر . این دختر اصلاً حالش خوب نیست . دیشب که یه لحظه هم پلک رو هم نداشت . ظهرم دو ساعت بیشتر نخوابید . افطارم که چیزی نخورد .

رضوان لبخندی زد .

رضوان – نگران نباشین مامان سعیده . من و نرگس یه لحظه هم چشم ازشون بر نمی داریم .

مامان هم لبخندی زد .

مامان – نرگس که احتمالاً حواسش جای دیگه ست .

رضوان – می تونه امشب رو صبر کنه . از فردا که محرم می شن تا دلش بخواد وقت داره برای

حواس پرتی .

ابرویی بالا انداختم .

من – حالا چی شد که رضایت دادن به محرم شدن ؟

رضوان – خودشون اینطور خواستن . هم نرگس و هم رضا گفتن اگر محرم بشن راحت تر می تونن با هم حرف بزnen . بقیه هم قبول کردن .

پوزخندی زدم .

نه به امیرمهدی که از یه صیغه ی دیگه گریزون بود و نه به رضا که دلش می خواست زودتر محرم بشن .

صدای مهرداد باعث شد ، دل از اتاقم بکنم .

مهرداد – حاضرین ؟ اومدن !

رضوان – داریم میایم .

کیفم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم .

شهربازی مثل همیشه شلوغ بود . پر از سر و صدا و هیجان .

پر از شور و شادی .

ممکن بود آخرین دیدار من و امیرمهدی باشه . و می خواستم قبل از حرف زدن کمی کنارش خوش بگذرونم .

هیجان در کنارش بودن و داشتن لحظات شاد رو حق خودم می دونستم .

از جمع شش نفره مون تقریباً جدا شده بودیم . البته اون چهارنفر روو می دیدم ولی فاصله ی

زیادمون و اون همه سر و صدا مانع می شد تا صدامون رو بشنون .

رو به امیرمهدی که ساکت کنارم راه می اومد گفتم .

من – بریم سفینه سوار شیم ؟

نگاهی به سمتش انداخت .

امیرمهدی – نه . خطرناکه .

من - پس این همه آدم دیوونن سوار شدن ؟

امیرمهدی - اگر حواسشون بود حادثه فقط مال دیگران نیست و ممکنه برای خودشون هم اتفاق بیفته هیچوقت سوار نمی شدن .

من - اگر بخوایم اینطوری فکر کنیم که نباید هیچ کاری انجام بدین چون ممکنه برامون اتفاق بد بیفته .

کمی بهم نزدیک شد .

امیرمهدی - می ریم یه وسیله ی کم خطر سوار می شیم . تونل وحشت دوست دارین ؟

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم .

من - از این چیزا هم بلدی ؟

لبخندی زد .

امیرمهدی - بی اطلاع نیستم .

به سمت بچه ها رفتیم . کنار رضوان و نرگس ، با نگاه های پر سوالشون ایستادم تا مردا برن بلیط بخرن .

رضوان آروم پرسید .

رضوان - حرف زدین ؟

سری تکون دادم .

من - نه . نیم ساعت دیگه .

سری به حالت تأسف تکون داد .

با اومدن مردا رفتیم به سمت جایگاه سوار شدن .

وقتی داخل ترن ، کنار امیرمهدی نشستیم ؛ آروم گفت .

امیرمهدی - فاصله ی قانونی رو رعایت کنین لطفاً .

لحنش کمی شوخ بود .

نگاهی به نیم سانت فاصله ی بینمون انداختم .

من - به من باشه همینم زیادیه

در حالی که رو به روش رو نگاه می کرد ، خیلی جدی گفت .

امیرمهدی - امشب اصلاً حس و حال همیشه رو ندارین و این نشون می ده حرفای خوبی انتظارم رو نمی کشه . بعد از پیاده شدن ترجیح می دم اول حرفاتون رو بشنوم .

و این حرف یعنی بازی و هیجان تعطیل .

در سکوت ما دو نفر ، ترن راه افتاد .

امیرمهدی رو نمی دونم ، ولی من هیچ حواسم نبود دور و اطرافم چی می گذره . ذهنم درگیر حرفایی بود که باید می زدم و باعث می شد ترس تو دلم دوباره سر باز کنه .

ترس از آخرین دیدار .

وقتی پیاده شدیم ، مستقیم رفت سمت مهرداد . کمی با هم حرف زدن و بعد امیرمهدی اومد به سمتم .

رضوان و نرگس باز هم سوالی نگاهم کردن . کمی سرم رو تکون دادم به معنی نگران نباشین . هم قدم با هم رفتیم به سمت جایی که کاملاً خلوت بود .

به خاطر سر و صدای وسیله های بازی ناچار بودیم کمی بلند تر صحبت کنیم . خیلی جدی گفت .

امیرمهدی - خب ، گوش می کنم .

دم عمیقی گرفتم و باز دمش رو فوت کردم بیرون .

با چرخوندن نگاهم به اطراف گفتم .

من - نمی دونم از کجا شروع کنم ؟

امیرمهدی - بگین . از هرجا که می تونین شروع کنین .

سری تکون دادم .

من - من دیشب خیلی فکر کردم . هم به حرفات و هم به اعتقادات .

سرش پایین بود و خیره به زمین . معلوم بود داره با دقت گوش می ده .
ادامه دادم .

من – همه شون برای من محترم من . ولی یه چیزایی این وسط هست که نگرانم می کنه . که نمی
ذره راحت تصمیم بگیرم و بگم تا آخرش هستم .

امیرمهدی – خیلی مهمن ؟

من – آره . مهمن . یعنی برای من مهمن .

سری تکون داد که حس کردم منظورش اینه که ادامه بدم .

من – این اختلافاتی که بینمونه ... یعنی این تفاوت ما یه جاهایی مثل سنگ جلوی پامون می شه
مانع منظورم اینه که ...

مونده بودم چه جوری باید بگم که پرید میون حرفم .

امیرمهدی – رک بگین . با حاشیه رفتن از موضوع دور می شیم .

دوباره نفسی گرفتم .

کمی به سمت مخالف چرخیدم تا بتونم راحت حرف بزنم . نگاه کردن بهش مانع می شد رک حرف
بزنم .

من – اگه من بهت جواب بله بدم ، با مهمونیای مختلط خانواده ی من می خوای چیکار کنی ؟ می
خوای نیای ؟ و منم باید قیر خانواده م رو بزنم ؟ همونجور که تو عموت رو دوست داری منم عموم
رو دوست دارم . دلم می خواد سالی دو سه بار ببینمش یا از حالش خبر داشته باشم ! من نمی
تونم برای همیشه قید خانواده م رو بزنم .

باز کمی چرخیدم . انگار ازش خجالت می کشیدم .

من – من عاشق رقصم . با این اعتقادات تو ، من باید رقصیدن رو کنار بذارم ؟ آهنگ هایی که
دوست دارم گوش نکنم ؟ من همیشه آرزوم بوده شب عروسیم با شوهرم بین جمعیت مهمونا
برقصم . یعنی این آرزو رو باید به گور ببرم امیرمهدی ؟ من عاشق رقص دو نفره ی عروس دومادا
هستم به خصوص وقتی عاشقانه همدیگه رو نگاه می کنن یا وقتی که عروس با عشق سرش رو
می ذاره رو سینه ی شوهرش .

یه قدم ازش دور شدم .

من - اگر من رنگ سفید بپوشم خدا قهرش میاد ؟ خدا انقدر زود آدم رو جهنمی می کنه ؟ پس این همه آدمی که اینجان ، نود درصدشون جهنمین چون رنگ لباساشون شاده ؟ من باید کفش پاشنه دار بپوشم چون با اعتقادات تو جور در نمیاد ؟

دستم رو روی سرم گذاشتم .

من - شلوار تنگ ، جوراب نازک ، خندیدن ، بلند حرف زدن ، همه رو باید بذارم کنار ؟ برگشتم به سمتش .

من - مردای خانواده ی من تو مهمونیای رسمی همیشه کراوات می زنی . تو هیچوقت کراوات نمی زنی . درسته ؟ کت و شلوارات همیشه ساده ست و رو مد نیست ، درسته ؟
سرم رو کج کردم .

من - من عاشق مُدم . عاشق این که وقتی مدلی مد شد برم خرید . من با این چیزا باید چیکار کنم امیرمهدی ؟

چشمام رو بستم . بغض کردم . زندگی بازی بدی رو با ما شروع کرده بود !

من - به قول خودت تا کجا می تونم تحمل کنم ؟ من اینم . مگه چقدر می تونم عوض شم ؟ فکر نمی کنم بتونیم بیشتر از چند ماه کنار هم زندگی کنیم . نه من مورد تأیید خانواده ی تو هستم و نه تو می تونی مثل خانواده ی من باشی . چه جور می تونی بدون چادر تو خانواده ت می بری ؟
قدمی به عقب رفتم .

من - من نمی تونم یه عمر خودم نباشم ! نمی تونم وادارت کنم از اعتقاداتت دست بکشی . من ...
من ... من عاشقتم امیرمهدی به حدی که نبودنت دیوونه م می کنه ولی ...
بغض نمی داشت درست حرف بزنم .

من - ولی ... نمی تونم زندگیت رو خراب کنم . تو لیاقت بهترین زندگی رو داری . وجود من باعث می شه آرامشت به هم بریزه . فکر کنم بهتره همین اولش از هم بگذریم . این احساس از اولم اشتباه بود . نباید بهش اجازه ی جولان می دادیم . من من نمی خوام باهات زندگی کنم .
چشم باز کردم و خیره شدم بهش . می خواستم تأثیر حرفم رو ببینم .

چشماش رو بسته بود . اطراف چشماش چین افتاده بود . انگار با درد پلک هاش رو روی هم فشار می داد . سرش رو به آسمون بود .

از حرفم درد می کشید ؟

چشمام رو بستم از کنارش رد شدم چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

از حس دردی که داشت بغضم بیشتر شد . من عامل این حسش بودم ؟ این درد کشیدنش ؟ چرا این تفاوت ها رو مثل پتک کوبیدم رو سرش ؟ کاش بهتر حرف می زدم ! کاش !
اشک تو چشمام جمع شد . " خدا لعنتت کنه ای " به خودم گفتم .

چونه م لرزید . باهاش چیکار کردم !

اوج دردم زمانی بود که چشم باز کرد و من خیسی اطراف مژه هاش رو دیدم .

اشکام بی اختیار رو گونه م راه گرفت .

سرش رو به سمت مخالف چرخوند و دستاش رو گذاشت رو صورتش .

قلبم به درد اومد . انگار منم باهاش درد می کشیدم .

با درد گفتم .

من - امیرمهدی !

مثل برق گرفته ها برگشت به سمتم .

نگاهش رو رد اشکم ثابت شد .

دستش رو به طرفم دراز کرد انگار بخواد رد اشکم رو پاک کنه که یه دفعه انگشتاش رو مشت کرد

و به سمت مخالف چرخید .

یه قدم به طرفش برداشتم .

من - امیر ؟

حس کردم تند تند نفس عمیق می کشه .

آروم گفتم .

امیرمهدی - تو رو خدا گریه نکنین .

قسمش ، التماس نشسته تو لحنش ، گریه م رو بیشتر کرد .

چشمامو بستم از کنارش رد شدم چشماش رو بسته تا نبینه بد شدم

سرش رو به سمت آسمون بالا برد .

امیرمهدی – به اون خدایی که برایش روزه می گیرین قسمتون می دم گریه نکنین .
با درد گفتم .

من – نمی تونم . وقتی حالت اینجوریه ! وقتی می دونم برای خوشبختیت باید ازت بگذرم !
ازم فاصله گرفت و سکوت کرد .

چرا سکوت کرد ؟ چرا ازم فاصله گرفت ؟
روی پا به سمتم چرخید .

امیرمهدی – یعنی اگر کراوات بزنم ، تو مهمونیاتون بیام ، بذارم هر مدل لباسی و رنگی که دوست
دارین بپوشین فقط زیاد قالب بدنتون نباشه ، هر آهنگی دوست دارین گوش کنین ، می تونین یه
عمر ، زندگی با من رو تحمل کنین ؟

نامهربونی با دلم نمی کنه به هیچ قیمتی ولم نمی کنه

یه قطره اشکمو که می درخشه باز بهونه می کنه منو ببخشه باز

دریا که چیزی نیست ، عجب دلی داره

میبهوت نگاهش کردم .

درست شنیدم ؟ می خواست باهام راه بیاد ؟

با شگفتی گفتم .

من – واقعاً این کارا رو انجام می دی ؟

کلافه دستی به پیشونیش کشید .

امیرمهدی – نمی دونم . واقعاً نمی دونم .

دستش رو به سمت موهایش برد و از روی موهایش تا پشت گردنش کشید .

سرش رو به سمت مخالف چرخوند و بی تاب گفت .

امیرمهدی – باید فکر کنم . باید بیشتر فکر کنم .

سریع برگشت به سمتم .

امیرمهدی - چند روز بهم مهلت بدین . شاید بتونم راهی پیدا کنم !

سری تکون دادم .

من - هیچ راهی نیست امیرمهدی . خودت گفتی نمی خوامی به عمر کنارت زجر بکشم . منم نمی خوام تو رو اذیت کنم . شاید اگر این جمله رو نمی گفتی به این همه اختلاف ، جدی فکر نمی کردم . ناچار شدم همه چیز رو برای خودم تحلیل کنم تا بفهمم منظورت از زجر چیه .

امیرمهدی - منم مهلت می خوام تا حرفاتون رو سبک سنگین کنم .

من - دیشب به این نتیجه رسیدم که اون نذر من و این فکر کردن عاقلانه به هم ربط داره . انگار خدا می دونه چطوری باید جلو پامون سنگ بندازه .

امیرمهدی - اگر نمی خواست وصلی باشه تا اینجا هدایتمون نمی کرد . ما لیاقت تندیس شدن رو داریم .

سکوت کردم .

اصرار داشت به رفع موانع سر راهمون .

نمی دونستم در من چی دیده که حاضر نبود به این راحتی ازم دست بکشه ! شاید این اصرارش پاداش اون صبر و نذر من بود . پاداش گذشتن از امیرمهدی .

آروم گفتم .

امیرمهدی - بریم ؟

سری تکون دادم .

من - بریم .

در کنار هم راه افتادیم و به اون چهار نفر منتظر ، ملحق شدیم .

از سکوت من و امیرمهدی دائم تو فکر ، فهمیدن اوضاع روحی خوبی نداریم . برای همین به پیشنهاد مهرداد خیلی زود برگشتیم خونه .

اون شب و شهربازی رفتنمون اگر به ظاهر برای من شادی و هیجان نداشت اما در اصل نقطه ی عطف زندگی من شد . و من هیچ فکر نمی کردم درست یک شب بعد ، خودم اولین اختلافات رو از بین ببرم .

از همون جلوی شهربازی از هم جدا شدیم .

من و رضا سوار ماشین مهرداد شدیم . نرگس و امیرمهدی هم با هم رفتن .

از مهرداد و رضوان ممنون بودم که چیزی ازم نپرسیدن . چون اصلاً حال و حوصله ی توضیح دادن رو نداشتم . به اندازه ی کافی اعصابم به هم ریخته بود . و بغضی که به طور کامل سر باز نکرده بود حلقم رو خراش می داد .

وسطای راه بودیم که رضوان به مهرداد گفت .

رضوان – ! .. مهرداد ! این مانتو فروشیه بازه .

مهرداد سریع سرعتش رو کم کرد و ماشین رو به سمت حاشیه ی خیابون کشید .

برگشت به سمت عقب که ما نشسته بودیم .

مهرداد – می خوامی بری به نگاه کنی ؟

رضوان – آره . شاید مانتویی که می خوام رو بتونم پیدا کنم .

مهرداد سری تکون داد و ماشین رو کامل پارک کرد .

رضوان دستم رو کشید .

رضوان – بیا بریم ببینیم چیز به در بخوری داره ؟

بی حوصله جواب دادم .

من – من چیزی احتیاج ندارم . خودت برو دیگه !

اخمی کرد .

رضوان – بلند شد بریم . با غصه خوردن چیزی درست نمی شه .

من – به خدا رضوان حال ندارم .

رضوان – ببینم تو برای شبای احیا مانتوی مشکی بلند داری اصلاً ؟

ابرویی بالا انداختم .

من – حالا نداشته باشم چیزی می شه ؟

رضوان - پس با کدوم مانتو می خوامی بری احیا اونم مسجدی که خونواده ی درستکار می رن ؟
آخ ...

اصلاً یادم رفته بود چه قولی به امیرمهدی دادم ! حتی اگر همین امشب همه چیز بینمون تموم می شد هم به هیچ عنوان زیر قولم نمی زدم .

سریع در ماشین رو باز کردم . لبخندی روی لبای رضوان نقش بست .

داخل مانتو فروشی خلوت بود و فقط دو سه تا مشتری داشت .

با رضوان ما بین رگال ها راه افتادیم . مانتو فروشی بزرگی بود و تا جایی هم که فضا داشت ، مانتوهای مختلف رو به معرض دید گذاشته بود .

رضوان با دست به قسمتی اشاره کرد .

رضوان - اون قسمت مانتوهای ساده ی مشکی گذاشته . بریم ببینیم .

نگاهم رو دوختم به سمتی که اشاره کرده بود .

من - بریم .

مانتوها رو با دقت نگاه می کردم . بیشتر تفاوتشون در قد و یا طرح دوخته شده روی هر مانتو بود . از بعضی طرح ها خوشم اومد . دو تا طرحی که قد بلندی داشتن رو انتخاب کردم و دست گرفتم و دوباره همراه رضوان ، شروع کردیم به دید زدن مانتوهای دیگه تا اگر باز هم چیزی پسندیدم برداریم و همه رو یکجا برای پرو ببریم .

رضوان به سمت مانتوی کرم رنگی رفت . شروع کرد برانداز کردنش .

منم از رگال کنارش مانتو شلوار ستی برداشتم و نگاه کردم . خیلی شیک و قشنگ بود . بین بقیه ی مانتو شلوارهای با همون طرح گشتم و بالاخره رنگ زرشکیش چشمم رو خیره کرد . برای جایی که آدم می خواست با حجاب باشه و مانتوش رو در نیاره به درد می خورد . بی درنگ برش داشتم تا با مانتوهای توی دستم ، ببرم برای پرو .

رضوان - خوبه ؟ بهم میاد ؟

برگشتم به سمتش . همون مانتوی کرم رنگ رو جلوی خودش گرفته بود .

خریدارانه براندازش کردم .

من - بدک نیست . مدلش که خوبه . رنگ دیگه نداره ؟

سرش رو کمی کج کرد .

رضوان - مثلاً چه رنگی ؟

من - یه رنگی که بیشتر بهت بیاد .

رضوان - مانتوی کرم رنگ می خوام که به شلوارم بیاد .

من - حتماً باید از اینجا بخری ؟

با ناراحتی گفت .

رضوان - برای فردا می خوام . این دو روزه هر جا گشتم مدل مناسبی پیدا نکردم . این از بقیه بهتره .

ابرویی بالا انداختم .

من - برای رفتن خونه ی نرگس اینا ؟

رضوان - آره . شلوارم قهوه ایه . مانتوی قهوه ای بیوشم خیلی تیره می شه . نا سلامتی می خوان صیغه ی محرمیت بخونن . زشته تیره بیوشم .

من - حالا چه اصراری داری به مانتو ؟ تو که چادر سر می کنی !

رضوان سری به تأسف تکون داد .

رضوان - آخه فردا هم عموی نرگس هست هم عموی خودم .

با تردید پرسیدم .

من - کدوم عموش ؟ همونی که ملیکا ..

و حرفم رو نصفه گذاشتم .

سری تکون داد .

رضوان - آره همون عموش . مثل اینکه خیلی مذهبییه . از امیرمهدی خشک تر .

لبخند نصفه ای زدم .

من - امیرمهدی که پیشرفت شایان توجهی داشته !

خندید .

رضوان - صد البته . و به لطف تو !

خنده م رو جمع کردم .

من - خب تو که چادر سرته . دیگه مانتو می خوای چیکار ؟

رضوان - چادرم یه کم نازکه . از طرفی می خوام اگر کنار رفت زیرش پوششم درست باشه . غیر از عمومی اونا عمومی خودمم یه پا فتوا دهنده ست .

باز خندیدم .

من - چرا دیگه فامیل رو دعوت کردین ؟

رضوان - که چند نفر شاهد باشن این دوتا دارن محرم می شن . فردا کسی اینا رو با هم دید حرف در نیاد .

من - وای از این حرف در آوردنا . کار خوبی کردین . دیگه کیا هستن ؟

رضوان - دایی بزرگ نرگس . منم که دو تا خاله از دار دنیا بیشتر ندارم که یکیشون اصفهانه اون یکی هم فردا شب افطاری خونه ی مادرشوهرش دعوته بعید می دونم بیاد .

من - من نفهمیدم ما چیکاره ایم که دعوت شدیم !

رضوان - مثل اینکه شما قراره عروس خونواده ی درستکار بشیا !

من - خواب باشی خیره . هنوز نه به باره نه به داره .

رضوان - وقتی به طور رسمی بهشون جواب منفی دادی می شه گفت قراری وجود نداره . اونا الان به چشم عروس آینده نگات می کنن .

سکوت کردم .

یه جورایی حرفش درست بود . امیرمهدی وقت خواسته بود برای رفع موانع بینمون . پس هنوز امیدی بود .

با چرخیدن نگاهم روی مانتو شلوار تو دستم رو به رضوان گفتم .

من - راستی ببین این خوبه برای فردا ؟

با ابروهای بالا رفته مانتو رو برانداز کرد .

رضوان - برو بیوشش .

داخل یکی از اتاق های پرو شدم و مانتو شلوار رو تنم کردم .

از لای در رضوان رو صدا کردم . سریع اومد و من در رو طوری باز کردم که رضوان بتونه من رو ببینه .

جلوش چرخه زدم و گفتم .

من - چطورم ؟

ابرویی بالا انداخت .

رضوان - عالی . پرفکت . خیلی بهت میاد .

من - پس برای فردا بخرمش ؟

پر تردید ، نگاهم کرد .

تو آینه ی اتاق خودم رو نگاه کردم . کمی به سمت راست چرخیدم . تا بتونم پشت مانتو رو ببینم .

چسبیده به تنم نبود ولی خیلی قالب تنم رو شکل نشون می داد . قدش هم به اندازه ی یک انگشت زیر زانوم بود .

دوباره به سمت رضوان برگشتم .

من - مناسب فردا نیست ؟

سرش رو کج کرد .

رضوان - عموشون هم هست !

پکر گفتم .

من - من از این مانتو خوشم اومده !

رضوان - خب بخرش . ولی فردا نپوش .

با ناراحتی سری تکون دادم . و کلی بد و بیراه نثار عمومی امیرمهدی کردم با اون عقاید خشکش .

از اتاق پرو که بیرون اومدم نگاه اجمالی به مانتوهای آویزون انداختم . که یک دفعه چشمم روی پانچویی میخکوب شد .

بازوی رضوان رو که جلو تر از من راه می رفت گرفتم .

من - رضوان ! اونجا رو نگاه ! اون چگونه ؟

برگشت سمتم . با انگشت پانچو رو نشونش دادم .

رضوان - برای فردا ؟

من - آره .

رضوان - فکر کنم بلند باشه !

سری تکون دادم و از فروشنده خواستم تا اون پانچو رو برام بیاره .

همونجا روی مانتو تنم کردم .

رضوان - قدش که خوبه .

بلندی جلوش یه وجب زیر زانوم بود .

من - می خرمش .

رضوان - برای آستینش چیکار می کنی ؟ دستت بره بالا تا ناکجاآبادت معلوم می شه .

من - زیر سارافونی می پوشم .

با تأییدش ، پانچو و مانتو شلوار و یکی از مانتوهای مشکی رو خریدم .

خودم رو به رضوان که کنارم نشسته بود نزدیک کردم و آرام کنار گوشش گفتم .

من - اگه تا یه ربع دیگه عمومی تو و عمومی اینا نیان خودم رو می کشم .

خودش رو نزدیک تر کرد .

رضوان - چرا ؟

من - چون دارم خفه می شم . به عمرم یاد ندارم تو یه مهمونی هم شلوار پوشیده باشم هم جوراب . هم لباس آستین بلند هم مانتو . شالم هم به این سفت و سختی دور سرم پیچیده باشم که موهام بیرون نباشه تازه وسط تابستونم باشه .

لبخند کم رنگی زد .

رضوان – اگر می دیدی دارن با چه افتخاری نگات می کنن این حرف رو نمی زدی . از نرگس بگیر تا امیرمهدی و طاهره خانوم و حاج آقا درستکار همه شون دارن کیف می کنن تو اینجوری لباس پوشیدی .

من – بخوره تو سرم . دارم خفه می شم .

رضوان – دندون رو جیگرت بذار .

کلافه نگاهی به آدم های نشسته رو مبل های خونه ی طاهره خانوم انداختم !

قرار بود صیغه ی محرمیت رو با شروع اذان مغرب بخونن . نیم ساعتی تا اذان مونده بود و عموی رضوان و عموی محبوب امیرمهدی هنوز نیومده بودن .

پانچوی یشمی رنگی که خریده بودم ، تنم بود با شلوار از بالا گشاد صدری رنگ . زیر سارافونی و شال هم رنگ شلوارم که به لطف رضوان تونسته بودم با هم ست کنم .

دست کردم داخل کیفم به امید پیدا کردن چیزی که بتونم خودم رو باهاش باد بزنم .

نرگس از روی صندلیش بلند شد و اومد به سمتم . جلوم خم شد و نزدیک صورتم گفت .

نرگس – اگر گرمته بیا اون طرف بشین زیر باد کولر .

ذوق زده گفتم .

من – قربونت برم . کجا باد کولر مستقیم می خوره ؟

با دست به جایی نزدیک مامانم اشاره کرد .

همراه رضوان بلند شدم و رفتیم روی یکی از صندلی های اون قسمت نشستیم .

با اولین برخورد باد کولر به صورت کمی رنگ گرفته به لطف آرایش کمم ، جون گرفتم . " خدا پدرت رو بیامرزه ای " نثار نرگس کردم و خنکای کولر رو به ریه کشیدم .

کمی که بهتر شدم با ذوق خیره شدم به نرگس که تو چادر سفیدش به شدت معصوم و مظلوم شده بود !

در حالی که به نرگس خیره بودم ، رضوان رو مخاطب قرار دادم و گفتم .

من – نمی شه یه جوروی صیغه رو بخونن که وسطش عروس بتونه بره گل بچینه و گلاب بیاره ؟

صدای ریز خنده های دیگران باعث شد بفهمم کمی بلند حرف زدم .

نگاهی به جمع انداختم که بعضی با شگفتی نگاهم می کردن و بعضی ریز می خندیدن .

ولی یه نفر با بقیه فرق داشت .

مامان آروم کنار گوشم گفت .

مامان – نمی تونی زبون به دهن بگیری دختر؟

اما حواس من جمع اون یه نفر بود که به زور سعی داشت خنده ش رو کنترل کنه .

برای اولین بار امیرمهدی به حرف من خندید . این دفعه دیگه خنثی نبود ، ساکت نبود . ناخودآگاه لبخند زدم .

رضوان سر آورد کنار گوشم .

رضوان – خونواده ی من تو رو می شناسن ولی دایی نرگس و خونواده ش که نمی دونن تو چه عجوبه ای هستی ! یه مقدار خوددار باش .

خیره به امیرمهدی که سر به زیر ، هنوز لبخند داشت ؛ گفتم .

من – به خدا حواسم نبود بلند حرف می زنی . خیلی بد شد ؟

رضوان – امیدوارم جلو عموشون از این کارا نکنی . حالا این دایی و زن داییه انگار یه جورایی مثل خودمونن . وگرنه چنان اخمی بهت می کردن که خودت مجلس رو ترک کنی .

نگاهم رو از امیرمهدی گرفتم و تو جمع چرخوندم . همه انگار حرفی نشنیده باشن دوباره مشغول حرف زدن شده بودن .

جواب رضوان رو دادم .

من – خیلی هم دلشون بخواد . جمع از بی روحی در اومد .

همون موقع زنگ خونه شون رو زدن و خونواده ی عموی رضوان به جمع اضافه شدن . مثل بقیه به احترامشون ایستادم .

پدر رضوان معارفه رو به عهده گرفت و خونواده ی درستکار رو با خونواده ی برادرش آشنا کرد .
عمو و ن عمو و دخترشون با تک تک سلام و احوالپرسی کردن .

عموی رضوان که بهم رسید اخمی کرد و جواب سلامم رو زیر لب داد .

سرم رو به رضوان نزدیک کردم .

من - از عموت متنفرم .

رضوان هم آروم جواب داد .

رضوان - تقصیر خودته . اون روزا که بهت می گفتم یه مقدار جلوشون خوددار باش فکر این روزا رو می کردم .

من - شیطونه می گه برم بهش بگم که صورت دخترش مثل پاچه ی بز پر از موئه .

رضوان سرزنش آمیز گفت .

رضوان - مارال ! روزه ای !

من - عموت روزه نیست ؟

رضوان - به جای غیبت کردن صلوات بفرست . هم ثواب می کنی هم روزه ت رو هدر نمی دی . خدا هم جای حق نشسته .

من - امیدوارم خدا خوب جوابش رو بده .

و نشستم سر جام .

سعی کردم نگاهم به عموش نیفته که عصبانیتم بیشتر شه . اما گرفته شدن حالم به همین جا ختم نشد . چون چند دقیقه بعد خونواده ی عموی امیرمهدی هم وارد شدن و عامل اعصاب خردی هم همراهشون آورده بودن .

با ورودشون ، امیرمهدی مشتاقانه به سمتشون رفت و سلام و احوالپرسی گرمی با عموش کرد . عموش هم لبخندی بهش زد و در حالی که دست امیرمهدی تو دستش بود بهش گفت .

- انشالله نفر بعدی شمایی عمو .

و امیرمهدی محجوبانه سرش رو زیر انداخت .

اما من مسخ ملیکایی بودم که به طور ختم بدون دعوت اومده بود . چون سریع به سمت نرگس و طاهره خانوم رفت و گفت .

ملیکا - وای از ذوقم نتونستم نیام . گفتم تو شادیتون کنارتون باشم !

طاهره خانوم با مهریونی لبخندی زد .

طاهره خانوم - خوب کردی مادر . خوش اومدی .

اما نرگس لبخند تصنعی ای زد و به "خوش اومدی" اکتفا کرد.

ملیکا به دنبال عمو و زن عموی امیرمهدی شروع کرد به سلام و احوالپرسی. به ما که نزدیک شد لبخند دوستانه ای زد و بر خلاف لبخندش خیلی رسمی سلام و احوالپرسی کرد.

اخم های منم ناخودآگاه تو هم بود. حضورش روی اعصابم سرسره بازی می کرد.

همه که روی میبل و صندلی ها جاگیر شدن و دست از تعارف برداشتن، عموی امیرمهدی خواست که عروس و دوماذ برای خطبه ی عقد آماده بشن.

ظاهره خانوم پارچه ی تا شده ی حریری رو به دست نرگس داد و نرگس به سمت من و رضوان اومد.

جلومون کمی خم شد و پارچه رو به سمتمون گرفت.

نرگس - مامان می گن بهتره برای خوش یمنی قند بساییم.

رضوان - باشه. فقط قند دارین؟

سری تکون داد.

نرگس - زن داییم آوردن. این پارچه رو هم شما دو نفر روی سرم بگیرین.

یه لنگه ابرو بالا انداختم.

من - رضوان خواهر شوهرته. من دیگه چیکاره م! ملیکا جون که هستن.

نرگس - بلند شو. خواهر شوهر بازی برات در میارما!

آروم گفتم.

من - وقتی دختر داییت و ملیکا هستن زشته من بلند شم.

نرگس - اونا یه طرف زن داداشم یه طرف.

من - حالا کی گفته من زن داداشت می شم؟

لبخندی زد.

نرگس - از این نگاه عصبی تو از حضور ملیکا و اون نگاه امیرمهدی که همش به جایی نزدیک تو

خیره ست، معلومه. بلند شو دیر شد!

با حرفش سکوت کردم و همراه رضوان بلند شدم و جلوی چشمای متعجب خانواده ی عموش پارچه ی حریر رو روی سر نرگس و رضا گرفتیم .

قبل از اینکه خطبه ی عقد جاری بشه رضوان کمی خم شد و رو به نرگس و رضا گفت .

رضوان – این لحظه یه لحظه ی مقدسه . دعا یادتون نره .

هر دو سری تکون دادن .

ملیکا هم اومد و پشت پارچه رو گرفت . نیم اخمی هم بهم کرد . و این نشون می داد اونم از حضور من دل خوشی نداره .

عموی امیرمهدی ، خطبه رو خوند و نرگس و رضا سریع بله رو گفتن .

اذان تموم نشده نرگس و رضا شدن زن و شوهر شرعی . همه بهشون تبریک گفتن و براشون آروزی خوشبختی کردن .

عموی امیرمهدی بلند دعایی رو خوند و همه پشت سرش آمین گفتن . بعد هم رو به طاهره خانوم و آقای درستکار کرد .

– به امید خدا بعد از یه مدت به محرمیتشون حکم قانونی بدن که مشکلی پیش نیاد . درسته الان شرعاً محرمن ولی وقتی ثبت بشه خیال همه راحت تره . انشالله بعد از جابه جا شدنتون هم ، آقا امیرمهدی رو سر و سامون بدین .

نیم نگاهی به سمت ملیکا انداخت و ادامه داد .

– حیفه این جوونا بالاتکلیف بمونن .

خیلی واضح به ازدواج امیرمهدی و ملیکا اشاره کرد .

آقای درستکار با گفتن " به امید خدا بینیم چی پیش میاد " بحث رو خاتمه داد .

امیرمهدی سینی حاوی فنجون های شیرکاکائو رو به همه تعارف کرد تا روزه هاشون رو باز کنن .

جلوی ملیکا که گرفت ، ملیکا لبخندی زد و خیلی صمیمی " دستتون درد نکنه ای " گفت . و امیرمهدی همونجور که سرش پایین بود خیلی عادی جواب داد " خواهش می کنم " .

به من که رسید " بفرماییدی " گفت و منم با برداشتن فنجونی به آرومی تشکر کردم . در جوابم گفت .

امیرمهدی - نوش جان . قبول باشه .

و سریع به سمت نرگس و رضا رفت . و من رو تو بهت نوش جان غلیظش گذاشت . دیوونه بودن من به امیرمهدی هم سرایت کرده بود !

بعد از خوردن شیر کائو و شیرینی ، همه عزم رفتن کردن . می دونستم که قراره خانواده ی رضا و نرگس برای شام با هم برن رستوران . ما هم بلند شدیم برای خداحافظی که طاهره خانوم با گفتن " شما بمونین کارتون داریم " به مامان ، ما رو از رفتن منصرف کرد .

امیرمهدی عموش رو کناری کشید و با هم چند کلمه ای حرف زد . بعد هم عموش قرآن کوچیکی رو از جیبش بیرون آورد و باز کرد و دوباره با هم کلماتی رو رد و بدل کردن . مطمئن بودم استخاره کرده . مطمئن بودم و تو دلم دعا دعا کردم استخاره ش برای خودمون باشه و خوب اومده باشه .

بعد از اینکه اقوام رفتن مهرداد رو به رضا گفت .

مهرداد - خوب قبل از شام می خواین چندتا عکس بگیرین ؟

رضا نگاهی پر مهر به نرگس انداخت و اونم با تکون دادن سرش تأیید کرد .

نگاه ازشون گرفتم و رو کردم به طاهره خانوم و مامان که داشتن با هم تعارف می کردن .

طاهره خانوم - به خدا اگه بذارم برین .

مامان - قسم نخورین . اخه حضور ما دلیلی نداره .

طاهره خانوم - مگه می شه شما نباشین ؟

مامان - شما به خاطر این عروس و داماد دارین می رین رستوران . ما برای چی بیایم ؟

طاهره خانوم - بدون حضور شما خوش نمی گذره . یه امشب رو کنار ما بد بگذرونین .

مامان - اختیار دارین این چه حرفیه .

طاهره خانوم ، آقای درستکار رو مخاطب قرار داد .

طاهره خانوم - حاج آقا ! من خانوم صداقت پیشه رو راضی کردم . حاج آقا شون با شما !

آقای درستکار با لبخند گفت .

درستکار – ایشون به من نه نمی گن . درسته ؟

و با این حرف بابا لبخندی زد و گفت .

بابا – شما انقدر عزیزین که نمی تونم بهتون نه بگم .

درستکار – پس حله . نیم ساعت دیگه همه با هم راهی می شیم . شما هم خیالت راحت جاج خانوم .

طاهره خانوم لبخندی زد و با گفتن " با اجازه برم چند تا چایی بیارم " راهی آشپزخونه شد .

با صدای خنده ی مهرداد دوباره برگشتم به سمت جایی که اونا ایستاده بودن .

نرگس نبود و فقط رضا و رضوان و مهرداد تو درگاه بین هال و پذیرایی ایستاده بودن .

مهرداد در حال بستن کراوات برای رضا بود . رضا با اعتراض گفت .

رضا – حالا این رو نزنم نمی تونم عکس بگیرم ؟

مهرداد – ساکت . خوشگل می شی .

رضا – من بدون کراوات پسندیده شدما !

مهرداد – بذار خانومت چند دقیقه تو رو جنتلمن ببینه .

رضا – خانومم من رو همه جوره قبول داره . چه با کراوات چه بی کراوات .

دیگه چیزی نشنیدم .

انگار یکی به مغزم تلنگر زد . قبول داشتن چه با کراوات چه بی کراوات ؟

پس چرا من از امیرمهدی کراوات زدن خواستم ؟ من کجا سیر می کردم و اینا کجا ؟

ادعای عاشقی من درست بود یا ادعای اینا ؟

من فلسفه ی عشق رو نفهمیده بودم یا اونا درک و فهمشون جور دیگه ای بود ؟

حسرت بار آه کشیدم .

چقدر نوع نگرش ما فرق داشت ! انگار من تو کره ی دیگه ای زندگی می کردم !

خونم به جوش اومد از دست خودم . خود ظاهر بینم !

یعنی اگر امیرمهدی کراوات نمی زد ما خوشبخت نمی شدیم؟ یه لحظه از خودم پرسیدم " کراوات زدنش برای من حیاتیه؟ مهمه؟ " و به خودم جواب دادم " آره مهمه. اما ... اما همه چیز نیست "

تو ذهنم دودوتا چهارتا کردم که ارزش امیرمهدی با کراوات بیشتره یا بی کراوات! خصلت های خوب امیرمهدی ربطی به کراوات نداشت. داشت؟

نرگس - مارال جان!

با ترس سربلند کردم و گیج و گنگ نگاهش کردم.

فهمید تو حال خودم بودم، حواسم نبود و یک دفعه ای صدا کردنش باعث ترسم شد.

نرگس - ببخشید. ترسیدی؟

به زور لبخندی زدم.

من - مهم نیست. جانم؟

نرگس - آروم برو اتاق من، امیرمهدی باهات کار داره.

من - با من؟

سری تکون داد.

نرگس - آره. تا کسی حواسش نیست برو.

آروم بلند شدم و همراه نرگس به سمت رضوان و رضا و مهرداد رفتیم که نمی دونستم در چه مورد حرف می زدن کهلبخند روی لب هاشون بود.

به کنارشون که رسیدیم نرگس ایستاد و من آروم رد شدم و به طرف اتاقش رفتم. گرچه که مطمئن بودم مهرداد کاملاً حواسش هست دارم کجا می رم!

جلوی در اتقا ایستادم و چند ضربه به در نیمه باز اتاق زدم و بدون اینکه منتظر باشم جواب بده از لای در گفتم.

من - اجازه هست؟

با شنیدن بفرمایدش وارد شدم.

سر به زیر کنار تخت گوشه ی اتاق ایستاده بود و کراواتی تو دستش بود . ابرو هام بالا رفت . خود به خود .

من – کارم داشتی ؟

کراوات رو بالا آورد .

امیرمهدی – می خوام برای چند دقیقه امتحانش کنم ! بلد نیستی گره بزنی . زحمتش رو خودتون بکشین .

این چه زجری بود که به خودم و مرد دوست داشتنی رو به روم دادم ؟

به دیوار پشت سرم تیکه دادم و یکی از دست ها رو هم پشتم گذاشتم .

خیره به کراوات گفتم .

من – ولش کن .

امیرمهدی – می خوام چند دقیقه امتحانش کنم . ضرری که نداره .

من – گفتم ولش کن .

امیرمهدی – برای چی ؟ مگه دیشب نگفتین ...

پریدم وسط حرفش .

من – امشب می گم ولش کن . دیگه کراوات برام مهم نیست .

امیرمهدی – من نمی خوام آرزوهاتون رو ازتون بگیرم .

مرد رو به روم بیش از اندازه خوب بود و من باید برای این همه خوبی ارزش قائل می شدم . حتی با پا گذاشتن روی یه سری چیزا . مگه با چادر سر نکردیم کنار نیومده بود ؟ پس منم می تونستم .

من – من بدون کراوات ، عاشقت شدم . پس می تونم بدون کراوات عاشقت بمونم .

آروم و نرم نرمک ، لبخند مهمون لباش شد .

امیرمهدی – مثل من که بدون چادر بهتون دل باختیم .

من – برای همین با چادر سر نکردیم کنار اومدی ؟

سر بالا انداخت .

امیرمهدی - نه! به این باور رسیدم که آدم می تونه حجابش چادر نباشه اما خدا رو قبول داشته باشه ، دروغ نگو ، نماز بخونه و روزه بگیره . نمی گم دیگه اعتقادی به چادر ندارم که هنوزم از نظر من بهترین حجاب ، چادره . ولی وقتی شما دوسش ندارین منم اصراری ندارم . هر چیزی تا زمانی که با میل و رغبت انتخاب بشه ارزش داره . اگر من مجبور تون کنم چادر سر کنین هم دیگه ارزشی نداره و هم باعث دوری ما از هم می شه و من این رو نمی خوام .

من - منم دیگه اصراری به کراوات ندارم .

امیرمهدی - بذارین برای چند دقیقه امتحانش کنم !

و باز کراوات آبی با راه های اریب سرمه ای رو به طرفم گرفت .

با اینکه هیچ علاقه ای بهش نداشت ، می خواست به خاطر من برای چند دقیقه تحملش کنه .

باز حرص خوردم از دست خودم و حرف نسنجیده ی شب قبلم درباره ی کراوات . چرا دست بر نمی داشت ؟

پر حرص جلو رفتم و کراوات رو از تو دستش بیرون کشیدم .

من - می گم بی خیالش شو دیگه !

و پرتش کردم روی تخت .

نگاهش رو از کراوات پهن شده روی تخت گرفت و با ابروی بالا رفته به سمتم برگشت .

امیرمهدی - باز ، زود از کوره در رفتین ؟

من - خب رو اعصابم سرسره بازی می کنی !

چند ثانیه ای مکث کرد . انگار توقع نداشت همچین حرفی بزنم . ولی دست خودم نبود .

هم از دست خودم عصبانی بودم و هم از اصرارش . از طرفی هم حضور ملیکا و حرف عموش رو هنوز فراموش نکرده بودم . به اضافه ی فشاری که اون چند روز روم بود .

دیگه اعصابی برام نمونده بود . خوب حرف نزده بودم و می دونستم . به یقین راست گفتن تا زمانی که حرف در دهان آدمه بنده ی ماست و زمانی که زده می شه ما بنده ی اونیم . کاش راه فراری بود .

خجالت زده از لحنم ، سرم رو زیر انداختم . کاش کنترل بیشتری روی این اعصاب به هم ریخته داشتم ! کاش این مرد محبوبم رو آزار نمی دادم !

نفس عمیقی کشید و بعد آرام پرسید .

امیرمهدی - چی باعث شده ، امشبم ، مثل همیشه نباشین ؟

با شرم ، مثل خودش آرام گفتم .

من - ببخشید . فکر کنم فشار این چند روزه باعث شد نتونم خودم رو کنترل کنم .

امیرمهدی - مطمئین فقط فشار این چند روزه باعث این تندی بوده ؟

متعجب سر بالا آوردم و نگاهش کردم .

من - مگه چیز دیگه ای هم باید باشه ؟

امیرمهدی - نمی دونم . ولی یادم نیاد تا حالا شما رو اینجوری دیده باشم .

لبم رو به دندون گرفتم .

من - فشار این چند روزه برام زیاد بوده .

امیرمهدی - و دیگه ؟

من - و یه سری از حرفای دیشب که وقتی بهش فکر می کنم می بینم شاید خیلی هم مهم نباشه .

امیرمهدی - حرفای دیشب شما واقعیت زندگیتون بود و من خیلی خوشحالم که گفتین و نداشتین

تو دلتون بمونه . چون اگر بی توجه به اون چیزایی که گفتین بخوایم زندگی مشترکمون رو شروع

کنیم اونا تا آخر می شن گره های باز نشده ای که روز به روز کورت تر می شه و ادامه ی راه رو

برامون غیر ممکن می کنه .

من - ولی از بعضیاش می شد گذشت کرد .

امیرمهدی - بذارین این گذشت رو با هم انجام بدیم . اگر لازم بود !

من - لازمه .

امیرمهدی - شاید بشه راه بهتری پیدا کرد و دیگه چی رو اعصاب شما سرسره بازی کرده ؟

بی اختیار لبخندی زدم . مثل خودم حرف زد .

من - چرا اصرار داری موضوع دیگه ای هم هست ؟

امیرمهدی - چون ذهنتون هنوز آرامش نداره!

من - از کجا می دونی؟

لبخندی زد.

امیرمهدی - هر وقت ذهنتون آرومه، پر از هیجان می شین. پر از شور. و کمی شیطان.

ابرویی بالا دادم.

من - می خوای بگی من رو خوب می شناسی؟

امیرمهدی - خوب که نه، هنوز مونده تا شناخت کامل. ولی از شیطنت هاتون بهره ی کامل بردم!

خندیدم.

من - هنوز مونده تا بهره ی کامل ببری. هر چی دیدی یه نمه از کارای من بوده!

امیرمهدی - پس خدا به دادم برسه.

من - خیلی دلت بخواد!

نفس عمیقی کشید.

امیرمهدی - باید دنبال راهی باشم برای کنترل این شیطنت های شما جلو دیگران.

من - یعنی فکر می کنی ابروت رو می برم؟

لحن دلخورم باعث شد با نرمی بیش از حد جوابم رو بده.

امیرمهدی - دلم نمی خواد جلو دیگران انقدر شیرین باشین. حسودم دیگه!

من - پس حسودی من رو ندیدی!

با لحن پر اعتمادی گفت.

امیرمهدی - مطمئن باشین کاری نمی کنم که دلنگرون بشین.

ابرویی بالا انداختم.

من -؟! .. پس باید به عرضتون برسونم امشب خیلی جلوی خودم رو گرفتم که ملیکا خانوم رو

وقتی با عشوه گفت "دستتون درد نکنه" از این خونه بیرون ننداختم. لطفاً به عرض عمومی

محترمتون هم برسونین؛ عروس این خونه بنده هستم، نه ملیکا خانوم!

خندید . و برای اولین بار ، کمی صدا دار .

امیرمهدی - نرگس چیزی گفته ؟

من - اون بنده ی خدا هم حرفی نمی زد خودم می فهمیدم از بس ملیکا خانوم قصد دارن به بقیه بفهمونن قراره چه نسبتی با شما پیدا کنن .

امیرمهدی - حالا چرا حرص می خورین ؟

من - حرص نخورم ؟ وقتی جنابعالی خوشت اومده و می خندی ؟

امیرمهدی - کی گفته من خوشم اومده ؟

من - از خنده هات معلومه . کلاً همه ی مردا خوششون میاد دخترا به خاطرشون با هم دعوا کنن .

امیرمهدی - اصلاً اینطور نیست . هیچ کس از دعوا خوشش نمیاد . همه دوست دارن مسائل با آرامش و درایت حل بشه .

من - مثلاً خوبه من و ملیکا جون یه میز گرد بذاریم و مناظره راه بندازیم ، ببینیم کدوممون بهتره زن تو بشه ؟ تو هم یه کنار بشین قند تو دلت آب کن از خوشحالی .

امیرمهدی - ازدواج حق آدمه و سنت پیغمبر .

من - همچنین می گی سنت پیغمبر انگار قبلش مردم با قلمه زدن یا تقسیم سلولی تکثیر می شدن !

امیرمهدی - سنت پیغمبره یعنی اینکه با ظهور اسلام ، سمت و سوی خدایی گرفته . یعنی دیگه کسی حق نداره به اسم ازدواج ، از قداست زن سواستفاده کنه .

من - اون که بله . برای همین چهارتا زن حلاله و چهل تا صیغه حق مرداست .

دست به سینه تکیه داد به دیوار پشت سرش .

امیرمهدی - خدا هیچ جا به مرد اجازه نداده از روی هوس هر کاری خواست انجام بده . گفته چهار تا زن ، ولی به شرطی که مرد از نظر مالی تواناییش رو داشته باشه ، زن اول راضی باشه و از همه مهمتر ؛ مرد بتونه بین همسرانش با عدالت رفتار کنه .

من - کی تو این دوره نمونه به این چیزا اهمیت می ده !

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - شما از چی نگرانین ؟

شونه ای بالا انداختم .

من - خیلی چیزا !

امیرمهدی - مثلاً ؟

من - اینکه با توجه به علاقه ای که شنیدم به عموت داری ، رو حرفش حرف نزنم !

امیدوار بودم منظورم رو فهمیده باشه .

لبخندی زد و سرش رو کامل به زیر انداخت .

من - حرف خنده داری زدم ؟

کمی سرش رو بالا آورد . هنوز لبخند روی لباش بود .

امیرمهدی - باور کنین انقدر دلباخته ی دختر شیطون رو به روم هستم که حرف هیچکس روم تأثیری نداشته باشه . در مورد چهار تا زن هم خیالتون رو راحت کنم که به هیچ عنوان به خودم اطمینان ندارم که بتونم بین همسرام با عدالت رفتار کنم اگر از بحث رضایت همسر اول و توانایی مالی بگذریم .

از حرفش خوشم اومد . این یه جور اطمینان بود برای من . برای باور احساسش . گرچه که به احساسش شک نداشتم ولی یه جور تأییدیه بود .

با شیطنت گفتم .

من - دوسم داری ؟

دوباره خندید .

امیرمهدی - این همه اعتراف کردم ، کم بود ؟

من - نه . ولی توش دوست دارم نداشت .

ابرویی بالا انداخت .

امیرمهدی - اگر بعد از حرفایی که بعد از شام قراره بشنویم بازم سر حرفتون بودین ، قول می دم این جمله رو بشنویم . البته به وقتش .

من - کدوم حرف ؟

امیرمهدی - همون که گفتین عروس این خونه این!

صدای همهمه ی بیرون اتاق باعث شد هر دو به سمت در نگاه بندازیم .

من - چی شده؟

امیرمهدی - احتمالاً همه آماده ن برای رفتن به رستوران!

من - آهان!

امیرمهدی - بازم بد قول شدم .

برگشتم و نگاهش کردم .

من - چرا؟

امیرمهدی - به آقا مهرداد گفتم فقط چند دقیقه حرف زد نمون طول می کشه اما بازم زمان از

دستم در رفت . بهتره بریم بیرون . زشته منتظر مون بمونن!

لبخند به لب ، در حالی که می رفتم به سمتش ؛ گفتم .

من - مهرداد هم این روزا رو گذرونده . درک می کنه . نگران نباش .

جلوش که رسیدم ایستادم . دست بردم و یقه ی خرابش رو درست کردم .

خیره بود به دستم .

من - فکر کردی می خوام چیکار کنم که اینجوری نگاه می کنی؟

آروم گفتم .

امیرمهدی - غیر قابل پیش بینی هستین!

لبخندم بیشتر شد .

خیره شدم به صورتش . به چشمای به زیر افتاده ش که هنوز هم تمایل نداشت به اینکه مستقیم

نگاهم کنه . به حجب و حیای ذاتیش که دوست داشتنی ترش کرده بود .

آخ که اگر چقدر دلم می خواست بپریم بغلش و ببوسمش . اگر اعتقادش برام مهم نبود قطعاً

این کار رو می کردم .

اگر می فهمید چی تو ذهنم می گذره!

لبخندم بیشتر کش اومد .

امیرمهدی - چی تو ذهننتون می گذره که اینجوری می خندین ؟

ابرویی بالا انداختم و شیطون گفتم .

من - به یه کار غیرقابل پیش بینی .

امیرمهدی - خواهشاً از خیرش بگذرین !

خندیدم .

من - مگه می دونی می خوام چیکار کنم ؟

امیرمهدی - وقتی شیطننت شما گل می کنه می شه حدس زد چه کارهایی می کنین .

گوشه ی آستینش رو صاف کردم .

من - چون همه منتظرن از خیرش می گذرم .

نفس راحتی کشید .

امیرمهدی - خدا خیرشون بده که منتظرن .

از لحنش ، با صدای بلند خندیدم و جلوتر ازش به راه افتادم و از اتاق خارج شدم .

همه داخل حیاط منتظر ایستاده بودیم تا آقای درستکار درهای خونه شون رو قفل کنه و همه با هم راهی بشیم . کنار مهرداد و رضوان ایستاده بودم . و حواسم به رضوان و نرگس بود که در مورد مسجدی که قرار بود دو شب دیگه برای احیا بریم ، حرف می زدن .

صدای زنگ موبایلم باعث شد حواسم رو از شون بگیرم و سریع دست ببرم داخل کیفم و گوشیم و در بیارم .

شماره ی حک شده روی صفحه ، اسکندر رحیمی رو به یادم آورد .

مردد بین جواب دادن و ندادن ، گوشیم رو نگاه می کردم .

حقیقتاً سخت بود تو خونه ای که به یکی از اعضااش تعلق خاطر داشتیم ؛ جواب تلفن خواستگار سمجم رو بدم .

یکی نبود به جناب اسکندر خان بگه آخه الان وقت زنگ زنده ؟ اونم وقتی من زیر نگاه خیره ی امیرمهدی هستم ؟

اما جواب ندادنم هم صورت خوشی نداشت . هم جلوی امیرمهدی که مطمئناً مشکوک می شد چرا جواب ندادم و هم جلوی اسکندر که یه جور بی احترامی به خودش می دید این جواب ندادن رو . به خصوص که تا آخر شب و برگشتن به خونه ، نمی تونستم باهاش تماس بگیرم و به خاطر رد تماس زدن ازش عذرخواهی کنم .

نه‌ایت بی ادبی بود بی توجهی به گوشی در حال زنگم .

به ناچار جوابش رو دادم .

من - بفرماید .

اسکندر - سلام . رحیمی هستم .

می خواستم بگم " می دونم کی هستی . لازم نیست اینجوری با ابهت خودت رو معرفی کنی "

من - بله . خوب هستین ؟

کمی فاصله گرفتم از بقیه .

اسکندر - ممنون . شما خوبی ؟

این دوم شخص بودن ، کمی معذبم می کرد . احترام بی چون و چرای امیرمهدی بد عادت من کرده بود .

اگر چند ماه پیش بود عین خیالم هم نبود که طرف مقابلم بهم " تو " بگه . ولی وقتی هر دفعه امیرمهدی با احترام من رو " شما " خطاب کرد ، بهم این تصور رو داد که باید از طرف هر مردی مورد احترام واقع بشم و حریمم حفظ بشه .

خیلی رسمی حرف زدم تا بفهمه باید یه حریمی بینمون قائل بشه .

من - ممنون . بفرماید .

و این یعنی اگه کاری داری زودتر بگو وگرنه برو پی کارت .

اسکندر - وقت دارین با هم حرف بزنینم ؟

بی اختیار لبخدی زدم و تو دلم گفتم " آهان . حالا شد . من که مادر و خواهرت نیستم بهم می گی تو "

من - راستش من منزل یکی از آشناها هستم . اگر امکان داره یه وقت دیگه با هم حرف بزنیم جناب رحیمی .

اسکندر - موردی نداره . پس تماس بعدی با شما . ببخشید مزاحم شدم . خداحافظ .
من - خداحافظتون .

و با خیال راحت گوشی رو گذاشتم تو کیفم .

با احساس حضور کسی کنارم ، سر بلند کردم . مهرداد بود .

مهرداد - اسکندر رحیمی بود ؟

سری تکون دادم .

من - آره .

مهرداد - بالاخره می خوای چیکار کنی ؟

من - چیو ؟

مهرداد - همین دو تا آدمی که یه لنگه پا نگهشون داشتی .

شونه ای بالا انداختم .

من - اسکندر که تکلیفش معلومه . به اصرار مامان و بابا حاضر شدم بیاد .

با لبخند ادامه دادم .

من - امیرمهدی هم امشب معلوم می شه .

سری تکون داد .

مهرداد - خوبه . بیشتر از این طولش ندین ، درست نیست .

سری تکون دادم و همگام با هم رفتیم به طرف ماشین های پارک شده .

سر میز شام بیشتر با غدام بازی کردم . مثل همیشه اشتهای چندانی نداشتم و همین باعث شد چندباری اخم های امیرمهدی در هم بره .

خیلی آروم غذاش رو خورد و بعد از تموم شدنش ، با اخم خیره شد به بشقاب نیم خورده م .
خیلی سریع نگاهی به نرگس انداخت و بعد رو کرد به سمت آقایون که درباره ی وضعیت مسکن حرف می زدن . منم با گرفتم رد نگاهش ، گوش سپردم به حرفای آقایون که نفهمیده بودم چه طور به این بحث رسیدن .

اما با ضربه ای که به پهلوام خورد ناچار ، نگاه از جمع گرفتم و برگشتم به سمت نرگس که کنارم نشسته بود .

سرش رو نزدیک آورد و آروم گفت .

نرگس – چرا نمی خوری ؟

مثل خودش جواب دادم .

من – سیر شدم .

نرگس – تا نخوری نمی داریم جایی بری ؟

من – مگه قراره جایی برم ؟

با ابرو اشاره ای به امیرمهدی کرد .

نرگس – مگه نمی خوانی حرف بزنین ؟

نفس عمیقی کشیدم .

من – باز همه خبر دارن غیر از خواجه حافظ شیراز ؟

پلک رو هم گذاشت .

نرگس – صد در صد .

من – باور کن سیر شدم .

نرگس – تا کامل غذا نخوری نمیاد باهات حرف بزنه . داداشم رو می شناسم .

من – دیگه جا ندارم .

نرگس - حالا چند تا قاشق بخور!

با بی میلی قاشقم رو پر کردم و گذاشتم دهنم . برگشت و نگاهش رو دوخت به ظرفم .

قاشق دوم رو هم با میلی خوردم . ولی قاشق سوم رو تا نیمه بالا بردم و صبر کردم .

نگاهش به قاشق بود . خنده م گرفت . می خواست مطمئن بشه می خورم ؟

به خاطر صبرم ، نگاهش به صورتم کشیده شد . لب زدم .

من - میل ندارم .

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد به معنای باشه . نیم نگاهی به جمع در حال بحث انداخت و

دوباره به طرفم برگشت و مثل من لب زد .

امیرمهدی - اجازه بگیرین تا بریم .

ابرویی بالا انداختم .

من - خودشون که می دونن . چرا اجازه بگیرم ؟

اخم ظریفی کرد .

امیرمهدی - اجازه بگیرین .

با تردید به طرف راستم چرخیدم و با دست ضربه ای به مامان زدم . با این کارم رضوان که بین

ما نشسته بود حواسش جمع ما شد .

مامان نگاهم کرد و کمی خودش رو بهم نزدیک کرد . آرام گفت .

مامان - چیه ؟

من - امیرمهدی گفت اجازه بگیرم که بریم حرف بزنیم .

مامان با ابروی بالا رفته نگاهم کرد .

مامان - خدا پدرش رو بیامرزه که داره یادت می ده احترام ما رو حفظ کنی !

مات نگاهش کردم . یعنی توقع داشت هر بار برای حرف زدن ازش اجازه بگیرم ؟ یعنی من

همیشه که سر خود کاری انجام می دادم باعث ناراحتیشون می شدم ؟ یاد شب عروسی مهرداد

افتادم و رفتنم با پویا بدون اجازه ی مامان و اون اخمش .

پس به عنوان بزرگتر من ؛ ازم انتظار داشتن که به عنوان احترام اجازه بگیرم .

بابت این بی توجهی خجالت کشیدم و به جبران تمام بی توجهی هام گفتم .

من - اجازه دارم ؟

لبخندی زد .

مامان - برو .

با تردید پرسیدم .

من - بابا چی ؟

مامان - قبلاً ازش اجازه گرفتم . برو .

لبخندی زدم . پس همیشه به جای من از بابا اجازه می گرفت و بی توجهی من رو رفع و رجوع می کرد ! ماه بود مامانم و من با بی توجهی این طور احترام گذاشتن رو فراموش کرده بودم و باعث ناراحتیش شده بودم .

فکر می کردم به صرف اینکه بزرگ شدم دیگه نیاز نیست ازشون اجازه ی انجام کاری رو بگیرم . اما فراموش کرده بودم گاهی بعضی کارا جنبه ی نمادین داره و این اجازه ، فقط و فقط برای احترامه به بزرگتر بودنشون . به جایگاه بالا و رفیعشون .

نفس عمیق کشیدم و به امیرمهدی اشاره کردم می تونیم بریم . اینبار هم امیرمهدی بهم درس دیگه ای داده بود

دستش روی شونه ی مهرداد قرار گرفت که باعث شد نگاهش کنه . و بعد از ثانیه ای هر دو بلند شدن و رو به جمع بزرگتر گفتن .

- فعلاً با اجازه .

که سریع پاسخ گرفتن . رضوان و رضا و نرگس هم زودتر از من بلند شدن .

متعجب از همراهیشون ؛ در حین بلند شدن ، رو به رضوان گفتم .

من - مگه شما هم میان ؟

رضوان - جلو بزرگتر می خواین تنها برین ؟

من - همه که می دونن !

بدون اینکه جوابم رو بده هولم داد و گفت .

رضوان - برو دیگه .

راه افتادم سمت امیرمهدی . و کنارش به سمت محوطه ی جلوی رستوران راه افتادیم که هم شبیه به پارک پر از سبزه و گل و چندتایی درخت بود و هم وسطش حوض بزرگی داشت که فواره های رنگیش ، هوا رو مطبوع کرده بود .

امیرمهدی با دست اشاره ای کرد به یکی از نیمکت ها .

امیرمهدی - بشینیم ؟

من - بشینیم .

کنار هم اما با فاصله نشستیم . از فواره هایی که گاهی اوج می گرفت و گاه به کم ترین حد می رسید ، قطره های آب هرازگاهی به صورتمون می خورد .

به خاطر فواره ها نسیم ملایمی ایجاد شده بود که روحم رو جلا می داد . اون شال سفت و سخت بسته ، گاهی نفسم رو بند می آورد .

به پشتی نیمکت تکیه دادم . برعکس امیرمهدی که کمی خم شده بود و آرنج دستاش روی زانوهایش بود . بقیه به راه خودشون ادامه داده و ما رو به حال خودمون رها کرده بودن .

نگاهی به فواره های تازه اوج گرفته انداخت .

امیرمهدی - پس می شه چند ساعتی رو با حجاب گذروند !

از پشت سر نگاهش کردم .

من - می شه ولی سخته .

امیرمهدی - عادت می کنین .

من - آره . مثل خیلی چیزهای دیگه .

امیرمهدی - اگر فلسفه ی حجاب رو هم بدونین ، مثل نماز و روزه خودتون به استقبالش می رین .

من - الان قراره راجع به فلسفه ش حرف بزنیم ؟

لبخندی زد .

امیرمهدی - نه . ولی تو اولین فرصت در موردش حرف می زنیم .

من - می دونم مثل همیشه هر چی بگی قبول می کنم ، پس از حالا تسلیم .
تکیه داد .

امیرمهدی - تا زمانی که روحتون قبول نکنه فایده نداره چون یه روزی ازش خسته می شین .
من - یعنی میاد اون روزی که من حاضر نباشم یه لحظه هم بدون حجاب باشم ؟
مطمئن گفت .

امیرمهدی - میاد به شرطی که خدا همیشه جلوی چشمتون باشه .
من - تو فامیل ما با حجاب بودن ، یه کم سخته .

امیرمهدی - یعنی طردتون می کنن ؟
شونه بالا انداختم .

من - نمی دونم . فقط می دونم بعضیاشون حاضر نیستن هم صحبت همچین کسی بشن .
دست هاش رو تو هم قلاب کرد .

امیرمهدی - اگر قراره برای اعتقاد آدم ارزش قائل نشن همون بهتر که باهامون حرف نزنن . مگه
من و شما با هم اختلاف عقیده نداشتیم ؟ ولی هم صحبت شدیم .

من - شاید اگه هواپیما سقوط نمی کرد من هیچوقت با کسی مثل تو همصحبت نمی شدم .

امیرمهدی - آدم با اطرافیانش بنا بر شرایط هم صحبت می شه و تو بیشتر مواقع کاری به عقاید
طرف مقابل نداره . من تو محیط کارم ناچارم از صبح تا عصر با افرادی حرف بزنم که هیچ نقطه ی
مشترکی باهاشون ندارم .

سری تگون دادم .

من - حرفات درسته . ولی من نمی تونم به کسی که این چیزها رو قبول نداره بفهمونم که داره
اشتباه می کنه .

کمی به سمتم پرخید .

امیرمهدی - کسی که از عادی ترین قواعد اجتماعی بودن اطلاعی نداره و نمی خواد اطلاع پیدا
کنه ، همصحبت خوبی نیست .

من - به آدم عزت نفس می دی .

دوباره طرز نشستنش رو مثل قبل کرد .

امیرمهدی – آدما ارزششون خیلی بالاست . نباید به بهای اندک این ارزش ها رو نا دیده بگیرن .
نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی – برسیم به بحث خودمون . به خصوص رفت و آمد با خانواده ها ببینین به صله ی رحم خیلی سفارش شده و من به هیچ عنوان قطع ارتباط با خانواده ها رو قبول ندارم . ولی می شه رفت و آمد به خونه ای که صاحب خونه ش تمایل چندانی به دیدنمون نداره رو کم کرد . فقط برای احترام و صله ی رحم سالی یکی دوبار به دیدنشون رفت و در طول سال هم با تلفن جویای حالشون بود . فکر می کنم این بهترین و منطقی ترین راه ممکنه باشه .
کمی به سمتش خم شدم .

من – تو هم در مورد خانواده ت این کار رو می کنی ؟

امیرمهدی – برام سخته ولی باید این کار رو بکنم . گاهی اوقات برای حفظ بنیان خانواده و آرامشش باید روی خیلی چیزها پا گذاشت . قرار نیست قطع ارتباط کنیم که قطع صله ی رحم برکت رو از زندگی آدم می بره . قراره رفت و آمدها حساب شده باشه . که نه آرامش ما از بین بره و نه آرامش اقوام .

من – من قبول دارم . ولی تو واقعاً می تونی همچین کاری بکنی ؟

می خواست چیزی بگه که زنگ گوشیم مانع شد .

اشاره کرد .

امیرمهدی – جواب بدین .

و من دست بردم داخل کیفم و گوشی رو بیرون آوردم . اسم پویا روی صفحه بهم دهن کجی می کرد .

چرا اسم این نامرد رو از تو گوشیم پاک نکرده بودم ؟

نمی خواستم جوابش رو بدم . ولی با فکر به اینکه شاید بتونم از زیر زبونش بکشم که کجاست و به بابا بگم ؛ می شه با یه گوشمالی حسابی حالش رو گرفت .

" با اجازه " ای به امیرمهدی گفتم و بلند شدم و بعد از دو سه قدم فاصله گرفتن ؛ گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و یه نفس شروع کردم به حرف زدن .

من - چی شده زنگ زدی به من ؟ مگه نمی خواستی بکشیم ؟ چی شد ؟ عرضه ش رو نداشتی ؟ برای همین در رفتی ؟ در رفتی چون حتی عرضه نداری پای کاری که می خواستی انجام بدی وایسی ؟ ادعای عاشقیت همین قدر بود ؟ اینکه با یه جواب نه شنیدن قصد جونم رو بکنی ؟
پرید وسط حرفم .

پویا - صبر کن صبر کن ... تند نرو مارال خانوم . اون کار رو کردم تا بدونی هر کاری ازم ساخته ست . بهت یه فرصت دوباره دادم . اینکه بفهمی نمی دارم زن اون حاج آقای بو گندو شی ! معلوم نیست چه وردی بهت خونده که اینجوری عبد و عبیدش شدی ! دارم اخطار اخر رو می کنم بهت . همین امشب همه چی رو بهم بزن . من می خوامت .

من - آخه بدبخت . تو حتی عاشقی درست و حسابی هم بلد نیستی . دلم رو به چیت خوش کنم ؟ همین حاج آقا همچین من رو غرق کرده تو محبتش و چنان عشقی بهم می ده که حاضر نیستم یه موی گندیده ش رو با صدتای مثل تو عوض کنم .

پویا - ببین من هر کاری از دستم بر میاد . می تونم یه شبی مثل امشب که با نامزد املت زیر درخت ، روی نیمکت و جلوی حوض نشستی پیام و بی حی.ثیتت کنم . اونوقت دیگه مال منی .
از زور عصبانیت نفس نفس زدم . بی اختیار شروع کردم به راه رفتن .

بی همه چیز آبروم رو نشونه گرفته بود . چه جوری روش می شد این حرف رو بزنه . کجا بود که داشت ما رو دید می زد و می دونست ما داریم چیکار می کنیم !

احساس خفگی می کردم . دست بردم و دو طرف شالم رو آزاد کردم و پایین انداختم .

من - ما رو تعقیب می کنی عوضی ؟

چشم چرخوندم تا پیداش کنم .

صدای گوش خراش خنده ش ، سوهان روحم شد .

پویا - نگرد دنبال که پیدام نمی کنی ! انقدر خر نیستم که بیاد جلو چشمت وایسم تا باباجونت رو بفرستی سراغم . باباجونت ترسیده ؟ بهش بگو تازه کار من می خواد شروع شه .

نه مثل اینکه واقعاً دنبالمون اومده بود و می دونست با خونواده هامون هستیم .

حرصی دست بردم داخل موهام و انگشتم رو مشت کردم .

من - تو غلط می کنی نزدیک من بشی . ازت شکایت می کنم .

پویا - حتماً این کار رو بکن . البته مطمئن باش قبلش من تموم آبرو و حیثیت رو به باد می دم .
من - تا بخواد دستت به من برسه ، من زنش شدم . تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی . اون
موقع دستت به من بخوره حکمت سنگساره . می فهمی سنگسار .

پویا - مطمئن باش راهی پیدا می کنم که اون ریشوی امل تف بندازه تو صورتت . قسم می خورم
که اگر زنش بشی این کار رو می کنم .

کاش تواناییش رو داشتیم تا پیداش کنم و انقدر بزمنش تا عصبانیتم فروکش کنه . عصبانیت که
چه عرض کنم ، تمام وجودم رو به لرزش انداخته بود .

من - هیچ غلطی نمی تونی بکنی . تو که عرضه نداری بمونی و کاری که می خواستی انجام بدی
رو به گردن بگیری ، پای قانون که وسط بیاد خودتو خیس می کنی . پس حرف مفت نزن .

و قطع کردم . گنجایش ادامه دادن ؛ نداشتم . خیره بودم به گوشی تو دستم و سعی داشتم با
نفس های عمیق پیایی ، کمی آرام بشم .

- ببخشید . ساعت چنده ؟

با ترس سربلند کردم . فکر کردم پویاست . ولی دوتا پسر جوون غریبه جلوم بودن .

پیرهن مردونه های آستین کوتاهی به تن داشتن که یقه ش رو تا وسطای سینه باز گذاشته بودن

لبخند رو لباشون همراه با نگاه خاصشون خیلی تو چشم بود . برای یه لحظه دست بردم سمت
شالم که از حجابم مطمئن بشم که

یه لحظه دنیا برام ایستاد .

شالم کامل باز بود و کل گردنم پیدا . و موهای بیرون ریخته از شالم و امیرمهدی که کمی اون
طرف تر روی نیمکت نشسته بود .

یعنی قرار بود دوباره تکرار بشه اتفاق توی پاساژ ؟

هنوز یک ماه هم از اون شب نگذشته بود !

قرار بود دوباره ازم ایراد بگیره ؟ دوباره اخم کنه ؟ دوباره بگه که وارد بحث با هر کسی نشم ؟ ...
بحث با هر کسی ؟ ... بحث

این بار صد در صد اشتباه از من بود. من که می دونستم اخلاق امیرمهدی چه جوریه؟ من که گفتم می توئم تحمل کنم این شال روی سرم رو! من که می خواستم زنش باشم، همراهش باشم!

از ترس رو به رو شدن با اخمش، نگاهم رو کنترل کردم که به طرفش کشیده نشه. شاید هم مثل دفعه ی قبل می اومد پشت سرم.

باید چیکار می کردم که اتفاق قبل تکرار نشه؟

تکرار اتفاق قبل یعنی به هم ریختن همه چی. یعنی ایجاد فاصله ی بیشتر بینمون.

باید درستش می کردم. هر جور که بشه.

سریع موهام رو داخل شال پنهون کردم و حین به زیر انداختن نگاهم، دو طرف شالم رو با دست زیر چونه م محکم کردم.

دستپاچه جواب دادم.

من - شارژ گوشیم تموم شده. از همسرم پرسین.

و با دست به سمت جایی که امیرمهدی نشسته بود اشاره کردم.

هر دو پسر به طرف امیرمهدی برگشتن و به سمتش رفتن.

آروم آروم نگاهم رو بالا بردم و دوختم به مرد متعصب دوست داشتیم.

اخم داشت. زیاد..... به حدی که ته دلم خالی شد. نه! من طاقت اخم و تشرش رو نداشتم!

زیر لب زمزمه کردم.

من - خدایا به دادم برس.

با رفتن پسر، با قدم های نا مطمئن به سمتش رفتم. باید برایش توضیح می دادم که انقدر

اعصابم خرد شده که حواسم نبوده وضع ظاهریم چطوریه! باید برایش می گفتم.

کنارش نشستم. نگاهش به رو به رو بود و هنوز اخم داشت. نفس هاش تند بود و حس عصبانی

بودن رو به آدم القا می کرد.

با هول گفتم.

من - امیرمهدی من اصلاً..

بدون اینکه به طرفم برگرده دستش رو به علامت ادامه ندادن گرفت طرفم .

امیرمهدی - الان نه .

بلند شد . و شروع کرد قدم زدن .

ازم دور شد . می فهمیدم کلافه ست . می فهمیدم عصبیه . می فهمیدم بازم اعتقاداتش بهش اجازه نمی ده به راحتی از کنار این موضوع بگذره .

اما نمی دونم چرا حس کردم رفت که عصبانیتش رو ، سرم خالی نکنه .

که چیزی نگه که ناراحت بشم . که نشکنم .

که خودش رو کنترل کنه . که بینمون دعوا و کدورتی پیش نیاد .

رفت که آروم بشه . که با خودش خلوت کنه و خشمش رو کنترل .

شاید رفت تا محبوب من باقی بمونه . که به خصلت های خوبش این کارش رو هم اضافه کنم . که یادم باشه اگر از دستش بدم ؛ ضرر کردم . ضرری که جبران شدنی نیست .

رفت که باور کنم اگر می خوامش ، با این همه خوبی ، باید حواسم به خواسته هاش باشه . که اگر چادر سرم نمی کنم حداقل حواسم به شال روی سرم باشه که نگاه کسی به سمتم کشیده نشه .

رفت که با خودم بگم " وقتی اومد بهش می گم موضوع پویا رو " .

وقتی برگشت ، وقتی با قدم های اهسته به طرفم اومد ، دیگه نه اخم داشت و نه عصبی بود . عادی بود و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده .

اروم نشست کنارم و خیلی عادی تر گفت .

امیرمهدی - خب داشتیم درباره ی چی حرف می زدیم ؟

می خواست با سکوت درباره ی موضوع به وجود اومده به کجا برسه ؟ سکوت دواى درد من نبود . باید می گفتم .

برای همین با هر سختی ای بود دهن باز کردم .

من - باید یه چیزی رو توضیح بدم !

امیرمهدی - بعداً راجع بهش حرف می زنیم .

این دفعه من دستم رو به علامت ادامه ندادن جلوش گرفتم .

من - نه . باید بگم . مهمه . خیلی مهمه . ممکنه بعدش نیاز باشه به جای حرف زدن ، برای ادامه ی این فرصت فکر کنی . باید زودتر می گفتم .

تکیه داد به پشتی نیمکت و نشون داد آماده ی شنیدنه .

کاش همه چیز رو دور تند قرار می گرفت و می تونستم با سرعت نور از پویا حرف بزنم تا زودتر راحت شم . تا زودتر بفهمم عکس العمل امیرمهدی چیه . تا اون ترس نشسته تو تنم میل رفتن پیدا کنه .

می گن ترس برادر مرگه و واقعاً راست گفتن . چون ترس از دست دادن امیرمهدی ، خود خود مرگ بود . و من داشتم با تک تک سلولای بدنم تجربه ش می کردم . وقتی می دونستم احساسمون دو طرفه ست ، وقتی محبت عاشقانه ش رو تجربه کرده بودم ، نداشتمش مساوی می شد با مرگ .

نفس عمیقی کشیدم .

من - قبل از سقوط هواپیما قرار بود با پویا ازدواج کنم . البته هنوز بهش بله نگفته بودم ولی انقدر رابطه مون صمیمی بود که مطمئن باشه ته ته اون رابطه ختم می شه به ازدواج . بعد از خواستگاریش با صلاحدید بابام برای آشنایی بیشتر با هم رفت و آمد داشتیم . از اول تو یه مهمونی باهاش آشنا شدم و بیشتر رفت و آمدمون هم شد رفتن به همون مهمونیا . بی حجاب با لباسای

چقدر سخت بود اعتراف به چیزهایی که می دونستم امیرمهدی به شدت باهاش مخالفه و اگر زمین و آسمون هم یکی بشه از اعتقادش بر نمی گرده . سخت بود گفتن از اینکه پویا من رو با چه لباس هایی دیده .

حس می کردم دستی دور گردنم قرار گرفته و دائم بهش فشار میاره تا نفسم بند بیاد . " لعنت " ی به پویا فرستادم . بدترین قسمت ماجرای ما گفتن همین رابطه بود .
نفس عمیقی کشیدم .

من - دستم گرفته . نه یه بار . چند بار . ولی باور کن همیشه فکر می کردم قراره زنش بشم و همین باعث می شد رابطه مون اینجوری پیش بره . می خواستم بعد از برگشتن از مسافرت بهش بله بگم و رسماً نامزد شیم و بریم دنبال کارای عروسیمون . ولی اون سقوط و دیدن تو همه چی رو به هم ریخت .

گره ای بین ابروهاش افتاده بود . گره ای که بند دلم رو پاره می کرد .

چشمام رو بستم و سعی کردم با تموم صداقتم بگم که به خاطر حرفاش زندگیم عوض شد .

من - نمی دونم چی شد ؟ اولش فقط می خواستم اذیتت کنم اما حرفات زیر و روم کرد . به دلم نشستین . هم تو و هم حرفات . معلق شدم بین چیزی که بودم و چیزی که می شنیدم . اثر خودت رو گذاشتی . طوری که وقتی برگشتم دیگه تمرکز نداشتم . دیگه نمی دونستم باید به راه قبلم ادامه بدم یا خدایی که تو می گفتی رو وارد زندگیم کنم .

چشم باز کردم . کاش اخماش رو باز می کرد . اون اخما نشون می داد تو ذهنش ، هیچ چیز خوبی جریان نداره .

ناچاراً ادامه دادم .

من - به قول خودت شاید حکمت خدا بود . چون با اون عدم تمرکز بی اختیار از پویا فاصله گرفتم . می خواستم به فکر و راهم سمت و سو بدم ، بعد تصمیم بگیرم که می تونم با پویا ادامه بدم یا نه ؛ که نتونست کوچکترین فاصله رو تحمل کنه . از همون اول شروع کرد بدخلفی . یه هفته هم نگذشت که یه دختر دیگه رو هم وارد زندگیش کرد . می گفت فقط باهاش دوسته چون من تو مهمونیا همراهیش نمی کنم یکی رو جایگزینم کرده . نمی دونم از قصد بود یا ذاتش همین بود که سریع دل بده ؛ هر چی بود من نتونستم با این کارش کنار بیام . دعوا مون شد . نه یه بار که چند بار . هر دفعه هم تهدید کرد .

چرخیدم به سمتش .

من - اون ماشینی که اون شب می خواست بزنه بهم پویا بود . می خواست زهر چشم بگیره به قول خودش . الانم باز اون بود که زنگ زد . بازم تهدید کرد . همه جا داره تعقیبمون می کنه . می گه نمی ذاره اب خوش از گلومون پایین بره . انقدر حرفاش عصیتم کرد که نفهمیدم کی شالم رو باز کردم و کی موهام ریخت تو صورتم .

اخمش بیشتر شده بود و داشت به جلوی پاش نگاه می کرد . سکوتش رو دوست نداشتم . ترجیح می دادم سرم داد بزنه . بگه من به دردش نمی خورم . بگه من لیاقتش رو ندارم اما سکوت نکنه . گاهی وقتا سکوت چقدر بد و غیر قابل تحمل می شه . چقدر دلت می خواد یه چیزی به اجبار هم که شده این سکوت رو بشکنه .

هر سکوت رو می شه به چند هزار حرف تعبیر کرد . و من مونده بودم سکوت امیرمهدی رو به چی تعبیر کنم !

چشمم خشک شد به صورتش و اخمش . ولی تغییری نکرد .

چشمم خشک شد به نفس های پر حرصش ، ولی قطع نشد .

چشمم خشک شد به انگشت های مشت شده ش و باز نشد .

چشمم خشک شد به تکون های پاش که ، ساکن نشد .

به چه مانند کنم حال پریشان تو را ؟

باز هم ولوله ای تو دلم به راه افتاد . چه جوری من رو از خودش می روند ؟ با داد ؟ با فریاد ؟ من

رو می شکست و بعد از زندگی پرت می کرد بیرون ؟

مطمئناً دیگه من رو نمی خواست ! مگه می شد مردی مثل امیرمهدی به این راحتی از این موضوع

بگذره ؟ مگه می شد بی خیالش شد ؟

وقتی خودم با گفتنش مشکل داشتم پس باید بهش حق می دادم که با شنیدنش مشکل پیدا کنه

باید از اول می گفتم و نه وقتی که داشتیم همه ی موانع رو هموار می کردیم ! نه زمانی که فکر می

کردیم تا یکی شدنمون راهی نمونده . نه موقعی که هر دو داشتیم یک دل می شدیم .

من به خودم ، به امیرمهدی ، به خوشبختیمون ؛ ظلم کردم با دیر گفتنم .

با حس تکون خوردنش برگشتم به سمتش .

دست هاش رو روی صورتش گذاشته و چند بار بالا و پایین کرد . و اروم گفت .

امیرمهدی – نهج . لعنت خدا بر دل سیاه شیطون .

شیطون داشت با ذهنش چیکار می کرد که اینجور از ته دل بهش لعنت فرستاد ؟

بلند شد ایستاد .

امیرمهدی – بلند شین کمی قدم بزنیم .

مات نگاهش کردم . نگاهش به رو به روش بود .

باور نمی کردم بعد از شنیدن اون حرفا حاضر باشه حتی باهام حرف بزنه چه برسه به قدم زدن .
مردد مونده بودم بین رفتن و نرفتن . پاهام یارای همراهیش رو نداشت . می ترسیدم بخواد حرفی
بزنه که بدجور خرد بشم .

برگشت به سمتم .

امیرمهدی – بلند شین .

من – نمی تونم .

امیرمهدی – باید حرف بزنی . انقدر احوال خوش نیست که بتونم نشستت حرف بزنی .

من – نمیام . هر چی می خوام بگی نشنیده قبول دارم . می خوام تمومش کنی این رابطه رو هم
قبول دارم .

عصبی شد .

امیرمهدی – اگه منم بخوام مثل شما سریع قضاوت کنم و حکم بدم که فاتحه ی همه چی رو باید
بخونیم . بلند شین . همونجور که پای اشتباهتون و ایسادی پای قول و قرارمون هم وایسین . الان
همه ی دنیا رو هم به هم بریزیم نه چیزی عوض می شه و نه گذشته پاک می شه .
اخمش بیشتر شد .

امیرمهدی – من نمی فهمم چرا هر مسئله ای پیش میاد شما سریع جا می زنین ؟ یعنی فردا تو
زندگیمون می خواین اینجوری باشین ؟ با هر اتفاق و سختی بگین دیگه نمی تونیم با هم ادامه
بدیم ؟ زن باید قوی باشه ، باید پشت مرد باشه . اگر قرار باشه هر دقیقه جا بزنین من با چه
اطمینانی می تونم گره های زندگیمون رو باز کنم ؟

بلند شدم ایستادم .

من – خب .. من باید زودتر حرف می زدم . زودتر می گفتم این چیزا با اعتقادات تو جور در
نمیاد .

امیرمهدی – چرا فکر می کنین به این چیزا فکر نکردم ؟ آدمی نیستم که بدون فکر پا جلو بذارم .
اون شبم گفتم ، می خوام با عقل جلو برم . پس مطمئن باشین فکر این چیزا رو کرده بودم .

من – تو که از چیزی خبر نداشتی !

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی – مگه حجاب شما و طرز لباس پوشیدنتون به این آقایی که گفتین ربط داشته ؟ مگه مهمونیاتون مختلط نبوده ؟ مگه هر جور دلتون می خواسته لباس نمی پوشیدین ؟ مگه با نامحرم راحت برخورد نمی کردین ؟

ناباور نگاهش می کردم . از قبل به این چیزا فکر کرده بود ؟

امیرمهدی – چرا فکر می کنین به این مسائل فکر نکرده اومدم جلو ؟ همون اوایل که قلبم مهرتون رو تو خودش جا داد ، بارها به خودم گفتم این چیزا رو . به خصوص اون شبی که با چشم خودم دیدم دست دادنتون با پسر خاله تون رو . ولی هر بار چیزای دیگه هم می دیدم . مثل حجابتون ، که لحظه به لحظه بهتر از قبل می شد . نماز خونددنتون . روزه گرفتنتون . دعا کردنتون . مثل کودک نوپا ، قدم به قدم پیشرفتتون رو دیدم . پس سعی کردم راهنمای خوبی باشم نه اینکه سر راهتون مانع بذارم و بگم این بچه راه نمی افته . هیچوقت بچه ای رو به صرف اینکه بلد نیست راه بره دعوا نمی کنن یا اگر زمین خورد طردش نمی کنن . در مقابلش صبر می کنن و آروم آروم باهاش پیش می رن تا دیگه نیازی به کمک نداشته باشه .

اروم پلک رو هم گذاشت .

امیرمهدی – من خدا نیستم که به خاطر گذشته بازخواستتون کنم .
چشمماش رو باز کرد .

امیرمهدی – وقتی خدا می دونه چه کارهایی کردین و باز هم با این اشتیاق شما رو به طرف خودش می کشونه ، من چیکاره م که به این بنده ای که خدا مشتاقشه پشت کنم ؟ هر روز باید صدبار خدا رو شکر کنم که مهر بنده ای که دوستش داره رو انداخته تو دلم . و به قدری ریشه اش رو تو دلم محکم کرده که با هر باد نا موافق ، کوچکتین تکونی نخوره .
شروع کرد آروم قدم برداشتن .

امیرمهدی – به جای اینکه بذارین شیطون از رحمت خوا مایوستون کنه ، مطمئن تر به خدا اعتماد کنین و محکم تر از قبل باشین . جایگاه شما با شنیدن چندباره ی این چیزا نه پیش خدا و نه پیش بنده ش ، تغییر نمی کنه .
اروم قدم برداشتم و پشت سرش راه افتادم .

امیرمهدی – به شیطونی هم که می خواد با یادآوری این چیزا ، نذاره یه پیوند مقدس شکل بگیره باید لعنت فرستاد .

باید چی می گفتم؟ چیکار می کردم؟

هر واژه و حرفی پیش این همه خوبی امیرمهدی کم می اومد.

این آدم احسن الخالقین خدا نبود؟ اگر بود، پس من کی بودم؟

من در مقابل این آدم باید چیکار می کردم؟ به خدا که لیاقتش خیلی بیشتر از من بود. منی که همیشه عجولانه قضاوت می کردم.

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست.....

بی خود نبود که ملیکا راضی نبود عقب بکشه و با زور می خواست خودش رو عروس خونواده ی درستکار کنه. اون بهتر از من می دونست چه گوهری تو وجود امیرمهدی هست و باید برای به دست آوردنش تلاش کرد.

نه! من این گوهر رو از دست نمی دادم. هر بهایی که لازم بود؛ می دادم.

اخ که کاش می تونستم بپریم بغلش و از فرق سر تا نوک انگشتش رو ببوسم.

صداش کردم.

من - امیرمهدی؟

همونجور در حال قدم برداشتن جواب داد.

امیرمهدی - بله؟

یه قدم بیشتر برداشتم.

من - امیرمهدی؟

در حال قدم برداشتن به جلو، کمی به سمت عقب چرخید.

امیرمهدی - بله؟

نه.... من دلم یه جانم از ته دل می خواست تا جونم رو فدای کنم.

ایستادم .

من - امیرمهدی ؟

ایستاد و چرخید به طرفم .

امیرمهدی - اونی که می خواین رو تا محرم نشیم ، نمی شنوین .

از کجا فهمید ؟ اعتراض کردم .

من - امیرمهدی !

خندید .

امیرمهدی - تو بدترین شرایط هم دست از شیطنت بر نمی دارین .

سری تکون داد .

امیرمهدی - لا اله الا الله از دست این دختر .

لبش رو گاز گرفت . و بعد لبخندی زد آرامش بخش .

امیرمهدی - بعد از عید فطر و جا به جا شدنمون ، باید محرم بشیم که من نمی تونم این

شیطنتای شما رو کنترل کنم !

آخ که اسم محرم شدن اومد ، نیش منم شل شد .

با محرم شدن این همه دوری دیگه وجود نداشت . این همه کنترل نگاه ، این همه سردی دستای

من و له له زدن برای یه نفس ؛ داشتن ذره ای از هرم گرمای دستاش .

برام مثل خواب بود محرم بودن با امیرمهدی . محرمیتی که دل هر دومیون قبولش داشت و بی

تابش بود . محرمیتی که با رضایت خانواده هامون بود . محرمیتی که نشون دهنده ی تعلق ما به

هم بود نه از سر اجبار و برای زنده موندن . مثل محرمیتمون تو کوه .

اون لحظه برای من بهترین چیز ، محرم بودن با مردی بود که از مهرش لبریز بودم .

چقدر برای این لحظه ها من دعا کرده بودم . چقدر حسرت داشتن چنین روزایی رو خورده بودم .

چقدر دل بریده بودم و چقدر با امید دل بسته بودم !

و نمی دونستم محرم بودن با امیرمهدی یعنی چی ، که اگر می دونستم ؛ یه لحظه رو هم از دست

نمی دادم .

قدمی جلو رفتم . و حرف دلم رو زدم .

من - چرا انقدر دیر ؟

چنان با حسرت گفتم که برای لحظه ای ، باز هم نسیم نگاهش ؛ گذرا ، صورتتم رو نوازش کرد .

نفس عمیقش رو آروم و با طمأنینه بیرون داد .

امیرمهدی - این هفته که شهادته و شبای احیا . هفته ی دیگه هم من تو بانک خیلی سرم شلوغه و نمی تونم با خیال راحت به این مراسمم برسم . روز عید هم اسباب کشی داریم . می مونه برای بعد از اسباب کشی .

متعجب پرسیدم .

من - اسباب کشی ؟

سری تکون داد و لبخندی زد .

امیرمهدی - خونه رو فروختیم .

من - چرا ؟

بعد از مکث چند ثانیه ای جواب داد .

امیرمهدی - وام گرفته بودم که اگر بشه با فروش ماشینم و یه مقدار پولی که دارم یه خونه ی نقلی بخرم که بابا پیشنهاد دادن با فروش خونه و گذاشتن همون وام ، یه خونه ی دو طبقه بخریم که طبقه ی دومش مال ما باشه . اینجوری دیگه ماشین رو نمی فروشیم . و با پولی که دارم می تونیم یه عروسی جمع و جور بگیریم .

با تردید پرسید .

امیرمهدی - مشکلی که ندارین با این جور عروسی و زندگی کنار مادر شوهر و پدر شوهر ؟

نمی دونست که جهنمم با حضورش برای من بهشته و پر از دلخوشی .

نمی دونست که من به خاطرش حاضر هر چیزی رو تحمل کنم .

نمی دونست من رو چنان بنده ی محبتش کرده که حاضر نیستم این بندگی رو رها کنم . نمی

دونست که این سوال رو پرسید .

قدمی به طرفش برداشتم . برای قرص شدن دلش با اطمینان گفتم .

من - با تو حاضرم ته دنیا هم زندگی کنم .

گاهی وقتا واژه ها هم کم هستن برای بیان احساسات آدم . حتی اگر دست و پا و نگاه آدم هم بیان کمک ، باز هم حق مطلب ادا نمی شه .

گاهی باید با زبونی غیر از زبون واژه ها حرف زد .

گاهی باید به جای حرف زدن ، عمل کرد . و من به خودم قول دادم عمل کنم به چیزی که گفتم ، به چیزی که تو اندیشه م جولان می داد . حتی اگر سخت بود ، و گاهی خارج از حد توانم . شاید اینجوری می تونستم جواب این همه خوبی امیرمهدی رو بدم .

اما حرفی که زد باعث شد بفهمم ، هر کاری هم بکنم باز هم چند پله ازش عقب ترم .
لبخندی زد و گفت .

امیرمهدی - ممنونم بابت این همه خوبی .

و من رو گذاشت تو بهت اینکه اگر من خوب بودم پس امیرمهدی چی بود ؟

حیف نبود اگر به خودم لقب خوب بودن رو می دادم ؟

قطعاً بی انصافی بود وقتی کسی مثل امیرمهدی تو دنیا وجود داشت ، آدمای دیگه " خوب بودن " رو دنبال خودشون یدک می کشیدن .

کاش خدا آدمایی مثل امیرمهدی رو از آدمای دیگه جدا و بالای تپه ای قرار می داد ، و خوبیشون رو برای همه عیان می کرد تا آدمای دیگه یاد بگیرن خوب بودن رو .

اروم من رو از دنیای تفکر جدا کرد .

امیرمهدی - حالا حرف بزنی ؟

چشم رو هم گذاشتم .

من - بزنی .

دوباره به سمت نیمکت دیگه ای رفتیم و نشستیم . ولی اینبار هر دو بیش از اندازه مصمم بودیم و محکم . محکم برای ایستادن روی حرفامون .

خیلی جدی شروع کرد به گفتن . و لحنش باعث شد خوب گوش کنم .

امیرمهدی - من حرفام رو می زنم . هر جا که موافق نبودین ؛ بگین تا به فکر دیگه بکنیم . باشه ؟

سری تکون دادم .

من - باشه .

امیرمهدی - در مورد رفت و آمد با خونواده ها که دیگه مشکلی ندارین ؟

سری تکون دادم .

من - نه . فقط عروسیای مختلط چی ؟

امیرمهدی - اون رو بذارین به وقت خودش . گاهی اتفاقای غیر قابل پیش بینی باعث می شه آدم تو لحظه تصمیم خاصی بگیره . فقط از الان بگم که ممکنه به بعضی از این عروسیا نرییم .

سخت بود قبولش ، اما بودن با امیرمهدی به این سختیا می ارزید .

من - باشه .

امیرمهدی - مطمئن باشین دلم نمی خواد هیچ چیزی رو بهتون تحمیل کنم . اگر قرار باشه بر نرفتنمون حتماً دلیلش رو می گم . در مورد کراوات هم بگم که هیچ قولی نمی دم . باور کنین ازش خوشم نیاد و ممکنه گاهی به خاطر شما ازش استفاده کنم . البته گاهی ؛ نه همیشه . اما قول می دم شب عروسیمون برای عکسای آتلیه ازش استفاده کنم . بیشتر از این قولی نمی تونم بدم .

من - همینم کافیه .

امیرمهدی - من با جوراب نازک و لباس تنگ هیچ جوری کنار نیام . تو مهمونیای زنونه هر جور دوست دارین لباس پوشین ولی جایی که مرد نامحرم هست ..

پریدم وسط حرفش .

من - اینم قبوله . مشکلی باهانش ندارم . فقط رنگ لباسم ؟

امیرمهدی - رنگش خیلی تو چشم نباشه ، قرمز و صورتی و رنگای این مدلی نباشه .

سرش رو کج کرد و با لحن خواهشانه اضافه کرد .

امیرمهدی - سفیدم نباشه .

خندیدم .

من - باشه . سفیدم نباشه .

امیرمهدی - ممنونم . واقعاً فکر نمی کردم رنگ لباس رو به این راحتی قبول کنین !

اگر از دلم خبر داشت اینجوری نمی گفت .

امیرمهدی - با کفش پاشنه دار تون مشکلی ندارم . فقط خواهشاً صدای تق تقش رو کنترل کنین .
من - حواسم هست .

امیرمهدی - در مورد آهنگ هم بگم ، اونقدری تو خونه نیستم که برای گوش دادن به آهنگ مورد علاقه تون دچار مشکل بشین . فقط قول بدین آهنگی که گوش می کنین ارزش داشته باشه که برارش وقت بذارین . وقتی هم من خونه هستم از شنیدن آهنگ هایی که خواننده ش زنه صرف نظر کنین .

نفس عمیقی کشیدم . خودم رو برای سخت تر از این چیزا آماده کرده بودم . تو هر چیزی سعی کرده بود تا اونجا که می تونه با چیزهایی که دوست داشتم کنار بیاد .
من - با اینم مشکلی ندارم .

امیرمهدی - با مد هم مشکلی ندارم تا زمانی که خارج از عرف یه آدم متشخص نباشه . هر وقت می خواین رو مد لباس بخرین اول ببینین اون لباس شخصیت شما رو چه جور نشون می ده . اگر وقار و متانتی که شایسته ی یه زن ایرانیه رو به نمایش می ذاره ، اونوقت انتخابش بکنین . این حرفش یعنی باید قید بعضی چیزها رو بزنم . البته من باید به اینجور لباس پوشیدن ها عادت می کردم . چون برای رفتن به خونه ی اقوامش نمی تونستم مثل قبل انتخاب های آزادانه ای داشته باشم و خواه ناخواه انتخاب هام محدود می شد . پس قبول حرفش چندان سخت نبود .
من - اینم قبول دارم .

امیرمهدی - در مورد بلند خندیدن و بلند حرف زدن و شیطونی کردنم باید بگم که تو خونه و حریم محرم ها اشکالی نداره . ولی ترجیح می دم شیطنت هاتون فقط برای خودم باشه . می دونم خودخواهی . ولی ..
سکوت کرد .

منم سکوت کردم تا حرفش رو کامل کنه .

امیرمهدی - آخه با شیطنت ..

باز هم حرفش رو خورد .

بلند شد ایستاد و پشت به من سریع گفت .

امیرمهدی - با شیطنت خیلی به چشم آدم خواستنی می شین .

انقدر سریع گفت که یه لحظه شک کردم به چیزی که شنیدم . ولی وقتی اومد و دوباره کنارم نشست با حرفی که زد ، فهمیدم درست شنیدم .

امیرمهدی - هیچ وقت از دخترایی که از این شیطنت ها می کردن خوشم نمی اومد . اما نمی دونم چرا هر حرف و حرکت شما برام شیرین بود .

لبخندی زد .

امیرمهدی - می دونم اینم کار خدا بوده . وگرنه که آدم یه شبه انقدر تغییر نمی کنه !
راست می گفت .

کار خدا بود که با اون همه اختلاف فکری ، یکدل و هم نظر نمی شدیم !
انگار خدا معجزه کرده بود که من با حرفاش جادو می شدم و به راحتی قبولشون می کردم .

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم .

من - هفته ی دیگه خیلی سرت شلوغه ؟

امیرمهدی - خیلی .

من - یعنی نمی بینمت ؟

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - بعید می دونم دلم طاقت بیاره .

من - منم نمی تونم .

امیرمهدی - می خواین برنامه ی بچه ها رو بذارین تو این دو هفته ؟ حداقل سرتون گرم می شه و روزا زودتر می گذره .

من - برنامه ی بچه ها ؟

امیرمهدی - تدریس ریاضی تون .

سری تکون دادم .

من - آره . خوبه .

امیرمهدی - راستی یادم رفت بگم . از حاج عمو خواستم برام استخاره کنن . خیلی خوب اومد .
دیگه نگران اون نذرتون نباشین .

من - مطمئنی ؟ آخه نذر من ؛ نذر سلامتی تو بود .

لبخندی زد .

امیرمهدی - خدا مطمئنم کرد . چون معنی آیه ای که اومد این بود " و این رحمتی از جانب ما بود ،
هر که سپاس دارد بدین سان او را پاداش می دهیم "

من - نیتت چی بود ؟

امیرمهدی - که با توجه به اون نذر ، خدا به این ازدواج راضیه و حکمتش به این ازدواجه ؟

نفس راحتی کشیدم . اینم از این . انگار همه چی داشت خود به خود جور می شد .

آروم گفت .

امیرمهدی - اگر موافقین دیگه بریم پیش بقیه . فکر کنم به اندازه ی کافی معطل کردیم .

سری تکون دادم و بلند شدم .

من - فکر نمی کنم حواسشون به دیر کردنمون باشه .

امیرمهدی - مطمئناً صبر کردن تا حرفامون تموم شه . می دونن امشب قراره بوده به یه نتیجه ی
قطعی برسیم . الانم منتظرن بدونن چی شد .

خندیدم .

من - یعنی نمی دونن ؟ بعید می دونم .

لبخندی زد .

امیرمهدی - پدر و مادرا از دل بچه هاشون خبر دارن .

راه افتادیم اما با یاد آوری چیزی ، حسرت بار گفتم .

من - وای

و ایستادم .

امیرمهدی - چی شده ؟

ناباور ، دستم رو جلوی دهنم گرفتم .

امیرمهدی - می گم چی شده ؟

آخ که بدجور پشتم لرزید . من که هیچ وقت دروغ نمی گفتم !

بغض کردم .

من - دروغ گفتم . به اون دوتا پسر دروغ گفتم .

اخم کرد .

امیرمهدی - چی رو ؟

من - دروغ گفتم شارژ گوشیم تموم شده . من هیچ وقت دروغ نمی گفتم !

و با ناراحتی از انجام کاری که هیچ وقت انجام نمی دادم ، گفتم .

من - ترسیدم مثل اون شب تو پاساژ ، به خاطر حرف زدنم با اون پسرا دعوا مون شه . هول شدم

؛ دروغ گفتم . هر وقت دروغ می گم ، تا چند روز حس می کنم یه چیزی ته حلقم گیر کرده . وای خدا .

چشمات رو بست .

امیرمهدی - پس از ترس من دروغ گفتین !

من - نمی خواستم مثل اون شب بشه .

سری به حالت تأسف تکون داد .

امیرمهدی - چیکار کردم من که آدمی که همیشه راست می گفت ناچار شده دروغ بگه !

من - تقصیر خودم بود .

امیرمهدی - گناهتون به گردن منه . باعث و بانی این دروغ من بودم .

من - همیشه سعی کردم دروغ نگم . دروغ حال رو بد می کنه . چه گفتنش چه شنیدنش .

امیرمهدی - همین خصلتتون هم بود که من رو جذبتون کرد .

من - من هیچ وقت به گناه بودن و نبودنش اهمیت ندادم . ولی برام فاجعه بوده .

امیرمهدی - از این به بعد باید به گناه بودنش اهمیت بدین . الانم گناه دروغتون به گردن منه .

من - می دونم تا چند روز اعصابم به خاطر این دروغ غیر عمد به هم می ریزه .

امیرمهدی - امیدوارم تاوانش برای هر دومون ، ناراحتی چند روزه باشه . نه بیشتر .

من - مگه کار غیر عمد ، تاوان داره ؟

امیرمهدی - غیر عمد نه .

من - پس ...

امیرمهدی - بهش فکر نکنین . خدا از دل آدم خبر داره .

همراه هم به سمت بقیه رفتیم .

وقتی نتیجه ی حرفامون رو گفتیم ، لبخند عمیقی روی لب ها نشست و نگاه ها مهربون تر و آشنا تر شد . بوسه ی پر مهر طاهره خانوم روی پیشونیم ؛ لبخند همه رو عمیق تر کرد .

و شاید همون نگاه ها و لبخند ها باعث شد تعلق خاطر من رو به امیرمهدی عمیق تر کرد و تعهدم رو نسبت بهش بیشتر .

شب های احیا آروم اومد و آروم گذشت .

هر سه شب همراه مامان با خانواده ی امیرمهدی رفتیم مسجد .

هر سه شب ، دعای جوشن کبیر خوندم . هر سه شب من بودم و دعاها و حرفایی که یه عمر یا نشنیده بودم یا بهش بی توجه بودم .

شب اول ، فقط ترجمه ی دعا رو خوندم . ترجمه ش هم برای من سنگین بود . نه اینکه نمی فهمیدم چی نوشته . نه ... بلکه مونده بودم تو اون همه صفاتی که از خدا گفته بود !

من بودم و صفاتی که هر کدوم به تنهایی باعث می شد عاشق مالکش بشی .

شب دوم با سختی ، دعا رو به عربی خوندم .

شب سوم هم دعا رو خوندم ، هم معانیش رو نگاه کردم و هم همپای بقیه اشک ریختم . نه به خاطر خواستن چیزی از خدا که برای صفات قشنگی که با چشم دیده بودم و با تموم وجودم درک کرده بودم .

ای اجابت کننده ی دعاها ! ... راستی که اجابت کننده بود . راستی که می شنید هر دعایی رو و اجابت می کرد . مگه تو اون چند ماه ، دعاها ی من رو بی جواب گذاشته بود ؟

ای آمرزنده خطاها ای برطرف کننده بلاها ای منتهای امیدها ! ... به واقع خدایی که بهش ایمان آورده بودم همین بود . خدایی که از خطاهای من در گذشته بود و باز هم جواب دعاهام رو داده بود . خدایی که بالای سقوط رو ازم دور کرده بود و کسی مثل امیرمهدی رو نصیبم کرده بود . خدایی که امیدم برای هر کاری بود .

ای که برای خواننده اش اجابت کند . ای که به مطیع و فرمانبردارش دوست است . ای که به هر که دوستش دارد نزدیک است . ای که برای هر کس که از او نگرهبانی خواهد نگرهبانست ! من به واقع تک تک این صفات خدا رو با چشم دیده بودم . تو کوه سقوط هواپیما زمانی که برای سلامت امیرمهدی نذر کردم وقتی امیرمهدی سالم برگشت وقتی بهم ابراز علاقه کرد

من در مقابل این پروردگار باید چیکار می کردم ؟

هر تکه ای دعا چشمای من رو بیشتر و بیشتر باز کرد . انگار در حین دعا خوندن ، تموم اتفاقات از لحظه ی سوار شدن به هواپیما تا همون لحظه بر پرده ی ذهنم به نمایش در اومده بود .

امیرمهدی راست می گفت . شناخت خدا ، حال آدم رو عوض می کرد . مسئولیت آدم رو بیشتر می کرد . انگار حس تلافی خوبی های خدا ، تو وجود آدم به غلیان می افتاد .

وقتی خالق انقدر خوب بود ، چرا من بنده ی بدی باشم ؟ چرا وقتی اون به حقم گوش می کرد من به حرفاش بی توجه باشم ؟ پس اولین قدم رو برداشتم برای خدایی که بهم لطف بیش از حد داشت .

شب آخر احیا ، تصمیم گرفتم در مورد پوشش و حجابم یه تجدید نظر کلی داشته باشم . سخت بود ولی غیرممکن نبود . می دونستم که بالاخره یه روز عادت می کنم .

بعد از خروج از مسجد ، وقتی داشتیم تا مکان پارک ماشین پیاده می رفتیم ؛ خودم رو به امیرمهدی رسوندم و باهاش هم قدم شدم .

با طمأنینه قدم بر می داشت .

حس کردم تو فکره . اول نمی خواستم خلوتش رو به هم بزنم . به خصوص که چشمای قرمزش نشون می داد شب پر سوزی داشته و حسابی با خدا خلوت کرده .

اما بهترین فرصت برای طرح سوالم بود . برای همین آرامم گفتم .

من - فلسفه ی حجاب چیه ؟

نگاهش به سمتم چرخید و جایی نزدیک صورتم متوقف شد .

امیرمهدی - خودتون چی فکر می کنین ؟

من - خب .. چیزی که می دونم اینه که باید خودمون رو جلو نامحرم بیوشونیم .

امیرمهدی - چراش رو می دونین ؟

من - عمیق نه .

امیرمهدی - ببین ، خدا وقتی می گه مرد می تونه به طور همزمان چهارتا زن داشته باشه یعنی مرد رو طوری آفریده که می تونه در آن واحد عاشق چهارتا زن باشه . یعنی قلبش به راحتی تکون می خوره . یعنی زود عاشق می شه . مثل زن نیست که فقط عشق یه مرد رو تو قلبش نگه داره .

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - این طبیعت مرده . از طرفی زن لوند و زیباست . خدا زن رو این طور آفریده . بعضی آدمها ، زود درگیر عشق می شن . کنترل کمتری روی احساسشون دارن . بعضی هم به گفته ی خود خدا قلباشون مریضه . این جور آدمها می شن آفت زندگی زن . چون به کوچکترین بهونه ای امنیت و آرامش رو از زن می گیرن . خدا می گه اگه زن خودش رو بیوشونه دیگه جایی برای فرصت طلبی این آدمها باقی نمی مونه . به خصوص اینکه این آدمها به زنی که در عقد مرد دیگه ای هست هم رحم نمی کنن .

نگاهش رو به رو به رو دوخت .

امیرمهدی - خیلی از خانواده ها به خاطر اینجور چیزها از هم پاشیده شدن . وقتی مردی به خودش اجازه می ده به زن شوهر دار ابراز علاقه کنه یعنی یه جای کار می لنگه . اونم اینجاست که اون زن با پوشش نا مناسب به اینجور ادما اجازه می ده به طرفش بیان . شما یه ظرف غذای خوشمزه با تزئین بی نهایت زیبا رو بذارین تو هوای آزاد . بعد از چند دقیقه می بینین که یه عالمه مگس دورش جمع می شن . این همون مثل زیبایی زن و آدما ی فرصت طلبه . شما دوست دارین همچین آدما یی بهتون نزدیک بشن ؟

سریع گفتم .

من - نه .

امیرمهدی - پس دیگه نیازی نیست به فلسفه ی عمیق تری از حجاب برسین . فکر کنم همین کافی باشه که برای مواظبت از خودتون حجاب رو انتخاب کنین .

سری تکون دادم .

من - آره . من از یک ساعت پیش انتخابش کردم .

ابروهاش بالا رفت .

امیرمهدی - یک ساعت پیش ؟

سری تکون دادم .

من - آره . می خوام برای خدا بنده ی حرف گوش کنی باشم . به پاس این همه لطفی که در حقم کرده .

چندتا نفس عمیق کشید .

امیرمهدی - بزرگی خدا رو تا به حال دیدین ؟

من - آره . زیاد . به خصوص از اون روز سوقت هواپیما .

امیرمهدی - و من هر روز . و هر دفعه بیشتر از قبل . و امشب نهایتشه .

من - چطور؟

خیره شدم به اشک حلقه زده تو چشمش .

امیرمهدی - چون این سه شب ازش خواستم که برای استحکام زندگیمون ، به شما کمک کنه . که خسته نشین . که جایی ، از این همه تغییر ، کم نیارین . و الان با این حرفتون ؛ می بینم جوابم رو به بهترین وجه داد .

لبخندی زدم .

من - در مقابل خدایی که انقدر هوام رو داره و تو رو بهم داده ، این کمترین کاریه که می تونم انجام بدم .

امیرمهدی - من بیشتر بهش مدیونم . چون داشتن شما بیش از لیاقت منه .

چقدر دلم می خواست برم تو آغوشش . من رو چقدر بزرگ می دید که فکر می کرد بیش از لیاقتشم ؟ یعنی من این همه بودم ؟

بهش نزدیک تر شدم .

من – کاش زودتر محرم شیم . تحمل این دوری رو ندارم .

امیرمهدی – صبر منم داره تموم می شه . گاهی می ترسم از خوشحالی حرفاتون ، کاری انجام بدم که نباید .

نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی – همینجور که این هفته سریع گذشت ، هفته ی دیگه هم سریع می گذره . راستی درس بچه ها به کجا کشید ؟

بحث رو عوض کرد . البته حق داشت . با اون بحث احساسی منم اطمینان نداشتیم که به بی راهه نرییم . از یادآوری اون بچه ها ، لبخندی زدم .

من – بچه های باهوشی هستن . هر چی می گم سریع یاد می گیرن .

سری تکون داد .

امیرمهدی – می دونم . حیف که مشکلات زندگی بهشون اجازه نمی ده مثل بچه های دیگه درس بخونن .

من – نگران نباش . امسال از اول مهر باهاشون کار می کنم تا نمره ی قبولی رو بگیرن .

امیرمهدی – می دونم که بهترین معلم رو براشون پیدا کردم .

خندیدم .

من – منم می دونم داری زیادی ازم تعریف می کنی . تموم تلاشم رو می کنم که پایه ی ریاضیشون قوی بشه .

امیرمهدی – ممنونم . از اینکه انقدر پا به پام میاین .

چشمام رو بستم . چقدر شکر خدا رو به جا می آوردم کافی بود برای داشتن امیرمهدی ؟

زیاد تر از ظرفیتم ، خوب بود .

اون شب خوب بود . به خصوص که مامان نتونست مثل دو شب قبل ، تعارف طاهره خانوم برای خوردن سحری در کنارشون رو رد کنه .

موقع سحری خوردن هم انقدر امیرمهدی هوام رو داشت و پشت سر هم ظرف ماست و سالاد و کفگیر برنج به دستم داد که مامان و طاهره خانوم نتونستن لبخنداشون رو پنهون کنن . و هر لقمه رو با خنده خوردن .

شب خوبی بود . ولی کی می دونست خدا چه امتحان بزرگی رو برامون در نظر گرفته ؟ می گن آدم از فرداش خبر نداره ! راست گفتن .

من و امیرمهدی هم از چند روز بعدمون خبر نداشتیم . و فقط منتظر بودیم روزها زودتر بگذره و لحظه ی محرمیتمون برسه .

به درخواست امیرمهدی ، روز بعد بابا از پویا شکایت کرد . نفهمیدم کی به بابا زنگ زده بود و چی گفته بود ؛ که بابا خیلی مصمم رفت از پویا شکایت کرد . فکر می کردیم اینجوری ازش زهر چشم می گیریم . و دیگه کاری به کارمون نداره . در حالی که

مثل سه چهار روز قبل ، باز هم رأس ساعت ده صبح گوشیم زنگ خورد .

خودش بود . انگار اون چند روز ، عدد ده ساعت دیواری جاش رو با اسم امیرمهدی عوض کرده بود .

رضوان با دیدن خنده م که با زنگ گوشی مقارن شده بود ؛ با خنده گفت .

رضوان – خوبه محرم نیستین . وگرنه نمی شد کنترلتون کرد !

مامان – این دختر من غیر قابل کنترله . وگرنه که اون بنده ی خدا خیلی رعایت می کنه !

با خوشحالی به سمت گوشیم پرواز کردم و حرفای رضوان و مامان رو بی جواب گذاشتم .

جواب دادم .

من – جانم ؟

امیرمهدی – سلام . هنوز محرم نشیدیم !

انقدر کلماتش رو با آرامش به زبون آورد که اون اخطار محرم نشدن بابت جانم گفتنم هم حال خوشم رو تغییر نداد .

صادقانه گفتم .

من - وقتی اسمت می افته رو گوشیم ، زبونم به گفتن حرف دیگه ای نمی چرخه .

با کمی مکث جواب داد .

امیرمهدی - ان شالله هفته ی دیگه منم از خجالتتون در میام .

من - منتظرم . ببینم یه " جانم " مهمونم می کنی !

خندید .

امیرمهدی - صبر چیز خوبییه !

من - که من ندارم .

امیرمهدی - فعلاً که نشون دادین خیلی هم صبورین . امروز عصر وقت دارین بریم بیرون ؟

من - امروز ؟

رضوان خونه مون بود و زشت بود تنهانش بذارم .

امیرمهدی - امروز بهتره . چون فردا رو مرخصی گرفتم برای کمک به مامان و بابا . که اگر خدا

بخواد پس فردا روز عید بتونیم کل وسایل خونه رو ببریم خونه ی جدید .

من - اگر ماه سی روز بود چی ؟

امیرمهدی - روز سی ام باید پیام سر کار . چون برنامه ی فردا و پس فردا مشخص نیست امروز

بینمتون بهتره .

من - کار خاصی داری ؟

امیرمهدی - آره . امسال اولین سالیه که روزه گرفتین ؛ به پاسش می خوام براتون یه هدیه بگیرم

. با سلیقه ی خودتون . زود بریم و زود برگردیم که به افطار برسیم .

می خواستم بگم " من که چند روزه رفتم تو مرخصی از روزه " . ولی اون که روزه بود . پس بی

خیال حضور رضوان شدم که اومده بود خونه مون .

من - باشه . چه ساعتی ؟

امیرمهدی - پنج و نیم خوبه ؟

من - عالیہ .

خداحافظی که کردیم ، به رسم ادب و احترامی که امیرمهدی یادم داده بود ، از مامان اجازه گرفتیم .
و قول دادم زود برگردم .

انقدر دور خودم چرخیدم و بین مانتوهایم چرخ زدم برای انتخاب ، که عصر شد .

سر ساعت حاضر شدم . با یه دنیا دلخوشی . یه دنیا انگیزه .

شاد بودم از اینکه می خوام ساعتی رو کنار امیرمهدی بگذرونم . برای ما که محرم نشده بودیم ،
یکساعت با هم بودن هم غنیمتی بود .

شاد بودم و نمی دونستم موقع برگشت می شم برج زهرمار .

وارد پاساژی شدیم که امیرمهدی می خواست اونجا برام خرید کنه . شونه به شونه ی هم قدم بر
می داشتیم .

با ذوق مغازه ها رو نگاه می کردم .

امیرمهدی - از هر چی خوشتون اومد بگیر .

با ذوق گفتیم .

من - می شه دوتا کادو برام بگیري ؟

امیرمهدی - هرچقدر بخواین می خرم .

من - داری از دست میری امیرمهدی .

امیرمهدی - خیلی وقته از دست رفتم .

من - اون رو که می دونم . از بس که من خواستنی ام .

امیرمهدی - صبر چیز خوبیه !

من - انقدر می گی صبر چیز خوبیه منتظرم ببینم بعد از محرمیت چیکار می کنی !

خندید .

امیرمهدی - واقعاً صبر چیز خوبیه .

خندیدم . چقدر خودش رو کنترل می کرد که حرفی نزنه که نتونیم احساستمون رو کنترل کنیم . جلوی ویتترین یه نقره و بدل فروشی ، چشمم به سرویس ستی افتاد که بی نهایت قشنگ بود . با ذوق برگشتم به امیرمهدی نشونش بدم که با دیدن پویا ، کمی دور تر ، که تکیه داده بود به نرده های وسط پاساژ و مستقیم داشت نگاهمون می کرد ، لبخند رو لبم ماسید و حرفم رو خوردم . لبخند موزیانه ش حس بدی رو بهم منتقل کرد . لبخند خشکیده م شد تلخند .

گاهی وقتا آدما تو زندگیشون کارهایی می کنن که نسنجیده ست . خودشون و وجدانشون رو با گفتن " کسی که نمی فهمه " آروم می کنن . غافل از اینکه هر چند کسی خبردار نشه یا با گذشت زمان فراموش بشه اما تبعاتش تا مدت ها تو زندگی آدم باقی می مونه . و مثل بختک رو زندگیت سایه می ندازه و ممکنه مئا مار بیچه دور شریان های حیاتی زندگیت و همه رو از کار بندازه . پویا دقیقاً همچین نقشی رو تو زندگی من داشت .

قرار بود چقدر دیگه تاوان اون چندماه دوستی با پویا رو بدم ! نمی دونستم اینبار چه خوابی برام دیده !

خدا به آدم عقل داده تا قبل از انجام کاری همه ی جوانب و بسنجه . وقتی ادم با بی فکری شروع می کنه به جولان دادن و دلخواه رفتار کردن ؛ نتیجه ش می شه همین تاوان دادنا .

من به پشتوانه ی چه چیزی اجازه دادم قبل از رسمی شدن نسبتم با پویا ، رابطه ای بینمون شکل بگیره ؟ که اگر به خاطر سخت گیری بابا و مامان نبود مسلماً رابطه ی کنترل شده ی ما ، رنگ و بوی دیگه ای به خودش می گرفت . و جالب بود همون رابطه ی کنترل شده ؛ کمر بسته بود به نابودی من .

پویا اشتباه جوونی و خامی و شیطنت های بی فکرانه ی من بود .

شاید اگر به جای آزادانه رفتار کردن ، کمی به سنت ها و حفظ حریم ها اهمیت می دادم حالا از دیدنش اینجوری ته دلم خالی نمی شد .

خیره به پویا ، بی اختیار گفتم .

من - وای امیرمهدی ...

امیرمهدی - چی شد ؟

من - پویا !

امیرمهدی - پویا چی ؟

من - پویا اینجاست .

امیرمهدی - کو ؟ کجا ؟

من - اون طرف . تکیه داده به نرده ها . همون که تی شرت نارنجی پوشیده با جین تنگ .

می خواست برگرده و نگاهش رو به اون طرف سوق بده که با تشویش و هول کرده گفتم .

من - صبر کن . اول صیغه بخون امیرمهدی .

امیرمهدی - صیغه ؟

من - آره . بخون . الان به حمایت خیلی نیاز دارم . بخون ... وقتی دستامون رو تو هم ببینه شاید

بی خیال بشه .

امیرمهدی - بی خیال چی ؟

من - نمی دونم .. دلم شور می زنه . تو رو خدا بخون .. برای نیم ساعت یا یه ساعت . مهریه هم

همون آب باشه .

سری تکون داد . یه حسی تو چشماش بود که درکش نمی کردم . ولی آرومم می کرد . انگار فقط

بابت انتقال همین حس نگاه گذرایی بهم انداخت .

امیرمهدی - باشه ... باشه .. شما آروم باشین .

منتظر چشم دوختم به لب هاش .

صیغه رو خوند و من انقدر حواسم به دلشوره م بود که نفهمیدم مدتش چقدر شد و مهریه م چی

گفته شد .

خوندنش که تموم شد ، دستم رو سُر دادم بین دستش .

محکم دستم رو گرفت و اینجوری کمی آروم گرفتم . نگاهش حس اطمینان رو به قلبم سرازیر

کرد . انگار با این حمایتش ، کوه پشتم بود و هیچ نیرویی نمی تونست تکونم بده .

اما صدای پویا ، مثل زلزله ی چند ریشتری همه ی آرامشم رو متزلزل کرد و باعث شد همون یه

ذره آرامشم هم پر بکشه ..

پویا - به به . بین کیا اینجان ؟ چطوری مارال ؟

اول نگاهی به هم انداختیم و بعد چرخیدیم به سمت پویا که درست پشت سرمون بود .
با دیدنش دلشوره م بیشتر شد . گر گرفتیم . دلم گواهی بدی می داد ، گواهی یه اتفاق شوم . اگر
قفل دست های امیرمهدی نبود ، بی شک فرار می کردم . اما همون قفل به موندن مجبورم کرد .
پوزخند تمسخر آمیزش ، لب هام رو به هم دوخت . من هم برای باز کردنش هیچ تلاشی نکردم .
استرس زیادم نمی داشت به راحتی تصمیم به کاری بگیرم .

پویا سکوتم رو که دید

انگار جری تر شد . حتماً التماس توی چشمام رو دید و نقطه ضعفم دستش اومد که
رو کرد به امیرمهدی .

پویا – خوشبختم . پویا هستم نامزد قبلی مارال !

و دست برد سمت امیرمهدی برای دست دادن .

با سادگی خودم رو لو دادم . فهمیده بود ترسم از چیه ؟ فهمیده بود با ساده ترین راه می تونه
آشیونه ی تازه ساخته م رو تلی از خاک کنه .

دل بستم به معجزه ی خدا ، همون آیتی که در وجود امیرمهدی قرار داده بود . همون عشقی که
مقدس بود . شاید از این بحران نجات پیدا کنم .

امیرمهدی نفس عمیقی کشید و باهاش دست داد . البته با دست دیگه ش .

هیچکدوم نمی خواستیم این حلقه ی اتصال رو جلوی اون دلیل انفصال از هم باز کنیم . انگار هر
دو به هم دخیل بسته بودیم .

امیرمهدی – خوشبختم .

خیلی با آرامش حرف زد . و من موندم پس چرا من انقدر بی تابم و پر از دلشوره !

پویا با لحن خاصی گفت .

پویا – گفته که با من نامزد بوده ؟

امیرمهدی فشار خفیفی به دستم که تو دستش بود ؛ داد .

امیرمهدی – بله . خبر دارم .

پویا نگاهی کرد به دست های تو هم گره خورده ی ما .

پویا - گفته منم دستاش رو می گرفتم ؟

و دوباره خیره شد به چشمای امیرمهدی . مثل ماری که با چشماش شکارش رو هیپنوتیزم می کنه تا راحت و یک دفعه ای هجوم بباره . گارد بدی در مقابلمون گرفته بود .

امیرمهدی باز هم نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - بله . اینم می دونم .

پویا یه لنگه ابرو بالا انداخت .

پویا - اینم گفته که تو مهمونیا تو بغلم می رقصید ؟ گفته دست می نداختم دور کمرش ؟ گفته عاشق بلندی موهاش بودم ؟

سرش رو کمی جلو آورد و با لبخند خاصی گفت .

پویا - بوی بدنش محشره .

ناباور نگاهش کردم . تیشه برداشته بود که بزنه به کدوم ریشه ؟

فشار خفیف دست امیرمهدی کمی بیشتر شد و حس کردم صداس جدی تر شده .

امیرمهدی - من و خانومم قبلاً در این باره حرف زدیم .

با اینکه خوب جواب پویا رو داد اما می ترسیدم بهش نگاه کنم .

می ترسیدم بزنه تو گوشم . حرف پویا مطمئناً بت نجابت و حس امیرمدی رو نشونه گرفته بود و نگرانم کرده بود از برداشت جدیدی که امیرمهدی ازم داشت . که نکنه تو ذهنش شده باشم یه مارال بی بند و بار و هوس بازی که هر دم عاشق و شیفته ی یکی می شه !

که اگر چنین می شد بی شک مرگم حتمی بود !

خنده ی پویا حالت تمسخر امیزی به خودش گرفت . خودش رو کمی عقب کشید . و چشماش رو تنگ کرد .

پویا - پس اینم گفته که من ، لباس رو بو.سیدم . نه ؟ اگر تجربه ش رو داشته باشی می دونی چقدر طعم لباس شیرینه . طوری که آدم به زحمت می تونه خودش رو کنترل کنه .

و چشماش رو بست و انگار چیز خیلی خاصی رو یادآوری کرده باشه یه " هوم " کشیده و بلند گفت .

فشار دست امیرمهدی رو دستم به حدی بالا رفت که نزدیک بود صدای آخ گفتنم بلند شه . انگار می خواست استخونام رو بشکنه .

پویا چشم باز کرد و لبخند موزیانه ای به نگاه ناباور و شوکه ی من زد .

من این مورد رو یادم رفته بود . اون بو.سه رو یادم رفته بود !

دوباره برگشت سمت امیرمهدی .

پویا - خب . از دیدنت خوشحال شدم . مزاحمتون نباشم . برسین به نامزد بازیتون .

و با همون پوزخند بدی که رو لباش بود ، دست تکون داد و رفت .

مبهوت به رفتنش نگاه کردم .

دستم از فشار دست امیرمهدی در حال له شدن بود .

پویا فاتحه ی کل زندگیم رو یه جا خوند . و این فشار دست امیرمهدی یعنی تموم شدن همه ی دلخوش هایی که داشتم .

یه آروزی محال از ذهنم گذشت که کاش امیرمهدی تو تنگای زمان ، اون صیغه ی اجباری رو دائم خونده باشه .

نفسم از فشار زیادی که به دستم وارد می کرد ، داشت بند می اومد .

خدا لعنتت کنه پویا خدا لعنتت کنه !

اشک تو چشمام حلقه زد .

گرداب هولناکی بود . و هر لحظه در حال غرق شدن ؛ بیشتر و بیشتر فرو می رفتم .

پویا خیلی خوب جنس آدمایی مثل امیرمهدی رو می شناخت یا به طور حتم از حساسیت هم

جنساش خبر داشت که راحت و بدون زحمت امیرمهدی رو به هم ریخت و رفت .

رفت تا بشینه و تماشا کنه مرگ آرزوهای من رو .

و من موندم ، و چشمای خیره م به زمین و دستی که تا خرد شدن استخوناش چیزی باقی نمونده بود .

دلهم می خواست حرف بزنم و از خودم دفاع کنم . که من اون بو.سه رو یادم رفته بود . که من هیچ

نقشی تو این موضوع نداشتم . که تو اون سردرگمی برگشت از کوه و سقوط ، زمانی که هنوز گیج

بودم و منگ ؛ کار خودش رو کرد و من همون اول با جون گرفتن تصویر امیرمهدی عقب کشیدم و اجازه پیشروی بیشتری بهش ندادم .

و عطر بدنم

وای که حاله به هم خورد از تصویری که می تونست تو ذهن امیرمهدی جون گرفته باشه . پویا خیلی قشنگ گند زده بود به نجابتیم .

با کشیده شدن دستم ، چشم به امیرمهدی دوختم که داشت می رفت و من رو هم دنبال خودش می کشید .

پاهام یارای رفتن نداشت و اجبار داشتیم به رفتن . نمی فهمیدم پاهام از چی فرمون می گرفت که به خوبی دنبال امیرمهدی روون بود .

از پاساژ خارج شدیم . بدون اینکه من یه لحظه چشم از امیرمهدی عصبی برداشته باشم یا بتونم با دیدن اطراف موقعیتمون رو درک کنم .

من فقط و فقط امیرمهدی رو می دیدم که با عصبانیت راه می رفت و من رو هم با خودش می برد .

مات اخماش بودم و چشمای

نه من چشمای امیرمهدی رو اینجوری نمی خواستم . اینجور بی تاب ، عصبی ، قرمز ، و پر از حس بد .

کاش به جای سکوت ، حرف می زدم و برانش توضیح می دادم . شاید کمی آرام می شد . اما سکوت من دردناک ترین جوابی بود که برای بی رحمی های پویا داشتیم !

بی رحم نبود ؟ نبود که اینجور زندگیم رو به هم زد ؟ انگار با دستای خودش زنده به گورم کرد .

به ماشین که رسیدیم با خشم در جلو رو برام باز کرد و بدون اینکه منتظر سوار شدنم باشه ، ماشین رو دور زد .

بدون نگاه بهم ، در رو باز کرد و زودتر از من سوار شد .

آروم نشستم . باز هم بی حرف . باز هم با ترس . می زد تو گوشم ؟ .. شاید . دیگه تو مکان عمومی نبودیم . می تونست به راحتی عکس العمل نشون بده .

با حرص سوئیچ رو داخل جاش فرو کرد و بعد هم کمربندش رو بست .

پاش رو گذاشت رو کلاچ و دنده رو خلاص کرد .

انقدر حرص تو رفتارش قابل حس بود که نمی تونستم چشم از کاراش بردارم .

سوئیچ رو نیم دور چرخوند . اما انگار حرصی که سر سوئیچ و ماشین خالی کرد ، براش کم بود که سرش رو کمی به سمت چرخوند . انگشت اشاره ش رو بالا آورد و گفت .

امیرمهدی – فقط کافیه بگین هر چی گفت دروغ بوده . انقدر به راست گویتون اعتماد دارم که هیچ توضیحی درباره ش نخوام . حتی دلیل اون حرفا رو . همینجا هم چالش می کنم هر چی شنیدم رو .

صداش جدی بود و خشک . دور از امیرمهدی ای که من می شناختم . واقعاً خودش بود ؟

من چه جوابی داشتم بدم ؟ بگم بوسه ای نبوده که بوده ؟ دروغ می گفتم و همین اعتمادش به راستگویم رو هم زیر سوال می بردم ؟

بت مارال برای امیرمهدی شکسته بود ، دیگه نیاز نبود خودم بیشتر از این خردش کنم . پس سکوتم بهترین جواب بود .

سر به زیر سکوت کردم و تو دلم حسرت خوردم که کاش اون لحظه آخر دنیا بود ! که دیگه هیچ زمانی رو در پی نداشت برای تحمل این شرایط .

سکوتم رو که دید با خشم ، ماشین رو روشن کرد و با سرعت حرکت کرد .

خیلی زود دنده ی یک ماشین شد دو ، و پشت سرش شد سه ... شد چهار ... و عقربه ی سرعت سنج ماشین لحظه به لحظه بالاتر رفت .

کمی تو خودم جمع شدم . نه از ترس که از سرعتی که برای جدا شدنمون از هم خرج می کرد . انقدر براش غیر قابل تحمل شده بودم ؟

سرعت برای زودتر جدا شدنمون نشون می داد که ممکنه وصلی در پی نداشته باشه .

جلوی در خونه مون که رسید با شدت ترمز گرفت . و بدون حرفی خیره شد به رو به روش .

هنوز در سکوت بودم . و نمی دونستم برای پیاده شدن باید بگم " خداحافظ " ؟ جوابم رو می داد ؟

مردد دست بردم سمت دستگیره . که شاید خودش با گفتن " به سلامت " یا یه " هری " از سر خشم بهم بفهمونه همه چیز راحت تر از خوردن یه لیوان آب به آخر رسیده .

اما حرفش چیزی بود غیر از اونچه که تصور داشتم .

امیرمهدی - روزه ی سکوت گرفتین ؟

برگشتم و نگاهش کردم .

سکوتم رو نمی خواست . با اینکه حرفش رو پر حرص گفته بود ، جواب دادم .

من - واژه های ذهنم ردیف نمی شه !

روش رو برگردوند .

کاش اینبار هم می تونست گذشت کنه . مثل دفعات قبل . شاید بدعادت شده بودم از بس در مقابل هر حرفی کوتاه اومده بود ! شاید هم اینبار همه چیز فرق داشت .

تکیه دادم به پشتی صندلیم . آروم گفتم .

من - حوا هم گناه کرد . ولی آدم تنهانش نداشت .

برگشت و نگاهم کرد . و خیلی سریع و خشک گفت .

امیرمهدی - من پیغمبر نیستم !

سکوت کردم . حرفش به اندازه ی کافی قابل فهم بود که تعبیرش نشون دهنده ی فرق داشتن اوضاع این دفعه بود .

چشماش رو کمی تنگ کرد .

امیرمهدی - چه انتظاری دارین ؟

انتظار ؟ دلم معجزه می خواست . از همونایی که هر بار یه جورایی نداشتن بود حلقه ی اتصالمون قطع بشه . گرچه که اینبار گویی کارد تیزی به طناب قطور ارتباطمون خورده بود .

کاملاً معلوم بود که نمی خواد کوتاه بیاد . کاملاً معلوم بود این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست . که یه بار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک ؛ دفعه ی سوم تو مشتی ملخک .

لبخند زدم ، تلخ تلخ تلخ ...

معجزه های خدا تموم شده بود . من ندانسته همه رو خرج کرده بودم و حالا با دست خالی کاری از پیش نمی بردم .

سری به طرفین تکون دادم .

من - هیچی . هیچ انتظاری ندارم . وقتی خدا از گناه بنده ش نمی گذره بنده ی خدا جای خود داره .

و دست بردم و سریع در رو باز کردم و پیاده شدم . این همون انتهای ترسناک قصه ها بود . همون پارگی شاهرگ حیات .

با پاهای لرزون به طرف خونه رفتم و نگاهش رو پشت سر گذاشتم . دسته کلیدم رو در آوردم و در رو باز کردم .

هنوز پا داخل حیاط نداشتم صدای امیرمهدی باعث شد مکث کنم .

امیرمهدی - صیغه رو برای چهار روز خونده بودم . چهار روز دیگه تموم می شه .

و بعد صدای کنده شدن ماشین نشون داد نخواست بمونه تا من حرفی بزنم و بپرسم " چرا چهار روز ؟ " یا " حالا این چهار روز رو چیکار کنیم ؟ "

اگه به هم نمی رسیم تو با تمام من برو ... همین برای من بسه که آرزو کنم تو رو

چی به روزم اومده بود ؟ منی که می خواستم زندگی ای با امیرمهدی بسازم که از عشق و احترام لبریز باشه و همه رو انگشت به دهن نگه داره ، حال خودم از بازی روزگار انگشت به دهن مونده بودم !

شده بودم مثل میوه های آفت زده . یا اون درختی که در اثر هجوم باد نزدیکه به خم شدن و شکستن .

مثل باد سرد پاییز ، غم لعنتی به من زد حتی باغبون نفهمید ، که چه آفتی به من زد

وارد خونه که شدم ، از تعجب زود برگشتیم ؛ رضوان و مهرداد اومدن تو هال و مامان کنار چهارچوب در اشپزخونه ایستاد .

چهره ی بی حس و مطمئناً رنگ پریده ام نشون می داد حال زارم رو .

رضوان با شک پرسید .

رضوان - چرا زود برگشتی ؟

ایستادم و نگاهم رو بین چشمای منتظرشون چرخ دادم .

برای اولین بار بود که از ته دل آرزو داشتم ؛ دروغ بگم . دروغ بگم که کاخ آرزوهای اونا مثل من آوار نشه رو سرشون . همین که من زیر تل آوار نفسام به خس خس افتاده بود ؛ کافی بود .

اما دهنم به دروغ باز نشد . زبونم نچرخید و یاریم نکرد . انگار به فرمان من نبود .

باز نگاهم بین صورت های نگرانسون چرخید .

باید چیکار می کردم ؟ باید مثل گذشته شروع می کردم به گریه ؟ یا خودم رو تو اتاقم حبس می کردم و زانوی غم بغل می گرفتم ؟

می رفتم و بدون توجه به پل های خراب پشت سرم ، غش و ضعف می کردم و حسرت ساعاتی رو می خوردم که قدر ندونستم ؟

یا بر می گشتم و با دست هام او تل آوار رو دونه به دونه کنار هم می چیدم و درستش می کردم ؟ که واقعاً این کار از دستم بر می اومد ؟

یا اینکه با بتن و تیرآهن جدید ، روی اون آوارها ، سازه ی جدید بنا می کردم ؟

مونده بودم الان وقت شکستنه یا ساختن ؟ یا تحمل اوضاعی که شاید با گذشت زما کم رنگ شه و نا پدید ؟

اصلاً دوری از امیرمهدی کم رنگ می شد ؟ یا من می خواستم بابه ذهن آوردنش ، خودم رو دلداری بدم ؟

چقدر حرف داشتم بهشون بزنم و در عوض ایستاده بودم و غرق بودم بین ساختن و نساختن !

این تردید به قدری قوی بود که نداشت بشکنم . انگار کسی تو سرم بانگ می زد که " بایست و تاوان بده ، تاوان سهل انگاری و خامی کردنت رو "

شونه ای بالا انداختم !

وقتی نه راه پس داری و نه راه پیش باید چیکار کنی ؟

جز اینکه بمونی و ببینی مرگ آرزوهات رو ؟

مهرداد - می گی چی شده یا نه ؟

نگاهش کردم . من رو از دنیای جهنمی بین تردیدها ، از لا به لای تاریک محض ؛ با عصبانیت

بیرون کشیده بود . اخمش زیاد بود . فهمیده بود باز هم گره افتاده تو زندگیم ؟

برای اینکه دنیای ویرون من نابودشون نکنه . برای اینکه بیش از این نشم سردرگمی لحظه به

لحظه ی نگرانیشون لب باز کردم .

با گفتن اولین واژه ها حس کردم زمین دهن باز کرد و من به قعر جهنم فرو رفتم .

من - پویا اومد و رابطه مون رو برای امیرمهدی باز کرد .

بی اختیار دستم شل شد و کیف از دستم افتاد . تنها عکس المعلم به حجم سنگین حرفی که زده بودم همین بود .

نه چشمام میلی به بارش داشت و نه بغضی گلوم رو درگیر کرده بود !

انگار تو زمین های اون پاساژ ، همه ی اشک و آهم رو جا گذاشتم .

اون پاساژ نفرین شده بود یا من ؟

سکوت هر سه نفر نشون می داد عمق سنگین حرفم رو درک کردن . یا شاید من اینجور برداشت کردم .

مهرداد دست رو لب ، خیره خیره نگاهم می کرد .

لبخند بی جونی زدم . اون دیگه چرا انقدر مات بود ؟

حس می کردم چشمام بدون بارش به شدت ورم کرده . شاید اشک های پایین نیومده ، به زیر پوست اطراف چشمم نفوذ کرده بودن ؟

حس می کردم نمی تونم چشمام رو بیشتر باز کنم !

حلقم می سوخت ، اما هیچ گرهی اون بین جا خوش نکرده بود !

بدنم مثل آدم های کوه کنده ، کوفته بود .

خنده دار نبود ؟ که اعضا و جوارحم در یک حرکت خودجوش ، به جای عکس العمل همیشگی فقط نتیجه ش رو به رخ می کشیدن ؟

نگاهم به مامان افتاد که با حال نزار و بی حس به چهارچوب در آشپزخونه تکیه داده بود و نگاهم می کرد . این حالش رو خوب می شناختم . شده بود مثل روزی که بعد از مهمونی خونه ی عمه ، برگشتیم و دیدیم خونه رو دزد زده . و جز فرش ها و ظرف و ظروفون ، چیزی باقی نمونده . همونجور درمونده بود .

دوباره لبخند بی جونی زدم .

حال اینا از منم بدتر بود .

آروم به سمت اتاقم به راه افتادم . باید از شر مانتو و شالم خلاص می شدم . به شدت اعصابم رو به هم می ریخت .

تاتی تاتی کنان راه افتادم که با حرف مهرداد که عقب عقب رفت و رو مبل نشست ، ایستادم .

مهرداد – دقیقاً چی گفت ؟

نگاهش کردم . مگه قرار بود چی بگه ؟ رابطه ی من و پویا نه یادم رفته بود . اینا از خیلی چیزها خبر نداشتن ! از جسارت پویا تو نزدیک شدنش به من ، از اون بو.سه ، از عطر بدنم عطر بدنم ...

درمونده شدم از پاسخ سوالش .

کاش کسی یا چیزی بود که شل شدگی و وارفتگی بدنم رو بهش تکیه بدم تا شاید بتونم کمی خودم رو جمع و جور کنم !

اگه جوابش رو نمی دادم عصبانی می شد و با زور و دعوا ازم جواب می گرفت . اگر هم می گفتم ... !

مگه چی می شد ؟ خونم رو می ریختن ؟ من که چند دقیقه پیش تو ماشین امیرمهدی مرده بودم ! مرگ دوباره که دردناک نبود ، بود ؟

برهوت رو به روی من حتی سرابی هم برای دلخوشیم نداشت .

نفهمیدم سکوتم چه برداشتی برای رضوان داشت که شد مانع ادامه ی حرفای مهرداد .

رضوان – مارال ؟ خوبی ؟

بدون اینکه به سمتش برگردم سر تکون دادم .

من – خوبم . خوبم .

خوبم خوبم بی حوصله م ساکتشون کرد و من وارد اتاقم شدم .

در رو که بستم تاب تحمل پاهام تموم شد و سر خوردم رو زمین . کاش جدایی من و امیرمهدی همون روزا و شبا صورت گرفته بود . همون موقع که هیچ اتفاقی عشقمون رو زیر سوال نبرده بود . همون موقع که نه صبر امیرمهدی تموم شده بود و نه من شخصیتم انقدر خرد و خاکشیر شده بود . کاش در اوج از هم جدا شده بودیم . کاش با دل خوش از هم فاصله می گرفتیم . کاش

صدای بلند تلویزیون و ترانه های شادش اعصابم رو به ریخته بود . هنوز نیم ساعت هم نشده بود که اعلام کردن هلال عید رویت شده .

این سه روز عید پویا بود و عزای من و شاید برزخ امیرمهدی .

تموم این سه روز پیام داده بود و حال خرابم رو بدتر کرده بود . همون شب اول پیام زده بود " خوش می گذره " ؟

انگار با این حرف یه تیر برداشته و زده به رگ و پی بدن من .

زلزله ی ده ریشتری راه انداخته بود و همه ی زندگیم رو آوار کرده بود و باز هم از خیر پس لرزه هاش نمی گذشت .

فردا صبحش پیام داد " بی همگان به سر شود .. بی تو به سر نمی شد ... اخی ... تنهات گذاشته ؟ "

نیش می زد و دل می سوزوند و نمی دونست هر چیزی تاوانی داره . من اینجوری برای بو.سه ای که به خواستم نبود تاوان می دادم ؛ تاوان پویا چی بود ؟

روزای عذاب سختی بود . مامان کمتر حرف می زد . کمتر سراغم رو می گرفت . انگار اینجوری دلخوریش رو بهم نشون می داد . تنها چیزی که می گفت صدا زدنم برای غذا بود که گاهی بی خیالش می شدم . غذا به چه کارم می اومد ؟ مگه این گلوی متورم از حجم غم می تونست چیزی فرو بده ؟

بابا اما رفته بود تو سکوت . نه نگاهم می کرد و نه باهام حرف می زد . به بدترین شکل تنبیهم کرده بود .

بدتر از اینا بی خبریم از امیرمهدی بود . نه ازش خبر داشتیم و نه ازم خبر گرفته بود . حتی دوباری از رضوان پرسیدم که نرگس ازم خبری گرفته که با " نه " گفتن کورسوی امیدم به احساس امیرمهدی رو کامل از بین برده بود .

این بی خبری یعنی حتی دلش نمی خواد چیزی ازم بدونه . زجر بزرگی بود . اینکه حس کنم دیگه براش ارزشی ندارم . حس سوزش تو قلبم بی داد می کرد . گاهی حس می کردم برای چند ثانیه قلبم بی حرکت می مونه و بعد دوباره می افته به تپش .

این سه روز مثل مرغ سر کنده ، نه می تونستم بشینم و نه راه برم . گاهی دور خودم می چرخیدم . گاهی لباس می پوشیدم تا از دیوارهای خونه که حس می کردم به طرفم هجوم میاره فرار کنم و هنوز به در نرسیده پشیمون می شدم بر می گشتم تو اتاقم و لباس هام رو عوض می کردم . تو این سه روز تقریباً پنج بار رفته بودم حمام . و زیر دوش زل زده بودم به نقطه ای و خاطراتم رو مرور می کردم تا شاید با یاد امیرمهدی کمی اروم شم . و در عوض بی تاب تر می شدم . چندین بار کامپیوترم رو روشن کردم و بی حوصله و بی توجه به صفحه ی ویندوز بالا نیومده ش ، سیمش رو از برق بیرون می کشیدم .

بیش از ده بار ، قرانی که برام هدیه گرفته بود رو بو کردم و به سینه م فشردم .

هر چی آرزوی خوبه مال تو هر چی که خاطره داریم مال من ...

اون روزای عاشقونه مال تو این شبای بی قراری مال من

صدای حرف زدن مامان از بیرون می اومد . از وقتی اعلام کردن عیده تلفن دست گرفته بود و به هر کی می شناخت زنگ زده بود برای تبریک عید .

دلش خوش بود یا خودش رو اینجوری نشون می داد ؟ یعنی نگرانم نبود ؟ یاد پیام سوم پویا افتادم . نوشته بود " این روزا خیلی شادم ؟ " ... خوب می دونست با زندگیم چیکار کرده !

صدای زنگ خونه بلند شد و چند دقیقه بعدش صدای شاد مهرداد و رضوان تو خونه پیچید که بلند بلند عید رو تبریک می گفتن . چرا همه شاد بودن ؟

در اتاقم باز شد و رضوان سریع به طرفم اومد و بغلم کرد . بوسیدم .

رضوان - عیدت مبارک .

نه دستی دور شونه ش حلقه کردم و نه حسی خرج اون همه احساساتش . عید کجا بود ؟

بی حوصله ازش جدا شدم . دستم رو گرفت .

رضوان - خبری ازش نداری ؟

سری به معنای " نه " تکون دادم .

رضوان - ازش بعید بود !

اگر می دونست پویا چی گفته هیچوقت این حرف رو نمی زد .

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم نشستیم روی تختم . اومد کنارم و آرام نشست .

رضوان - فردا میای دیگه ؟

اخم کردم .

من - کجا ؟

مردد نگاهم کرد .

رضوان - نمیای کمکشون ؟

من - نه .

کجا می رفتم ؟ وقتی اون نمی خواست من رو ببینه می رفتم جلوش می ایستادم و می گفتم " نگام کن "

رضوان - نرگس امروز پرسید تو هم فردا میای کمک ؟ آخه دست تنهاست . منم از طرفت گفتم .. یعنی فکر کردم شاید امیرمهدی می خواد تو بری خونه شون .. برای همین از طرفت قول دادم . خیلی سرد گفتم .

من - کار بدی کردی .

رضوان - اون عقب کشیده حداقل تو پا جلو بذار .

من - که چی بشه ؟

رضوان - اون بنده ی خدا این همه از خودگذشتگی کرد . حالا وقتشه ..

پریدم وسط حرفش .

من - اون موقع وضع فرق می کرد . هم من و هم اون دلمون می خواست این رابطه ادامه داشته باشه . حالا اون نمی خواد .

رضوان - شاید منتظره تو قدم جلو بذاری .

پوز خند زدم .

من - از هیچی خبر نداری رضوان .

دستم رو گرفت .

رضوان - بگو تا بدونم .

ملتمس گفتم .

من - نپرس .

همون موقع مهرداد وارد اتاق شد .

مهرداد - سلام مارال خانوم .

لحن صحبتش یعنی تو باید می اومدی بیرون و سلام می کردی . بلند شدم ایستادم .

من - سلام .

اشاره کرد به بیرون .

مهرداد - بیاین مامان هندونه آورده .

قبل از اینکه بگم " من نیام " رضوان رو به مهرداد گفت .

رضوان - می گه فردا نیامد . من از طرفش قول رفتن دادم .

مهرداد نیم نگاهی بهم انداخت و جواب رضوان رو داد .

مهرداد - میاد .

اخم کردم .

من - نیام .

اخم کرد .

مهرداد - میای . زشته .

و برگشت و از اتاق خارج شد .

رضوان که خیره به اخم شوهرش بود ، برگشت به سمتم .

رضوان - فردا عموشون هم هست با زن عموشون و ...

من - ملیکا ؟

رضوان - آره .

حس حسادت می داشت حضور ملیکا رو اونجا ، کنار امیرمهدی تحمل کنم ؟ یا اینکه با موضوع پیش اومده راه رو برای رقیب باز می داشتیم ؟

دوباره سردرگم شدم . باید چیکار می کردم ؟

حس حسادتم به قدری قوی بود که نذاره درست فکر کنم . سر دو راهی رفتن و نرفتن گیر کرده بودم . ولی آخر سر با یادآوری اینکه هنوز یه روز از محرمیتمون باقی مونده تصمیم گرفتم به رفتن . هنوز زنش بودم .

و گذاشتم رضوان تو این فکر بمونه که به خاطر بردن اسم ملیکا من رو وادار کرده به رفتن .

با تردید به رضوان نگاه کردم . جلوی در خونه شون بودیم و من دوباره دچار تردید شده بودم . اگر راهم نمی داد داخل بشم ؟

زنگ رو زد و برگشت نگاهم کرد .

رضوان – آروم باش .

نفس عمیقی کشیدم ولی آروم نشدم . تازه قلبم هم بنای ناسازگاریش رو گذاشت و شروع کرد پر حرص به دواره های سینه م فشار آوردن .

مهرداد هم بعد از بستن در ماشینش اومد کنارمون .

در با صدای تیکی باز شد و من با فشار دست مهرداد به جلو رونده شدم . انگار می دونست اگر هولم نده تا ابد همونجا می مونم و پاهام بنای رفتن نمی دارن .

وارد حیاطشون شدیم . کلی کارتن بسته بندی شده کنار هم چیده شده بود و چندتا فرش لوله شده . قاب تخت خواب ها و بوفه ی چوبی طلایی رنگشون .

وارد خونه شدیم . هم چیز جمع شده بود و کل خونه خالی و برهنه بود . همه هم وسط هال در حال کار بودن .

عمو و زن عموشون . طاهره خانوم و آقای درستکار . نرگس و رضا . و امیرمهدی و کنارش هم ملیکا . نزدیک هم .

بلند سلام کردیم . همه جواب دادن . امیرمهدی با مهرداد که به طرفش رفته بود دست داد و نگاهش رو از فراز شونه ش به سمتم کشید .

اخمش دلم رو لرزوند . نباید می اومدم ...

مهرداد با گفتن " خب از کجا شروع کنیم ؟ " نگاه امیرمهدی رو متوجه خودش کرد . آقای درستکار جوابش رو داد .

درستکار – منتظریم ماشین بیاد و اسباب ها رو بار بزنه . الانم داریم همه ی وسائل رو می بریم تو حیاط که زیاد معطل نشیم .

مهرداد سری تکون داد . و رفت کمک عموی امیرمهدی که داشت مبل ها رو تکون می داد برای بردن تو حیاط .

رضا هم با کمک آقای درستکار میز ناهارخوری رو برداشته بودن .

نرگس به من و رضوان اشاره کرد .

نرگس – وسائل اتاق من هنوز مونده .

به سمت اتاق نرگس رفتیم . اما وسط راه من خشک شدم از دیدن ملیکایی که به سمت کارتون بزرگی خم شده بود و می خواست به امیرمهدی تو بلند کردنش کمک کنه .

با متانتی که بیشتر برای جلب توجه بود به امیرمهدی گفت .

ملیکا – بذارین کمکتون کنم .

امیرمهدی خیلی طبیعی جواب داد .

امیرمهدی – شما بفرمایین . این سنگینه .

و به تنهایی بلندش کرد . ملیکا هم از حرفش به قدری خوشش اومده بود که لبخند زد . حتماً داشتن تو دلش قند آب می کردن . شاید واقعاً مثل من عاشق بود و نمی خواست به هیچ عنوان امیرمهدی رو از دست بده .

به رفتن امیرمهدی خیره شدم . اومده بودم چیکار ؟ که حرص بخورم ؟ تا زمانی که زنش بودم حق داشتم حرص بخورم . نداشتم ؟

نرگس صدام کرد .

نرگس – مارال جان این فرش رو می تونی ببری تو حیاط ؟

نگاهش کردم . فرش کوچیک اتاقش لوله شده تو دستش بود .

رفتم طرفش و فرش رو گرفتم و راهی حیاط شدم . سعی کردم همراه بقیه به کارها برسم . برای اخم و تخم امیرمهدی وقت زیاد بود .

مدام در رفت و آمد بودیم . همه . هر کی چیزی بیرون می برد و این میون ملیکا از حضورش کنار امیرمهدی فیض می برد و من رو عصبی می کرد .

امیرمهدی هم که انگار نه انگار ، نگاهم هم نمی کرد . انگار اصلاً حضور نداشتم . بی صدا کارش رو انجام می داد . حتی یه بار می خواستم جعبه ی سنگینی بلند کنم و اومد و زودتر از اینکه برش دارم ، بلندش کرد و برد . ولی نگفت " تو دست نزن " نگفت " سنگینه " .

زنش بودم . چرا اینجوری می کرد ؟

رفتارش هر لحظه حالم رو بدتر می کرد و بیشتر از قبل مطمئن می شدم این روزهای سخت آغاز روزهای جداییه ماست . باید باور می کردم همه چی تموم شده .

و چه سخت بود قبول کنم ملیکا قراره جایگزینم بشه .

وسائل که بار کامیون ها شد ، ما هم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه ی تازه خریداری شده ی خانواده ی درستکار .

با اینکه قبلاً آینه و قران برده بودن ، باز ظاهره خانوم با قران ، قبل از همه وارد شد و بسم اللهی گفت .

نگاهی به سمت طبقه ی دوم انداختم . یه روزی قرار بود اونجا خونه ی من باشه . حالا نصیب کی می شد ؟ ملیکا ؟

نگاه که از ساختمون گرفتم ، امیرمهدی رو متوجه خودم دیدم . یه نگاه به طبقه ی دوم انداخت و یه نگاه به من . بعد هم بدون کوچکترین تغییری تو چهره ش رفت به سمت کارگرایی که داشتن اسباب ها رو از کامیون ها بیرون می آوردن .

وارد خونه که شدیم شروع کردیم از روی نوشته های روی کارتن ها ، اونا رو بذاریم جایی که وسایلش اونجا باید چیده می شد .

ساعت دوازده و نیم بود و تازه شروع کرده بودیم . هر کس سعی داشت یه طرف کار رو بگیره که تا شب ، حداقل وسائل بزرگ سر جای خودشون قرار بگیرن و فقط کارهای جزئی و خرده کارها باقی بمونه .

باز هم امیرمهدی با بی توجهیش عذابم می داد . باز هم انگار نه انگار که منم اونجا بودم .

چندین بار نگاهش کردم اما حواسش به من نبود و کار خودش رو انجام می داد .

دونه های عرق روی صورتش بارها پام رو شل کرد که با برداشتن دستمال کاغذی به سمتش پرواز کنم و پیشونی خیس از گرما و خستگیش رو پاک کنم . اما ندیدم گرفتتم از طرفش ، بال پروازم رو شکسته بود و جونی برام نداشتته بود .

خودم رو با کمک کردن سرگرم کرده بودم . ملیکا همراه زن عموی امیرمهدی و طاهره خانوم تو آشپزخونه بودن و کارتن ها دونه به دونه باز می کردن تا بتونن چیدمانش رو شروع کنن . سرشون گرم بود البته به غیر از ملیکایی که مثل من هر چند دقیقه یکبار نگاهش به سمت امیرمهدی می رفت . یعنی بیشتر از من عاشق بود ؟ هر چی بود که من تاب تحمل نگاه هاش رو نداشتم و همین نگاه هاش اعصابم رو خط خطی می کرد

آقای درستکار و عموی امیرمهدی وسط حال بودن و

کارهای اون قسمت روانجام میدادن زمین تمیز میکرد و با پهن کردن فرش، قصد داشتن چیدمان حال رو شروع کنن

امیرمهدی و رضا ومهرداد هم هنوز در حال آوردن کارتین های وسایل بودن

من و رضوان هم تو اتاق نرگس کمکش می کردیم . از اتاقی که متعلق به نرگس شده بود به راحتی داخل حال دید داشت .

بعد از اینکه رضا ، قاب تخت نرگس رو وصل کرد ، شروع کردیم به چیدن بقیه ی اتاق . کار چندانی نداشت . چون چیدن لباس هاش داخل کمد دیواری و جا به جایی وسائل داخل میز و کسوهای دراورش کار خودش بود .

وقتی دیدم رضوان و نرگس می تونن از پس کارها به تنهایی بر بیان با گفتن " می رم به طاهره خانوم کمک کنم " ازشن جدا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم .

یخچال فریزر رو به برق زده بودن و ملیکا در حال تمیز کردن چهارچوب بیرونیش بود . . به سمت طاهره خانوم رفتم و گفتم .

من - من اومدم اینجا کمک کنم .

طاهره خانوم که در حال بیرون آوردن یه سری از ظروفش بود ، سر بلند کرد و لبخندی به روم زد

طاهره خانوم - اتاق نرگس تموم شد ؟

من – کامل نه . ولی وسائل اساسیش چیده شده .

طاهره خانوم – خدا خیرتون بده . به خودش بود که تا دو روز دیگه هنوز اتاقش شبیه اتاق نمی شد .

لبخندی زد .

من – ممنون . وظیفه مون بود .

طاهره خانوم دستش رو گذاشت رو کمرم .

طاهره خانوم – ان شالله به وقتش جبران می کنیم .

و لبخندش معنی دار شد . پس امیرمهدی هنوز چیزی بهشون نگفته بود !

دلیم پر از غم شد . یعنی وقتی می فهمیدن بین من و امیرمهدی همه چی تموم شده ، باز هم اینجوری باهام مهربون بودن ؟

فشاری به کمرم داد که باعث شد قدم بردارم و دیدم که باهام هم قدم شد . آهسته گفت .

طاهره خانوم – مادر یه کاری ازت بخوام ناراحت نمی شی ؟

ابروهام بالا رفت .

من – نه . بفرماید .

طاهره خانوم – الهی دورت بگردم مادر . آشپزخونه م که یه مقدار سر و سامون بگیره ، من می رم سراغ اتاق خوابم . اما امیرمهدی بچه م انقدر سرش گرمه که فکر نکنم بتونه حتی تختش رو برای خوابیدنش درست کنه . می تونی بری تو اتاقش حداقل تختش رو درست کنی ؟

چه کاری ازم خواسته بود ؟ اتاق امیرمهدی ؟ وای

نه می تونستم به راحتی قبول کنم چون بعید می دونستم امیرمهدی حاضر باشه دستم به وسائلش بخوره ؛ و نه می تونستم درخواستش رو رد کنم !

درمونده نگاهش کردم .

طاهره خانوم – قاب تختش رو آماده گذاشته . فقط باید تشک و بالشش رو رویه بکشی .

چنان با التماس گفت که نمی شد بگم نه . با این حال بهونه گرفتم .

من – شاید ناراحت بشن !

لبخندی زد .

طاهره خانوم - ناراحت ؟ ... مطمئن باشه بفهمه دستت خورده به تختش یه لحظه هم از اتاقش دل نمی کنه .

لبم رو گاز گرفتم . چقدر راحت به روم آورد که امیرمهدی خیلی دوسم داره . ولی

ولی خبر نداشت سه روز پیش چه اتفاقی افتاده و همه چی به هم ریخته و این علاقه ای که می گه دیگه ته کشیده !

نخواستم روز عیدش رو خراب کنم . برای همین با گفتن " چشم الان می رم " خیالش رو راحت کردم . مادر بود دیگه ، نگران بچه ش بود .

به طرف اتاقی رفتم که طاهره خانوم گفت متعلق به امیرمهدیه . روی کارتن ها رو نگاه کردم تا بفهمم تو کدوم یکی ملافه های تخت رو گذاشتن . همه ی وسائل اتاقش رو در هم و بر هم گذاشته بود . طوری که به زحمت از لا به لاشون می تونستم رد بشم .

حین خوندن روی کارتن ها با دیدن کارتنی که روش نوشته بود " مدارک مغازه و سفارش ها " فهمیدم باید مربوط به پدرش باشه و به اشتباه اومده اتاق امیرمهدی .

کارتن رو به زور برداشتم و به طرف اتاق آخر راه افتادم . اتاق ها با یه نیم دیوار از فضای هال و پذیرایی جدا می شد . انگار که با اون نیم دیوار اتاق ها رو از دید آدم هایی که به داخل خونه رفت و آمد دارن پنهون کردن .

نرسیده با اتاق خانوم و آقای درستکار کارتن سنگین رو زمین گذاشتم و دست بردم سمت شالم که کمی عقب رفته بود . شال رو باز کردم و دوباره روی سرم انداختم و یکی از دسته هاش رو دور گردنم چرخوندم تا محکم بشه و موهام ازش بیرون نیاد . پشتم به اون نیم دیوار و فضای قابل دید از هال بود . برای همین با آسودگی کارم رو انجام دادم . می دونستم کسی حواسش بهم نیست . می خواستم با دست زدن به لبه ی شال مطمئن بشم موهام پیدا نیست که با کشیده شدن موهام و شال از پشت با ترس برگشتم عقب .

امیرمهدی اخم کرده دستش به شالم بود . تشر زد .

امیرمهدی - این شال برای چی روی سر شماست ؟ اگر برای رعایت حجاب که به درد خودتون می خوره .

و شروع کرد چیزی رو زیر شالم قرار دادن . حس کردم باید موهام از پشت بیرون اومده باشه .

آروم گفتم .

من - نمی دونستم موهام از پشت بیرونه .

اخمش بیشتر شد .

امیرمهدی - جلوی موهاتون که دست کمی از پشتش نداره . از وقتی اومدین همه ش بیرونه .

کی بیرون بود که من نفهمیده بودم ؟ خب حواسم نبود . چرا دعوا می کرد ؟

انقدر اخمش زیاد بود که نتونستم براش توضیح بدم که اصلاً متوجه نشده بودم . برای همین اکنفا کردم به گفتن " حواسم نبود "

دست بردم و سریع جلوی موهام رو دادم داخل شال . با اخم نگاهی به موهام انداخت و وقتی مطمئن شد دیگه بیرون نیست ؛ نگاهی هم به پشت شالم کرد . و بدون نگاه به صورتم برگشت و رفت به بقیه ی کارش برسه .

این تنبیه ، این اخم و نگاه نکردنم برام زیاد بود . من طاقت نداشتم امیرمهدی اینجوری باشه . نفس آه ماندی کشیدم و دوباره کارتن رو برداشتم و به سمت اتاق پدر و مادرش رفتم . کارتن رو جلوی در اتاق گذاشتم و سریع برگشتم تو اتاق امیرمهدی .

ملافه ها رو پیدا کردم و رفتم به سمت تختش که یه گوشه از اتاق قرار داشت . تشکش که به دیوار رو به رو تکیه داده بودن رو برداشتم و کشون کشون به طرف تختش بردم . روی تخت انداختمش و رفتم سراغ ملافه ها .

ملافه ی بزرگ رو برداشتم و روی تشک انداختم . از هر چهار طرف کش مخصوص رو زیر گوشه های تشک انداختم و بعد هم با کف دست سطح روش رو صاف کردم . بعد هم رو بالشتیش رو کشیدم و بالشت رو مرتب روی تخت گذاشتم .

عقب رفتم و تختش رو نگاه کردم . شب روی این تخت می خوابید ؟ تختی که من براش مرتب کرده بودم ؟ لبخندی زدم و خوابیدنش رو تو ذهنم به تصویر کشیدم . اخ که دلم می خواست ...

با یاد آوری اخمش به خودم تشر زدم " دلت غلط کرده چیزی می خواد " ... با صدای روشن شدن موتور کولر ، دست از تشر زدن به خودم برداشتم . زیر لب " خدا خیرش بده " ای نثار کسی کردم که کولر رو راه اندازی و حالا روشنش کرده بود . دیگه تحملم در برار گرما و اون مانتو و شالم داشت تموم می شد .

برگشتم از اتاق خارج بشم که با دیدن وسائل در هم و برهمش دلم سوخت . کی اینجا شبیه اتاق می شد ؟ اصلاً کی وقت می کرد به اتاق خودش برسه ؟ حتماً دو سه روز دیگه !

در یه تصمیم آنی به طرف دراور سه کثو اش رفتم . زمین اتاقش موکت بود و به راحتی نمی شد حرکتش داد . انقدر زور زدم تا کمی جا به جا شد . با این حال دست از کارم نکشیدم . باید یه سر و سامونی به اتاقش می دادم . دراور رو به سمت دیواری بردم که به نظرم بهترین جای ممکن بود براش . بعد هم به سمت میزش رفتم . این یکی سنگین تر از اون بود .

زور می زدم ولی یه سانتیم از جاش تکون نمی خورد . دوباره زور زدم و کشیدمش . نه . خیال نداشت باهام راه بیاد .

رفتم جلوش ایستادم و در یه حرکت آنی با همه ی توانم هولش دادم . چند ثانیه بیشتر طول نکشید که شروع کرد به حرکت . البته به لطف دستایی که به کمک اومده بود و من با چرخوندن سرم متوجه شدم دستای امیرمهديه .

میز رو که کنار دراور قرار دادیم هر دو خسته عقب کشیدیم . نگاهش کردم . بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو دور تا دور اتاق چرخش داد . و نگاهش روی تختش خشک شد . باز هم از حالت خنثی چهره ش نفهمیدم ناراحته یا نه . ولی ته دلم یه جورایی مطمئن بود خوشش نیومده وگرنه یه " دستت درد نکنه ای " خرجم می کرد .

برای اینکه فکر نکنه سر خود وارد اتاقش شدم و این کارا رو انجام دادم گفتم .

من – به خواست مادرتون اومدم و تختتون رو درست کردم . وگرنه قصد جسارت نداشت که بی اجازه وارد بشم .

نیم نگاهی بهم انداخت .

امیرمهديه – ممنون .

و بعد دوباره خیره به تخت گفت .

امیرمهديه – شما بفرمایید . بقیه ش سنگینه .

می دونستم حالا حالاها وقت نمی کنه اتاقش رو درست کنه . هنوز کتابخونه ش و کتاب هاش و کلی وسیله ی دیگه وسط اتاق بود . برای همین گفتم .

من – تا اونجا که بتونم انجام می دم .

اخم کرد و با تشر آستین لباسم رو کشید .

امیرمهدی - می گم سنگینه .

و من رو با خودش از اتاق خارج کرد و به محض بیرون رفتن از کنارم گذشت و به حال رفت .
مهربونیش هم با تشر بود . انگار خیال نداشت یه مقدار کوتاه بیاد . این تنها توجهش از صبح تا
اون لحظه بود که با نگاه به ساعت فهمیدم دو بعدازظهره .

ظاهره خانوم با یه سینی چای وارد حال شد و بلند همه رو صدا کرد تا کمی خستگی در کنن .

منم رفتم و پشت سر رضوان و نرگس بهشون پیوستم .

همراه بقیه فنجونی چای برداشتم و گوشه ترین قسمت ایستادم به خوردن . رضا و مهرداد نبودن
. آروم از رضوان پرسیدم .

من - مهرداد کجاست ؟

برگشت و آروم جوابم رو داد .

رضوان - با رضا رفتن غذا بگیرن .

سری تکون دادم و جرعه ای چایم رو خوردم .

حین خوردن نطق خان عموشون هم باز شد . رو کرد به امیرمهدی .

- خب . ان شالله آقا امیرمهدی هم زود سر و سامون بگیره و بره طبقه ی بالا .

صدای " سلامت باشین " آقای درستکار و امیرمهدی با هم اذغام شد . توقع داشتم اون موقع
امیرمهدی نگاهی بهم بندازه . ولی دریغ از یه نیم نگاه .

جرعه ای دیگه ای از چای داغم رو خوردم . با اینکه عادت نداشتم تو هوای گرم چای بخورم ولی
اون لحظه به خاطر خستگی خیلی به دهنم مزه کرد .

خان عمو ادامه دادن .

عمو - آقا امیر حواست باشه که هر کسی لایق شما نیستا . دختری باید انتخاب کنی که نجابتش
حرف اول رو بزنه .

تو دلم پوزخند زدم . من الان زنش بودم . نجیب هم نبودم . کجایی خان عمو ؟ ولی یه لحظه به خودم اومدم . داشت چی می گفت ؟ من به اندازه ی کافی از چشم امیرمهدی افتاده بودم ، این حرفا دیگه چی بود ؟ انگار یکی پاش رو گذاشته بود بیخ گلوی من و داشت فشار می داد .
عمو – اصیل باشه .

می خواست به چی برسه با این حرفا ؟ می خواست غیر مستقیم از این بیشتر خوار بشم تو چشم امیرمهدی ؟ اصلاً هدفش کوچیک کردن امثال من بود یا بالا بردن ارزش ملیکا ؟

عمو – با حجاب باشه . چادری باشه . این دخترای بی حجاب بهترین هم که باشن باز اصالت و نجابت ندارن . اصل بد نیکو نگرده زان که بنیادش بد است . این آدما تربیتشون درست نیست عمو . که اگر بود ، حرف خدا رو زیر پا نمی داشتن .

رضوان برگشت و نگاهم کرد . نرگس هم لبش رو به دندون گرفته بود و با ابروهای بالا رفته و دلنگرونی ، نیم نگاهی به سمتم انداخت . خودش می دونست حاج عموش داره غیر مستقیم به تنها ادم غیر چادر جمع یعنی من توهین می کنه .

نگاهم رو دوختم به امیرمهدی . سرش پایین بود و اروم داشت گوش می داد .

دلم می خواست سر عموش داد بزنم و بگم مگه اصالت و نجابت به چادره ؟ یعنی اگر کسی چادر نداشت در موردش باید اینجوری قضاوت کرد ؟ کی گفته آدمای غیر چادری بی اصل و نسب ؟ کی گفته ما لیاقت نداریم ؟ کی گفته شما به واسطه ی یه چادر از ما بالاترین ؟

می خواستم برگردم به امیرمهدی بگم چرا وایسادی به امثال من توهین کنه ؟ اما با یادآوری حرفایی که پویا بهش زده بود خفه خون گرفتم . گاهی ما آدما خودمون ، خودمون رو به سخره می گیریم . اونجا که هزارتا اشتباه می کنیم و فکر می کنیم چون کسی ندیده می تونیم ادعای خوب بودن بکنیم .

عمو – بگرد بین دوست و آشنا یه دختر که با معیارت هم خونی داره و به خانواده ی معتقدت میاد یکی رو انتخاب کن . مورد خوب زیاده .

و با دست اشاره ی خیلی کوچیکی به طرف ملیکا داشت .

حتماً امیرمهدی تو دلش حرفای عموش رو تصدیق می کرد . کجا مارالی که تو بغل یه پسر دیگه رقصیده بود و طعم لب و عطر بدنش رو راحت در اختیارش قرار داده بود اصالت داشت ؟ کجا نجیب بود ؟ کجا با خانواده ی امیرمهدی هم خونی داشت ؟

عمو - بیشتر از این مجرد موندن خوب نیست عمو . الان خونه هم که داری . دیگه دست دست نکن . فکرت رو روی همین دو سه موردی که خونواده ت برات در نظر گرفتن متمرکز کن . راست می گفت دیگه . تو یه حساب سر انگشتی ملیکا از من بهتر و نجیب تر بود و لایق امیرمهدی . مردی که خوب بودنش به اخلاقش و مرام و منشش بود نه تیپ و هیکلش .

آروم روی پنجه ی پا عقب عقب رفتم . من با اعضای این خونه همخونی نداشتم . آدم کتیف بی تربیت رو تو یه جای پاک با آدمای نجیب قرار نمی دادن . منظور عموش همین بود دیگه ؟

باز عقب عقب رفتم . هر کسی لیاقت امیرمهدی رو نداشت . لیاقت همسریش رو . به خصوص اونایی که چادری نبودن . اینم عموش گفت !

کیفم کنار همون نیم دیوار بود . آروم خم شدم و برش داشتم . کسی حواسش به من نبود . همه سراپا گوش شده بودن در مقابل خان عمو .

نزدیک در ورودی بودم . دری که سمت راستش هال بود و سمت چپش به اتاق ها می رسید . آروم بیرون رفتم و کفش هام رو برداشتم . راست می گفت خان عموش یا به اصطلاح خودش حاج عموش . نباید جایی موند که به آدم توهین می کنن . حالا بر فرض ، من بهترین آدم روی زمین باشم ، مهم این بود که چادری نبودم .

احتمالاً امیرمهدی هم همین راه رو انتخاب می کرد ؛ حذف من از زندگیش .

آروم قدم برداشتم . می خواستم پله ها رو تا رسیدن به پاگرد حیاط بدون کفش برم تا کسی متوجه رفتنم نشه .

هنوز قدم بر نداشته شنیدم که امیرمهدی به عموش گفت .

امیرمهدی - این چند روز بگذره ، چشم . تقریباً تصمیمم رو گرفتم .

ایستادم . این چند روز ؟ ... یعنی وقتی به طور کامل کارهاشون تموم شد دیگه ؟

قرار ما هم همین بود . که وقتی اسباب کشی تموم شد بیان خواستگاری . یعنی منظورش من بودم ؟ یعنی دیگه نیاز به رفتن نبود ؟

صدای عموش میخکوبم کرد .

عمو - به انتخابت مطمئنم . می دونم دختری رو وارد خونواده می کنی که لیاقت این خونواده رو داشته باشه . هر کسی لایق خونواده ی متدین ما نیست .

منتظر جواب امیرمهدی موندم! از من می گفت و از ادمایی مثل من دفاع می کرد؟ جوابش هر چی بود، تکلیف من رو مشخص می کرد. که هنوز جایی تو دلش دارم یا نه!

امیرمهدی - صد در صد حاج عمو.

حرفایی امیرمهدی تأیید کرد در مورد من نبود، بود؟ یعنی امیرمهدی بعد از شنیدن حرفای پویا هنوز من رو لایق خونواده ش می دونست؟

نه.. به خدا که نه.... وگرنه رفتار بهتری از خودش نشون می داد و یا در مقابل حرفای عموش انقدر ساکت نمی موند!

گاهی آدم می مونه بین بودن و نبودن! به رفتن که فکر می کنی، اتفاقی می افته که منصرف می شی، می خوای بمونی؛ رفتاری می بینی یا حرفی می شنوی که انگار باید بری. این بلاتکلیفی خودش کلی جهنمه.

جهنمی که برای فرار ازش، رفتن رو انتخاب کردم. بدون کفش از پله ها پایین اومدم. و جلوی در منتهی به حیاط آروم، کفش هام رو پوشیدم. بدون بستن بندهاش؛ قدم تند کردم سمت در.

کاش مهرداد بود و ازم دفاع می کرد. جواب خان عمو رو می داد و بهش می فهموند ما غیر چادریا هم آدمیم.

ولی نه... اگر بود مثل من دلش می شکست. آخه داشتن به خواهرش توهین می کردن. شاید هم نه. فقط یه کم بهش بر می خورد. شاید همین که تو اون جمع زنش چادری بود و مثل بقیه، براش کفایت می کرد.

یعنی مهرداد چه عکس العملی از خودش نشون می داد؟ من رو سرزنش می کرد یا بهم می گفت خودم رو درگیر حرفای یه آدم ظاهربین نکنم؟

همین آدمای ظاهربین بودن که مردم رو خراب کرده بودن دیگه! همینایی که آدم رو وادار می کردن بشه شبیه آفتاب پرست هزار رنگ! که یه جا چادر سرش کنه و بشه حاجی مردم فریب و جای دیگه حجاب از سر برداره تا هزار تا آدم مثل اون رو راضی نگه داره. که همین آدمای ظاهر بین هستن که نمی ذارن مردم، خودشون باشن!

اگر این مردم، امروز، مثل قدیم دیگه یک رنگ و یک دل نیستن؛ تقصیر شماهاست. شما این مردم رو خراب کردین و یه روزی، یه جایی تقاص پس می دین. شماها اگر باطنتون هم مثل

ظاهر تون موجه بود ، نیازی به نصیحت و نشون دادن خط مش نداشتین ، که ؛ همونجور که من جذب امیرمهدی شدم آدمای زیادی هم جذب شما می شدن و راه درست رو در پیش می گرفتن . کاش جلوم بود و سرش فریاد می زد که " من خیلی پاک تر از آدمایی هستم که هزارتا گناه می کنن ، دروغ می گن ، غیبت می کنن ، تهمت می زنن ، دو به هم زنی می کنن و هزارتا گناه دیگه ولی با پوشیدن یه چادر روی همه ی اونا سرپوش می ذارن . که آدم باید آدم باشه ، انسان باشه . وگرنه که نه چادر و نه بی حجابی هیچکدوم شخصیت نیاره و آدم رو بالاتر و برتر از دیگران نمی کنه ! "

تو دلم هزار حرف نگفته رو حواله ی حاج عمو می کردم و پیش می رفتم که با کشیده شدن کیفم به عقب ، پاهام برعکس جهت حرکتشون ، به سمت عقب قدم رو رفتن . و من رخ به رخ شدم با امیرمهدی و اخم رو صورتش .

امیرمهدی - کجا ؟

با اینکه صدایش پایین بود ولی پر بود از خشم ، از رگه های عصبانیتی که مثل زلزله ی ده ریشتری وجود آدم رو به لرزه می ندازه .

لرزی تو وجودم نشست . مگه داشتم چیکار می کردم که اینجوری عصبی باهام حرف می زد ؟
اخمی کردم .

من - می رم خونه مون .

امیرمهدی - بدون اطلاع من ؟

به خاطر این چند ساعت باقی مونده از محرمیتمون فکر می کرد باید برای هر کاری ازش اجازه بگیرم ؟ چرا اینجوری شده بود ؟ این همون امیرمهدی مهربون من بود که هیچوقت با تشر حرف نمی زد ؟ همون مردی که از حرفای پر از تمسخر من تو کوه قط خندید ؟ همون مرد آرومی بود که من عاشقش بودم ؟

نه ... این امیرمهدی فرق داشت . و مهمتر از همه اینکه دیگه مهربون نبود .

بغض بدی تو حلقم نشست که مثل تموم اون سه روز پیش زدم . مگه جای گریه بود ؟
با حرص جواب دادم .

من - نمی دونستم باید از تون اجازه بگیرم !

اخمش کمتر شد ولی از بین نرفت .

امیرمهدی - نگفتم اجازه بگیرین . فقط به صرف این که شوهرتون هستم باید خبر داشته باشم زخم کجاست که اگر کسی ازم پرسید قلبم از تو سینه م تا حلقم بالا نیاد برای گفتن " نمی دونم " . الانم شما جایی نمی رین . هزارتا توضیح به من بدهکارین .

میچ دستم رو گرفت و من رو با خودش به اجبار همراه کرد .

من حاضر نبودم تو اون خونه پا بذارم نه تا زمانی که حاج عموش اونجا بود . همون عامل تحقیر آدم . و نه تا وقتی که امیرمهدی انقدر سخت بود و خبری از اون مرد دوست داشتنی من نبود .

با حرصی صد برابر ، حین راه رفتن ، خودم رو عقب کشیدم و گفتم .

من - من نمیام . حالا یادتون افتاده زن دارین ؟ این سه روز زن نداشتین ؟

ایساد و برگشت به سمتم . دست دیگه م رو بردم به سمت دستش و سعی کردم دستم رو از بین انگشتاش که خیلی هم سخت دور مچم پیچیده شده بود آزاد کنم .

سریع دست برد و میچ دست دیگه رو هم گرفت و من رو به خودش نزدیک تر کرد . آروم و جدی گفت .

امیرمهدی - این سه روز هم حواسم بود زن دارم که اگر نبود هر سه روز رو زیر پنجره ی اتاقش تو ماشین نبودم و نمی دونستم که زخم تو این سه روز پاش رو از خونه شون بیرون نداشته .

بهت زده نگاش کردم .

این سه روز زیر پنجره ی اتاقم بود ؟ و من فکر کرده بودم هیچ سراغی ازم نگرفته ؟

سه روز نزدیک به من نفس می کشید و من حس می کردم هوای بدون امیرمهدی چقدر گرفته و خرابه !

سه روز یک نفس نشسته بود و چشم دوخته بود به خونه مون و می دونست من جایی نرفتم و من عین همین سه روز ازش خبری نداشتم و داشتم تو بی خبری پرپر می زدم ؟

خیره تو چشماش گفتم .

من - خودخواهی . من این سه روز هیچ خبری ازت نداشتم و جونم بالا اومده بود . اونوقت تو حداقل می دونستی من تو خونه هستم .

نگاهش دست از سختی برداشت . اخمش باز شد . آرومتر از قبل گفت .

امیرمهدی - این اولین تنبیهتون بود . هنوز بقیه ش مونده .

و باز دستم رو کشید .

دوباره مقاومت کردم .

من - من نمیام .

برگشت به سمتم . با این مقاومتم کلافه ش کردم . با حرص نگاهم کرد .

امیرمهدی - چرا ؟

من - حاج عموتون پرونده ی موندن من تو خونه تون رو کامل پیچیدن !

نفس پر حرصی کشید .

امیرمهدی - حاج عمو منظور بدی نداشتن .

ابرویی بالا انداختم .

من - اون که بله . کم مونده بود دق دلی همه ی ادمای دنیا رو سر من خالی کنن .

امیرمهدی - الان فقط مشکل حاج عمو هستن ؟

من - هم ایشون و هم خیلی چیزای دیگه !

دستش دور مچم باز هم محکم شد .

امیرمهدی - مثلاً ؟

من - اینکه بدون شنیدن حرفای من حکم دادی به تنبیه کردنم .

دستش کمی شل شد .

امیرمهدی - این تنبیه هم برای شما بود و هم برای خودم . اینکه محرمم باشین و نتونم یه لحظه

هم دستتون رو بگیرم یا با تموم آرزویی که داشتتم نتونم راحت خیره بشم تو چشمتون یا

صورتتون رو ببینم به اندازه ی کافی برای منم زیاد بود . این تنبیه برای این بود که نه شما اون روز

حرفی زدین از دلیل نگفتن اون حرفا و نه من پرسیدم .

من - آتشفشان آماده ی فوران بودی ، چی می گفتم ؟

اومد حرفی زنه که صدای تق باز شدن در حیاط باعث شد خیره بشیم به همدیگه . تو موقعیت بدی بودیم . نزدیک به هم و دست من تو دستش .

و اون موقع ظهر کی می تونست باشه غیر از رضا و مهرداد که برای خرید غذا رفته بودن ؟
موقعیت بدی بود و هر دو خوب می دونستیم . ولی انقدر برامون شوکه کننده بود که هیچکدوم دستمون رو عقب نکشیدیم .

رضا از همون جلوی در " سلام " بلندی کرد و گفت .

رضا - شما اینجا باین ؟

با قدم های تند بهمون نزدیک شد . و با دیدن دستای ما سرش رو پایین انداخت و " با اجازه " ای گفت و سریع رد شد .

ولی مهرداد کنارمون ایستاد .

از کنار چشم نگاهش کردم . خیره بود به دستای ما . به مچ دست من تو دستای امیرمهدی .

اگر کسی امیرمهدی رو نمی شناخت شاید براش عجیب نبود حالت دستای ما . ولی مهرداد خوب می دونست امیرمهدی به محرم و نامحرم خیلی اهمیت می ده و این دستای تو هم ما فقط یه معنی می ده . اونم اینکه پرده ای به نام نامحرمی بین ما وجود نداره .

لبم رو به دندان گرفتم . اگر چیزی به امیرمهدی می گفت ؟

امیرمهدی سرش رو پایین انداخت و دستم رو رها کرد . با همون حالت رو به مهرداد " ببخشیدی " گفت .

آماده ی عکس العمل بد مهرداد بودم .

دل تو دلم نبود . به خصوص که اخم رو صورت مهرداد چندان رضایت بخش نبود . بالاخره محرمیتی بود که خونواده ی من ازش خبر نداشتن . و این می تونست دردسر تازه ی ما باشه . و من دیگه طاقت گره دیگه ای رو نداشتم . خسته بودم از همه ی گره هایی که با باز شدن گره قبلی تو ریسمان رابطه مون پیدا می شد .

زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم . و توکلت علی اللهی گفتم .

مهرداد نداشت تو ترس و دلهره بمونم . دستش رو گذاشت رو شونه ی امیرمهدی و گفت .

مهرداد - حرفاتون رو بزنین بعد بیاین تو . مواظب باشین صداتون بالا نره .

و سریع از کنارم رد شد .

شاید اگر از دل من و ماجرای حرفای پویا خبر نداشت انقدر راحت تنهامون نمی داشت . انگار تشخیص داده بود قبل از هر توضیحی نیاز داریم به حل کردن مسائل بین خودمون .

مهرداد که رفت رو کرد بهم .

امیرمهدی - بریم داخل .

ابرویی بالا انداختم .

من - نیام .

امیرمهدی - باز چرا ؟

من - من هنوز تکلیف خودم رو نمی دونم .

امیرمهدی - تکلیف چی ؟

من - همین همین ...

نداشت چیزی بگم . گرچه که زبون منم یاری نمی کرد . انگار می دونست منظورم چیه !

امیرمهدی - مگه الان تکلیفمون مشخص نیست . چیزی تغییر کرده ؟

من - نکرده ؟

خیره تو چشمام نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - نه . غیر از یه سری توضیح که شما به من بدهکارین !

من - مطمئن بعد از شنیدن حرفای من اوضاع مثل قبل می مونه ؟

امیرمهدی - شما یه چیزهایی رو نگفته بودین که حالا باید بگین . این چیزی رو عوض می کنه ؟

کمی سرم رو کج کردم .

من - حرفای ساده ای نیست !

امیرمهدی - منم ساده با چیزی کنار نیام . مطمئن باشین خودم رو برای هر چیزی آماده کردم .

من - می دونی دردم از چیه ؟ از اینکه که سببی که باعث شده از بهشتت بیرونم کنی کال بود و به

درد نخور . کاش به جرم دیگه ای رونده می شدم .

بهم نزدیک شد .

دستاش رو داخل جیب برد و خیره شد تو چشمام .

امیرمهدی – آدم و حوا هر دو به یه جرم از بهشت رونده شدن .

من – مگه تو جرمی مرتکب شدی ؟

امیرمهدی – این روزا زیاد !

ابرویی بالا انداختم .

من – چه جرمی ؟

مکتی کرد و بعد ، عمیق تو چشمام خیره شد .

امیرمهدی – خیلی دلتنگتون بودم !

ضربان قلبم رفت بالا .

این چه حرفی بود وسط این بحث مهم ؟

چرا گفت ؟ گفت که بفهمم هنوز اثری از اون عشقی که می گفت ، باقی مونده ؟

دست و پام شل شد .

حس خوبی که با حرفش بهم تزریق کرد ، شد جریان برق سیالی که اختیار از دست و پام برد .

و در عوض جون داد به نفس هام . با ولع عطر جدید هوا رو به ریه هام می کشیدم . این عطر

عشق بود یا عطر حضور پر عشق امیرمهدی ؟

شل شدن دستم رو داخل دستش حس کرد که سریع دست دیگه م رو هم گرفت . و اینبار به

جای مچ دستام ، کف دستام و انگشت هام رو مفتخر کرد به چشیدن گرمای دستاش .

امیرمهدی – اگه از نسل آدمم که باید تاوان گناه خودم و حوام رو پس بدم . تاوان اون صیغه ای

که تو کوه خوندم در حالی که راه بهتری هم بود ، تاوان این صیغه ای که بدون اجازه ی پدرتون

خوندم و به جای یه ساعت برای چهار روز خوندم ، تاوان اون دروغی که به خاطر ترس از من

گفتین و بدتر از همه تاوان اینکه بدون تحقیق و دونستن این که متعلق به مرد دیگه ای هستین یا

نه دل باختتون شدم . حرفای نامزد قبلیتون رو هم می دارم به پای اینکه قرار بود زنش بشین و

من یه دفعه ای اوادم وسط راهتون . که به خدا قسم از قصد نبود .

وقت گریه بود؟ وقت اینکه بگم مرد رو به روم با مردی همه چیز رو برای خودش توجیه کرده بود؟ و می ترسیدم این توجیه ها یه روز کار دستمون بده. برای همین با صدای لرزونی گفتم.

من - اینا همش توجیه.

کامل نزدیکم شد و اروم زمزمه کرد.

امیرمهدی - اینا حرف دل منه.

من - حرف دلت سکوتی بود که در مقابل عموت کردی!

امیرمهدی - حرف دلم اونه که الان می رییم تو خونه و به حاج عموم می گم دختری که برای یه عمر انتخاب کردم شمایی.

تو سکوت نگاهش کردم.

یکی از دستام رو بالا برد و سرش رو به کف دستم تکیه داد.

امیرمهدی - سه شبه چشم رو هم نداشتیم. گفته بودم حسودم! و این حسادت بدجور آرامشم رو به هم زده. اروم کن مارال.

دستام می لرزید. تا حالا این همه بهش نزدیک نبودم. تا اون لحظه یکبار هم گرمای وجودش رو درک نکرده بودم. من کم جنبه شده بودم یا عشق امیرمهدی ظرفیت بالاتری می خواست.

دست لرزونم رو داخل موهای کمی بلند شده ش بردم.

من - بلد نیستم امیرمهدی. بلد نیستم.

چشماش رو بست و خودش رو سپرد به نوازش های دستم.

امیرمهدی - همین که کنارم نفس بکشی کل آرامش دنیا رو به قلبم می ریزی.

کوبش قلبم سر به فلک گذاشته بود.

حس می کردم دارم خواب می بینم. ولی گرمای نفس هاش که هوای بینمون رو گرم تر می کرد که خواب نبود. بود؟

دست دیگه م رو که هنوز تو دستش بود بالا برد و گذاشت روی قلبش.

امیرمهدی - خدا بالاتر از عشق آفریده؟

گنگ نگاهش کردم . ضربان تند قلبش تمرکزی برام داشته بود که بخوام فکر کنم چه جوابی در مقابل سوالمش باید بدم .

چشم هاش رو باز کرد .

امیرمهدی - چرا انقدر از وجودت آرامش می گیرم ؟

نه ... من ظرفیت این همه ابراز احساساتش رو نداشتم .

دل من می خواست بیخ بکشم و همه ی هیجان ناشی از حرفا و کارهایش رو یه جا خالی کنم . بدنم ظرفیت نداشت و جای هوار کشیدن هم نبود . برای تخلیه ی اون همه هیجان ، انگشتم چنگ انداخت به لباسش .

دستم رو محکم گرفت . انگار می دونست چه حالیم !

اومد حرفی بزنه که با صدای " هین " ی هر دو به طرف پله های حیاط برگشتیم .

ملیکا ناباورانه نگاهمون می کرد !

منم ناباورانه نگاهش می کردم .

چشم های اون میخ دست ها و نزدیکی ما بود و نگاه من خیره به چشم هاش .

امیرمهدی به سمت من برگشته بود و نگاهش نمی کرد . و این من رو آروم می کرد . چون بهم حس اطمینان می داد که خیلی هم براش مهم نبوده این دیده شدن یا شاید ملیکا چندان آدم مهمی نبوده برای برملا شدن رازمون .

نگاه ملیکا خصمانه به من دوخته شد . انگار من امیرمهدی رو ازش دزدیده بودم . انگار که مالک امیرمهدی بوده .

حس می کردم با نگاهش آماده ست من رو از وسط به دو نیم کنه . تیرهای با انرژی منفی رو از نگاهش دریافت می کردم . و می ترسیدم همونجا با داد و هوار کردن همه رو بکشونه تو حیاط . که قطعاً آبرومون می رفت و بیشتر از همه برای امیرمهدی بد می شد .

انقباض فک ملیکا رو می دیدم . حس می کردم الانه که از شدت فشار فکش ، دندوناش خرد شه و بیرون بریزه .

با فشار دست امیرمهدی روی دستم نگاهم چرخید روی چشم هاش . آروم زمزمه کرد .

امیرمهدی - نترس چیزی نمی شه !

نگران خودم نبودم . من که موضعم مشخص بود . نهایتش چند تا متلک دیگه از خان عموش
نوش جان می کردم . ولی امیرمهدی نمی خواستم جلوی خونواده ش وجه ش خراب بشه .
مثل خودش آرامم گفتم .

من - ابروت می ره .

لبخندی زد .

امیرمهدی - نگران نباش .

من - اگه داد و هوار کنه ؟

امیرمهدی - چیزی نمی شه !

مطمئن بود ! چرا ؟ ... چی تو ذهنش بود که انقدر با آرامش حرف می زد ؟

من - مطمئنی ؟

امیرمهدی - خدا رو فراموش کردی ؟

با تردید پرسیدم .

من - یعنی چی ؟

امیرمهدی - هر کارش یه حکمتی داره !

پلک رو هم گذاشتم .

من - یادم رفته بود .

صدای قدم هایی باعث شد دوباره برگردیم سمت پاگرد حیاط .

ملیکا داشت از پله ها بالا می رفت . پر حرص قدم بر می داشت و انکار با قصد پاش رو روی پله
ها می کوبید .

نگران ، رو کردم به امیرمهدی .

من - الان همه رو می کشونه اینجا .

نگاهم کرد و لبخند زد .

امیرمهدی - حتماً یه حکمتیه که لازمه همه بیان زیر این آفتاب سوزان مرداد ماه ، ما رو ببینن .

نگاهی به آسمون انداختم .

خورشید وسطای آسمون ، با شدت همه ی گرمایش رو به زمین هدیه می داد . شاید اگر وقت دیگه ای بود از شدت گرما یک لحظه هم زیر تابش نورش نمی موندم . اما کنار امیرمهدی ، انگار قابل تحمل شده بود .

امیرمهدی – گرمت نیست ؟

نگاهش کردم .

من – الان چرا . تا کباب شدگی فاصله ای ندارم .

امیرمهدی – بریم داخل . اصلاً حواسم نبود تو این ساعت گرمای هوا سنگ رو هم ذوب می کنه چه برسه به خانوم گرمایی من رو که اصلاً هم با مانتو و شال میونه ی خوبی نداره !
خندیدم .

من – خوبه که اینا رو می دونی !

امیرمهدی – باید خانومم رو بشناسم دیگه ! بریم ؟

سری تکون دادم .

من – بریم .

و نفهمید از لفظ خانومی که بهم می گفت چه ولوله ای تو وجودم به پا می کرد . انگار جشن عروسی بود و همه تو وجودم کل می کشیدن و دست می زدن . با یه کلمه ی " خانوم " به این حال افتاده بودم ، با گرفتن دست هام شل شده بودم ، اگر بیشتر از این بهم نزدیک می شد و عاشقانه خرجم می کرد چیکار می کردم ؟ انقدر بی جنبه بودم و خودم خبر نداشتم ؟ یا چون فکر نمی کردم امیرمهدی از این کارا هم بلد باشه اینجوری شده بود ؟

اروم و باطمینان راه افتادیم سمت ساختمون . انگار می خواستیم به ملیکا وقت بدیم هر چی دیده رو با اب و تاب بیشتر برایشون تعریف کنه .

جلوی در نیمه باز خونه ، کفش هام رو در آوردم و تازه دیدم که امیرمهدی با دمپایی دنبالم اومده بود . و این نشون می داد با سرعت اومده که نذاره برم .

امیرمهدی کمی در رو هل داد تا بتونم وارد بشم . وسط هال ، اون قسمتی که فرش رو انداخته بودن سفره پهن شده بود . هیچ کس دورش نبود و فقط ظرف های یکبار مصرف غذا و تعدادی قاشق و چنگال وسط سفره قرار داشت .

همون موقع طاهره خانوم اومد و قبل از ورودمون گفت .

طاهره خانوم – کجاییین مادر ؟ غذا از دهن افتاد !

هر دو با نیم نگاهی به هم " ببخشید " ی گفتیم و وارد شدیم . مگه ملیکا حرفی نزده بود ؟

با ورودمون ، طاهره خانوم بلند همه رو صدا کرد بیان پای سفره . خان عمو و آقای درستکار در حال حرف زدن بودن و اخم رو صورت خان عمو نشون دهنده ی نارضایتیش بود .

چشم چرخوندم . و رو ملیکا ثابت موندم که رو به روی زن عموی امیرمهدی ایستاده بود و باهش حرف می زد . حالت صورتش دلخوری و عصبانیت رو فریاد می زد . یعنی به بقیه حرفی نزده بود ؟

با فشار دست امیرمهدی به کمرم ، راه افتادم سمت سفره . نرگس با یه سینی پر از لیوان از اشپزخونه بیرون اومد و لبخندی بهم زد .

منم لبخندی زد و سرم رو به سمت مخالف چرخوندم . مهرداد و رضوان و رضا ، از پشت نیم دیوار جلوی اتاق خواب ها بیرون اومدن . انگار اونجا داشتن با هم حرف می زدن .

مهرداد با تکون خفیفی به سرش ازم پرسید " چی شد " و منم مثل خودش با تکون خفیف سرم و بستن چشم هام گفتم " همه چی خوبه "

مهرداد اومد کنارم و دست انداخت دور شونه م . لبخندی بهش زدم .

با تعارف طاهره خانوم همه نشستیم . امیرمهدی هم بعد از آوردن بطری های دوغ ، نشست کنار دستم . هیچ کس غیر از زن عموش ، متعجب نگاهمون نکرد . پس ملیکا گفته بود .

با ذوق به چلوکباب تو ظرف نگاه کردم . عاشقش بودم . هر روز هم اگر کباب می خوردم بازم سیر نمی شدم . اروم نفس عمیقی کشیدم تا ریه هام هم مثل چشمام از کباب جلوم به وجد بیاد .

سرش رو آورد کنار گوشم و اروم زمزمه کرد .

امیرمهدی – دوست داری ؟

لبخندی زدم و سرم رو به معنای " اره " تکون دادم .

امیرمهدی – بخور . نوش جونت .

و چقدر این نوش جونت بیشتر از غذا بهم چسبید . انگار گوشت شد به تنم .

اگر هر روز این طوری می گفت احتمالاً اضافه وزن پیدا می کردم .

قاشق و چنگالم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن . و چه طعمی داشت ! وقتی در کنار

امیرمهدی و بعد از اون " نوش جان" از ته دلش غذای مورد علاقه م رو می خوردم .

حین خوردن حواسم به همه بود و هیچکس حواسش به ما نبود ، البته باز هم غیر از زن عموش و ملیکایی که گه گاهی پر حرص نگاهمون می کرد .

سعی کردم به روی خودم نیارم . خوبه که بین ملیکا و امیرمهدی چیزی نبود وگرنه حتماً خونم رو می ریخت . تازه تو دلم به پویا حق دادم که بخواد به هر طریقی بین ما رو به هم بزنه ، که اون ، من رو نامزد رسمی خودش می دونست .

صدای زن عموش باعث شد نگاهش کنیم .

- حالا عروسی کی هست ؟

تعجب کردم . منظورش کدوم عروسی بود ؟ نرگس ؟ اون که گفته بودن اخر شهریوره !

اما نگاهش به سمت من و امیرمهدی جوری بود که انگار می خواست مچمون رو بگیره ! چی تو فکرش بود رو نمی فهمیدم !

طاهره خانوم جوابش رو داد .

طاهره خانوم - کارای خونه که تموم شه قرار بله برون می داریم . دو روز قبلش خبرتون می کنم به امید خدا .

پس منظورش ما بودیم . با ابروهای بالا رفته نگاه از بالا به پایین به من انداخت و دوباره مشغول خوردن شد . با صدای آقای درستکار دست از نگاه کردنش برداشتم .

- بابا جان اون دوغ رو به من می دی ؟

من رو مخاطب قرار داده بود . دوغ جلوی من بود . دست بردم و دوغ رو برداشتم و محض احترام دو دستی تحویلش دادم .

من - بفرمایید .

لبخندی زد .

- دستت درد نکنه بابا جان .

در دوغ رو باز کرد و لیوانی برداشت . وقتی لیوان پر شد گرفت طرف من .

- اولین لیوان رو برای خودت ریختم بابا جان .

با لبخند قدردانی لیوان رو گرفتم و " تشکر " کردم . این " بابا جان " گفتن ها و این اولین لیوان نشون دهنده ی به رسمیت شناختن من از طرف پدر امیرمهدی بود .

خیلی زود دست از غذا کشیدم . بعد از اون همه روزه گرفتن و افطار و سحری که غذا از گلوم پایین نمی رفت ، کم غذا شده بودم .

رو به طاهره خانوم و آقای درستکار " دست شما درد نکنه " ای گفتم . که با اخم طاهره خانوم مواجه شدم .

طاهره خانوم - تو که چیزی نخوردی مادر ؟

من - اتفاقاً زیادم خوردم !

طاهره خانوم - تا نخوری نمی دارم از سر سفره بلند شی . از صبح کلی کار کردی . جون تو تنت نمونده .

امیرمهدی سرش رو آورد کنار گوشم .

امیرمهدی - بخور . این یه ماهه خیلی ضعیف شدی .

سرم رو به طرفش چرخوندم .

من - سیر شدم .

لب زد .

امیرمهدی - چندتا قاشق دیگه بخور .

نتونستم باهش مخالفت کنم . دوباره مشغول شدم . هوای معطر از نفس های امیرمهدی ، اشتها رو باز کرد .

سفره رو که جمع کردیم ، همه برگشتن سر کار . مردا رفتن تو اشیپزخونه برای وصل کردن شیر گاز اجاق گاز و شیر آب ماشین لباسشویی و ظرفشویی .

نیم ساعت نشده کارشون تموم شد و خونواده ی خان عمو عزم رفتن کردن . هنوز اخمای خان عمو باز نشده بود . انگار یه جرثقیل نیاز بود تا هر لنگه ی ابروش رو برداره و بذاره عقب تر .
امیرمهدی تا جلوی در حیاط ، عموش رو بدرقه کرد و حین رفتن با هم حرف هم زدن . می دونستم موضوع حرفشون باید انتخاب من به عنوان همسر امیرمهدی باشه .
مهرداد اومد طرفم .

مهرداد – آماده ای بریم ؟ ما شب خونه ی مامان بابای رضوان دعوتیم . باید هم یه مقدار استراحت کنیم و دوش بگیریم .
سری تکون دادم .

من – آماده م . صبر کن امیرمهدی بیاد بهش بگم .
کمی اخم کرد .

مهرداد – محرمین دیگه ؟
سری تکون دادم .

من – آره .

مهرداد – بعداً توضیح می دی دیگه ؟

نگاهش کردم . شماتت بار حرف زد . یعنی باید قبلش می گفتم بهشون . قبل از اینکه محرمیتی صورت بگیره . و این لحن یعنی دلخوری . یعنی از کاری که کردیم راضی نیست . گرچه که وقتی می گفتم در چه وضعی اون صیغه خونده شده از موضعش کمی کوتاه میومد .
سری به معنای " آره " تکون دادم .

امیرمهدی که برگشت ، رفتم طرفش . رو به روش ایستادم و گفتم .
من – ما داریم می ریم .

امیرمهدی – چرا انقدر زود ؟

من – مهرداد و رضوان شام دعوتن .

سری تکون داد و دست کشید به موهاش .

امیرمهدی – نرگسم دعوته . حواسم نبود .

دستش رو روی لبش گذاشت و تا زیر چونه ش کشید .

امیرمهدی - کاش می شد بمونی خودم برسونمت . یک ساعت و نیم دیگه صیغه باطل می شه .

خودمم دلم می خواست کنارش بمونم . حداقل همین یک ساعت و نیم رو . همین مدتی که

امیرمهدی راحت می تونست نگاهم کنه و دستم رو بگیره .

حالا که همه خبر داشتن نیاز نبود خیلی مراعات کنیم . می شد کنار هم بشینیم و اون خیره بشه تو

چشمای من و منم محو بشم تو سبزه زار چشماش . می شد هوای گرم نفس هاش رو به ریه

بکشم و هوای حضورم رو تقدیمش کنم .

اومدم بگم " منم دلم نمی خواد این یک ساعت و نیم رو بدون تو باشم " که پدرش صدامون کرد

- بابا جان یه دقیقه میان ؟

مهرداد سر به زیر کنار آقای درستکار ایستاده بود . نگاهی به امیرمهدی کردم . شرم تو چشماش

باعث شد سر به زیر بندازه . خجالت می کشید از پدرش . مطمئناً برای پنهون کاریمون .

به سمتشون رفتیم . بقیه نبودن . انگار خودشون رو پنهون کرده بودن که ما راحت حرف بزنینم .

جلوی آقای درستکار ایستادیم . مطمئن بودم اگر بخواد امیرمهدی رو سرزنش کنه راستش رو می

گم که من از امیرمهدی خواستم صیغه رو بخونه . فقط مونده بودم چه دلیلی بیارم . حضور پویا رو

بگم ؟

گفتن از پویا یعنی زیر سوال بردن کامل خودم . بعدش باز هم اینجوری بهم می گفت بابا جان ؟

با سوالی که از امیرمهدی پرسید دست از فکر و خیال برداشتم و خودم رو سپردم به خدا .

- محرمین دیگه بابا ؟

امیرمهدی سر به زیر ، آروم ولی محکم جواب داد .

امیرمهدی - بله .

- بدون اطلاع آقای صداقت پیشه ؟

امیرمهدی با مکت جواب داد .

امیرمهدی - بله .

- کارت درست بوده بابا ؟

امیرمهدی سر بلند کرد .

امیرمهدی - نه . ولی مسئله ای پیش اومد که ..

- شما باید قبلش با پدرشون تماس می گرفتی .

امیرمهدی - وقت نبود .

- محرمیتتون تا چه روزیه ؟

امیرمهدی نیم نگاهی به سمتم انداخت .

امیرمهدی - یک ساعت و نیم دیگه .

آقای درستکار لبخندی زد و سر تکون داد .

- فکر می کردم بیشتر از این باشه .

امیرمهدی - می خواستم این چند روز با هم آخرین حرفامون رو بزنینم . برای هین تا امروز خوندم

- الان وقت خوبیه . نه آقا مهرداد ؟

مهرداد سری تکون داد .

مهرداد - بله .

آقای درستکار رو کرد به ما دو نفر .

- دو نفری با هم می رین منزل آقای صداقت پیشه . من کاری ندارم چه چیزی باعث شده شما محرمیت رو بهترین راه بدونین برارش . ولی اونجا همه چیز رو مو به مو برانشون تعریف می کنین و می گین برای چی صیغه رو خوندین .

رو به امیرمهدی ادامه داد .

- عذرخواهی می کنی که بدون اطلاع ایشون بوده . تا بعد ببینیم با این اوصاف راضی می شن به شما دختر بدن یا نه !

امیرمهدی " چشم " ی گفت و من رفتم تو فکر که یعنی ممکنه بابا مخالفت کنه با ازدواجمون ؟ فقط به خاطر اینکه بدون اجازه ش محرم شدیم .

از طرفی هم خوشحال شدم که حرفی درباره ی پویا وسط نیومد . نه آقای درستکار خواست بیشتر بدونه و نه امیرمهدی خواست توضیحی بده . این خونواده فرهنگ سرک کشیدن تو کار کسی و برملا کردن راز دیگری رو نداشتن .

امیرمهدی به طرف مهرداد رفت و دست به طرفش دراز کرد .

مهرداد باهاش دست داد .

امیرمهدی – شرمنده که ...

مهرداد نداشت ادامه بده .

مهرداد – می دونم مجبور بودین . هر دوتون رو می شناسم .

امیرمهدی لبخندی زد .

امیرمهدی – ممنون .

مهرداد سری تکون داد . و " خواهش می کنم " ی گفت .

باز هم خودم رو به خدا سپردم و همراه امیرمهدی که رفت لباسش رو عوض کرد راهی خونه مون شدیم .

تو ماشین هر دو ساکت بودیم . فقط صدای برنامه ی شاد رادیو سکوت بینمون رو می شکست . من که اصلاً حواسم نبود که گوینده چی می گه و مطمئن بودم امیرمهدی هم مثل منه .

نگران برخورد بابا بودم . یعنی سرمون داد می زد ؟ یا امیرمهدی رو از خونه بیرون می کرد ؟ کاش آروم باهامون برخورد کنه . بابا می دونست امیرمهدی رو دوست دارم و امیدوار بودم به خاطر همین حس من کوتاه بیاد .

وسط راه ، امیرمهدی جلوی گل فروشی نگه داشت و با خرید دسته گل بزرگی دوباره راهی شدیم . دسته گلی از رزهای زرد و زنبق بنفش . می خواست اینجوری دلجویی کنه .

جلوی در خونه وقتی پیاده شدم ، دلهره افتاد به جونم . مثل کرمی که می لوله و پیش می ره . از دلم شروع شد و یواش یواش همه ی وجودم رو گرفت .

دست امیرمهدی رو گرفتم . برگشت و نگاهم کرد . گفتم .

من - نگرانم .

لبخندی زد .

امیرمهدی - توکل بر خدا .

دلیم گرم شد . زنگ رو فشار دادم و به ثانیه نکشیده در باز شد .

وارد که شدیم مامان و بابا رو منتظر دیدم . انگار مهرداد زنگ زده بود و خبرشون کرده بود . این رو از لباساشون و ظرف میوه ی روی میز فهمیدم .

با تعارف مامان تو هال نشستیم . مامان برای پذیرایی بلند شد . و گلی که امیرمهدی بد ورود داده بود دستش با خودش برد که بذاره داخل گلدون .

امیرمهدی رو کرد به بابا و محکم گفت .

امیرمهدی - من اومدم برای عذرخواهی .

بابا هم محکم و جدی گفت .

بابا - کار درستی نکردین .

اینبار ساکت نمودم .

من - تقصیر من شد . خیلی ترسیده بودم .

بابا با اخم برگشت به طرفم .

بابا - مگه چی شده بود ؟

نگاهی به امیرمهدی انداختم . وقت گفتن بود . اینجا هه از پویا و کارهایش خبر داشتن .

امیرمهدی همه چی رو دونه به دونه تعریف کرد . حتی دلخوری خودش و بی خبریمون از م تو سه روز گذشته رو .

بابا تو سکوت گوش کرد . وقتی هم که حرفای امیرمهدی تموم شد باز ساکت بود . انگار می خواست عمق دلخوریش از کارمون رو با سکوت نشون بده .

مامان حین حرف زدن امیرمهدی خیلی اروم پذیراییش رو انجام داده بود و بعدش هم نشست کنارمون . اونم سکوت کرده بود و بر خلاف بابا که به امیرمهدی نگاه می کرد خیره بود به صورت بابا . منم که نگاهم بینشون می چرخید .

سکوت که طولانی شد و امیرمهدی از نگاه بابا معذب ، آروم گفت .

امیرمهدی – اجازه می دین این هفته با خونواده ...

بابا نداشت ادامه بده .

بابا – فعلاً نه .

و به ظرف میوه ی جلوش خیره شد .

و این یعنی تنبیه مون کرده . که یه مدت از هم دور باشیم .

امیرمهدی – هر جور شما صلاح می دونین .

می خواستم بهش التماس کنم که کوتاه بیاد ولی از ترس اینکه نکنه تندی کنه چیزی نگفتم .

چشم بستم و با خدا راز و نیاز کردم . خدا که می دونست چی ازش می خوام ! بازم دنبال چتر حمایتش بودم .

دعا کن برای من و آرزو هام ... من این حس خوبو فقط از تو می خوام

من و زیر سایه ت نگه دار که خستم ... هنوز چشم امید رو به مهر تو بستم ...

امیرمهدی نگاه کوتاهی بهم انداخت . رو به بابا گفت .

امیرمهدی – پس اجازه می دین یه صحبتته ..

بابا سریع نگاهش کرد .

امیرمهدی – کوتاه .. خیلی کوتاه داشته باشیم ؟

و بعد انگار بخواد دل بابا رو به رحم بیاره اضافه کرد .

امیرمهدی – بیست دقیقه ی دیگه صیغه باطل می شه .

بابا نفس عمیقی کشید و با مکث چند ثانیه ای ... سرش رو تکون داد . به طرف اتاقم اشاره کرد .

بابا – بفرماید .

خوشحال شدم که با این یکی مخالفت نکرد . سریع بلند شدم و جلوتر از امیرمهدی به سمت

اتاقم رفتیم . وارد که شدیم در اتاق رو نیمه باز گذاشت .

برگشتم به سمتش .

من - امیرمهدی ..

لبخندی زد .

امیرمهدی - من ناراحت نشدم . خیلی با ملایمت باهامون رفتار کردن . من برای یه دعوای حسابی خودم رو آماده کرده بودم .

تو اهل زمین وجودت فرشته تو هر جا که باشی همونجا بهشته

لبخندی زد .

من - بابا مهربونه . فقط الان یه مقدار ناراحتی که ... خودت که می دونی ؟

امیرمهدی - آره . حق دارن .

خوشحال شدم که درک می کنه . که ناراحت نشده . اگر پویا بود به حتماً بهش بر می خورد . بازم پویا ؟ چرا این دو تا رو با هم مقایسه می کردم ؟ در حالی که امیرمهدی تک بود .. نه ... اصلاً یه دونه بود و مطمئن بودم خدا مثلش رو نیافریده .

سرش رو کمی کج کرد .

امیرمهدی - یه سری توضیح بهم بدهکاری که الان اصلاً وقت مناسبی براش نیست . پس باشه برای یکی دو روز دیگه . هر وقت که آقای صداقت پیشه صلاح دونستن .

سری تکون دادم .

من - باشه .

امیرمهدی - خب من برم . هم خیلی خسته م و هم گفتم یه صحبت کوتاه .

به ناچار قبول کردم .

رفت سمت در اتاق . ولی ایستاد .

نفس عمیقی کشید .

در رو آرام بست و برگشت به سمتم .

سریع اومد جلو و دست هاش رو گذاشت دو طرف صورتم و من رو کمی جلو کشید .

لبش مماس شد با مرز بین موهام با پیشونیم . موهایی که چون تو خونه بودیم کمی از شالم بیرون اومده بود .

آتیش گرفتیم؟ ... نه ...

یخ کردم؟ ... نه ...

فقط حس پرواز بهم دست داد .

بو.سه ش عمیق بود و پر مکث ...

شیرین بود ولی نه به حدی که بخواد دل آدم رو بزنه . مثل عسلی بود که از شهد گلای بهار نارنج به بار نشسته بود .

پر حس بود درست مثل قطعه ی آهنگی که ناخودآگاه باعث می شه حست رو با همخونی یا رقص یا ورجه ورجه کردن بیرون بریزی .

به قلبم ضربان نداد . به جاش آرامشی به وجودم تزریق کرد که هیچ وقت تجربه ش نکرده بودم .

خودش رو کمی عقب کشید و سرش رو گذاشت روی سرم .

عطر تنش رو به ریه کشیدم . کی گفته ادمایی مثل امیرمهدی از عطر و ادکلن استفاده نمی کنن؟ درسته که رایحه ش تیز نبود و با حضورش ، فضا برای ساعتی عطرآگین نمی شد ولی به اندازه ای بود که من تو اون همه نزدیکی کامل حسش کنم و لذت ببرم .

رایحه ای که با بوی بدنش هماهنگ شده بود و سرمستم می کرد .

حس کسی رو داشتم که بعد از چند روز گرسنگی ، لیوان آب میوه ای بهش دادن و سعی داره با مزه مزه کردن هر جرعه ش طعمش رو تو وجودش نگه داره . تند تند عطرش رو با تنفس تو حافظه ی وجودم ثبت می کردم .

سرم رو تو سینه ش فشار دادم . تجربه ی خوبی بود اون همه نزدیکی . نه اون می خواست جدا بشه و نه من تمایلی برای عقب نشینی داشتم .

بی اختیار صداش کردم .

من - امیرمهدی؟

در همون حالت جواب داد .

امیرمهدی - جانم؟

بالاخره گفت .

بالاخره طلسم شکسته شد و یه " جانم " از ته دل نصیبم شد .

از شدت خوشحالی ضربان قلبم رفت رو هزار . قبلم هم بی جنبه شده بود .. نه ؟

بی جنبه بود که به مغزم سیگنال فرستاد و مغزم هم در کمال ناباوری بهم فرمان داد که ...

سرم رو بالا بردم و صورتم رو به گودی گردنش نزدیک کردم .

کار نا تمام توی کوه رو تموم کردم و بو.سه ی پر عشقی رو پوستش یادگاری گذاشتم .

کمی عقب رفت و با چشمای ستاره بارونش نگاهم کرد .

امیرمهدی - این از تو کوه طلبم مونده بود .. نه ؟

هنوز یادش بود ؟ ماجرای توی کوه ؟

پس اون روز می دونست می خوام چیکار کنم که عقب کشید و ازم دور شد . پس فهمیده بود چه نقشه ای برانش داشتم .

خنده م گرفت . بیشتر از اونی که فکر می کردم حواسش جمع بود !

با لبخند کج لب هام ، مشتم کم جونی به بازوش زدم .

من - اذیت نکن .

خندید .

امیرمهدی - مگه دروغ می گم ؟

پشت چشمی نازک کردم . اینبار به خاطر محرم بودن تموم حرکاتم رو زیر نظر داشت .

من - خیلی دلت بخواد .

دوباره من رو به طرف خودش کشید . سرم رو مابین شونه و سینه ش قرار دادم .

امیرمهدی - الان که دلم می خواد . ولی خوب ... قول دادم یه صحبت کوچیک باشه و ببین کارمون به کجا کشید !

دوباره نفس عمیقی کشیدم تا با عطر بدنش جون بگیرم .

من - می خوامی بری ؟

امیرمهدی - اجازه می دی ؟

من - نه !

امیرمهدی - دلہ نمی خواد برم ولی دوست ندارم حرف پدرت رو زمین گذاشته باشم . برای یه صحبت کوچیک اجازه گرفتہ .

سرم رو بلند کردم و نگاه دوختم به چشماش .

من - کاش این چهار روز یه جور دیگہ گذشته بود .

لبخند زد . از اونا که نشون می داد حرف دل خودش ہم همین بود .

دو طرف بازو هام رو گرفت و گفت .

امیرمهدی - قول می دم برات جبران کنم .

لبخندی به لحن پشیمونش زد .

من - جبران نمی خوام . فقط قول بده که دیگہ اخم نکنی بهم . به خصوص زمانی که باید یه

چیزایی رو برات توضیح بدم !

سرش رو زیر انداخت و نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - منم آدمم . هر چقدر هم بتونم خودم رو کنترل کنم باز یه جاهایی از دستم در می ره .

آروم گفتم .

من - نفسم بالا نیامد وقتی اخم می کنی .

سر بلند کرد . دستش رو از روی بازوم برداشت و دست هام رو گرفت . بالا برد و بو.سه ای روش

نواخت .

امیرمهدی - زندگی بالا و پایین زیاد داره خانومم . نمی شه همیشه خونسردانه رفتار کرد .

من - بد عادتہم کردی از بس همیشه ملایم بودی .

لبخند زد .

امیرمهدی - خوبه قول بدم و بد قول بشم ؟

سری تکون دادم .

من - نه .

امیرمهدی - پس قول نمی دم ولی تموم سعی م رو می کنم که کمتر اخم کنم . خوبه ؟

لبخند زدم .

من - خوبه .

باز دستام رو به لبش نزدیک کرد و انگشتم و پشت دستم رو بو.سه بارون کرد . ضرب آهنگ بو.سه هاش هم مثل خودش ، مثل حرفاش ، مثل رفتارش ، پر از آرامش بود .

عقب کشید .

امیرمهدی - برم .

تموم وجودم التماس شد به نرفتنش . وقتی آدم شیرینی این همه نزدیکی رو درک کنه ، محاله رضایت بده به دوری . چنگ زدم به آستینش .

چه جووری می تونستم دوریش رو تحمل کنم وقتی یکپارچه تمنای حضورش رو داشتیم ؟

انگار انگشتای وصل شده م به لباسش ، حرف دلم رو فریاد زد . که دست جلو آورد و صورتم رو لمس کرد .

امیرمهدی - حال من از تو بدتره .

نگاهی به ساعتش انداخت . و اشاره ای بهش کرد .

امیرمهدی - فقط سه چهار دقیقه مونده .

و من به ناچار ، لباسش رو رها کردم .

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید . در اتاق رو باز کرد و با هم وارد هال شدیم .

به محض دیدن بابا ، دستم رو ول کرد و رو به بابا گفت .

امیرمهدی - با اجازه تون . ببخشید اگر حرف زدنمون زیاد طول کشید .

بابا نگاهی بهش انداخت . از اونایی که انگار با زبون بی زبونی به ادم حالی می کنه که " می

دونستم صحبت کوتاهتون انقدر طول می کشه "

بابا سری تکون داد .

بابا - موردی نداره .

امیرمهدی رو به مامان و بابا " خداحافظ " ی گفت و به سمت در رفت .

مامان همراه من تا جلوی در خونه اومد . امیرمهدی کفش هاش رو پوشید و رو به من که می خواستم باهاش تا جلوی در حیاط برم گفت .

امیرمهدی - نمی خواد بیای . خسته می شی .

سرم رو بالا انداختم .

من - میام .

امیرمهدی - خسته ای .

و بعد رو کرد به مامان که داشت با لبخند نگاهمون می کرد .

امیرمهدی - شما امری ندارین ؟

مامان با همون لبخند جواب داد .

مامان - نه مادر . مراقب خودت باش .

و تن صداش رو کمی پایین آورد .

مامان - نگران نباش . با پدرش حرف می زنم و راضیش می کنم .

امیرمهدی لبخند محجوبانه ای زد .

امیرمهدی - دستتون درد نکنه .

مامان هم سری تکون داد .

مامان - خواهش می کنم . به طاهره خانوم هم سلام برسون مادر .

و با " چشم " امیر مهدی ازمون فاصله گرفت و رفت .

امیرمهدی نگاهم کرد و آروم گفت .

امیرمهدی - مراقب خودت باش .

من - باشه . نیام ؟

امیرمهدی - نه .

و خیره نگاهم کرد . اون دست دست می کرد برای رفتن و من دل دل .
آروم گفتم .

امیرمهدی – اگر پدربزرگ حرفی زدن و بازم مخالفت کردن هیچی نگو . احترامشون رو نگه دار .
حتماً دلیلی برای این مخالفت دارن .
اخم کردم .

من – خب اینجوری که نمی شه !
امیرمهدی – می شه . بزرگترین و احترامشون واجب . رو حرفشون حرف نزن .
سرم رو کج کردم .
من – باشه .

نگاهی به ساعتش انداخت .

امیرمهدی – برم .

و این یعنی مهلتمون داره تموم می شه .

از پله ها پایین رفت . منم همونجا خیره موندم به رفتنش .

پایین پله ها برگشت و با نگاه به من عقب عقب به سمت در رفت .

خنده م گرفته بود . از ثانیه های آخر هم استفاده می کرد .

عقب می رفت و من فکر می کردم که چی شد بهش دل بستیم ؟ مردی که بذراطمینان به خود و
خدایش رو تو وجودم کاشته بود !

لبخند رو لب هاش مثل قبل ، مثل همون بار اول جادوم کرد . عجب طعمی داشت آرامش نهفته تو
بهشت لبخندش ، که من رو مست می کرد و از خود بی خود .

چند قدم مونده به در حیاط ، باز نگاهی به ساعتش انداخت . اخم ظریفی کرد .

دست بالا برد به علامت خداحافظ و بدون نگاه به من ، چرخید و پشت به من رفت .

و این یعنی پایان مهلت محرمیتمون .

در خونه رو بستم . دستام نیرویی نداشتن . انگار به زور دستگیره رو بالا و پایین می کردن . با رفتن امیرمهدی همه ی ذوق و شوق منم رفته بود . مثل نسیمی که آروم میاد و می ره و برگای افتاده ی پاییزی رو با خودش همسو می کنه .

شاید هم تموم شدن مدت صیغه اونجور حاله رو گرفته بود ، اینکه دیگه تا محرمیت بعدی که زمانش معلوم نبود از اون آغوش پر مهر و اون حرفای آرامش دهنده محروم بودم .

هر علتی که داشت باعث شده بود حس یأس در وجودم شعله ور شه . و از اونجایی که آرامش به من نیومده بود عامل دومی باعث شد این یأس بیشتر به جونم آتیش بزنه .

اون عامل هم چیزی نبود غیر از صدای بلند و شماتت گر بابا .

بابا - من اینجوری بزرگت کردم ؟

برگشتم و نگاهش کردم . ابروهای در هم گره خورده ش نشون دهنده ی طوفان درونش بود . نگاهش پر بود از خط و نشون .

اصلاً منظورش رو نفهمیدم . می خواست کدوم کارم رو به روم بیاره ؟

شروع کردم به فکر کردن . قطعاً موضوع به پویا ربط داشت .

بابا اما صبر نکرد فکرم نتیجه ای داشته باشه . با صدای بلندتری ادامه داد .

بابا - مگه نگفته بودم روابطت با پویا تعریف شده باشه ؟ مگه نگفته بودم هیچ جا با هم تنها

نباشین ؟ مگه بهت اخطار نداده بودم ؟ هان ؟ نگفته بودم ؟

از صدای فریادش حین گفتن " نگفته بودم " ، کمی تو خودم مچاله شدم .

بابا - فکر می کردی سنم رفته بالا و نمی فهمم جوونی یعنی چی ؟ که من قدیمی ام و شما

امروزی ؟ من که دوره ی جوونیم همه چی آزاد بود نمی فهمیدم جوونی کردن چیه ؟ د می فهمیدم

که می گفتم از یه حدی جلو تر نرو ! حالا باید بشنوم دختری که بهش اعتماد داشتیم و فکر می

کردم می تونه خوب و بدش رو درست تشخیص بده ، گرفتار کارای بی فکرانه ی خودش شده ؟

سر به زیر به شماتت های پی در پی بابا گوش می دادم و دم نمی زدم . امیرمهدی تأکید کرده

بود چیزی نگم . که احترام پدرم رو نگه دارم .

از طرفی حرفای بابا درست بود . وقتی آدم با بی فکری یه سری خط قرمزها رو رد می کنه باید

منتظر چنین واکنشی یا بدتر هم باشه .

خط قرمز من و پویا رو مادر و پدرم مشخص کرده بودن . پس بی راه نبود که سرزنشم کنن .
بابا بی وقفه گذشته و حرفاشون رو یادآوری می کرد و من افسوس می خوردم که چرا حسایتشون
رو نادیده گرفتم . به قول خودش ، یه چیزی بیشتر از من حالیشون می شد که به طور مداوم
نصیحتم می کردن . ولی من گوش شنوایی نداشتم . به خیال خودم یه ذره جوونی کردن که به
جایی بر نمی خورد !

خوب اون یه ذره ، نتیجه ش شده بود این !

مامان با یه لیوان شربت از آشپزخونه بیرون اومد . و وسط حرفای بابا گفت .

مامان – بسه مرد . حالا الان چیزی درست می شه ؟

بابا با همون حال عصبانی به طرفش چرخید و در جواب لحن آروم مامان کمی خوددارتر حرف زد .
بابا – دِ نمی شه که دارم حرص می خورم دیگه . اگه به جای خوشگذرونی یه مقدار فکرش رو کار
می نداخت الان وضعش این نبود .

مامان به طرف من اومد و پشتم قرار گرفت .

مامان – داره چوب ندونم کاریش رو می خوره . دیگه شما کوتاه بیا .

و فشاری به کمرم داد و من رو به طرف اتاقم هول داد . که یعنی برو تو اتاق .

بابا – کوتاه اومدم که الان باید بشنوم چیکار کرده و خجالت بکشم .

مامان – خودشون دوتا این چیزا رو بین خودشون حل می کنن . شما آروم باش .

و با یه فشار دیگه به پشت من ، به طرف بابا رفت و لیوان شربت رو داد دستش .

مامان – بخور . آروم بشی . دیگه از این حرفا گذشته .

آروم آروم به سمت اتاقم به راه افتادم . حتماً مامان یه چیزی می دونست که نمی خواست اونجا
بایستم . و الحق که فکرش درست کار کرده بود . چون با ورودم به اتاق ، شروع کرد به صحبت با
بابا و تقریباً یک ساعت بعدش بابا آروم شده بود .

رگ خواب بابا تو دستش بود و می دونست چه جوری می تونه ارومش کنه . کاش منم یاد می
گرفتم چه جوری امیرمهدی رو آروم کنم ! البته خودش گفته بود وقتی کنارش نفس می کشم آروم
می شه ! یعنی می تونست این حس همیشگی باشه ؟

با یادآوری حرف بابا و به تعویق انداختن مراسم خواستگاریم ، آه پر سوزی کشیدم . این تنبیه به تنهایی برای من بود یا من و امیرمهدی با هم ؟ هر چی که بود بدجور هر دومون رو پکر کرد . گرچه که امیرمهدی تأکید داشت بابا بی دلیل حرفی نزده !

به طرف قرآنم رفتم . همون قرانی که امیرمهدی برام خریده بود . کادوی امیرمهدی ... لبخندی زدم . تازه یادم افتاد دو تا کادو بهم بدهکاره . برای روزه گرفتیم . من که از کادو هام نمی گذشتم ! قران رو برداشتم و با تفکر درباره ی اینکه حتماً بدهکاریش رو بهش یادآوری می کنم ، خودم رو با آیه هاش سرگرم کردم تا گذشت زمان رو نفهمم . و به راستی که وقتی قران خوندم تموم شد ، ساعت ده شب بود و مامان برای شام صدام می کرد .

در رو باز کردم و همونطور که با سرعت کفش هام رو در می اوردم ، مانتوم رو هم از تنم خارج کردم .

مامان از اتاقش سریع بیرون اومد و رو به من و رضوان ، با اخم گفت .

مامان – چرا انقدر دیر کردین ؟ دو ساعت دیگه مهمونا میان !
غر زدم .

من – وای ... از بس که شیما جون طولش داد .

رضوان سریع اومد کمکم .

رضوان – خب وقتی خودت دستور می دی موهام اینجوری باشه آرایشم اونجوری ، اون بنده ی خدا چه تفصیری داره ؟

اخمی کردم .

من – مثلاً عقده ها !

رضوان – اخم نکن . آرایش خراب می شه .

و رو به مامان گفت .

رضوان – نمی دونین که تا اینجا با چه بدبختی ای اومد ؟ شالش رو تا روی صورتش پایین کشیده بود .

مامان جلو او آمد و شالم رو از دستم گرفت .
نگاه خاصی به موهای پیچ دارم انداخت و با لبخند پرسید .
مامان - حالا این موها ایده ی کدومتون بوده ؟
رضوان - خودش . به شیما جون گفت می خوام موهام رو اینجوری کنی که شوهرم خوشش بیاد .
پشت چشمی نازک کردم .
من - دوست دارم امشب خوشگل باشم .
رضوان لبخندی زد .
رضوان - همه جور به چشم اون بنده ی خدا خوشگلی وگرنه که انتخابت نمی کرد!
" بر منکرش لعنت " غلیظی گفتم و رو کردم به مامان .
من - حالا خوب شدم ؟
مامان با عشق نگاهم کرد .
مامان - ماه شدی مادر .
از لحنش لبخند به لب هام هجوم آورد .
مامان - برو زودتر حاضر شو .
سری تکون دادم و با نگاهی به لباسای راحتیش گفتم .
من - شما هم که هنوز حاضر نشدی !
مامان - رفته بودم لباس بیوشم که شما اومدین . الان می رم لباس عوض می کنم .
و به سمت اتاقش چرخید .
دور تا دور خونه ی آماده برای پذیرایی از مهمونا رو نگاهی انداختم .
من - پس بابا کجاست ؟
مامان برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت .
مامان - می خواستی کجاست باشه ؟ .. حمام .

چشمام گشاد شد .

من – الان ؟

مامان – پس کی ؟

اخم کردم .

من – یعنی این سه ساعتی که من نبودم وقت نشد بره حمام ؟ خب الان مهمونا می رسن !

با لحن پر از گلایه ای گفت .

مامان – تا نیم ساعت پیش داشت با پویا اتمام حجت می کرد که اگر بخواد امشب اذیت کنه می ره و شکایتی که پس گرفته رو به جریان می ندازه .

بازم پویا ! ... عین سنجاق قفلی وصل شده بود به زندگیم .

من – قبول کرد ؟

مامان سری تکون داد .

مامان – آره . البته راست و دروغش با خداست .

متفکر به رضوان نگاهی انداختم .

من – یعنی راست گفته ؟

رضوان شونه ای بالا انداخت .

رضوان – بعید می دونم !

سری تکون دادم .

من – منم همینطور .

و خیره به نقطه ای ، رفتم تو فکر . مگه می شد اون پویای سمج با اون کینه ی شتری ساکت بمونه ؟ نکنه باز هم نقشه داشت ؟ کاملاً دور از ذهن بود که پویا به این راحتی دست از سر من برداره .

رضوان – به جای فکر کردن بیا برو حاضر شو !

برگشتم و نگاهش کردم . و تازه یادم افتاد هنوز تصمیم نگرفتم چه لباسی بپوشم !

غر زدنم شروع شد .

من - حالا چی بیوشم ؟

رضوان - خب همون لباسی که برات خریدن دیگه !

من - وای .. اون که بالاش فقط دو تا بند داره . ناچار می شم چادر سرم کنم !

رضوان - آخه با این موهای پیچ تو پیچ لوله شده ت چه جووری می خوای جلوی عموشون شال سرت کنی ؟

وای که بازم حاج عموش

اگر حاج عموش و پویا رو از روزگارمون حذف می کردیم ، بقیه ی مسائل و مشکلات خود به خود حل می شد . این رو اون شب هم به امیرمهدی گفتم . همون شب قبل از آزمایش دادنمون .

اون شب اومد که حرفای آخر رو بزنی . که من همه چی رو برات توضیح بدم . گفت که می خواد همه چی رو دقیق بدونه . و البته دلایل کارام رو . اینکه چرا به پویا علاقه مند شده بودم و رو چه حسابی می خواستم بهش بله بدم ... اینکه چی شد که خودش رو انتخاب کردم و پویا رو رد اینکه روابط بین من و پویا چه جووری ادامه پیدا کرد ... و خیلی چیزهای دیگه .

حین حرف زدن من که تقریباً سعی داشتم با ریز بینی همه چی رو مو به مو برات توضیح بدم ، عصبانی شد ... اخم کرد چند دقیقه ای قدم زد مشت به دیوار زد ولی در عوض ؛ با من تند نشد ... هوار نکشید داد نزد حرمت شکنی نکرد .

مثل همیشه ، سعی کرد به خودش مسلط باشه .

مدیریت بحرانش عالی بود . تو بدترین شرایط سعی می کرد بهترین عکس العمل رو نشون بده . انگار خدا ساخته بودش برای همچین کاری . وسط تنگنای روزگار ، خوب می تونست تنش ها رو مدیریت کنه ، که نه سیخ بسوزه و نه کباب . و من دلم به همین کارش خوش بود که تو زندگیمون با تدبیر ، با مشکلات برخورد می کنه و نمی ذاره شیرینی زندگیمون طعم گس و ناجور بگیره .

با کمک رضوان لباس سبز رنگی که جزو خریدای عقدم بود ، تنم کردم . یه لباس ماکسی که بالاش فقط دو تا بند نازک داشت و تا بالای زانوم تقریباً به تنم می چسبید ، در عوض پابینش کمی آزادانه می ایستاد .

رضوان هم لباسش رو عوض کرد . و اومد جلوی آینه ، کنارم ایستاد .

نگاهش کردم . لباس ماکسی ماشی رنگش بی نهایت برازنده ش بود . هم کاملاً پوشیده و هم بی نهایت شیک بود . می دونستم که چادر سرش می کنه . به خصوص جلوی حاج عموی امیرمهدی .
با تحسین نگاهش کردم .

من - چه بهت میاد این لباس !

لبخندی زد .

رضوان - سلیقه ی مهرداد .

با حسرت لبخندی زدم ! کاش لباس منم سلیقه ی امیرمهدی بود ! چون محرم نبودیم لباسم رو ندیده بود . برای خرید لباس من و مامان و رضوان با نرگس و طاهره خانوم رفته بودیم .
صدای مهرداد از پشت در اتاق حواسمون رو از آینه پرت کرد .

مهرداد - حاضرین ؟

رضوان به سمت در چرخید .

رضوان - آره . بیا تو .

مهرداد اومد داخل . تو کت شلوار خوش دوختش حسابی به دل می نشست . نگاهی پر مهر بهم انداخت .

مهرداد - به به . چه خوشگل شدی ! همین اول کاری می خوام پسر مردم رو دیوونه کنی ؟
پشت چشمی نازک کردم .

من - آدم که زن خوشگل می گیره باید فکر اینجهاش هم باشه !

مهرداد - نگفتم که خوشگلی . گفتم خوشگل شدی . امیرمهدی صبح که از خواب بیدار می شی بیینت تازه می فهمه چه کلاه گشادی سرش رفته .

خم شدم و کفش پاشنه دارم رو در آوردم .

من - جرأت داری یه بار دیگه تکرار کن .

دوید سمت هال و با صدای بلند ، حین خندیدن گفت .

مهرداد - به جون خودم راست می گم . چشمتا همچین پف می کنه آدم با چینیا اشتباه می گیرت .

می خواستم کفشم رو پرت کنم طرفش که صدای آیفون مانع شد .

صدای زنگ آیفون دوبار پشت سر هم نشون دهنده ی اومدن اولین گروه مهمونا بود . به نظرم زود اومده بودن . نگاهی به ساعت انداختم . یعنی حاضر شدنمون نزدیک به یه ساعت طول کشیده بود !

سریع در اتاق رو بستم . و دستپاچه به رضوان گفتم .

من - وای .. حالا چیکار کنم ؟

اخمی کرد .

رضوان - آروم باش . مانتو سفیدت رو تنت کن و یه شال بنداز سرت و برو تو اتاق عقد . من برات چادر میارم . از اونجام بیرون نیا . با همه از دور سلام و احوالپرسی کن . با این آرایش نیای بیرون و همین اول کاری شوهرت رو عصبانی کنیا !

من - وای خدا نمی شد یه امشب رو کوتاه بیاین ؟

اخمش بیشتر شد .

رضوان - نه خیر .

سریع کاری رو که گفته بود انجام دادم .

اولین مهمونا ، خونواده ی امیرمهدی بودن و خاله م اینا .

نرگس به محض ورود اومد تو اتاق عقد . اتاق قدیم مهرداد که حالا یه سفره ی گرد با تورهای سبز و یاسی رنگ در حاشیه ش داخلش پهن بود . تمام ظروف داخل سفره ، مرواریدهای یاسی رنگ بود که در کنار شمع های بلند سبز رنگ جلوی خاصی پیدا کرده بود .

نرگس در اتاق رو بست و اومد طرفم .

نرگس - وای چه ناز شدی . شالت رو بردار ببینم .

لبخندی زدم و شالم رو برداشتم .

با ابروهای بالا رفته از ذوقش گفت .

نرگس - وای ... چیکار کردی !

من - خوشش میاد نرگس ؟

اخم ظریفی کرد .

نرگس - تو که می دونی برات می میره !

لبخند زدم .

رفت سمت در اتاق و طاهره خانوم رو صدا کرد . طاهره خانوم که وارد اتاق شد با تحسین نگاهی بهم انداخت .

طاهره خانوم - الهی دورت بگردم مادر . ماه بودی ماه تر شدی . برم بگم یه اسفندی برات دود کن . می ترسم خودم امشب چشمم بزنم .

" خدا نکنه ای " گفتم و به سمتش رفتم . بعد از روبوسی با طاهره خانوم ، نرگس در اتاق رو باز کرد و به رضوان اشاره کرد بیاد داخل اتاق .

رضوان بد ورود چادر سفید گل داری داد دستم و بعد رفت به کمک نرگس تا شمع های داخل سفره رو روشن کن .

چادر رو باز کردم و به کمک طاهره خانوم انداختم رو سرم . و جلوش رو کامل پایین کشیدم که اگر مردی داخل اتاق اومد نتونه صورتم رو کامل ببینه .

با اومدن مهمونا و عاقد ، امیرمهدی اومد و کنارم نشست . سرم به قدری پایین بود که صورتم رو نمی دید . ولی در عوض من از دیدنش تو اون کت شلوار قهوه ای شکلاتیش که با اینکه مد روز نبود ولی بهش می اومد کیف کردم . کمی بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت .

امیرمهدی - خوبی ؟

با همون حالت جواب دادم .

من - خوبم . تو خوبی ؟

امیرمهدی - من عالییم .

انرژی توی صداس ، ذوق من رو هم بیشتر کرد .

غیر از بابا و آقای درستکار و مهرداد ، بقیه ی مردا بیرون اتاق ایستاده بودن .

امیرمهدی خم شد و قرآن طلایی رنگ رو برداشت . بازش کرد و گذاشت روی پامون .

تور بزرگی بالای سرمون قرار گرفت و با بلند شدن صدای عاقد ، همه سکوت کردن . از توی اینه شمعدون رو به روم که به همراه همون قرآن طلایی و صد و ده تا سکه جزو مهریه م بود نگاهی به مامان که داشت روی سرمون قند می سایید انداختم .

لبخند و اشکش قاطی شده بود . نگاهم رو دوختم به آیه ها و منتظر شدم تا به وقتش " بله " ی از ته دلم رو برای یه عمر زندگی در کنار امیرمهدی به زبون بیارم .

" بله " که گفتم صدای صلوات بلند شد . " بله " ی امیرمهدی کل جمع مهمونا رو به واکنش واداشت و بعد از یه صلوات به خواست عاقد ، دست زدن و مهرداد هم با سوتاش هنرنمایی کرد . بازار تبریک و ارزوی خوشبختی برامون داغ بود . بابا که اومد طرفمون بقیه کمی عقب کشیدن . به احترام بابا هر دو بلند شدیم و ایستادیم .

بابا اومد نزدیک و با امیرمهدی دست داد . بدون اینکه دستش رو رها کنه ، آروم طوری که فقط ما بشنویم گفت .

بابا – نمی گم دخترم دستت امانته که از الان به بعد هر دو دست هم امانتین ، فقط می خوام که هوای همدیگه رو داشته باشین .

امیرمهدی لبخندی زد .

امیرمهدی – قول می دم پشیمونتون نکنم از اینکه دخترتون رو بهم دادین .

بابا دستی روی شونه ش گذاشت .

بابا – ایمان دارم که همینطوره و رو قولت حساب می کنم .

بعد هم برگشت سمت من و اغوشش رو باز کرد . مثل بچه ی نیازمند اغوش پدر ، خودم رو میون دستاش جا دادم .

سرم رو بوسید و کنار گوشم گفت .

بابا – از الان همه ی بزرگی و ابهت مردت به توئه . سعی کن مردت رو همیشه تو اوج نگه داری . هیچ وقت کاری نکن که به خاطر تو سرافکنده باشه !

از اغوشش بیرون اومدم . با پلک فشردن بهش اطمینان دادم که برای زندگیم همه جوره تلاش می کنم .

با سیاست طاهره خانوم اتاق عقد خلوت شد و همه بیرون رفتن .

آخرین نفر نرگس بود که وقتی دید همه رفتن ، آروم گوشه ی چادرم رو کشید و از سرم انداختش ، بعد هم سریع به سمت در نیمه باز که رضوان کنارش ایستاده بود رفت و حین رفتن گفت .
نرگس – خودم میام صداتون می کنم . راحت باشین .

در اتاق که بسته شد من موندم و مردی که پشت سرم ایستاده بود و می دونستم دل توی دلش نیست .

زنگ صدای مرتعشش مطمئن ترم کرد .

امیرمهدی – نمی خوام برگردی ببینمت خانومم ؟
لبخندی زدم و برگشتم .

لبخندش ، همون که برای من خلاصه ی بهشت بود ؛ رو لبش خودنمایی می کرد .

امیرمهدی – قصد جونم رو کردی ؟

اروم اومد به سمتم . دستم رو گرفت و وادارم کرد چرخه بزنم .

هنوز کامل به سمتش برنگشته ، میون دستاش محسوس شدم . گرمای بدنش به پوست داغم ، التهاب می داد .

آروم کنار گوشم زمزمه کرد .

امیرمهدی – شیطونه می گه بی خیال جمعیت بیرون بشم !
خندیدم .

من – مگه شیطون جرأت داره با تو حرف بزنه ؟

سرش داخل موهام فرو رفت . نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی – شیطون که نه . ولی این تن و بدن چرا .

خودم رو بهش چسبوندم .

من - مگه تن و بدن حرف می زنن ؟

گرمای لب هاش روی شونه ی برهنه م التهاب درونم رو بیشتر کرد .

امیرمهدی - چقدر این خوشگله !

سرم رو چرخوندم ، بینم منظورش چیه که دیدم خیره ست به ماه گرفتگی روی سر شونه م . یه ماه گرفتگی کوچیک .

سرم رو به سرش تکیه دادم .

من - از روزی که به دنیا اومدم این نشونه رو دارم .

امیرمهدی - خیلی خوشگله . دوستش دارم .

خیره شدم به چشماش که بسته شد . آروم و با لحن خاصی گفت .

امیرمهدی - مارال !

برگشتم و

.....

با صدای تقه ای به در هر دو مثل برق گرفته ها از هم دور شدیم . نفس نفس می زدیم .

دستم رو روی لب هام گذاشتم . حس از لب هام رفته بود .

امیرمهدی کلافه دستی به صورتش کشید و به شخص پشت در که بی وقفه در می زد " بله " ای گفت .

در اتاق چند سانتی باز شد و دستی حاوی گوشی من وارد اتاق شد . صدای نرگس هم پشتش .

نرگس - ببخشید . ولی گوشی مارال چندبار زنگ خورد . گفتم شاید کسی کار واجبی داره .

آروم رفتم و گوشیم رو گرفتم . تشکری هم کردم .

نرگس که دوباره در اتاق رو بست ، گوشی تو دستم صدایش بلند شد .

اسم پویا بهم دهن کجی کرد . ناباور گوشی رو نگاه می کردم . اسمش خاموش و روشن می شد .

اگر امیرمهدی ناراحت می شد که هنوز اسم و شماره ش رو داشتم چی ؟

تموم حس خوبم پر زد و رفت . " لعنت " ی بهش فرستادم . باید همین امشب کامم رو زهر می کرد ؟

امیرمهدی اومد کنارم و گوشه‌ی رو نگاه کرد . با دیدن اسم پویا " ببخشید " ی گفت و گوشه‌ی رو از دستم بیرون کشید . جواب داد .

- بله ؟

..... -

- بله . شناختم .

..... -

- بفرمایید .

..... -

- مگه بازم حرفی مونده ؟

..... -

- گوش می کنم .

آب دهنم رو به زور قورت دادم . صدای جمعیت بیرون اتاق زیاد بود . به طوری که امیرمهدی از در فاصله گرفت .

خیره بودم بهش . بازم پویا می خواست بلوای دیگه ای به پا کنه ؟ نه ... حق نداشت همین اول کاری همه چیز رو به هم بریزه .

رفتم و مقابل امیرمهدی ایستادم . نگاهش نشست روی چشمام .

امیرمهدی - من و خانومم چیزی از هم مخفی نداریم .

..... -

- که چی ؟

..... -

- ماه گرفتگی ؟

نگاهش چرخید سمت شونه م .

..... -

پلک رو هم گذاشت و نفس عمیقی کشید .

امیرمهدی - عیار سنجش غیرت من ، گستاخی تو نیست . اگه تو می خوای با افتخار از دست درازیت به حریم کسی ، سو استفاده کنی میل خودته . غیرتم الان به کار میاد که بگم حاضر نیستم وقتم رو که متعلق به همسرمه به پای حرفای بیهوده ی تو تلف کنم . خدافظ .

و گوشی رو قطع کرد و گرفت به سمتم .

با تردید دست جلو بردم و گوشی رو گرفتم .

من - از ماه گرفتگیم ...

نداشت ادامه بدم . با لبخند گفت .

امیرمهدی - نصف جمعیت بیرون می دونن رو شونه ت ماه گرفتگیه . به قول خودت از وقتی به دنیا اومدی داشتی . پس همه می دونن .

از این همه خوبی و درایتش ، خجالت کشیدم . مرد من تندیزی از شعور و فرهنگ بود .
سر به زیر گفتم .

من - حواسم نبود اسمش رو حذف نکردم .

امیرمهدی - حذف نکن . بهتره شماره ش رو داشته باشی که هر وقت زنگ زد بدونیم پویاست و خودمون رو برای حرفای خاله زنکیش آماده کنیم . اونم دلش خوشه اینجوری داره ما رو به هم می ریزه .

سر بلند کردم .

من - ممنون . به خاطر همه چی .

لبخندش رو بهم هدیه داد .

امیرمهدی - تو زندگی می . آدم به زندگیش نه اخم می کنه و نه شک . بریم پیش مهمونا . فقط ...
نگران نگاهش کردم .

من - فقط ؟

خندید با صدا .

امیرمهدی – من امشب اینجا می مونم . اصلاً به ذهنت خطور هم نکنه که از امشب یه شب رو بدون تو بخوابم .

خندیدم . خودش رو دعوت کرده بود .

امیرمهدی – مارال ! مارال ! بیدار شو دیگه خانوم .

نمی داشت بخوابم . هنوز بیست و چهار ساعت از عقدمون نمی گذشتا !

من – وای امیرمهدی . دو دقیقه به دو دقیقه داری صدام می کنی .

دستی به موهام کشیده شد . و صداش از نزدیک به گوشم خورد .

امیرمهدی – بلند شو خانوم . بچه ها زنگ زدن همگی بریم بیرون . می خوایم ناهار بیرون بخوریم .

چشمام رو نیمه باز کردم .

من – یعنی کیا ؟

لبخندی زد .

امیرمهدی – قربون اون چشمای پف کرده ت برم . غیر از برادر شما و خانومشون و خواهر من و شوهرش ، کی هست که بخوایم باهانش بریم بیرون ؟

دستی به چشمام کشیدم و به یاد حرف دیروز مهرداد خندیدم .

من – هیچکی . الان بلند می شم .

بو.سه ای روی پیشونیم زد .

امیرمهدی – دارن راه می افتن .

نفس عمیقی کشیدم . عطر تنش رو دوست داشتم .

نگاهی به تشک دو نفره ای که شب توی اتاقم انداختم ؛ کردم . بالشتش رو برداشته بود و گذاشته بود رو تختم .

شب قبل در کمال پر رویی به مادر و پدرش گفت که " شما برین . من پیش خانومم می مونم " و همین حرف باعث خنده ی دو تا خونواده شد و پدرش هم رو به بابا گفت .

– اگر شما اجازه بدین عروسیتون رو سریع تر راه بندازیم . اینجوری هر شب مزاحم شما هستن .

و بابا با خنده قبول کرده بود .

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم . بعد از خوردن صبحانه ی مختصری ، لباس پوشیدیم .

با اومدن بچه ها ، همگی راه افتادیم .

راه که افتادیم پخش ماشین رو روشن کرد . صدای احسان خواجه امیری تو ماشین پیچید .

ناباور گفتم .

من – وای امیرمهدی ! این آهنگ

خندید .

امیرمهدی – چیکار کنم دیگه . گفتم یه سی دی بخرم که خانومم وقتی می شینه تو ماشین

حوصله ش سر نره .

در مقابل اون همه خوبی واقعاً کم آورده بودم !

سرم رو کج کردم .

من – مرسی .

خندید و همونجور که نگاهش به خیابون بود جواب داد .

امیرمهدی – گفته بودم که زندگیمی . من برای زندگیم همه کار می کنم .

بعد با شوق گفت .

امیرمهدی – بستنی می خوری ؟

خندیدم .

من – نیکی و پرسش ؟

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد . حین پیاده شدن گفت .

امیرمهدی - چه مدلی می خوری ؟

من - میوه ای قیفی !

خندید .

امیرمهدی - جون من وسط خیابون لیس نزنیا !

خندیدم و " باشه " ای گفتم .

رفت سمت ماشین بچه ها و همراه رضا که پیاده شده بود ؛ رفتن برای خرید بستنی .

منم پیاده شدم و رفتم کنار نرگس و رضوان ایستادم .

رضوان دوتا دستش رو به هم مالید .

رضوان - پیشنهاد هر کی بود خدا خیرش بده . بدجور هوس بستنی کرده بودم .

خندیدم .

من - پیشنهاد امیرمهدی بود .

و نگاهم رو دوختم به اون سمت خیابون که امیرمهدی داشت بستنی قیفی رو از فروشنده می

گرفت .

با دست پر راه افتادن بیان این طرف .

نگاهم به امیرمهدی بود . دستش رفت سمت جیبش . احتمال دادم گوشیش در حال زنگ زدن

باشه . چون دستش پر بود نمی تونست جواب بده . همونجور که حواسش به جیبش بود نگاهم

کرد و از خیابون رد شد .

لبخندی بهش زدم .

لبخندی بهم زد .

ولی صدای جیغ کشیده شدن لاستیک هایی گوش هام رو به بازی گرفت . امیرمهدی به آسمون

بلند شد و مقابل پاهای من روی زمین افتاد .

نگاهم به مایع قرمز رنگی که زمین رو فرش می کرد ثابت موند .

ساده ی ساده از دست میروند همه ی آن چیزها که سخت سخت به دست آمدند !

ادامه در جلد دوم برزخ اما...

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید